دانلود
کتاب

ایلیاد و ادیسه

نویسنده : هومر

هومر

اودیسه

ترجمهٔ

سعید نفیسی

اودیسه
نویسنده : هومر
مترجم : سعید نفیسی
چاپ‌اول : ۱۳۳۷
چاپ‌دوازدهم : ۱۳۷۸؛تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه
قیمت : ۱۵۰۰۰ریال

فهرست

مقدمهٔ مترجم	۷
سرود نخستین	۹
سرود دوم	۲۸
سرود سوم	۴۷
سرود چهارم	۶۹
سرود پنجم	۱۰۶
سرود ششم	۱۲۸
سرود هفتم	۱۴۳
سرود هشتم	۱۵۹
سرود نهم	۱۸۵
سرود دهم	۲۱۱
سرود یازدهم	۲۳۵
سرود دوازدهم	۲۶۳
سرود سیزدهم	۲۸۴
سرود چهاردهم	۳۰۴
سرود پانزدهم	۳۲۸
سرود شانزدهم	۳۵۳
سرود هفدهم	۳۷۵
سرود هیجدهم	۴۰۲
سرود نوزدهم	۴۲۲
سرود بیستم	۴۵۰
سرود بیست ویکم	۴۶۹
سرود بیست ودوم	۴۹۰
سرود بیست وسوم	۵۱۴
سرود بیست وچهارم	۵۳۲
فهرست اعلام	۵۵۹

مقدمهٔ مترجم

دربارهٔ هومر ودومنظومهٔ جهانگیر وی ایلیاد و اودیسه آنچه می‌بایست دردیباچهٔ ایلیادکه بنگاه ترجمه ونشر کتاب در۱۳۴۹ انتشار داده آمده‌است. خوانندگان می‌توانند بدان دیباچه که مقدمهٔ این کتاب نیزتواند بود رجوع کنند. در صحایف ۹ تا ۱۴و۲۱ تا ۲۵ آن دیباچه بحثی دربارهٔ اودیسه هست وسپس تا صحیفهٔ ۳۳ مختصری دربارهٔ اساطیریونان آورده‌ام که‌آگاهی از آن برای فهم بسیاری انمطالب واشارات اودیسه ضروریست .

چون در اروپا برخی این عقیدهٔ نادرست را بمیان آورده‌اندکه اودیسه ازهومر نیست وایلیاد و اودیسه را یك‌تن نسروده است دردیباچهٔ ترجمهٔ ایلیاد دلایلی چند آورده‌ام که این عقیدهٔ ناروا را باطل می‌کند. بهترین گواه برین که اودیسه نیز از طبع همان سرایندهٔ ایلیاد یعنی هومر شاعر بزرگ یونانی تراویده است اشاراتیست‌که درمتن‌اودیسه‌نسبت بپهلوانانی‌که ذکرشان‌درایلیاد رفته است هست. مخصوصاً سرود سوم وسرود یازدهم و سرود پانزدهم و سرود بیست و چهارم اودیسه انباشته ازذکر پهلوانانیست که در ایلیاد دربارهٔ ایشان مفصل‌تر سخن‌رانده شده واین خود می‌رساندکه سرایندهٔ اودیسه همان کسیست که ذکر ایشان را در ایلیاد آورده است. درپایان این ترجمه فهرستی بترتیب حروف هجای فارسی از نامهای خاص‌که دراین‌کتاب هست با معادل‌آنها بخط لاتین جا داده‌ام. چون بسیاری ازکسانی‌که نامشان در اودیسه آمده در ایلیاد نیز مطالبی دربارهٔ ایشان هست و تکرار آنهـا در فهرست اودیسه زاید بـود

پژوهندگان می‌توانند بفهرستی که در پایان ترجمهٔ ایلیاد آمده است رجوع کنند.

***

راهنمای من درترجمهٔ اودیسه چندین ترجمهٔ اروپائی بوده و چون ترجمه‌ای که مدریك دوفور Médéric Dufour وخانم ژان رزون Jeanne-Raison بزبان فرانسه کرده‌اند معتبرتروتازه‌ترست بیشترآنرااساس قرارداده و درموارد مشکوك بترجمهای دیگر نیز رجوع کرده‌ام. زبانی که در ترجمهٔ اودیسه اختیارکرده‌ام ناچار می‌بایست مطابق قدیم‌ترین اسلوب نثرفارسی‌باشد تا با زبان هومرکه زبان‌کهنه‌ایست تا اندازه برابری بکند. منتهی در ترجمهٔ ایلیادکه منظومهٔ حماسیست زبان حماسه‌های فارسی را بکار برده ودر ترجمهٔ اودیسه‌که جنبهٔ شاعرانهٔ آن بیشترست بزبان غزل‌که با اصل برابر تواند بود نزدیك‌تر شده‌ام. ایلیاد و اودیسه لازم وملـزوم یك‌دیگرند و پس از تـرجمهٔ ایلیاد می‌بایست قهراً بترجمهٔ اودیسه‌هم بپردازم.

طهران ۲۳ بهمن ماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

سرود نخستین

خلاصهٔ سرود: درغیاب پوزئیدون، خدای دریاها، که اولیس قهرمان دلاور وچاره‌اندیش جنگ تروا را دربازگشت بموطن خود آواره ساخته‌است، خدایان انجمنی برپا می‌کنند و بدرخواست آتنه دختر زئوس که هوادار وپشتیبان اولیس است ببازگشت وی مصمم می‌شوند. سپس آتنه خداوند خرد وتدبیر بصورت منتس یکی از دوستان اولیس برفرزند وی تلماك ظاهر می‌شود و ویرا دلیر می‌کند که درجستجوی پدر برآید و برای آگاه شدن ازحال پدرسفر کند وهم دربرابر گروه امیران و توانگرانی که دوری اولیس را غنیمت شمرده و بخواستگاری زن زیبا وبا وفای وی درکاخ وی گردآمده‌اندوثروت ویرا تباه‌می‌کنند پایداری کند.

ای الههٔ شعر، دربارهٔ دلاوری که هزار چاره‌گری داشت و چون حیلت‌های وی ارگ متبرك تروآد[1] را از پای افکند آنهمه سرگردانی کشید، شهرهارا دید وبآداب ورسوم آنهمه مردم پی‌برد، بامن سخن گوی! چون برای‌رهایی جان‌خویشتن وبازگشت همراهانش کشمکش

۱- Troade

می‌کرد چسان دل‌وی آزرده شد! اما باآنکه دلخواه وی‌بود نتوانست ایشان را برهاند : آن نابخردان که‌گاوان هلیوس[۱] بلند پایه را درشکم فروبردند ،کورکورانه بکام مرگ رفتند . وی ایشان را از بـازگشت بازداشت . ای الههٔ زادهٔ زئوس، ازهرجاکه می‌خواهی این‌سرگذشتها را برای ما نیز بسرای.

در آن هنگام همهٔ‌کسانی‌که از مرگ نابهنگام رسته بودند ، از جنگ ودریا رهایی یافته ودر سرای خود بودند. تنها اولیس‌خواستار بازگشت خویش ودیدارزن خویشتن بود. فرشته‌ای دریایی،کالیپسو[۲]، الههای بلندپایه ، وی را درغارهای ژرف خود نگاه می‌داشت ودرین آرزو می‌سوخت‌که همسر وی شود . اما چون گردش چرخ زمـانه بسالی رسیدکه خدایان بازگشت او را بکانون خانواده در ایتاك مقدر کرده بودند،آنگاه هم در میان خویشاوندش هنوز رنجهای او بپایان نرسیده‌بود. خدایان را دل براومی‌سوخت، همه بجزپوزئیدون‌که‌کینهٔ فرونانشستنی‌اش اولیس آسمانی‌نژاد را تا بازگشت به‌کشورش دنبال می‌کرد .

بدین‌گونه آن خـدای بسرزمین دور دستی رفته بود ، بسرزمین مردم اتیوپی[۳]که درآن‌سوی جهان دوتیره شده‌اند، برخی در باختر ند وبرخی درخاورهیپریون[۴] و بدانجا رفته بود تا برایش صد گاو و بره قربانی‌کنند و از درنشستن دربزمی شادکام بود . درین میان خدایـان دیگر درسرای زئوس المپ‌نشین انجمنی‌آراسته بودند . نخست پدر مردم و خدایان لب بسخن گشود . یـاد اژیست[۵] پاکزاد که اورست[۶]

۱- Hélios ۲- Calypso ۳- Ethiopie ۴- Hypérion ۵- Egisthe ۶- Oreste

ناماور پسر آگاممنون اورا کشته بود ، در دلش جای داشت . باهمین اندیشه که درسرداشت به آن خدایان گفت: «آه! راستی چه‌نکوهشهایی که آدمی‌زادگان بخدایان نمی کنند! واگرسخنانشان‌را بشنویم دردهای ایشان ازماست؛ اما از بی‌خردی ایشانست که بیش ازآنچه سرنوشت خواستارآن بود آزاربردند. پیش‌ازین‌باآنکه سرنوشت‌روانمی‌داشت، اژیست زن مشروع پسر آتره را همسرخودکرد و در بازگشت وی را کشت ؛ با این همه می‌دانست چـه مرگ هراس‌انگیزی درکمین اوست : زیرا که ما وی را آگاه‌کرده بودیم ؛ هـرمس آرژیفـونت[1] کمین‌دار دلاور را نزدش فرستاده بودیم تا او را از آن باز داریم که شوی را بکشد و زن را بهمسری بگیرد ، زیر اورست هنگـامی کـه جوانیش فرا رسد و درآرزوی سرزمین خود باشد ، کین پسرآتره را ازو خواهدکشید. هرمس چنین سخن‌گفت، اما رای‌نیك وی‌نتوانست دل اژیست را نرم کند ؛ و اینك یك‌جاکیفر همهٔ نابکاریهای خویش را می‌بیند .»

آتنه ، الهه‌ای که چشمـان فروزان دارد بـاو پاسخ داد : « ای پدر مـا ، ای پسرکرونوس ، ای توانای برتر، مرگی‌که این مرد را بخواب آورد بسیار بجا بود ؛ و هرکس چنین نابکاریهـا ازو سرزند بچنین مرگی‌گرفتار شود. اما بیاد اولیس دوراندیش، آن بدبختی‌که دیرگاهی است درجزیره‌ای‌که خیزابه‌هاگردش را فراگرفته میان دریا دور ازیارانش رنج می‌برد، دل‌من ریش می‌شود. این جزیره پوشیده ازجنگل‌هـاست ، جـایگاه الهه‌ایست ، دخترآتلاس[2] که اندرزهـای

۱– Argiphonte ۲– Atlas

جانکاه می‌دهد، آن کس که گردابهای همه دریاهارا می‌داند و بتنهایی پشتیبان ستونهای بلندیست که زمین‌را از آسمان جدامی کنند. دخترش آن بدبخت زار را نگاه‌داشته است؛ پیوسته باسخنان شیرین ودلربای وی را شادکام می کند ، تا آنکه ایتاك را از یاد ببرد . امـا اولیس که آرزو دارد اگر هم شده است دودی راکـه از سرزمین او برمی‌خیزد ببیند ، جز مرگ نمی‌خواهد . ای خدای المپ نشین ، چگونه دل تو پریشان نمی‌شود ! مگر آن قربانی‌هایی راکه در تروآد پهناور، نزدیك کشتی‌های مردم آرگوس برای تو کردند نپذیرفتی؟ ای‌زئوس، بـدین سختی چرا دربارهٔ وی کینه می‌ورزی ؟»

زئوس ، گردآورندهٔ ابرها ، بـاو پاسخ داد : «ای فرزند ، این چه سخنیست که ازمیان دندانهایت گذشت ؟ چگونه می‌توانم اولیس آسمانی نژاد را ازیاد ببرم ، که درهوش برهمهٔ آدمی‌زادگـان برتری دارد، ونیز ازبسیاری قربانی‌هایی که برای خدایان جـاودانی، جای‌گزینان این آسمان پهناور کرده است ازایشان برترست؟ اماپوزئیدون که زمین بردوش اوست کینه‌ای پایدار برو می‌ورزد وآنهم بسبب آن است که اولیس یگـانه چشم آن دیـو را کور کرده ، همـان پولیفم[1] آسمانی نژادکه از همهٔ دیوان زورمندترست . توئوزا[2] فرشتهٔ دریا ، دختر فورسیس[3] ، فرمانروای دریای آرام ناپذیر او را زاده بود ؛ در شکاف غاری خویشتن را هم‌خوابهٔ پوزئیدون کرده بود . بدین گونه پـوزئیدون لـرزانندهٔ زمین بـی آنکـه اولیس را بکشد ، وی را واداشت دور ازسرزمین خود سرگردان باشد . با این همه ، همهٔ مـا

۱- Polyphème ۲- Thoôsa ۳- Phorcys

که دراین جاییم دراندیشهٔ بازگشت او باشیم. پوزئیدون ازکینهٔ خود بدرخواهد آمد؛ بتنهایی نمی‌تواند با همهٔ خدایـان جاودانی برابری کند.»

آنگاه آتنه، الههٔ‌ای که چشمان فروزان دارد باو پاسخ داد:«ای پدرما، ای پسر کرونوس، ای توانای برتر، اگر اینك پذیرفتهٔ نیك‌بختانست که اولیس دوراندیش بسرای خویش بازگردد، هـرمس، آرژیفونت پیامبر را بجزیرهٔ اوژیژی[1] بفرستیم تا هرچه زودتر فرمان دگرگون ناشدنی ما را بآن فرشته‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد برساند واولیس پرتاب وتوان بازگردد! من‌هم به‌ایتاك خواهد رفت پـرش‌را برانگیزم وتا اندازه‌ای همت در دلش بیندازم تا مردم آخـایی راکه موهای‌بلند دارند درمیدان شهربخودبخواند وهمهٔ خواستگارانی‌راکه پیوسته گروه‌گروه میشها وماده‌گاوهایش راکه پاهای برگشته و شاخ‌های درهم پیچیده دارند سرمی‌برند، ازخود براند. اورا به اسپارت و پیلوس شن‌زار روانه خواهم‌کرد تا جویای بازگشت پدرش بشود و درمیان مردم نیك نام شود.»

چون بدین‌گونه سخن‌گفت پای افزارهای‌آسمانی‌زیبای خودرا که از زر بود وبتندی وزش باد وی را درزمین وآبهای پهناور راهنما می‌شد، بزیرپاهای خود بست؛ زوبین درشت خویش راکه نوك‌آن از مفرغ وگران و دراز وناشکستنی بود برگرفت؛ بـا این زوبین، این دخترآن پدر توانا دلیرانی را که بسا ایشان کین می‌ورزد دسته دسته رام خویشتن می‌کند. جست زنان ازفرازگاههـای المپ رهسپار شد

۱ــ Ogygie

و درسرزمین ایتاك در برابر طاق‌سرای اولیس بر آستانهٔ سرای فرود-آمد : زوبین مفرغیش بدست بود . سیمای میهمانی منتس[1] ، فرمانروای تافوس را بخود داد . خواستگاران شکوهمند را در آنجا دید دل خودرا دربازی با سنگ ریزه‌ها خوش می‌کردند؛ دربرابر در برروی چرم گاوهایی که کشته بودند نشسته بودند . درمیان ایشان ، پیام‌آوران وخدمت‌گرانی چابك‌دست در جامهای دسته‌دار می را با آب درمی‌آمیختند ، یا آنکه با اسفنج هایی که سوراخهای فراوان داشتند میزها را می‌شستند . سپس آنها را دربرابر هریك می‌گذاشتند وگوشت بسیار را بریده بریده می‌کردند .

تلماك که زیبایی یزدانی داشت پیش از همه برو دیده گشاد . در میان خواستگاران نشسته بود ؛ دل وی آگنده از غم بود ؛ زیرا دربارهٔ پدر ارزندهٔ خود می‌اندیشید : آیا باز نخواهد گشت تا در سرای خویشتن‌این‌خواستگاران رانقش‌برزمین کند، حق‌خداوندگاری خودرا باز ستاند و بر دارایی خویش فرمانروا گردد ؟ تلماك که در میان خواستگاران نشسته بود ، در این اندیشه بود که آتنه را دید . یکسر بسوی او پیش رفت و دلش گران بود که چنین میهمانی تا این اندازه بردر سرای درنگ کند؛ نزدیك آن از راه رسیده رفت، دست راستش را گرفت ، زوبین مفرغی او را برگرفت و این سخنان را شتابان به وی‌گفت : «درود برتو، ای بیگانه، در خانهٔ ما دوستانه ترا خواهند ـ پذیرفت ؛ نخست بیا چاشت بخور ؛ پس از آن خواهی گفت نیازت بچیست.»

---

۱ — Mentès

این بگفت و راه را باو نشان داد ؛ پالاس آتنه از پی او رفت . چون هردوبدان‌خانهٔ بلند درآمدند، رفت زوبین وی‌را دربرابرستونی درشبکه‌ای بسیارفروزنده جای دادکه در آن بسیاری زوبین‌های دیگر راکه از آن اولیس پرتاب وتوان بود افراشته بودند؛ سپس الهه را برد برکرسی زیبایی گوهرنشان نشاندکه برروی آن روکشی ازکتان گسترده بودند؛ چهارچوبی زیر پایش گذاشت . برای خویشتن کرسی دیگری راکه خاتم‌کاری بود پیش‌آورد و دور از آن خواستگاران جای دادکه مبادا آن میهمان بامردمی پرهیاهو درآمیزد و از همهمهٔ ایشان آزرده‌گردد و چاشت او را ناگوار شود ؛ وآنگهی می‌خواست در بارهٔ غیبت پدرش ازو پرسش کند . زنی خدمتگزار درپارچ زرین زیبایی برای شستن دست آب‌آورد ،آنرا بالای تشتی‌از سیم بردست ایشان ریخت ومیزی فروزنده در پیش ایشان‌گذاشت. زنی‌خوانسالار و پاك‌نژاد نان برایشان‌آورد و خوراکهای فراوان‌که اندوخته‌کرده ـ بود درپیش نهاد. ستوربانی‌که برای بریدن گوشتها آمده بود طبقهای گوشت را عرضه داشت ، جامهای زرین در برابر ایشان گذاشت و چندین بار ساقی‌آمد و می برایشان ریخت .

درین‌میان‌خواستگاران شکوهمندبازگشته‌بودند. برروی‌کرسیها و تخت‌ها درکنار یکدیگر نشسته بودند . پیشخدمتان[1] آب بردستشان

۱ ـ به یونانی Kèrux و به فرانسه Hérauts افسرانی‌که در یونان قدیم در نبردها ومراسم‌کشوری ومذهبی‌برای انجام‌دادن‌کارهای‌تشریفاتی‌ظاهرمی‌شدند ولی درعملیات جنگی شرکت نداشتند وپرچمی باخود همراه داشتند ناشناخته شوند .

ریختند ؛ زنان خدمت‌گر نان در سبدها انباشتند و زرخریدان جـوان جامها را از نوشابه لبریز کردند . همهٔ میهمانان برخوراکهایی که در پیششان نهاده بودند دست یازیدند . سپس چون دلهاشان از آشامیدن وخوردن بیارامید، خواهشهای دیگری در دلهاشان جای گرفت، خواهش سرود سرایی و پای کوبی؛ زیرا آرایش بزمها دراین‌هاست. پیام‌آوری چنگی زیبا بدست فمیوس[1] داد که ناگزیر در برابر خواستگاران آواز خواند وسراینده‌ای بدیهه سرای آوازی شیوا به آهنگ وی بر کشید .

درین‌میان تلماك برای آنکه سخن وی را نشنود ، سررا نزدیك گوش آتنه، الههٔای که چشمان فروزان دارد، برده‌بود وبوی می‌گفت: «ای میهمان‌گرامی، آیا سخنان من ترا ناگوار خواهد بود ؟ می‌بینی که پسندیدهٔ این مردم چیست؛ چنگست وآواز. آه ! این‌کار ایشان را آسانست ، زیرا که بی شرمانه مال دیگری را می‌خورند ، مرده‌ریگ پهلوانی راکه شاید استخوانهایش اینك در شن‌زاری افتاده است ودر زیرباران می‌پوسد ؛ مگر آنکه خیزابه‌ها آنرا در دریا غلتانیده باشند . آه ! اگر بازگشت وی را بایتاك می‌دیدند ، آرزوی همـهٔ ایشان این می‌بودکه بجای آنکه از زر و جـامه توانگرشوند شتابان بگریزند . اما نه، وی بمرگی‌زار نابود شده است؛ دیگرمارا دلداری‌نیست؛ باشد که یکی ازمردم روی زمین مارا ازبازگشت وی آگاه کند ! دیگرچنین روزی ازدست او رفته است! اما براستی راست مرا پاسخ ده : که‌ای؟ ازکجا می‌آیی؟ خاندان تو، شهر توکجاست؟ باکدام کشتی آمده‌ای؟ چگونه دریانوردان ترا بایتاك آورده‌اند؟ دعوی دارندکه باشند؟ زیرا

---

۱ — Phémios

گمان ندارم که تو بپای خود باینجا آمده باشی ! باز بمن بگوی ؟ بی آنکه چیزی‌را ازمن نهان داری، تاآنکه همه چیزرا خوب بدانم: آیا نخستین بارست که می‌آیی، یاآنکه میهمـان پدر من بوده‌ای ؟ زیـرا بیگانگان بسیار بسرایش‌آمد و رفت داشتند ؛ وی نیز از دیدار مردم بسیار خرسند می‌شد!»

آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزنده دارد ، بپاسخ گفت : « اینك همهٔ راستی را بتو خواهم گفت . مـن می‌گـویم منتس هستم ، پسر آنشیالوس[۱] درنگ‌کار، من فرمانروای مردم تافوس هستم که دوستدار کشتی‌رانی‌اند . واینك باکشتی و با دریـانوردان خویشتن بدین‌جـا آمده‌ام ؛ ازراه دریای میگون نزد مردمی که زبانشان بیگانه‌است درپی مفرغ به‌تمزا[۲]می‌روم ویك‌بار آهن فروزان بدانجا می‌برم. کشتی مـن نزدیك کشت‌زار، دور از شهر، در بندر رئیترون[۳] در دامنهٔ کوه‌نئیون[۴] پردرخت لنگر انداخته است . و هم‌چنانکه پدران ما همواره میهمان یکدیگر بوده‌اند، اولیس‌ومن‌نیز چنینم؛ می‌توانی‌بروی این‌را ازلائرت دلاورپیربپرسی. می‌گویند وی‌دیگر بشهر نمی‌آید ودرکشت‌زار گوشه‌نشین شده است ، گرفتار اندوهست ، پیرزنی بـا اوست که خوردنی و آشامیدنی باو می‌دهد ، آنهم هنگامی که پاهای وی از راهنمایی او درخرمن‌گاه موستانش فرسوده شده باشد. امروز بدین‌جا آمدم زیرا بمن‌گفته بودند پدرت درین‌سرزمینست، اما ناگزیرخدایان بابازگشت وی همداستان نیستند. زیراکه اولیس آسمانی‌نژاد نمرده است؛ هنوز زنده‌است؛ دریای‌پهناور درجزیره‌ای که خیزابه‌هاگردآنرافراگرفته‌اند

۱ — Anchialos ۲ — Témésa ۳ — Rheithron ۴ — Néion

وی را بازداشته است ، گرفتار دشمنان ناهنجار است که بی‌رضایش او را نگاه داشته‌اند . اما درین دم می‌خواهم پیش‌گویی‌را که خدایان بمن الهام می‌کنند باتو بکنم ، ومن شك ندارم کـه روا خواهد بود ؛ با این همه پیش‌گوی وفال‌گیر دانایی نیستم : وی اگرهم زنجیرهای زرین برو بسته باشند، دیرگاهی دور از سرزمین‌گرامی خود نخواهد بود: او چاره خواهد یافت بازگردد ، زیرا هرگزچاره‌جویی اوبپایان نمی‌رسد. اینك پاسخ مرا بگوی وهمهٔ راستی را بکاربر : آیا اولیس پسری بدین بزرگی دارد؟ آری همانندی تو با او نمایانست ؛ این سر تو، این چشمهای زیبایت سروچشم اوست ؛ زیرا پیش ازآنکه برای رفتن به تروا بکشتی بنشیند و دلیرترین مردم آرگوس بـاکشتی‌های فرونشستهٔ خود بدانجا بروند ، ما بیشتر بیکدیگر برمی‌خوردیم. پس ازآن دیگر اولیس‌را ندیده‌ام؛ اوهم دیگر مرا ندیده است.»

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد : «پس ای میهمان مـن، اینك راستی را آن‌چنانکه هست بتو می‌گویم. مادرم‌گواهی می‌دهدکه پسر اوهستم، اما من این‌را چگونه بدانم؟ هیچ‌کس بخودی خود نتوانسته است از زادن خویشتن با خبرگردد . البته بیشتر دلم می‌خواهد پسر مردی نیك بخت باشم ،که درجایگاه خویش بپیری برسد ! اما نه ! آن‌کس‌که می‌گویند من پسر وی هستم بدترین سرنوشت را درمیان همهٔ آدمی‌زادگان داشت . توکه این پرسش را از من می‌کنی این را بدان .»

آتنه ، الهه‌ای‌که دیدگان فروزان دارد باو پاسخ داد:

« خـدایان آینده‌ای راکه بی پیروزمندی بـاشد بهرهٔ نژاد تـو

نکرده‌اند؛ زیرا که پنلوپ[۱] پسری آورده است که چندین هنردارد. اما همهٔ راستی را بمن بازگوی : این‌بزم برای چیست ؟ این گروه برای چیست ؟ چه نیازی تو باین کسان داری ؟ آیا این بزمست ، یا جشن زناشوئی؟ زیرا نتواند که میهمانی دانگی باشد. گستاخی این مردمی که دربزم‌اند از اندازه می‌گذرد؛ من چنین می‌پندارم. هرمردفرزانه‌ای که بسرای توبیاید ازدیدن این چنین دلیریها بیزار می‌شود.»

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد: «ای میهمان من، اینك که توابن پرسش را می‌کنی و برسر آنی که راستی را بدانی ، بتو می‌گویم : پیش ازاین هنگامی که آن مرد غایب هنوز درین سرزمین بود ، البته این‌خانه باشکوه و آراسته بود، اماخدایانی که بدخواه ما هستندعزمی دیگر داشته‌اند : وی ناپیداترین مردم شده است، اورا چنین کرده‌اند. اگر هم وی درکشاکش جنگ در سرزمین مردم تروا یـا درآغوش دوستانش تن فراداده بود، مرگ وی این همه غم درمن نمی‌انگیخت. اکنون مردم پاناکه[۲] برایش گورگاهی برپـا کرده بودند و وی برای پسرش مرده‌ریگ بسیاری از پیروزمندی گرد آورده بود . امـا نه ! توفانهای بی‌دریغ اورا برده‌اند ؛ بی‌آنکه ببینندش و بدانندکجا رفته ازمیان رفته است و برای من جزغم و سرشك چیزی نگذاشته است. تنها براو زاری نمی‌کنم ونمی‌گریم ، زیرا که خدایان دردهای دیگر و و نگرانیهای دیگر برای من‌آماده کرده‌اند . همهٔ آزادمردانی کـه بر جزایرما، بر دولیکیون[۳] و سامه[۴] و زاسنت[۵] که پوشیده از جنگلست،

۱ـ Pénélope ۲ـ Panaché ۳ـ Doulichion ۴ـ Samé
۵ـ Zacynthe

فرمانروایی دارند ؛ همهٔ امیران ایتاك پرسنگ، همه، تا باشند ، بمادرم خوش‌آمد می‌گویند ودارایی مرا می‌خورند . وی، بی‌آنکه آشکـار زناشوئی راکه از آن بیزارست نپذیرد ، نیروی آنرا نداردکـه باین کارها پایان بدهد . اینك هرچه درخانه هست در شکم خـود می‌کنند وازمیان می‌برند . روزی خواهد آمدکه مراهم پاره پاره‌کنند ! »

پالاس‌آتنه‌که دلش برحم‌آمده بود ، باوگفت : « چسان باید تو در دریغ غیبت اولیس باشی و چگونه وی مشت خودرا برسر ایـن خواستگاران بی‌شرم فرود خواهدآورد ! امیدست‌که اکنون بازگردد ودرآستان در خانه‌اش با همان خودوسپر و دو زوبینش پدیدارشود ، همچنانکه نخستین‌بار وی را دیدم، هنگامی‌که درسرای ما می‌آشامید وخوش‌خوراکی می‌کرد: از افیر، از خانهٔ ایلوس[1] پسرمرمروس[2]باز می‌گشت . باکشتی تندروی در پی زهری جانکاه برای مفرغ تیرهای بدانجا رفته بود. ایلوس نخواست ازترس خدایان جاودانی‌آن را باو بدهد اما دوستی پدر من چندان فراوان بودکه از آن برای وی آماده کرده‌است! امیداست اولیس بااین خواستگاران زورخودرا بیازماید؛ زندگی ایشان‌کوتاه وجشن زناشوییشان تلخ خواهد شد! اما این‌آینده در دست خدایانست : شایـد بیاید در همین سرای خود از ایشان‌کین بکشد، شایدهم دیگر اورا نبینند! اما تو، ترا من به‌این‌کار وامی‌دارم؛ دراندیشهٔ آن باش‌که این‌خواستگاران‌را ازخانهٔ خود برانی . زنهار، سخن مرا دریاب ودراندرزهای من بیندیش . فردا دلاوران آخایی‌را درمیدان شهر بخود بخوان ، بهمهٔ ایشان خواست خویش را بگوی

۱ — Ilos ۲ — Merméros

وخدایان‌را گواه بگیر. خواستگاران‌را بیم ده که بخانهٔ خویش‌بروند؛ اگر مادرت آرزوی زناشویی دارد ، بـاید بسرای پدرش که توانایی بسیار دارد بازگردد ، خواستگاران راست که درین پیوند بیندیشند و وپیشکش‌های فراوانی‌راکه باید برای‌گرفتن دختر بپدر بدهند، آماده کنند. بتو اندرز خردمندانه‌ای می‌دهم و امیدوارم از آن پیروی‌کنی . بهترین کشتی‌های خودرا از بیست تن دریانورد بیارای و درپی پدرت که تا این دیرگاه ناپدیدست برخیز؛ شاید آدمیزاده‌ای درباره او باتو سخن بگوید ، یا آنکه یکی ازاین آوازهـایی را که از سوی زئوس می‌آید وبیشترخبردرمیان‌مردم می‌افگند، بشنوی. نخست بپیلوس برو واز نستورفرزانه جویا شو، پس‌از آن باسپارت نزد منلاس زرین‌موی برو، وی آخرین کس ازمردم‌آخاییست که بازگشتند وجوشن برنجین دربر داشتند. اگردانستی که پدرت زنده‌است ودر راه بازگشت است، اگرهم درین‌جا خانه‌ات را ویران‌کنند ، باز یکسال تـاب بیاور؛ اگر شنیدی می‌گویندکه درگذشته است و راستی دیگر درین‌جهان نیست، بسرزمین خویش بازگرد وگورگاهی برای او برپاکن وبنابرآیین‌همهٔ بزرگان بزرگداشت‌های پس ازمرگ را بجا آور، ومادرت را بشویی ده . چون همهٔ این‌کارها را بجا آوردی، خـاطرخویشتن و دل خودرا آگاه‌کن تا خواستگاران را ، چه با نیرنگ وچه آشکارا درخـانه‌ات بکشی ؛ دیگرنباید سرگرم بازیهای کودکانه باشی ؛ سال برتو بیش از آن گذشته است ، مگـر نمی‌دانی در همهٔ جهان چـه نیك نامی بهرهٔ اورست شده است ، از آنگاه‌که اژیست نابکار را نابودکرد، زیراکه پدر ناماور وی راکشته بود؟ ای دوست ، تو نیز چنان باش، اینك که

ترا بدین زیبایی و بـدین بزرگـواری می‌بینم ، دلیرباش ، تـا آنکه آیندگان ترا بستایند . اما من اینك بسوی کشتی‌های تندرو خویش و همران خویشتن که باید در بارهٔ من بسیار نگران باشند باز می‌گردم . توهم بسخنان من بیندیش ، اندرزهای مرا بیاد داشته باش.»

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد: «ای میهمان من، از اندرزهای تو مهربانی نمایانست ، مانند اندرزهـایی است کـه پدری بفرزندش می‌دهد ؛ هرگزآنها را ازیاد نخواهم برد . امـا باز بامن باش، آیا تا این اندازه شتاب‌داری؟ چون درین‌جا تن‌شستی ونوش‌خواری کردی، با دلی شاد ، با ره‌آوردی با شکوه وگران‌بها ، آن چنانکه میزبانان به میهمانان گرامی خویش می‌دهند ، بکشتی خود باز می‌گردی : آنها را بیاد من نگاه خواهی داشت .»

آتنه ، الههٔ‌ای که دیدگان فروزنده دارد ، باو پاسخ داد : «دیگر مرا نگاه مدار؛ شتاب دارم بروم. ره‌آوردی‌راکه دلت‌گواهی می‌دهد بمن‌ببخشی، درسفر دیگربمن خواهی داد تاآنرا بخانهٔ خویش ببرم ؛ چیز زیبایی را برگزین ؛ شایستهٔ آن خواهـد بودکـه چیزی که همان ارزش را داشته باشد دریافت کنی.»

آتنه‌که دیدگان‌فروزان دارد، این‌سخنانرا گفت وچون‌پرنده‌ای که ازچشمان ناپدید می‌شود، پربگشاد. دردل تلماك پایداری ودلیری را جای داده بود و یادبود پدرش را درو زنده‌تر کرده بود . سپس ، چون باخود اندیشید ، روانش گرفتار نگرانی شد : زیراکه پنداشت آن بیگانه یکی ازخدایان بود. همان دم نزدآن خواستگاران بازگشت ورفتار شاهانه داشت .

بدیهه‌سرایی نامی درمیان ایشان سرود می‌گفت؛ خاموش نشسته وباوگوش فرا داده بودند. دربارهٔ بازگشت خانمان‌سوز مردم‌آخایی، دشواریهایی که پالاس‌آتنه در بیرون‌آمدن از تروا برایشان روا داشته‌بود، سخن می‌گفت. دراشکوب بالا این سرود الهام‌آمیز دردل دختر ایکاریوس[۱]، پنلوپ[۲] فرزانه جای گزین شد. بدین سبب ازپلکان بلند سراچهٔ خود فرود آمد؛ تنها نبود: دوهم‌نشین بـا اوبودند. چون آن زن پاکزاد در برابرخواستگاران رسید، بردر تالاری که چوب بست استوار داشت ایستاد. روپوش رنگارنگ برروی خود افکنده بود؛ وهم‌نشینان بیداردلش درکنارش بودند.

آنگاه‌گریان به‌آن بدیهه‌سرای‌آسمانی نژادگفت: «ای فمیوس، توکه آن همه سرودهای دیگر بیاد داری، که دل‌آدمی‌زادگان را مرهم می‌نهد، آنهمه داستانهای‌آدمیزادگان وخدایان راکه بدیهه سرایان در ستایش می‌گویند، درکنارشان بنشین ویکی ازین سرودهارا بسرای، تاخاموش باده‌های خودرا بنوشند؛ اما این‌نوحهٔ حزین‌راکوتاه‌کن، از آن دم‌که‌گرفتار سوگی دلداری ناپذیرشده‌ام همواره دلم را دراندرون سینه‌ام ریش می‌کند؛ چنین است دریغ من دربارهٔ آن پیکرگرامی و یادگارهای جاودانی من ازآن دلاورکه پیروزمندی وی از هلاس تـا آرگوس رواج دارد.»

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد: «ای مادر، چرا سرود سرای با وفا را بازمی‌داری‌که از الهامی‌که باو می‌شود ما را دل‌خوش‌کند؟ سرود سرایـان خطاکار نیستند، بلکه بی‌شك زئوس خطـا کارست‌که

۱- Icarios ۲- Pénélope

سرنوشت آدمی زادگان تیره بخت را آن چنان که دلخواه اوست درست می‌کند. پس اگراین مرد سرنوشت شوم مردم دانایی را می‌سراید ، نباید ازو بیزاری جست . سرودی که مردم بیش از همه آنرا می‌پسندند همیشه تازه‌ترین سرودست : پس باید که جان و دل تو نیز نیروی شنیدن آنرا داشته باشد. اولیس یگانه کسی نیست که درسرزمین تروا روزبازگشت را از دست داده باشد : چه‌بسا آدمی‌زادگان دیگر در آن‌جا جان سپرده‌اند ! بسراچهٔ خویش رو، بکارهای زنانهٔ خویش و کارگاه و دوك خود بپرداز. خدمتگزاران خود را بفرمای برسرکار خود بروند ؛ سخن سرایی کارمردانست ، بویژه کارمنست ؛ زیرا منم که خداوندگار این خانه‌ام.»

وی شگفت زده ، بسراچهٔ خود بازگشت ؛ سخنان خردمندانهٔ فرزندش را دردل جای داده بود . چون با هم‌نشینان خود به اشکوب بالا رسید ، تا هنگامی که آتنه که دیدگان فروزان دارد خواب نوشین را بردیدگانش فرودآورد ، براولیس، شوی‌گرامی خود می‌گریست. خواستگاران درتالاری که تاریکی آنرا فراگرفته‌بود، فریاد می‌کردند: همه این‌آرزو را دردل پرورده بودند که هم‌خوابهٔ اوگردند.

تلماك دوراندیش، روی بدیشان کرد و لب بسخن گشود : «ای خواستگاران مادرم، که‌گستاخی را بدین جا رسانیده‌اید ، درین دم از بزم برخوردار شویم، بایدکه هیچ فریادی برنخیزد ؛ زیرا شنیدن این چنین سخنان بدیهه سرایی که آوازش برابر با آواز خدایان است ، گوارنده است . اما درسپیده‌دمان همه باید برویم درمیدان شهرجای بگیریم ؛ می‌خواهم بی درنگ خواست خود را بشما بگویم : ازاین

سرای بیرون بروید ؛ درجای دیگر بزم دیگر بیارایید؛ بنوبت بخانهٔ یکدیگر بروید و از مال خویشتن بخورید . اگرشایسته‌تر وسودمندتر می‌دانیدکه دلیرانه مرده ریگ یك مرد را ازمیان ببرید ، همه‌را یکجا درشکم بریزید ! اما من ازخدایان جاودانی دادخواهی خواهم کرد ، تاآنکه زئوس روزی کیفر بدکرداری‌های شمارا بدهد : آنگاه خوب می‌توانید درین سرای جان بسپارید ، بی‌آنکه کین ازشما بستانند.»

این‌بگفت وهمه لب می‌گزیدند وتلماك‌راکه چنین دلیرانه سخن گفته بود، می‌ستودند . آنتینوئوس[1] پسر اوپیتس[2] به او پاسخ داد : « ای تلماك ، بی‌شك خدایانندکه بتو دستور می‌دهند بانگ خود را برافرازی و با این همه گستاخی سخن بگوئی ؟ اما امیدست‌که پسر کروتوس هرگز ترا پادشاه ایتاك‌که خیزابه‌ها گرد آنرا فراگرفته‌اند نکند، هرچندکه نژادت ترا سزاوار این‌کار می‌کند!»

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد: «ای‌آنتینوئوس، من باتوسخن خواهم گفت، اگرهم خشم ترا برانگیزم . آری ، البته ، اگر زئوس این پادشاهی را بمن بدهد ، بخوشوقتی آنرا خواهم گرفت . آیا می‌پنداری که این کار در میان مردم بدترین سرنوشت باشد ؟ نه ، فرمانروایی‌کار بدی نیست. همان‌دم سرای باشکوه‌تر ومردسرافرازتر می‌شود. آری، البته درایتاك‌که خیزابه‌هاگردش را فراگرفته‌اند امیران دیگر آخایی ، از جوانان واز باستانیان بسیارند . اگر براستی اولیس پاکزاد مرده است، یکی ازایشان این پادشاهی‌را بدست خواهدگرفت. من دست‌کم خداوندگارخانهٔ خویشتن و زرخریدانی‌که اولیس‌نامآور

۱- Antinoos ۲- Eupites

برایم برده کرده‌است، خواهم بود.»

آنگـاه اوریماك[1] پسر پولیب[2] باو پاسخ داد: « ای تلماك این آینده در دست خدایانست: ایشان روا خواهند دانست کـدام کس از مردم آخایی بر ایتاك که خیزابه‌ها گردش را فراگرفته‌اند فرمانروایی کند. اما تو ازدارایی خویش کام بستان و در خانهٔ خویش فرمـانروا باش؛ و امیدست هیچکس نیاید بناخواه تو و بزور مرده‌ریگ پدر را از دستت برباید؛ تا هنگامی که مرد درایتاك هست این کار رخ نخواهد داد: اما، ای مرد دلیر، می‌خواهم دربارهٔ میهمانت ازتو پرسشی بکنم: این مرد از کجا آمده بود؟ می‌گفت از کدام کشورست؟ دودمانش و زادگاهش کجاست؟ آیا آگاهی از بـازگشت پدرت برای تو آورده است؟ یا آنکه آمده بود وامی بخواهد؟ چسان بزودی نـاپدید شد، و درنگ نکرد کسی با او آشنا شود! سیمای وی زشت نیست.»

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد: «ای اوریماك، دیگر جای بازگشت پدرم نیست؛ من آگاهی‌هایی‌هم که برسد باور ندارم. هنگامی که مادرم پیش گویی را درتالار بخود می‌خواند تـا از او پرسش بکند، دیگر گوش بهیچ پیشگویی فرانمیدهم. آن کس که تو از اوسخن می‌گویی یکی ازمیهمانان خاندان ماست، ازمردم تافوس است؛ می‌گویدمنتس پسر آنشیالوس درنگ کارست؛ فرمانروای مـردم تـافوس است که دوستدار دریانوردی هستند.»

تلماك چنین سخن گفت؛ امادراندیشهٔ خویش به‌الهه‌ای جاویدان پی‌برده بود. خواستگاران که دیگر اندیشه‌ای جزپای کوبی و سرود-

1- Eurymaque 2- Polybe

سرایی بسیار دلپسند نداشتند ، از آن تاچاشتگاه برخوردار شدند ؛ و هنگامی که از آن بهره‌می‌بردند شب تار فرارسید. آنگاه چون خواستار بودند بخسبند، هریك بسرای خویش رفت.

تلماك بدان محوطهٔ زیبا رفت، درجای روبازی کـه سراچهٔ بلند وی را در آن ساخته بودند. وچون آنجا می‌آرامید اندیشه‌های‌فراوان درسر می‌پروراند . زنی خدمت‌گر و چابك دست همراه او بودکـه مشعلهای افروخته باخود داشت. این‌زن اوریکله[1]، دختر اوپس[2]، پسر پیزنور[3] بودکه پیش ازآن لائرت درآغازجوانی بـا تن‌خواه خویش خریده بود ؛ بهای اورا با بیست گاونر پرداخته بود و درخانه وی را بزرگ می‌داشت وبرابر باهمسر پاك‌نژاد خود می‌شمرد؛ اما هرگزپای به بستر او نگذاشته بود ، زیرا نمی‌خواست زن خـود را به رشك برانگیزد. پس‌وی همراه تلماك‌بود ومشعلهای افروخته باخود داشت؛ وی درپیش اوگرامی‌تر ازهرخدمتگر دیگری بود، زیرا درآنزمان‌که او بسیار خرد بود پرستار او بوده است.

در سراچهٔ خویش راکه بـاستواری ساخته بودند گشود، روی تخت خود نشست ، جامهٔ نرم را بدرآورد ، آنرا روی بازوی پیرزن چابك دست انداخت. وی پس ازآنکه آنرا درست تاکرد و نزدیك چهارچوب پراز سوراخ تخت برمیخی آویخت ، ازسراچـه بیرون رفت، باچنبره‌ای سیمین در را بست ، سپس چفت را با دوال‌کشید . آنگاه درهمهٔ شب تلماك در زیر پوشش پشم سیش‌که روی او را می‌پوشاند دردل خود دراندیشهٔ سفری بودکه آتنه باو دستور داده بود.

۱ـ Euriclée ۲ـ Ops ۳ـ Pisénor

سرود دوم

خلاصهٔ سرود : فردای آن روز مردم ایتاك بدستور تلماك درمیدان شهر گرد آمدند. خواستگاران از رفتن از خانهٔ اولیس خودداری کردند و خواهش تلماك را که خواستار کشتی و دریانورد بود نپذیرفتند. تلماك بکرانهٔ دریا رفت وازآتنه مددخواست. وی بهسیمای مانتور پدیدار شد و یاری خود را وعده داد. تلماك چون بخانهٔ خود بازگشت فرمان داد تا ساز وبرگ سفر او را فراهم کنند ؛ درین هنگام آتنه کشتی و دریانوردانی برای او آماده کرد. چون شب شد تلماك واداشت خوردنیها را به‌کشتی بردند وباآتنه که بسیمای مانتور درآمده بود رهسپارشد.

همین که سپیده دمی که انگشتان گلگون دارد بامدادان بجهان آمد، پسر اولیس درخوابگاه خویش برخاست وجامه‌های خودرا در بر کرد؛ سپس شمشیر تیزش‌را بدوش افگند، پای افزارهای زیبایش‌را بزیر پاهای فروزانش بست‌وازسراچهٔ خویش‌بیرون‌رفت؛ مانندخدایان

زیبا بود. همان دم به پیشخدمتانی که بانگ بلند داشتند فرمان داد که مردم آخایی مودراز را بانجمن بخوانند. پیشخدمتان بانگ برمی‌افراشتند و مردم آخایی شتابان گرد می‌آمدند. چون گرد آمدند و بسیار شدند، تلماك درمیان انجمن پیش رفت، زوبینی مفرغی بکف داشت؛ تنها نبود، دوسگ شکاری تیزتك درپی او بودند؛ آرایشی که آتنه برپیکر او ساخته بود شگفت‌انگیز بود؛ همین بود که پدیدآمدن وی همهٔ نگاه‌ها را بسوی او برانگیخت. برجایگاه پدر نشست، پیشینیان جای برای او باز کرده بودند.

درانجمن اژیپسیوس[1] دلاور بود که پیش از دیگران لب بسخن گشود؛ ازهم‌اکنون پیری پشتش را خم‌کرده بود و آزمودگی بسیار داشت. پسرش آنتیفوس[2] نیزه‌دار، با کشتی‌های فرورفتهٔ اولیس آسمانی نژاد همراه او بسوی ایلیوس[3] که کره اسبان زیبا دارد رفته بود. اما دیو ناهنجار درشکاف غار خود وی را کشته بود تا آخرین چاشت خود بکند. اژیپسیوس سه پسردیگر داشت: یکی که با خواستگاران همدست بود، اورینوموس[4] بود؛ دوپسر دیگرهمواره گرم‌کارهای کشت‌زار پدر بود. اما وی آن پسرغایب را ازیاد نمی‌برد وازغم او می‌گریست. اشك ریزان درانجمن لب بسخن‌گشاد و گفت: «ای مردم ایتاك، بشنوید چه می‌گویم. از آن گاه که اولیس پاکزاد با کشتی‌های فرورفتهٔ خود رهسپارشده‌است هرگز انجمن ما گردنیامده است وما باهم‌ننشسته‌ایم. پس‌امروز که مارا بخودمیخواند؟که شتابان باین‌کارنیازدارد؟آیا یکی ازجوانان یا یکی ازباستانیانست؟آیاشنیده‌

۱- Egyptios ۲- Antiphos ۳- Ilios ۴- Eurynomos

است ازبازگشت لشکر خبری آورده‌اند و میخواهد آنچه را می‌داند بما بگوید؟ یا آنکه‌کار دیگری دارد که سود همه در آنست ومیخواهد بما بگوید و در انجمن ما در میان بنهد؟ بچشم من این کار بجا و خردمندانه است . امیدست زئوس آنچه راکه وی درسر می‌پروراند بخوبی بپایان رساند . »

این بگفت وپسر اولیس ازاین فال نیك شادمان شد ؛ دیرزمانی ننشست، زیرا درآتش آن می‌سوخت که سخن بگوید. درمیان انجمن جای‌گرفت و پیزنور پیام‌آور که جزاندرزهای فرزانگان چیزی نمی‌دانست ، چوبدست وی را بدستش داد. تلماك نخست روبه‌آن پیرمرد کرد وگفت : «ای پیرمرد، آن مرد دور ازاین جا نیست و توهمین دم آن کسی که مرا بخود خوانده است خواهی شناخت ؛ آن منم ، که بیش از هرکس دیگر گرفتار دردم . من نشنیده‌ام از بازگشت لشکر سخن گفته باشند ؛ درپی‌آن نیستم که آگاهیی راکه پیش ازشما بمن رسیده باشد بشما بدهم ، و هیچ سخنی که بسود همگان باشد ندارم بشما بگویم وبا انجمن شما درمیان بگذارم، تنها منم که نیازمندبیاری شما هستم ، زیراکه بدبختی برسرخانمان من فرود آمده است ، دو بدبختی باهم : من پدر ارجمند خود را از دست داده‌ام که پیش از این درین‌جا برشما فرمانروایی می کرد وبرای‌شما پدری مهربان بود! و اینك بدبختی بزرگتری درمیان هست که بزودی خانهٔ ما را ویران خواهدکرد وهرگونه راه زندگی‌را برمن خواهد بست: خواستگارانی مادرم را بناخواه وی بستوه آورده‌اند : ایشان امیرزادگان ایتاك‌اند ؛ دریغ دارند بخانهٔ پدرش ایکاریوس بروند ، تاپیشکش‌های این‌کار را

تعیین کند و سپس اورا بیك تن از ایشان که او برگزیند و دوست‌تر دارد، بدهد. ایشان که خوی گرفته‌اند همهٔروز را درخانهٔ ما بگذرانند، گاوهای ما ومیشهای ما وبزهای‌مادهٔ پروارما را قربانی کنند، بزم می‌آرایند وباده‌های مارا که فروغ آتش دارند می‌آشامند، بی‌آنکه‌شماری درکار باشد؛ آسیب ایشان بسیاراست؛ زیرا درین جا مردی آن چنان که اولیس بود نیست تاآنکه خانه را ازویرانی دور دارد. من هنوز ساختهٔ آن نیستم که این کار را بکنم. بزودی دریغ آنرا خواهم‌داشت، زیرا نیروی‌آنرا ندارم که بدی را ازخود دور دارم. آه! اگر نیروی آن‌را میداشتم میدانستم که چگونه ازعهدهٔ این‌کار برآیم. زیرا رفتار این کسان چنانست که دیگر نمی‌توان تاب آورد؛ وبرانی‌خانمان من رسوایی خواهد بود. پس شماهم از این کار بیزاری بجویید؛ از پندار همسایگان ما، آن مردمانی که مارا درمیان‌گرفته‌اند بهراسید؛ از خشم‌خدایان بهراسید؛ ازآن بیندیشید که خشم ایشان‌کیفر این‌نابکاریها را ازشما بستاند. بنام زئومس المپ نشین و تمیس که انجمن‌ها را بهم می‌زند وگرد می‌آورد ازشما درخواست می‌کنم، ای دوستان من، کاری بکنید که این بسیار روی‌ها بپایان برسد وبتوانم درگوشه‌نشینی درخانهٔ خویش بسوگی که گرفتار آنم بپردازم، مگر آنکه پدرم، اولیس پاکزاد ازراه بدخواهی بامردم آخایی که ساق‌بندهای خوب دارند بدرفتاری‌کرده باشد وبسزای آن شماهم خواسته باشید بامن بد بکنید و این مردان را برمن برانگیزید. برای من بسی بهترآنست که مردم مال مرا وگله‌های مرابخورند؛ دست‌کم می‌توانم روزی این‌زیان را از خود دورکنم، زیرا درشهرخواهیم گشت، شما را از ناله‌ها و

شکوه‌های خود بتنگ خواهیم آورد ، وام خود را از شما خواهیم خواست تاآنگاه که همهٔ آنرا بما باز دهند . اما در برابر دردهایی که مرا ازپای درآورده است جبرانی نیست .»

با خشم چنین سخن می‌گفت وبا چشمان پراز اشك چوبدست خویش را بزمین افگند. دل همهٔ مردم بدردآمد . آنگاه همه خاموش ماندند ، هیچ‌کس یارای آن نداشت سخنان درشت در پاسخ تلماك بگوید، تنها آنتینوئوس این سخنان را درپاسخ اوگفت : «ای تلماك که بانگ بلند وگستاخی سرکشان را داری: چه‌گفتی که مارا شرم زده کردی ؟ تو بسیار خواهان آنی که‌کسان مارا رسواکنی . اما گناه از کیست؟ نه ازخواستگاران آخاییست ، بلکه از مادر تست ؛ زیرا زنی نیست که درحیله‌گری ازو استادترباشد. اینك سال سومست و بزودی سال چهارم خواهد بود که دلهای مردم آخایی را در سینه‌های ایشان پریشان می‌کند. همه را امیدوارکرده است؛ بهرکس نوید می‌دهد ، پیام می‌فرستد؛ اما اندیشه‌های دیگردرسردارد. این‌آخرین چاره‌جویی او بودکه در سراچهٔ خود کارگاه بزرگی برپاکردکه با آن روپوشی نازك ودرازببافد: همان دم‌آمد بماگفت: «ای‌جوانان، ای‌خواستگاران من ، شما درزناشویی بامن شتاب دارید ؛ اولیس نامدار مرده است ؛ پس چندان درنگ‌کنید تامن این روپوش‌را بپایان رسانم، کاری‌نکنید که تارهای آن بیهوده ازمیان برود ؛ روزی‌که خواجه لائرت گرفتار پنجهٔ شوم خدای بی‌رحم مرگ گردد ، این‌کفن او خواهد بود .کاری نکنیدکه یك تن از زنان آخایی دل آزرده شود از اینکه مردی راکه آن همه دارایی فراهم‌کرده است بی‌کفن ببیند وآنگاه برود نزد مردم

ازمن بدگویی کند.» این‌بود آنچه او می‌گفت وما باهمه غروری که در دل داشتیم تن درندادیم. آنگاه روزها آن پردهٔ بزرگ را می‌بافت و شبها درپرتو مشعلها کار خود را برهم می‌زد. بدین‌گونه، سه‌سال توانست حیلهٔ خود را پنهان‌کند و مردم آخایی را بفریبد. اما چون فصل دیگرشد وسال چهارم فرارسید، یکی اززنان‌که ازهمه چیز آگاه بود، حلیهٔ وی را برما آشکارکرد و ما هنگامی سررسیدیم که‌آن بافتهٔ فروزنده‌را برهم می‌زد. بدین‌گونه می‌بایست بر رغم خویش‌وناگزیر کار خودرا بپایان رسانیده باشد. اینست پاسخی که خواستگاران بتو میدهند، تاآنکه تو در دل خویشتن از راستی آگاه باشی و همهٔ مردم آخایی وی‌را بشناسند. مادر خویش‌را ازخود دورکن، ناگزیرش کن آن‌کس‌راکه پدرش برمی‌گزیند ومی‌تواند پسندیدهٔ اوباشد بزناشویی بپذیرد. اما اگر بااین‌همه سرگردانی‌ها بازهم پسران آخائی‌را بیازارد وازآنکه آتنه وی‌را بیش ازدیگران ازدهشهای خود برخوردارکرده، در دل خویش غره باشد و بدانایی خود دربارهٔ کارهای زیبا و هوش سرشار و حیلت‌گریهایی بنازدکه در روزگار پیشین هیچیك از زنان نامی آخایی نداشته‌اند، آن زنانی‌که مرغوله‌های زیبا داشتند: تیرو[1] و آلکمن[2] و میسن[3]که هیچیك ازایشان حیله‌گربهای پنلوپ را نداشت. این باراندیشهٔ او درست نیست. زیرا خواستگاران تا هنگامی وی در اندیشه‌هایی‌که خدایان‌در دلش‌جای‌داده‌اند پای‌فشاری‌کند،خوردنیهای تو ودارایی‌ترا خواهند خورد. وی دراین‌کارسرفرازی بسیاری‌می‌یابد، اما تو در دریغ آن‌همه خوردنی خواهی ماند! تاهنگامیکه بزناشویی

۱- Tyro ۲- Alcmène ۳- Mycène

یکی از مردم آخائی که پسندیدهٔ او باشد در نیاید، ما بسرزمین خویش یا جای دیگر بازنمی‌گردیم.»

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد : « ای آنتینوئوس ، با این همه من نمی‌توانم کسی را که مرا زاده و پرورده است بناخواه وی از سرای بیرون کنم . من نمی‌دانم پدرم درجایی زنده است یا آنکه درگذشته است. اگر بگردن بگیرم مادرم را بیرون بکنم ، برای من بدبختی خواهد بود که این همه تنخواه به‌ایکاریوس بدهم . گذشته از دردهایی که باید از سوی پدرش بکشم ، اهریمنی دردهای دیگر برمن فرود خواهد آورد ؛ زیرا مادرم از اریني‌های[1] هراس انگیز بزیان من درخواست خواهد کرد که چرا ازخانه رفته است و من ازسوی دیگر درپیش مردم رسوا خواهم‌شد. بدین‌گونه برسر آن نباشید که من هرگز چنین فرمانی بدهم. اگردل شما این رفتار شمارا سرزنش می‌کند، از سرای من بیرون بروید، بزمهای دیگر بیارایید ، مال خودرا بخورید وبنوبت ازیکدیگر درخانهٔ خود میهمانی کنید. اگر سود شما بیشتر در آنست وشایسته‌تر می‌دانید خوردنی‌های یك تن‌را بی‌هیچ دریغی نابود کنید ، پس همه چیزرا تاراج کنید ! من بانگ برخدایان جاودانی خواهم زد ومی‌بینیم آیا زئوس کیفر این بسیار رویها را می‌دهد یانه . آنگاه شما درسرای من جان می‌سپارید ، بی‌آنکه کسی کین از شما ستانده باشد !»

هنگامی که تلماك چنین سخن‌می‌راند ، زئوس که نگاه او ازدور می‌بیند، ازفرازگاه بلندکوهی دوعقاب روانه کرد: اندك زمانی پرواز

۱ـ Erinyes رجوع کنید بمقدمهٔ من بر ایلیاد، صفحهٔ۳۳

کردند، تن بوزش باد فرادادند، درکنار یکدیگر بـال زدند ، بالها را گشادند. چون برفراز شهررسیدندکه پرازبانگ مردم بود، با بال‌زدن‌های تندگردآن چرخیدند، برهمهٔ سرها نگاه‌های مرگ را فروریختند. سپس بیکدیگر تاختند، با چنگالهای خود گونه و گـردن یکدیگر را دریدند ؛ سرانجام یکسره خودرا بربالای خـانه‌ها و ارگ مردم ایتاك افگندند. همهٔ گواهان ازاین فال بد هراسان شدند واندیشه‌هایی درسر آوردندکه می‌بایست روی نماید.

آنگاه دلاورپیر هالی‌ترسس[1] درانجمن لب بسخن‌گشاد . وی از همهٔ همسالان خود در شناسایی مرغان وگزارش سرنوشت‌هـا آگاه‌تر بود. پس بامهربانی با انجمنیان سخن‌گفت وچنین گفت : «ای مردم ایتاك، اینك گوش فرادهید تا چه می‌گویم. در این پیش‌گـویی بیشتر روی سخنم با خواستگارانست ؛ زیرا بدبختی بزرگ برایشان فرود خواهد آمد . اولیس دیگر دیرزمانی دور ازکسان خـویش نخواهد بود ؛ هم‌اکنون نزدیك رسیده در بارهٔ ایشان اندیشهٔ‌کشتار و مرگ در سردارد ، و ازمیان ماکه درایتاك جای‌گزینیم و از دور دیده می‌شود ، بسیاری دیگرهم رنج خواهندکشید . بیدرنگ در پی آن باشیم‌که بـه بسیار رویهای خواستگاران پایان بخشیم . اما بهترآنست که خود از این کار چشم بپوشند ؛ سود ایشان در آنست‌کـه درنگ نکنند . من نیازموده پیش‌بینی نمی‌کنم ، بلکه با آگاهی تمام پیش‌بینی می‌کنم . اما دربارهٔ اولیس بازگو می‌کنم‌که همه چیز همچنانکه من خبر داده بودم روی داد ؛ آنگـاه مردم آرگـوس برای رفتن به‌ایلیوس بکشتی نشستند و اولیس‌که حیلت‌گری فراوان داشت بـا ایشان رهسپار شد .

۱- Mastor ۲- Halithersès

من می‌گفتم که رنجهای فراوان خواهد برد ، همهٔ همراهانش نابود خواهند شد و پس از بیست سال بسرزمین خود باز خواهد گشت و هیچکس اورا نخواهد شناخت. اینك همهٔ این‌پیش‌بینی‌ها روی‌خواهد نمود .»

اوریماك پسر پولیب باو پاسخ داد : «ای پیرمرد ، بهتر آنست بخانهٔ خود بازگردی و پیش‌بینی‌های خودرا برای فرزندانت بگویی، شاید روزی بدبختی برایشان پیش‌آید . درپیش‌گویی من از تو بسیار ورزیده‌ترم. بسیاری‌ازمرغان درپرتوآفتاب می‌روند ومی‌آیند بی‌آنکه همیشه ازسرنوشت‌ها آگاهی دهند. اما اولیس ، وی درآن دور دست جان سپرده است ومن دریغ دارم که تو با وی نابود نشده‌ای ؛ وگرنه این همه پیش‌گویی بمیان نمی‌آوردی وبدین‌گونه خشم تلماك را بر- نمی‌انگیختی ، بامید آنکه ارمغانی بتو بدهد که خاندان ترا سودمند باشد . من چیزی بتو می‌گویم که البته روی خواهد نمود : اگر از آگاهی باستانی وبسیارخود برای فریفتن جوانی بهره‌جویی کنی، اگر سخنان تو وی‌را برانگیزد که سبکسری کند، نخست برای وی‌گران‌تر خواهد بود؛ وکسانی که بسخنان ماگوش‌می‌دهند وی‌را نیك ازآن باز خواهند داشت که‌کاری بکند . اما بگردن تو، ای پیرمرد، ماجریمه‌ای می‌گذاریم که در دل خویش ازگزاردن آن آزرده خواهی شد و رنج آن برای تو دلسوزخواهد بود. بتلماك نیز دربرابر همه این اندرز را می‌دهم : باید مادرش را وادارکند نزد پدر بازگردد ؛ خواستگاران راست دراندیشهٔ این‌پیوند باشند وپیشکش‌های فراوانی‌راکه باید بپدر برای گرفتن دختر بدهند آماده‌کنند ، زیرا گمان ندارم پسران مردم

آخایی از این جستجویی که شمارا غمگین کرده است چشم بپوشند ؛ ما ازهیچ کس باك نداریم، نه ازتلماك و سخن سرایی‌های او، نه ازتو ای پیرمرد، واز پیش‌گویی‌های تو، که از آن بیم نداریم، تو پی‌درپی آنرا برخ ما می‌کشی و یگانه سود آن اینست که باز ترا بیشتردشمن می‌گیرند. دارایی وی‌را برای آنکه خـانه‌اش را ویران کنند خواهند خورد ، وهرگز بهای آنرا بـاو نخواهند داد ، تا هنگامی که مادرش مردم‌آخایی را با زناشویی خود ریشخند کند. ماکه همهٔ روزها را در امید می‌گذرانیم ، چون هنرهایی در او هست بـا یکدیگر همچشمی داریم، بی‌آنکه دراندیشهٔسودهای فراوانی‌باشیم که بهریك ازماخواهد رسید .»

تلمـاك فرزانه باو پـاسخ داد : «ای اوریمـاك و ای همهٔ شمـا ، خواستگاران پاکزاد ، دیگر در این زمینه درخواستی از شمـا ندارم ؛ دیگر باشما سخن نمی‌گویم؛ اینك خدایان وهمهٔ مردم آخایی میدانند چه بـاید بکنند . اما یك‌کشتی تندرو و بیست تن همراه برای رفتن و آمدن بمن بدهید . به‌اسپارت وپیلوس شن‌زار می‌روم تا ازبازگشت پدرم که از دیرگـاه ناپدید شده است آگـاه شوم ؛ شاید آدمی‌زاده‌ای ازو با من‌سخن بگوید یاآنکه بانگ زئوس را بشنوم ،که بیشتربرای مردم آگاهی می‌آورد. اگر بمن بگویندکه پدرم زنده است و باید باز گردد، آنگاه باآنکه خانه‌ام ویران خواهد شد باز یکسال درنگ می‌کنم؛ اگربمن بگویندکه مـرده ونابود شده است بسرزمین خود بـاز می‌گردم تاگورگاهی برای اوبسازم، همهٔ سرفرازیهای پس ازمرگ‌را

که شایستهٔ اوست برایش فراهم کنم، سپس مادرم‌را بشوهری خواهم داد.»

چون چنین سخن گفت نشست و مانتور که هم‌نشین اولیس پاکدل بود درانجمن برخاست. اولیس چون باکشتی‌های خود رهسپارشده‌بود ، همهٔ خانمان خود را بوی سپرده بود : می‌بایست پیروی فرمان آن پیرمرد را بکنند که همه چیزرا دست ناخورده نگاه‌داشته بود . او از سر نیکخواهی در انجمن چنین گفت : « ای مردم ایتاك ، اکنون بشنوید من چه می‌گویم. برای شاهی که چوبدست شاهی بدست‌دارد، چه سودی هست بنرمی وخوشرویی بگراید و منش دادورزی خود را بنماید؟ بهتر آنست که بیدادگر باشد و کردارش ستمگرانه باشد؛ زیرا ازمیان این مردمی که وی شاه ایشان بود وبا ایشان رفتار نرم پدری‌را داشت، هیچ کس بیاد اولیس آسمانی‌نژاد نیست . اگر خواستگاران خویشتن‌پرستند ، باشند ؛ اگر به‌زشت خویی رفتار می‌کنند وسرگرم تبه‌کاری خویشند باشند. زیرا که باجان خویش بازی می‌کنند ؛ خانهٔ اولیس را ازمیان می‌برند و می‌گویند که دیگر بازنمی‌گردد . اما رفتار مردم برمن ناگوارست : چگونه ! شما اینجا هستید ویك سخن نمی‌گویید واین یك مشت خواستگار را سرزنش نمی‌کنید ، افزون‌طلبی ایشان را پایان نمی‌دهید، باآنکه شمارهٔ شما از ایشان بیشترست.»

لئوکریت[1] پسر اونور[2] باو پاسخ داد : « ای مانتور گستاخ و سبکسر این چه سخنست که می‌گویی! چگونه ! تو مردم را برما می‌انگیزی! اگرهم شمارهٔ ایشان بیشتر باشد ، برای بزمی خود را بخطر

۱- Léocrite ۲- Evenor

جنگ افگندن کار دشواریست . اگرهم اولیس ایتاکی خـود سرمی‌رسید، وبرآن می‌بود که خواستگاران پاکزاد راکه درتالار بزرگ وی بزم‌آراسته‌اند بیرون کند، بازگشت وی زنش راکه آن همه درآرزوی اوست شاد نمی‌کرد و اگـر بر همسرانی که شمـارهٔ ایشان بیشترست می‌تاخت درهمان دم سرانجام شرم‌آوری بهرهٔ او می‌شد. توآن چنان که می‌بایست سخن نگفتی و اینك شما ، ای مـردم ، پراگنده شوید، هرکس بکار خویشتن بـازگردد . وی بـرای اینکه اسباب سفرش را آماده کنند، مانتور وهالیترسس که همواره ازهمراهان پدرش‌بوده‌اند؛ با او خواهند بود؛ اما گمان دارم که تـا دیرگاهی از ایتاك نخواهند ـ جنبید ودراینجا خواهد ماند تا آگـاهی باو برسد . این سفر را هرگز نخواهدکرد.»

این بگفت همـان دم انجمن را برهم زد . انجمنیـان پراگنده شدند ، هرکس بخانهٔ خویش بـازگشت . اما خواستگاران به سرای اولیس آسمانی نژاد بازگشتند .

تلماك که بکناری درکرانهٔ دریـا رفته بود ، در آب خاکستری رنگ دستهای خودرا شست وبا این سخنان ازآتنه درخـواست کرد : «ای خدایی که دیروز بخانهٔ ما آمدی وبمن فرمان دادی از راه دریای مه‌آلود در پی پدرم بروم که از دیرگاه ازین جا رفته است ، خواهش مرا برآور . مردم آخایی با همهٔ این اندیشه‌هـا درافتاده‌اند ، به ویژه خواستگاران ، که مردانی سنگین دل وبا شکوهند.»

بدین‌گونه درخواست می‌کرد؛ آتنه کـه درچند گام دورتر ازو پدیدار شد ، نزدش آمد : سیما و بانگ مانتور را بخود گرفته بود ؛

چون لب بگشود ، این سخنان را شتابان باو گفت : «ای تلماك ، اگر شورمردانهٔ پدر پاکزادت درتو باشد ، درآینده از دلاوری وفرزانگی چیزی کم نخواهی داشت : آه ! وی چسان زبردست بود که گفتار و کردار را بپایان برساند ! اگر همانند او باشی سفرت بیهوده نخواهد بود ونباید ازآن چشم بپوشی. اما اگر توپسر اولیس وپنلوپ نباشی، امید ندارم هرگز آنچه راکه دراندیشهٔ آنی بپایان رسانی . بسیارکم فرزندان همانند پدرانند: بیشترشان بدترند؛کم‌اندکسانی که هنرمندتر باشند. اما اینك که تو در دلاوری وخـردکم ازو نیستی، درنگ‌کاری اولیس درتو نیز هست ، جای امید هست کـه این اندیشه را خوب به پایان ببری. درین هنگام ازآهنگها و اندیشه‌های خواستگاران نابخرد باك مدار؛ ایشان هیچ پیش‌بینی ندارند، هیچ دادگری ندارند، ازمرگ و از گور سیاه که بایشان نزدیك است و روزی همهٔ ایشان را خواهد ربود، هیچ باکی ندارند. سفری که دراندیشهٔ آنی چندان دیر نخواهد شد. سخن هم‌نشین وفادار پدرت را بپذیر. من می‌روم برای تو کشتی تندروی را آماده کنم وخود نیز همراه توخواهم بود. تو بسرای بازگرد وبا خواستگاران درآمیز ؛ خوردنی‌ها را آماده کن ؛ همه چیز را درآوندها وباده‌ها را درکوزه‌ها جای ده، آرد راکه نیروبخش آدمیان است درخیکهـای درشت بگـذار ؛ من شتاب می کنم درین سرزمین دریانوردانی دادخواه گردآورم . در اینك که خیزابه‌هاگرد آنرا فراگرفته‌اند ،کشتی‌های نو وکهنه فراوان است. خود خواهیم دیدکدام‌یك بهتر است؛ ما بی درنگ آنرا آمـاده خواهیم کرد وآنرا بدریای پهناور خواهیم انداخت.»

آتنه دختر زئوس چنین سخن مـی‌گفت . تلماك پس از آنکه بانگ الهه را شنید دیگر درنگ نکرد . بسوی خانهٔ خود رفت،دلش اندوهگین بود . در خانه‌اش خواستگاران خودخواه را دید که بزهای ماده را پوست می‌کنند و در سرای خانه خوکها را بـریان می‌کنند . آنتینوئوس خندان یکـره بسوی او رفت ، دستش را فشرد و به‌آواز بلند این‌سخنان‌را باو گفت: «ای تلماك که بانگ بلند و دلیری‌سرکشان را داری ، دراندرون خویش کردار و گفتار بـدخواهان را جای‌مده . مرا شادکن و مانند گذشته بخور وبیاشام . هـرچه‌تو بخواهی مردم آخایی شتابان آنـرا بگردن می‌گیرند ، هم‌کشتی و هم دریـانوردان برگزیده فراهم خواهند کرد تاآنکه بی‌درنگ به‌پیلوس متبرك برسی‌و در آنجا سخن در بارهٔ پدر ناماورت بشنوی .»

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد : «ای‌آنتینوئوس ، نمی‌توانـم بی‌آنکه پرخاش بکنم بادل آسوده باگروه‌گستاخ شما بـزم بیارایم و شادی‌کنم . آیابرای شما همین بس‌نیست که چون من کودکی نابخرد بودم تا امروز ببهانهٔ خواستگاری آن همه دارایی‌گرانبها و مال مـرا از میان بردید ؟ اما اینك‌که بزرگ شده‌ام ، سخنان دیگران را فرا مـی‌گیرم، دلاوری درسرشت من جای می‌گیرد ، می‌کوشم چه‌باسفری به‌پیلوس وچه‌درین‌جا درین سرزمین اهریمنان شوم مرگ رابجان شما بگمارم . آری، خواهم رفت وسفری‌که از آن سخن می‌گویم‌بیهوده نخواهدبود : چون سرنشینی‌رهسپار خواهم‌شد، زیراکه ازخود کشتی و دریانورد ندارم ؛ سود شما بیشتردر آن بوده است‌که چنین باشد!»

این بگفت و دست خود را از دست آنتینوئوس بیرون‌کشید و

وی هم آنرا نگاه نداشت . درین میان خواستگاران بزم را در تالار بزرگ آماده می‌کردند . باو ناسزا و دشنام می‌دادند . یکی از آن جوانان بی‌شرم چنین سخن می‌گفت : «البته تلماك در اندیشهٔ کشتن ماست . از پیلوس شن‌زار یا ازاسپارت همدستانی خواهدآورد ،زیرا که وی در این آرزو می‌سوزد . مگر آنکه چنین اندیشیده باشد که به‌افیر[1] که زمین چرب دارد برود ، تا از آنجا زهرهایی بیاورد که جان‌می‌ربایند وآنها را درجامها بریزد وهمهٔما را نابودکند !»دیگری ازین جوانان‌بی‌شرم‌می‌گفت : «از کجاکه اوهم که‌باکشتی فرورفته‌ای می‌رود ، مانند اولیس دور از همدستانش درین راه‌نوردی بی دریغ نابود نشود ؟ بدین‌گونه رنجی‌بیشتر برای ما فراهم خواهدکرد ،زیرا می‌بایست همهٔ دارایی وی‌رابا یکدیگر بخش‌کنیم ، اما خانه رایکسره بمادرش و به آن‌کسی که همسر او خواهد شد ، می‌دهیم .»

چنین سخن‌می‌گفتند . تلماك بگنجینهٔ فراخی که بام بلند داشت، فرود آمد . در آنجا زرومفرغ و جامه‌هایی در رخت دانها ، و روغن های خوشبوی بسیار انباشته بودند . در آنجا خمهایی از بادهٔ کهن ، نوشابه‌ای‌گوارنده بود ؛ در آنها آبگونه‌ای آسمانی و ناب بود ، که در پی‌یکدیگر در پای‌دیوار برای روزی جای داده بودندکه اولیس پس از رنج بسیار بسرای خویشتن بازگردد . دری استوار وکلفت دارای دولنگه داشت‌که دوچفت به آن زده بودند ؛ شب و روز زنی سرپرست آنجا بود ؛ همیشه دل بیدار داشت ؛ این زن اوریکله دختر اولیس بودکه وی نیز پسر پیزنور بود . تلماك چون وی را بخزانه

۱ ـ Ephyre

خواند ، باو گفت : «ای‌دایه ، ازخمها برای من بـاده‌ای‌گوارا بیرون بیار ، که پس از آن باده‌ای که برای او نگاهداشته‌ای از همه گوارنده‌تر باشد ؛ او ، اولیس زادهٔ زئوس، آن بدبختی که همیشه نگرانش‌هستی ودرامید آنی که چون ازمرگ واز اهریمنان شوم مرگ رهایی بیابد، بازگردد . دوازده‌خم را پرکن و برهمه سرپوش بگذار ؛ آردجو در خیکهایی که درست دوخته باشند بریز ؛ باید بیست کیل آردجو باشد که در آسیاب ساییده باشند . این راز را با خویشتن نگاه‌دار ، هرچه را آماده کرده‌ای گردآور ؛ من‌چاشتگاه همین که مادرم باشکوب بالا خواهد رفت که بستر بیارامد ، آنرا با خود خواهم بـرد . من بسوی اسپارت وپیلوس شن‌زار می‌روم تا از بازگشت پدرم جویا شوم‌وببینم ازو بمن آگاهی می‌رسدیانه .»

چنین سخن‌گفت. دایه‌اش‌اوریکله فریادی دلخراش کشیدو نالان، این سخنان را بشتاب باو گفت : «ای فرزندگرامی ، چه اندیشه‌ای در سرتوجای‌گرفته است ؟ تومی‌خواهی در زمین پهناور راه بپیمایـی ، تو که یگانه دوستدار مایی ؟ او ، اولیس زادهٔ زئوس ، دور از زادگاه خویش در سرزمین بیگانه‌جان سپرده‌است. خواستگاران همین که تو بروی ، دامی برای‌تو می‌گسترند، تا بحیله نابودت کنند . هرچه‌درین جاست‌درمیان خودبخش‌خواهند کرد . همان‌پاسبان دارایی خودباش؛ هیچ نیازی نیست بدریای آرام ناپذیر بروی ، رنج ببری وسرگردان باشی .»

تلماك دوراندیش باو گفت : « ای‌دایه ، آسوده‌باش ، زیرا که بی‌خواست خدایی این اندیشه را نکرده‌ام ، اما سوگند یادکن که تـا

یازده یا دوازده روز دیگر بمادرم هیچ نگویی ؛ درنگ کن تاوی خود مرابخواهد واز رفتن من آگاه شود؛ مباداگریه زیبایی وی را تباه کند!»

این بگفت وآن پیرزن سوگندفراوان بخدایان خورد که خاموش خواهد بود . سپس همین که سوگند خورد و آن سوگندان را بـزبان آورد ، برای وی سبوهارا از باده پر کرد و آردجو بخیکهای خوش‌ـ دوخت ریخت . درین‌میان تلماك رفت درتالار بزرگ باخواستگاران درآمیزد .

آنگاه آتنه ، الههای که چشمان فروزان دارد ، اندیشه‌ای دیگر پخت . بسیمای تلماك بهمه جای‌شهر می‌رفت وبهرمردی که می‌رسید، وی را برمی‌انگیخت ، همه را وا می‌داشت شب نزدآن کشتی تندرو گردآیند . وانگهی از نوئمون [1] پسر ناماور فـرونیوس [2] یك کشتی تندرو خواست و وی بخوشرویی باونوید داد . چون آفتاب‌فروخفت همهٔ کویها را تاریکی فراگرفت، آن الهه کشتی تندرو را بدریاافکند، سپس همهٔ افزارهایی‌را که کشتی‌های‌خوب‌آماده کرده‌باخودبرمی‌دارند، درآن جای داد. رفت آنرابدهانهٔ‌بندر بست و آن‌همراهان پاکزاد، گرد آنرا فراگرفتند : الهه هریك از ایشان را دلیر می کرد .

آنگاه‌آتنه که‌چشمان فروزنده‌دارد، اندیشه‌ای دیگر پخت . بسوی سرای اولیس آسمانی نژاد رفت . در آنجا خوابـی شیرین بـرسر خواستگاران فرود آورد؛ هنگامی که می می‌گساردند ، هوش ایشان‌را می‌ربود و جامها از دستشان می‌افتاد . بشهر رفتند که بخسبند ، دیگر نمی‌توانستند بنشینند، زیرا که خواب برپلك‌چشمشان فرود آمده‌بود .

---

1 ـ Noémon 2 - Phronios

از سوی دیگر آتنه‌که دیدگان فروزان دارد روبتلماك کرد ؛ او را از تالار بزرگ گشاده بیرون خواند . بسیما و بانگ مانتور در آمده‌بود وگفت : «ای تلماك ، هم‌اکنون همراهان توکه ساق‌بند هـای خوب دارند بجای خویش نشسته‌اند، پاروها را بدست‌گرفته‌اند و دیگرتنها در پی‌فرمان تواند . برویم و در رفتن درنگ نکنیم .»

چون پالاس‌آتنه چنین‌گفت باشتاب بسیار پیشاپیش بـراه‌افتاد . تلماك درپی او می‌رفت وگام در پی‌گام او می‌گذاشت . سپس چـون بسوی کشتی و دریا فرود آمدند درکرانه همراهان پرموی خویش را دیدند . تلماك که شور فراوان داشت بایشان‌گفت : «ای‌دوستان ازین راه بیایید، درپی‌خوردنی‌هابرویم، همهٔ آنها را درخانه‌گردآورده‌اند، مادرم و خدمتگران چیزی نشنیده‌اند ؛ تنها یك‌تن ازین‌رازآگاهست.»

چون چنین سخن‌گفت راه را بایشان نشان داد و دریانوردان در پی‌او بودند ، آنها را روی کشتی که درست آماده شده بودگذاشتند ، هم‌چنان‌که پسر اولیس فرمان داده بود . تلماك از کشتی بـالا رفت ، آتنه‌پیشاپیش او بود و رفت در دنبالهٔ‌کشتی نشست ، تلماك درکناراو جای‌گرفت . همراهان بندها راگشودند وسپس چون بکشتی‌بالارفتند، روی تخت‌ها نشستند . آتنه‌که چشمان فروزان دارد ، بادی‌سازگار ، نسیمی‌تند راکه در روی دریای میگون آواز در افگند بـرای ایشان فرستاد . تلماك که همراهان‌خود را دلیرمی‌کرد ، بایشان فرمان‌داد دست بر بادبانها ببازند و ایشان از او فرمان بردند . دگل را که از چوب صنوبر بود برافراشتند وبادبان بزرگ را در آن فـرو بردند ؛ سپس آنرا سخت بدیوار پیشانی کشتی بستند و بادبان‌کوچك را با دوالی‌از

چرم‌بهم بافته برافراختند . باد درمیان بادبان دمید و از خیزابهٔ‌جوشان در دو پهلوی کشتی در زیر جنبش آن بانگ بلند برخاست . کشتی در روی خیزابه‌هامی‌دوید وراه‌خود را می‌پیمود . چون بندهابر کشتی سیاه‌بستند ، جامهایی لبریز ازباده فراهم کردندو بیاد خدایان‌جاودانی که در روز ازل پدید آمده‌اند و بیش از دیگران بیاد دختر زئوس ، دوشیزه‌ای که دیدگان فروزان دارد نوشخواری کردند . شب‌گذشت و چون سپیده دمید کشتی راه خود را دنبال کرد .

سرود سوم

خلاصهٔ سرود : آتنه و تلماك به‌پیلوس رسیدند و در آنجا پذیرایی گرم از ایشان کردند. تلماك مقصود خود را از سفر به‌نستور گفت واز اوخواست هرچه دربارهٔ پدرش می‌داند بگوید. نستور از رنجهایی که در برابر تروا کشیده بودند و نیز از بازگشت مردم آخایی برای او سخن گفت. اما چیزی در بارهٔ اولیس نمی‌دانست. در بارهٔ خواستگاران وامید انتقام وبازگشت اولیس گفتگو کردند. پس از قربانی برای خدایان، نستور میهمانان خود رادعوت کرد شب درخانهٔ او بمانند. اما آتنه دعوت را نپذیرفت. آتنه رهسپار شد. نستور او را شناخت و نیازی باو داد. فردای آن روز برای آتنه قربانی کردند. پس از برگزاری خوراك بآیین مذهبی، تلماك بهمراهی پسر نستور از راه خشکی به‌فرس و لاسدمون روانه شد.

آفتاب برخاست، ازدریای باشکوه بیرون آمد وبآسمان مفرغی‌رنگ آمد تا خدایان جاودانی و آدمی زادگان را در سراسر زمین که گندم از آن می‌روید روشن کند. آنگاه ایشان به‌پیلوس رسیدند، بدژی

که نله آنرا بسیار خوب‌ساخته بود . مردم پیلوس در کرانهٔ دریا برای لرزانندهٔ‌زمین، خدایی که‌موهای‌سیاه‌دارد، گاوان‌سیاه قربانی‌می کردند. نه‌ردیف نشیمن بود ، و برهریك پانصدتن نشسته بودند و در برابر ایشان نه‌گاونر ، یك‌گاو برای هردسته . آنچه در اندرون آنها بود خورده بودند و بخشهایی از رانها را برای خدایان بریان می کردند ؛ درین هنگام همراهان یکسره بکرانه رسیدند. بادبانهای کشتی‌خوش‌ساخت را فرود آوردند و تاکردند و چون کشتی را بستند پیاده‌شدند. تلماك بیرون آمد و آتنه پیشاپیش او بود . آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، نخست روباو کرد وگفت : «ای تلماك ، تو دیگر نباید فروتن‌باشی هرچندابن فروتنی کم باشد . تو در روی خیزابه‌ها کشتی‌رانی کردی تا از پدرت آگاه شوی ، بدانی خاك درکجا وی را دربر گرفت و سرنوشت‌خود را چگونه بپایان رسانید . یکسره نزد نستور، رام کنندهٔ اسبان‌برو ، تا بدانیم چه‌اندیشه‌ای در دل او پنهانست . ازو بخواه که راستی را بتوبگوید . بتودروغ نخواهدگفت ، زیرا که وی سراپا فرزانگیست .» تلماك درنگ‌کار باو پاسخ داد : « ای‌مسانتور ، چگونه بروم ؟ چگونه براو فرودآیم ؟ من هنوز در سخن‌گفتن که‌دلها را بدست آورد چیره نیستم ، وانگهی مرد جوانی از سخن گفتن با پیرمردی بیمناك است .» آتنه‌الهه‌ای که‌چشمان فروزنده دارد باو پاسخ داد : «ای تلماك ، تو بخودی خود برخی سخنان در خاطر خویشتن خواهی یافت ؛ یکی از اهریمنان‌برخی از سخنان دیگر بیاد توخواهد آورد ، زیراگمان ندارم که تو بناخواه خدایان بجهان آمده وپرورش یافته باشی .»

چون پالاس‌آتنه چنین سخن‌گفت با شتاب بسیار پیشاپیش براه افتاد ؛ تلماك در پی‌الهه بود ،گام در پی‌گام او می‌گذاشت . بانجمن مردم پیلوس و بنشیمن‌هایی رسیدند که نستور باپسرانش بر آن‌نشسته‌ بودند ؛گرداگرد ایشان همراهانشان بزم می‌آراستند ، پاره‌های گوشت را می‌پختند و پاره های دیگر را بسیخ می‌کشیدند . همین کـه این بیگانگان را دیدند ، همه با هم آمدند ، بـا دست و سر بایشان درود گفتند و پیشنهادکردند بنشینند . نخست « پیزیستراتس»[1] پسرنستور ، چون نزدیك شد دست آن دوتن راگرفت و ایشان را در بزمگاه بـر روی پشمهای نرم‌گوسفند که بر روی شن‌های دریـاگسترده بودند در میان برادرش ترازیمد و پدرش نشاند . از جگربند قربانی‌هـا بخشی بایشان داد و در جامی زرین‌باده برایشان ریخت . سپس بیاد پالاس‌ـ آتنه ، دختر زئوس که‌سپر بدست دارد نوشید ، باوگفت : «ای‌بیگانه، از شاه‌ما پوزئیدون درخواست‌کن . این بزمی که می‌بینید بیاد او برپا شده است . چون ازنوشخواری ونماز بآیین ما برآسودی جام‌باده‌ای راکه بشیرینی انگبین است بهمسفر خویش ده تا وی نیز همان‌کار را بکند ؛ زیرا بگمانم وی نیز در برابر خدایان نماز می‌کند ؛ همهٔ مردم نیازمند خدایانند . اما او جوان‌ترست : با من هم‌سالست . بدین سبب جام زرین را نخست بتو می‌دهم .»

چون چنین سخن‌گفت جام بادهٔ شیرین را بدست او داد . آتنه از فرزانگی ودادپروری وی خرسندشد ، زیراکه جام زرین‌را نخست باو داده‌بود . همان‌دم‌درخواست شورانگیزی ازخداوندگار پوزئیدون

1 - Pisistrate

کرد و گفت : «ای پوزئیدون که زمین در دست‌تست نیاز مارا برآور؛ در برابر نماز های ماکامیابی را ازما درین‌کار دریغ‌مدار . نخست نستور و پسرانش رانیك‌بخت کن ؛ سپس همهٔ مردم‌پیلوس راکه‌قربانی باشکوهی برپا کرده‌اند ، از یاوری خویش برخوردارکن . سپس روا دار تلماك ومن این‌کار راکه‌برای آن باکشتی سیاه تندرو بدین‌جا آمده‌ایم از پیش برداریم و بازگردیم . »

پس ازین نمازخوانی آیین‌های دیگر را هم بجاآورد . سپس جام زیبایی راکه دو دسته داشت بتلماك داد و پسر اولیس همان نماز را خواند . چون مردم پیلوس روی گوشتها را برشته کردند و آنها را ازسیخ کشیدند ، آنها راپخش کردند وازین بزم باشکوه‌بهره‌بردند. سپس ، چون از آرزوی آشامیدن و خوردن برآسودند نستور، آن پیرمردگردونه‌ران، در میان‌ایشان لب بسخن‌گشود : «اینك که‌میهمانان ما از خوراك بهره‌مند شده‌اند، درست‌تر آنست که از ایشان پرسش کنیم و از نامشان آگاه شویم . ای بیگانگان ، شماکه هستید ؟ آیا برای‌کار باین‌جا آمده‌اید ، یا آنکه بی‌اندیشه در دریا سرگردانید . دزدان دریایی نااندیشیده دریانوردی‌می‌کنند، باجان خودبازی‌می‌کنند و مردان‌کشور های دیگر را بدبخت می‌کنند» .

تلماك‌دوراندیش با اطمینان‌خاطر باوپاسخ‌داد ؛ آتنه خود دلیری در دل او جای داده بود تا از نستور در بارهٔ پدر گم‌شده‌اش پرسشی کند و در میان مردم نامبردار شود . گفت : «ای نستور ، پسرنله ، سرفرازی مردم آخایی ، می‌پرسی ما ازکجاییم : اینك بتو می‌گویم . کاری‌که از آن باتو سخن خواهم گفت تنها بستگی باما دارد و نه با

مردم ما . من دنبالهٔ آوازهٔ پدرم را گـرفته‌ام که در دوردست پیچیده است : آیا سخنی در بارهٔ اولیس نامور و پرتاب و توان خواهم‌شنید که می‌گویند با تو درجنگ همراه بود و حیلهٔ وی، ویرانی ارگ تروا را فراهم کرد ؟ در بارهٔ همهٔ دیگران که با مردم تروا جنگ می‌کردند شنیده‌ایم که هریك‌ازایشان بمرگی دردانگیز درگذشته است . اما در بارهٔ این دلاور ، پسر کرونس خواسته است کـه سرانجام وی ناپدید باشد ؟ زیرا هیچ کس بیقین نمی‌تواند بگوید در کجا جان سپرده‌است. آیا درخشکی مردان بدخواه اورا رامّ خودکرده‌اند، یا اینکه در دریا در میان خیزابه های «آمفیتریت»[1] جان سپرده است . بدین‌گونـه من آمده‌ام اینك زانوی ترا ببوسم : آیا مهر می‌ورزی و داستان مـرگ غم‌انگیزش را برای من می‌گویی؟ آیا آن را بچشم خود دیده‌ای یـا شنیده‌ای دیگری از آن سرگردان سخن‌گفته باشد ؟ زیرا مادرش اورا بدبخت‌ترین‌فرزندان بجهان آورده‌است . این‌داستان‌را برای‌دلجوئی من واز مهربانی‌شیرین‌مکن ؛ همهٔ راستی را بمن بازگوی ، هم‌چنانکه تو خودگواه آن‌بوده‌ای . از تو درخواست دارم، اگرپدرم آن‌اولیس دلاور ، چنانکه نوید داده بود در سرزمین مردم تروا ، که شما مردم آخایی در آنجا آن همه رنج کشیده‌اید ، بجای تو سخن‌گفته یا کاری کرده است ، اینك برای دلجویی من آنرا بیاد آور و آشکارا بمن بگوی» .

آنگاه ، نستور ، پیرگردونه‌ران ، باو پاسخ داد : «ای دوست ، تو رنجهایی راکه ما ، پسران مردم آخایی با همهٔ دلاوری سرکشان‌در

۱ ـ Amphitrite الههٔ دریا ، دختر اوقیانوس وهمسر نپتون .

آن سرزمین بردیم بیادم آوردی؛ توهمهٔ راه‌پیمایی‌های ما را با کشتی‌هایمان در دریای مه‌آلود برای تاراجگری ، هنگامی که آخیلوس فرمان داده بود و همهٔ کارزارهای ما را گرداگرد شهر بزرگ شاه پریام ،بیادم آوردی ، آنجا که بهترین مردان ماجان سپردند ؛ آنجا که آژاکس که آرس دیگر بود ، و آخیلوس وپاتروکل که در رای زنی مانندخدایی بود و پسرگرامی من که هم بسیار زورمند و هم سراپا زیبا بود و آنتیلوک که در دو ودر کارزار برهمه برتری داشت درخاك خفته‌اند ... وچه دردهای دیگر که نکشیدیم ! که می‌تواند در میان آدمی‌زادگان همهٔ آنها را بزبان آورد ؟ اگر هم پنج شش سال این‌جا بمانی و از رنجهایی که مردم ناماور آخایی در آنجا کشیده‌اند بپرسی ، پیش از آنکه هرچیز را بدانی درمانده بزادگاه خود بازمی‌گردی . نه‌سال‌تمام ما هزاران حیله بکار بردیم و پسر کرونوس با رنج بسیار پیروزی را بما بخشید .یکی از ایشان‌چنان‌بود که هیچ کس نمی‌توانست درهوش با وی برابری کند ، زیرا در هرگونه حیله‌ای برهمه برتری داشت ،و آن اولیس نامبردار پدر تو بود ، اگر راستی تو پسر او باشی : تو در چشمم بزرگ می‌نمایی . البته همه سخنان‌تو بجاست و نمی‌توان باور کرد که جوانی با این همه درستی سخن بگوید . درآنجا ،هرچه ماندیم ، هرگز اولیس نام بردار و من نه در انجمن و نه در رای‌زنی با یك دیگر دوگانگی نداشتیم؛ با یك‌دل ، بایك‌اندیشه، بایك‌آهسته‌کاری در رای دادن، با مردم آرگوس‌سخن‌می‌گفتیم تا بهترین‌پیشرفت بهرهٔ ما شود . اما پس‌از آنکه ارگ پرتگاه پریام‌را ازپای درآوردیم، چون بکشتی نشستیم و یکی‌از خدایان مردم آخایی را پراکنده کرد،

آنگاه زئوس‌با توانایی که داشت ، بازگشت پراز رنجی را برای‌مردم آرگوس پیش‌بینی کرده بود ؛ زیرا همه آن خردمندی و دادپروری‌را دردل نداشتند ؛ بدین‌گونه‌بسبب کینهٔشوم دوشیزه‌ای که چشمان‌فروزان دارد ودختر پدری بسیارتواناست سرانجام بسرنوشت شومی‌رسیدند. وی دوگانگی درمیان دو پسر آتره‌درانداخت . بی‌آنکه پاس‌قانون‌را نگاه بدارند ، در فرورفتن آفتاب همه مـردم آخایی را بانجمن فرا- خوانده بودند - پسران مردم آخایی که از باده سرگردان شده بودند بآنجا رفتند -و هردو با سخنان خودگفتندکه لشکریان را برای‌چه‌کار گردآورده‌اند . آنگاه منلاس مردم آخایی را وا می‌داشت در اندیشهٔ بازگشت از گردهٔ فراخ دریا باشند ؛ اما این پیشنهاد هیچ پسندیـدهٔ آگاممنون نبود ؛ وی می‌خواست لشکریان را نگاه بـدارد و قربانی متبرك برای فرونشاندن خشم هراس‌انگیز آتنه برپاکند ؛ آن بی‌خرد نمی‌دانست که نمی‌تواند دل او را نرم‌کند ؛ زیرا در یـك دم اندیشه خدایان جاودانی دگرگون نمی‌شود . بدین‌گونه هردو هم‌چنان‌سخنان درشت بیك دیگر می‌گفتند . مردم آخایی کـه ساق پوشهای خوب دارنـد ، در هیاهوی بسیار برخاستند و خواست ایشان در میانشان دوگانگی افگند . ماشب را بدین‌گذراندیم که درسرخود اندیشه های ستمگرانه در برابر یك دیگر می‌کردیم ، زیرا کـه زئوس بدبختی جانکاهی برای ما آماده کرده بود . سپیده‌دمان ، از یـك سوی کشتی های خود را بدریای‌فروزان‌کشیدیم ؛ دارایی خویش و آن زنی‌راکه قامت دلارا داشت بکشتی‌بردیم ؛ اما بازماندهٔلشکر هم‌چنان‌خودسرانه نزدیك آگاممنون رهبر مردم از نژاد آتره بود ، ما برکشتی های‌خود

نشسته دریارا می‌پیمودیم؛ کشتی‌ها باشتاب بسیار رفتند؛ یکی‌ازخدایان دریای‌پهناور را هموار کرده بود. چون به‌تندوس رسیدیم برای‌خدایان قربانی کردیم ، زیرا خواستار بازگشت بخانه‌های خود بودیم . اما زئوس هنوز خواستار بازگشت مانبود، آن سنگین‌دل بار دوم کشمکش شومی برانگیخت . برخی که کشتی‌ها خود را مانند ماه نو بازپس راندند، براهنمایی اولیس، شاه درنگ‌کار وپرحیله، بسوی آگاممنون ازنژاد آتره بازگشتند ، تا دل اورا بدست‌آورند ؛ من باهمهٔ کشتیهای خود از آن میان گریختم ، زیرا می‌دانستم آن خدای دراندیشهٔ چه رنجیست وپسر تیده ، که آرس‌دیگری بود ، نیزگریخت زیرا که وی همراهان خودرا همداستان کرده بود . سپس منلاس که مویهای زرین دارد نیز بما پیوست . درلسبوس بما رسید. آنجا ما دربارهٔ سفردراز دریای رای می‌زدیم که آیا باید از دست چپ پرتگاه های کیوس ، بسوی «پسیریا»[1] راه بپیمائیم وکیوس در دست چپ ما باشد یاآنکه بخاور برویم و از کنار «میماس»[2] که بادخور بسیار دارد بگذریم . خواستارآن بودیم که یکی ازخدایان بما نشانه‌ای بدهد ؛ آن نشانه را داد، بما فرمان‌داد که دریارا میان‌برکنیم وبسوی جزیرهٔ «اوبه»[3] برویم، تا همان دم ازبدبختی برهیم . بادی زدوده برخاست، وزش‌آن‌سازگار بود، کشتی‌های ما چنان بزودی راههای پر از ماهی را پیمودند که در شب بکرانهٔ «ژرست»[4] رسیدیم . درآنجا بسیاری ران گاو نر نثار

۱- Psyria جزیرهٔ کوچکی درمغرب کیوس. ۲- Mimas کوهی درشمال شبه جزیرهٔ اریتره روبروی جزیرهٔ کیوس. ۳- Eubée ۴- Géreste دماغهٔ جنوبی جزیرهٔ اوبه .

پوزئیدون کردیم که اندازهٔ چنین راه درازی از دریارا بدست ماداده‌ـ بود. روز چهارم بود که همراهان دیومد، پسر تیده که اسبانرا رام می‌کند کشتی‌های خودرا که خوب ساخته شده بودنگاه داشتند. اما من یك‌ـ راست بسوی پیلوس رهسپارشدم و باد سازگار ازنیروی خود نکاست؛ زیراکه یکی ازخدایان از آغاز راه پیمایی آنرا دمیده بود. ای فرزند گرامی، من بدین‌گونه رسیدم بی‌آنکه از چیزی آگاه شوم؛ و چیزی دربارهٔ مردم آخایی نمی‌دانم، چه کسانی که رستند وچه کسانی که‌جان سپردند. آنچه درخانهٔ خود دریافته‌ام، بدانسانی که درستست برای تو خواهم گفت وهیچ ازتو پنهان نمی‌کنم. می‌گویند که میرمیدونها که نیزه‌های خوب دارند، براهنمایی پسرنام‌آور آخیلوس جوانمرد تن‌درست‌رسیده‌اند؛ «فیلوکتت»[1] پسرنامدار «پوآس»[2] تن‌درست‌آمده‌ـ است. ایدومنه همهٔ همراهان خودرا که ازجنگ رسته بودندبه‌اقریطس بازگردانده و دریا هیچیك‌ازایشان را نربوده است. اما شما خود هرـ چندکه درکنار بوده‌اید شنیده‌اید که پسرآتره بازگشته است واژیست مرگ غم‌انگیزی برای وی‌آماده‌کرده بود. ولی بزاری‌زار بسزای‌آن رسید. چه‌خوبست که کسی پس ازمرگ، پسری را بجای‌خودبگذارد! زیرا که وی از کشندهٔ پدر، آن اژیست نابکار، که پدر ناماورش را کشته بودکین بستد. ای دوست من، توهم، چـون ترا بسیار زیبا و بسیار بزرگوار می‌بینم، دلیرباش، تاآنکه بازماندگان برادر زادگان ماهم ترا بستایند».

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد:

---

۱ — Philocéte ۲ — Poeas

«ای نستور، ای‌پسر نله[1]، ای‌مایهٔ سرافرازی‌مردم‌آخایی، البته‌وی خوب‌کین خودرا سته است، ومردم‌آخایی‌نیکنامی وی‌را تاروزگاران آینده به دوردست خواهند رسانید . آه ! اگرخدایان چنین نیرویی بمن داده بودند تا فزون‌خواهی‌های جان آزار خواستگاران را که گستاخانه این همه نابکاری دربارهٔ من روا می‌دارند کیفر بدهم ! اما خدایان این نیکبختی‌را نه بهرهٔ پدرم کرده‌اند، نه‌بهرهٔ من ؛ و اینك با همهٔ دلخواه من، باید تاب همه چیزرا بیاورم».

آنگاه نستور، پیرمردگردونه‌ران باوپاسخ داد:

«ای دوست من، اینك‌که تو این داستان را بیادم آوردی و از آن بامن سخن راندی، می‌گویند خواستگاران بسیاری برای مادرت بناخواه تو درخانه‌ات جای‌گرفته‌اند وزمینه فراهم کرده‌اند که خانه‌ات را ویران‌کنند . بمن بگو، آیا بدلخواه خود بدین‌کار تن در داده‌ای ، یا اینکه مردم بپیروی ازفرمان یکی از خدایان درکشورت ترا دشمن میدارند ؟ ازکجاکه روزی اولیس باز نگردد وتنها یا بـا همهٔ مردم آخایی‌سزای‌این درشتی‌هاراندهد؟ امیدست‌که آتنه‌که دیدگان‌فروزان دارد، هم چنانکه درسرزمین مردم تروا ، که مامردم آخایی درآن‌رنج می‌بردیم پشتیبان اولیس سرفراز بود دوستدار تو بـاشد ! زیرا مـن تاکنون ندیده‌ام خدایان بهمان آشکاری‌که پالاس‌آتنه پشتیبان‌وی بود دوستدار کسی‌باشند؛ آرزومندم بهمان اندازه ترا دوست بدارد وهمان نگرانی را دربارهٔ تو داشته باشد . آنگاه بسیاری ازین خواستگاران تا جاودان زناشوئی را ازیاد خواهند برد» .

۱ـ Nélée

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد :

« ای پیرمرد ، گمان ندارم که سخنان تو باین زودی برآورده شود . این سخنان بسیار بلندست. من ازآن بسیار درشگفتم . با همهٔ امیدی که دارم، اگرهم خدایان بخواهند این نیکبختی نمی‌تواندپیش بیاید» .

آتنه، الههای که چشمان فروزنده داشت باوگفت:

«ای تلماك ، این چه سخنانیست که ازمیان دولب تو بیرون‌می‌آید؟ برهرخدایی آسانست که چون بخواهد ، مردی را هرچندهم که دورباشد رستگار کند. من دوست‌تر دارم که پیش ازبازگشت بخانه‌ام ودیدن روز بازگشت، هزاران رنج ببرم، تاآنکه در بازگشت بسرایم بمیرم، هم‌چنانکه آگاممنون قربانی نـا بکاری اژیست و زنش شد . مرگ قانونیست همگانی برای همهٔ مردم، خدایان هم نمی‌توانند آنرا ازکسی که دوست میدارند بـاز دارند ، هنگامی کـه خدای مرگ ستمکارانه وی راگرفتار کرده باشد».

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد :

« ای مانتور ، اندوه ما هرچه فراوان بـاشد دیگر ازین سخن نگوییم؛ بازگشت وی راست‌نخواهد بود وازهم‌اکنون خدایان،مرگ وگورسیاهرا برای اوآماده کرده‌اند. من اینك می‌خواهم ازچیزدیگری آگاه شوم وازنستور بپرسم ، زیراکه در دادپروری وفرزانگی‌برهمه برتری دارد ؛ می‌گویند وی برسه پشت از مردم فرمـانروایی کرده و می‌پندارم خدایی در برابر دیدگانم هست . ای نـستور ، ای پسر نله ، راست بگو : زادهٔ آتره، آگاممنون درآن‌کشور پهناور چگونه مرد؟

منلاس کجا بود؟ اژیست نابکارچگونه مرگی برای اوپیش‌بینی کرده‌بود؟ زیرا آن کسی راکه اوکشته است بسیار ارجمندتر ازو بود. آیا منلاس درآرگوس از آن مردم آخایی نبود؟ آیا درجای دیگر در پی جهان‌گردی بود تا آن‌که دیگری این‌گستاخی را داشته باشد که کسی را بکشد؟».

نستور، پیرمردگردونه‌ران باین سخنان پاسخ داد:

«ای فرزند، اینك که تو می‌خواهی همهٔ راستی را برای تو می‌گویم. البته توخود می‌توانی پنداشت که اگر زادهٔ آتره، منلاس که موهای زرین دارد، درباز گشت از تروا، اژیست را باز درخانهٔ خود زنده می‌دید چه پیش می‌آمد. مردم آخایی بر روی پیکر وی خاك هم نمی‌ریختند؛ چون در دشت، دور از شهر، بی‌جان‌افتاده‌بود، سگان و مرغان او را پاره پاره‌کرده بودند و هیچ یك از زنان آخایی برو نمی‌گریست، زیرا وی پیشاپیش نابکاری بزرگی را آماده کرده بود. درین میان ما آنجا بودیم وکارهای نمایان بسیار می‌کردیم و اوباآرامش بسیاردرآن سوی آرگولید بودکه پرورشگاه اسبانست؛ با سخنان خویش همسر آگاممنون را از راه بدر می‌برد. نخست «کلیتمنستر»[1] پاکزاد تن به بی‌آزرمی درنمی‌داد؛ زیرا که دلی پاك داشت وبدیهه‌سرایی نزدیك اوبودکه زادهٔ آتره هنگامی‌که به‌تروا می‌رفت سفارش بسیار باوکرده بودکه نگران زنش باشد. اما چون دوزخ‌بان خدایان اژیست راگرفتارکرد تاآن زن را ازپا درآورد، آن بدیهه‌سرای را بجزیره‌ای تهی از مردم برد، تا دستخوش و خوراك

1 — Clytemnestre

مرغان شود . آنگاه هرچه وی خواست او نیز همان را خواست و آن زن را بخانهٔ خود برد . سپس رانهای بسیار در قربانگاه‌های خدایان برشته کرد ؛ بر دیوارهای ایشان ارمغانهای بسیار از بافته وزر آویخت؛ زیرا که کار نمایانی کرده بود ، که هرگز دلش بدان امیدوار نبود. چون ما از تروا باز می‌گشتیم زادهٔ آتره ومن با هم کشتی می‌راندیم ، زیرا که پیوند دوستی درمیان ما بود. اماچون به‌سونیون[۱] متبرك رسیدیم که دماغهٔ شهر آتن هست ، فبوس آپولون ، دو تیر بر کشتی‌ران منلاس زد و او را که سکان کشتی را دردست داشت کشت ، وی «فرونتیس»[۲] پسر «اونتور»[۳] بود که درمیان گروه مردم دربردن کشتی ازمیان گیرودار توفان برهمه برتری داشت. بدین‌گونه منلاس باآنکه شتاب داشت‌در آنجا درنگ کرد ، تا همسفرخویش را بخاك بسپارد و سرفرازیهای پس از مرگ را فراهم کند . اما چون با کشتی‌های فرورفتهٔ خود دوباره در دریای میگون براه افتاد ، درآن راه‌پیمایی بدماغهٔ پرنشیب «ماله»[۴] رانده شد ؛ آنگاه زئوس که بانگش بدوردست می‌رسد برای وی کشتی‌رانی را دشوار کرد ؛ دم بادهای خروشان را بر کشتی‌های او فرودآورد ، خیزابه‌ها آماس می‌کردند و ببزرگی کوهی می‌شدند . کشتی‌ها در هم شکستند ، منلاس بخشی ازآنها را به اقریطس برد ، آنجایی که مردم «سیدونی»[۵] در کرانه‌های «پاردانوس»[۶] جای گزینند . درمرز «گورتین»[۷] تخته‌سنگی لغزان هست ، که در میان دریای مه‌آلود

۱ـ Sounion ۲ـ Phrontis ۳ـ Onétor ۴ـ Malée در جنوب شبه‌جزیرهٔ پلوپونز (Péloponnèse) ۵ـ Cydonie ۶ـ Iardanos ۷ـ Gortyne

راست در خیزابه‌ها فرو رفته است ؛ باد تند خیزابه‌های بلند را برین دماغهٔ باختری بسوی «فائستوس»[1] می‌زند و تیغه‌های درشت آن روی این تخته‌سنگ کوچك درهم می‌شکنند. کشتی‌ها بآنجا رسیدند ومردم با رنج بسیار از مرگ جان بدربردند ، اما بادها کشتی‌ها را بسنگ‌ها زدند وشکستند . تنها کشتی راکه دنبالهٔ سیاه داشتند بادها و خیزابه‌ها نزدیك مصر بردند . بدین‌گونه درین جاها منلاس خوردنی و زربسیار گردآورد و در میان مردمی که زبانی دیگـر داشتند سرگردان بود . اژیست در خانهٔ خویش مجال داشت در اندیشهٔ نابکاری خود باشد . پس‌ازآنکه زادهٔ آتره‌راکشت هفت‌سال درمیسن‌که از زر توانگرست فرمانروایی کرد ومردم درزیر یوغ اوبودند. اما درسال هشتم‌اورست پاکزاد کـه ازآتن بازمی‌گشت بزیان وی سررسید ؛ آن مردم‌کش را کشت ، آن اژیست نابکار را ، که پدر ناماورش راکشته بود. چون‌وی راکشت بمردم‌آرگوس خوراك پس ازمرگ بـرای مادر نابکارش و اژیست تبه‌کار داد . همان‌روز منلاس دلیرانه بدان هنگامه اندرآمد ، با همهٔ‌آن دارایی‌هایی که‌کشتی‌های وی ازآن انباشته بود . ای‌دوست، پس تو هم دیرگاهی ازخانهٔ خود دور مباش ، دارایی‌های خویش‌را در پشت سر و در خانهٔ خود مردانی راکه چنین بی‌شرم باشند مگذار. هنگامی‌که تو سفر درازی می‌کنی ، ازآن بترس‌کـه همهٔ مرده‌ریگ پدرت را ازمیان ببرند وآن‌را میان خـود بخش‌کنند . با اینهمه بتو اندرز می‌دهم وبازگو می‌کنم نزد منلاس بروی : اندك‌زمانیست‌که‌از سرزمین بیگانه رسیده است ، دردل خود چندان امید نداشت ازآنجا

۱ــ Phaestos

بازگردد، توفانوی را دردریایی‌چنان‌پهناورگمراه کرده بود که ازبس بزرگ و هراس‌انگیزست مرغان هم تا یکسال از آن باز نمی‌گردند. اینك باکشتی‌ها وهمراهان خود برو. اگربخواهی‌ازراه خشکی‌بروی، من‌گردونه و اسب برای توآماده می‌کنم، و نیز پسرانم تا لاسدمون باشکوه جایگاه منلاس که موهای زرین دارد با تو همراهی خـواهند کرد. ازو درخـواست‌کن همهٔ راستی را بتو بگوید. اما بتو دروغ نخواهدگفت؛ زیرا مردیست که سراپا درستیست».

چنین سخن می‌گفت، دراین میان‌آفتاب فرو خفته بود، و شفق دمیده بود. آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد درمیان ایشان‌گفت: «ای پیرمرد، تو این داستانها را آن‌چنان که می‌بایست برای ماگفتی. اینك برویم زبان قربانیان را بگشاییم، باده‌ها را در هم بیامیزید تا بتوانیم بیاد پوزئیدون و خـدایان دیگر نوشخواری‌کنیم، سپس در اندیشهٔ خفتن باشیم. اینك هنگام‌آن رسیده است. هم‌اکنون‌روشنایی در تاریکی فرو رفته است و نباید بیش ازین در بزم خـدایان درنگ کرد؛ بایست رفت».

دختر زئوس چنین سخن‌گفت: گروه فرمان وی را پذیرفت. پیشخدمتان آب بر دستها ریختند؛ جوانان افسری ازنـوشابه بر سر جامها گذاشتند و بهمه جامهایی پر برای نوشخواری بخش‌کـردند؛ زبانهارا روی‌آتش‌گذاشتند وهرکس که برمی‌خاست‌درین‌نوشخواری یارمیشد. چون باندازه‌ای‌که دلشان می‌خواست خوردند ونوشیدند، آتنه وتلماك که بزیبایی خدایان بود خودرا آماده می‌کردندبکشتی‌های فرو رفتهٔ خود بازگردند. امـا نستور ایشان را نگاه داشت و این

سخنان را بایشان گفت : «زئوس وهمهٔ خدایان جاودانی این ننگ را برای من نخواهند که شما ازخانهٔ من بکشتی‌های خود بروید،چنانکه گویی من مردی بی‌چیز و درویش و چنان تهی‌دستم کـه در خانهٔ من بالاپوش و روپوشی نیست که من ومهمانانم خواب آسوده کنیم . نه ، در خانهٔ من بالاپوش و روپوش زیبا هست . والبته تا من زنده‌ام پسر اولیس ، این دلاور ، درکشتی بر روی تخته‌ای نخواهد خفت ، پس از من هم در سرایم پسرانی هستند که از مهمانان چون بدین‌جا میآیند پذیرایی کنند».

آتنه ، الههٔ‌ای کـه چشمان فـروزان دارد باو پاسخ داد : « ای پیرمردگرامی ، این سخن را نیکو گفتی . سزاوارست تلماك از فرمان تو پیروی کند ، زیرا که بدین‌گونه بهترست . پس همین دم در پی تو خـواهد رفت ، تا در زیر بام سرای تو بخسبد . اما من بسوی کشتی سیاه می‌روم تا همراهان را دلگرم کنم وهمهٔ فرمانها را بایشان بدهم . من بدین می‌نازم که در میان ایشان تنها مرد سالمندم ؛ همه جوانترند وتنها ازراه دوستی با ما همراهند ؛ همه همـان سال تلماك بخشنده را دارنـد ؛ پس امشب را درکشتی سیـاه می‌خسبم . سپیده دمان نزد «کوکونها»[1] خواهم رفت که در آنجا کسی بمن وامدارست وآن وام باستانی وگزافیست . اما این جوان ، چون بخانهٔ تو آمده است او را با گردونه‌ای با یـك تن از پسران خود بفرست ؛ اسب باو بده ، از اسبانی که در دو سبك‌روتر و زورمندتر باشند».

آتنه کـه چشمان فروزان دارد چـون چنین سخن راند بسیمای

1- Caucones

همایی از آنجـا رفت . همهٔ کسانی که وی را دیـدند هراسان شدند . پیرمرد این اعجازی را که گواه آن بود ستود . دست راست تلماك را گرفت ، سپس بانگ خود را برافراشت و گفت : « ای دوست ، گمان نمی کنم تو هرگز جبون و زبون باشی ، زیرا که بدین جوانی خدایان درپی تو اند ورهنمای تو اند درمیان خدایانی که در اولمپ جای گزین اند. وی جز دختر زئوس الههٔ بسیار سرفراز رود« تریتون »[1] کس دیگر نیست که درمیان مردم آرگوس پدر ارجمندت را سرفراز می‌دانست. ای الهه ، با مـن سازگار باش ، بمن و فـرزندان و همسر پرآزرمم نیك نامی بخش . گوسالهٔ مادهٔ یکساله‌ای را که پیشانی گشاده داشته‌باشد وهنوز رام نشده باشد وهیچ مردی آنرا گرفتار یوغی نکرده‌باشد برای توقربانی خواهم کرد : پس از آنکه ورقهای زر برروی شاخهای آن کشیده باشم آنرا نیاز تو خواهم کرد » .

آرزویش این بود ؛ وپالاس آتنه آنرا برآورد . نستور ، پیرمرد گردونه‌ران، پیشاپیش پسران ودامادانش بسرای زیبای خود بازگشت. چون بخانهٔ نمایان آن خداوندگاررسیدند، هریك بشأن خود برکرسی یا تختی نشست . برای تازه‌رسیدگان آن پیرمرد درجامی بادهٔ گوارایی راکه زن پیشکار وی یازده سال پیش اندوخته و تازه سرپوش از روی آن بـرداشته بود فرو ریخت . در جام آنرا با هم درآمیخت ، سپس چون بنوش‌خواری پرداخت با شوری نمازی برای آتنه دختر زئوس، که سپری با خـود داشت خواند . چون نوشخواری بپایان رسید و چندان که دلشان می‌خواست آشامیدند وچون آرزوی خواب داشتند

1— Triton

هر کس بجایگاه خود رفت ؛ و نستور، پیرمرد گردونه‌ران تلماك پسر اولیس آسمانی‌نژاد را بر تختی دوالدار، درزیر طاقی که بانگ در آن می‌پیچید خوابانید . پیزیسترات ، سرکردهٔ جنگجویان . یکی از فرزندانش راکه هنوز زناشویی نکرده بود ودر خانهٔ وی مانده بود و نیزه‌دار زبردستی بود پهلوی اوگذاشت. خود رفت در آن سوی سرای خویش که در بالا بود خفت . همسر شاهانه‌اش بستر وی را در آنجا آماده کرده ودر آنجا خفته بود .

چون سپیده‌ای که انگشتان گلگون دارد و در بامداد زاییده شده است بردمید ، نستور از خوابگاه خود بیرون جست ؛ از آنجا بیرون آمد و روی سنگهای زدوده که روبروی در بزرگ بودند و سفید بودند و روکش فروزان داشتند نشست . نله که در رای‌زنی بفرزانگی خدایگان‌بود پیش‌ازین آنجا می‌نشست. اما اکنون اهریمن مرگ اورا رام‌کرده ، نزد هادس رفته بود واینك نستور پیر، پشتیبان مردم آخایی بود ،که چوبدست خود را بدست گرفته درآنجا بار می‌داد .

اکفرون[1]، ستراتیوس[2]، پرسه[3] ، آرتوس[4] و ترازیمد[5] آسمانی نژاد پسران وی ، پس از بیرون‌آمدن از سراچه‌های خود گرداگردش جای‌گرفته بودند. سپس پیزیسترات که ششمین‌ایشان بود ازراه رسید. تلماك راکه همانند یکی ازخدایان بود نزد نستور آوردند ونشاندند و آن پیرمرد گردونه‌ران در میان ایشان لب بسخن‌گشود و چنین‌گفت :

۱ـ Echéphron ۲ـ Stratios ۳ـ Persée ۴ـ Arétos
۵ـ Thrasymède

«ای فرزندان گرامی ، بشتابید آرزوی مرا برآورید ، تا آنکه آتنه را پیش ازخدایان دیگر با خود سازگار کنم . چون آمد با بزم شکوهمند خدای ما با ما انباز شد مـن او را خوب شناختم . باید یکی بدشت برود وهرچه زودتر گوسالهٔ ماده‌ای برای من بیاورد و گاوچرانی درین کار شتاب کند . بـاید دیگری بکشتی سیـاه تلماك ارجمند برود ، همراهانش را بیاورد و ازیشان تنها دو تن را درآنجا بگذارد . باید دیگری به‌لائرسس[1] زرگر فرمان دهد باین‌جا بیاید ، تا شاخهای گوسالهٔ ماده را زرکش کند . دیگران هم باید درین‌جا گرد هم بـاشند ؛ اما بزنان خدمت‌گر بگویید کـه در خـانهٔ آزاد نژادان بزم ، کرسی‌ها ، هیزم آماده کنند و آب روشن بیاورند».

این بگفت و همه در رفتن شتاب کردند . گوسالهٔ ماده از دشت آمد ؛ همراهان تلماك ارجمند هم ازکشتی تندرو کـه بسیار همواررو بود آمدند ؛ سپس زرگر با افزارهای برنجین ، دست‌افزارهای خود، سندان و پتك و گازهای خوش ساخت کـه با آنها زر را بکار می‌برد وبدست داشت آمد . آتنه نیزبرای دریافت‌نیازها آمد . نستور، پیرمرد گردونه‌ران ، زر را داد ؛ وزرگر پس ازآنکه آنرا نازك کرد شاخهای گوسالهٔ ماده را از آن زرکش کرد ، تاآنکه از دیدن این نیاز خرسند شود . ستراتیوس و اکفرون پاکزاد ،گوسالهٔ ماده راکـه شاخش را گرفته بودند آوردند .

آرتوس آمد و ازآبدارخانه آب زدوده را در تشتی که ازگلهای کنده کاری آراسته بودند آورد ؛ دانه‌های جو را که در سبدی گذاشته

---

۱ ـ Laercès

بود بدست دیگرداشت. ترازیمد جنگ‌جوی که‌تبر تیزی بدست‌داشت آماده بودگردن‌گوسالهٔ ماده را بزند . پرسه‌آوندی دردست داشت که خون را درآن جای دهد . نستور، پیرمردگردونه‌ران ، قربانی‌را آغاز کرد وآب روشن و جو را فرو ریخت ، و نمازی پرشور برای آتنه می‌خواند و از سر خود مویهایی بر می‌گرفت و درآتش میانداخت . همین‌که نماز خواندند و دانه‌های جو را فرو ریختند ، ترازیمد دلیر نزدیك قربانی شد وگردن‌آنرا زد : تبر پی‌های‌گردن را برید ونیروی زنـدگی را در هم شکست ؛ دختران ، عروسان و اوریدیس[1] همسر نستور، دختر مهتر کلیمنوس[2] فریادهای تبرك برداشتند . سپس پسران و دامادان که قربانی را از زمینی‌که راههای گشاده داشت بلندکردند گردنش را بریدند . همین که خـون سیاه بیرون جست و جـان از استخوانها بدر رفت ، آن جانور را پاره‌پاره کـردند ، همان دم بآیین دینی رانهای‌آنرا یکسره بریدند ؛ از دو سوی روی آن چربی کشیدند و روی آن پاره‌های دیگر خون‌آلود را گذاشتند . پیرمرد آنها را در روی‌کنده‌ها می‌پخت و باده‌ای آتشین‌رنگ برروی آنها می‌ریخت ؛ جوانان نزدیك وی ایستاده بودند وچنگالهای پنج‌شاخ بدست‌داشتند. سپس چون رانها برشته شدند و جگربندها را چشیدند ، بازمانده را بریده بریده‌کردند ، بسیخ‌کشیدند وگوشتها را در نوك سیخهایی کـه بدست داشتند پختند .

درین میان پولیکاست[3] زیبا روی تلماك را سر و تن شسته بود : وی جوان‌ترین دختر نستور پسر نله بود . چون او را سر وتن شست

۱ـ Eurydice ۲ـ Clyménos ۳ـ Polycaste

وروغن آبگونه برتنش مالید، نیم‌تنه‌ای وجامهٔ زیبای گشادی برپیکرش انداخت. چون ازگرمابه بیرون آمد پیکرش مانند پیکر خدایان بود. رفت نزدیك نستور، پشتیبان مردم، نشست.

پس از آنکه رویهٔ گوشت‌ها را برشته کردند و آنها را از روی آتش برداشتند، ببزم نشستند. ساقیان پاکزاد برخاستند تا باده‌بجامها بریزند. وچون آرزوی آشامیدن وخوردن فرونشست، نستور، پیرمرد گردونه‌ران لب بسخن گشود وبایشان گفت: «ای فرزندان من، اسبانی راکه یالهای زیبا دارند برای تلماك بیاورید وبگردونه ببندید، تا آنکه رهسپار شود!».

چنین سخن گفت، پسرانش سخنش را شنیدند و شتاب کردند ازو فرمان ببرند، اسبان تندرو را بیوغ گردونه بستند. زنی پیشکار نان، باده، گوشتهایی راکه شاهان زادهٔ زئوس می‌خورند درآن جای داد. سپس تلماك سوارگردونهٔ زیبا شد.

پیزیستراتِ پسر نستور، سرکردهٔ جنگجویان، درکنارش جای گزین شد ولگامها را بدست گرفت. با تازیانه‌آن دو اسب‌را براه انداخت، که بدلخواه خود در دشت پر می‌گشادند، ارگ پرتگاه پیلوس را در پشت سرگذاشتند. در همهٔ روز یوغی راکه پیشانی‌ها نها را می‌فشرد جنبانیدند. آفتاب فرو می‌خفت وچون به فرس[1] و بخانهٔ دیوکلس[2] پسر اورتیلوك[3] رسیدند که پدرش آلفه[4] بود همهٔ کویها از تاریکی انباشته شده بود. شب را در آنجا گذراندند و میزبان ره‌آوردهایی بایشان داد.

۱- Phères ازشهرهای مسینی ۲- Dioclès ۳- Ortiloque ۴- Alphée

چون سپیده دمی که انگشتان گلگون دارد و از بامدادان زاده‌میشود بدمید، اسبان را بستند وبگردونه‌ای که روکشی از برنج‌داشت نشستند ؛ تکاوران را از دروازه وطاقی که بانگ درآن بسیار می‌پیچید راندند و بیك جنبش تازیانه آنهـا را براه انداختند ؛ آن دو اسب بدلخواه خـود پر می‌گشادند و مسافران بـدشتی رسیدند کـه گندم می‌پرورد ؛ ودرآنجا راه‌پیمایی خود را بپایان رساندند ، اسبان تندرو چنین راه می‌پیمودند. آفتاب فرومی‌خفت وکویها از تاریکی انباشته می‌شد .

سرود چهارم

خلاصهٔ سرود: به‌لاسدمون رسیدند و منلاس پذیرایی گرم کرد. شگفت‌زدگی تلماك از دیدن شکوه کاخ سبب شد که شاه حکایت کرد این دارایی را از کجا بدست آورده است. گفت ازهمهٔ هماوردان خود بیش‌ازهمه افسوس اولیس‌را می‌خورد. تلماك گریست و منلاس و پس‌از او هلن اورا شناختند. پیزیسترات مقصود از سفر را بیان کرد. افسوس‌خوردنهای منلاس دل همهٔ حاضران‌را بدرد آورد. اما پیزیسترات ایشان را از گریستن باز داشت. هلن و منلاس کارهای نمایان اولیس را بیاد آوردند. گفتند اولیس زنده است اما کالیپسو فرشتهٔ دریا وی را در جزیرهٔ خود زندانی کرده است. درین‌میان خواستگاران ازعزیمت او باخبرشدند وهمدست شدند درباز گشت وی دامی برای او بگسترند. پنلوپ که بر اندیشهٔ ایشان پی برد پریشان‌خاطر شد. آتنه شبحی بسیمای ایفتیمه نزد اوفرستاد تا اورا دلگرمی‌دهد. خواستگاران بسوی کمین‌گاه رفتند بامید آنکه تلماك‌را درآن گرفتار کنند.

به‌شکاف دره‌های ژرفی‌رسیدند که لاسدمون در آنجاست و بخانهٔ منلاس سرفراز رفتند و وی را دیدند که در سرای خود بخویشاوندان

بسیار سور زناشویی پسرش ودختر پاکدامنش را می‌دهد . این دختر را بـرای پسر آخیلوس کـه رده‌های جنگجویان را در هم می‌شکست می‌فرستاد. منلاس نخست در تروا این دختر را نامزد کرده وبا اشارهٔ سر بگردن گرفته بود اورا بدهد و اینك خدایان آن زناشویی را بپایان می‌رسانیدند . آنگاه باگردونه‌ای که بآن اسب بسته بودند اورا بسوی شهر میرمیدونها می‌فرستاد که نامزد وی در آنجا فرمانروایی داشت . برای پسرش که تازه پا بجوانی می‌گذاشت در اسپارت دختر آلکتور[1] را برگزیده بود. این پسر همان مگاپانتس[2] زورمند بود که اززرخریدی زاده بود ؛ زیرا کـه خدایان دیگر بهلن امید فرزندی نمی‌دادند ، از آن گاه کـه کودکی دلربای بجهان آورده بود که زیبایی آفرودیت و موهای زرین داشت

همسایگان وخویشان منلاس سرفراز بدین گونه درسرای بزرگی که بام بلند داشت سوری آراسته بودند ؛ نوشخواری می کردند ودر میان ایشان بدیهه‌سرایی آسمانی‌نژاد سرود می‌خواند و چنگ خود را با آن توأم می کرد ؛ بآهنگ ایـن آواز دو بازیگر در میان آن گروه میدان‌داری می کردند . تلماك دلاور و پسر ناماور نستور هردو اسبان خود را در برابر طاق‌سرای نگاه داشته بودند . اتئونهٔ[3] زورمند چون از آنجـا بیرون می‌آمد ایشان را دید ؛ وی خـدمتگزار چابکدست منلاس سرفراز بود ؛ پس ازمیان تالار بزرگ رفت تا از آمدن ایشان پشتیبان مردم راآگاه کند. چون نزدیك او ایستاد این‌سخنان را شتابان

۱ـ Alector ۲ـ Mégapenthés ۳ـ Etéonée

باو گفت : «ای منلاس، زادهٔ زئوس ، در آن‌جا دو بیگانه‌اند ، دو مرد کـه از دیدن ایشان پیداست از نژاد زئوس بزرگند . بگو ببینم باید اسبان تندرو ایشان‌را ازگردونه بازکنیم یاآنکه ایشان‌را پیش دیگری بفرستیم تا پذیرایی گرم‌ازیشان بکند».

آنگاه منلاس زرین‌موی که دل‌چرکین شده‌بود باو گفت : « ای اتئونهٔ پسربوئتوس[1]، با این‌همه توتاامروزبی‌خرد نبودی ؛ اما راستی که اکنون تو مانندکودکان یاوه می‌گویی . بارها پیش‌ازآنکه باین‌جا بیساییم ما هردو در سرای مـردان دیگر خوراك مهمـان نوازان را خورده‌ایم ؛ این بدبختیست‌که درآینده زئوس ما را ازآن باز دارد ! اسبان بیگانگان را ازگردونه بازکن وایشان را این‌جا بیاور تا درسور انباز شوند».

ایـن بگفت و اتئونه تالار بزرگ را پیمود ، به‌خدمت گزاران چابك‌دست دیگرفرمان‌داد با وی همراهی کنند. ایشان اسبان کف‌آلود را از یوغ بازکردند وآنها را دربرابرآخوربستند؛ برای‌آنها چاودار ریختند و با جو سفید درآمیختند و مال بند گردونه را بدیواری که اندود فروزانی داشت تکیه دادند ؛ اما میهمانان را باندرون خانهٔ آن آسمانی نژاد بردند . هر دو با دیدهٔ ستایش بر سرای شاهزادهٔ زئوس می‌نگریستند؛گویی درزیر بام بلند سرای منلاس سرفراز، خورشید یا ماه تابندگی داشت. چون ازین نگریستن‌کامیاب شدند ، به‌گرمابه‌های بسیارفروزان رفتند تا خودرا بشویند ، وچون زنان خدمتگر تن‌ایشان را شستند و روغن مالیدند ، نیم‌تنه‌ها و جامه‌های پشمین روی‌دوششان

۱ــ Boèthos

انداختند ؛ آنگاه آمدند نزدیك منلاس ، زادهٔ آتره ، بر کرسی نشستند. زن خدمتگر دیگری که در پارچ زرین زیبایی آب دست‌شویی آورده‌بود ، بر بالای تشت سیمینی آنرا بدستشان ریخت و میز فروزانی در پیششان گذاشت . آنگاه زن پیشکار بلندپایه نان برایشان آورد و پیش برد ، سپس خوراکهای فراوان بایشان داد ، ایشان را از آزوغه‌های خود خرسند کرد . ستوربان گوشت‌بربر بازوی خود سینی‌های گوشت رنگارنگ پیش آورد و جامهای زرین درپیش ایشان گذاشت . منلاس زرین‌موی که بیاد دومیهمان خود نوشید بایشان گفت : «نان بردارید ؛ نوش جان کنید ! پس از آنکه خوراکتان بپایان رسید ازشما می‌پرسیم که‌اید . خون پدرومادرتان درشما تباه نشده است ، شما از نژاد شاهان زادهٔ زئوس و دارای چوبدست شاهی هستید ؛ زیرا مردم پست چنین فرزندان پاکزاد ندارند».

این بگفت ویك پشت مازهٔ چرب‌گاو بایشان داد ، این کباب را بدست داشت که چون بخش شاهانه‌ای باو داده بودند . دست بسوی خوراکهایی که روبروی ایشان گذاشته بودند یازید . سپس چون از خوردن و نوشیدن سیر شدند ، تلماك سر را نزدیك کرد کـه دیگران نشنوند و لب بسخن گشود و به‌پسر نستور گفت : « ای پسر نستور ، که در دل من گرامی هستی ، ببین درین تالار که بانگ در آن چندجا می‌پیچد چگونه برنج و زر و زر و سیم بهم آمیخته و سیم و عاج می‌درخشند. درین‌جا شگفتی‌های ناگفتنی‌چنانست که‌می‌پندارم‌اندرون سرای زئوس اولمپ‌نشین چنین بـاشد ، از دیدن آنهـا شگفت زده می‌شوم».

منلاس زرین موی آنچه را که وی می‌گفت شنید وچون بانگ برافراشت این سخنان را بشتاب بایشان گفت : « ای فرزندان گرامی ، جای شك نیست که هیچ آدمی‌زاده‌ای نمی‌تواند با زئوس هم‌چشمی بکند ، زیرا که جایگاه او ودارایی او نیز خداییست . اما درمیان مردم شاید کسی باشد که در دارایی با من هم‌چشمی کند . چه رنجها که من نبرده‌ام، به‌چه جاها که نرفته‌ام تااین‌مالها را باکشتی بیاورم!می‌بایست هفت سال بگذرد تا بازگردم ؛ درین راه‌پیمایی‌ها من قبرس و فنیقیه ومصر و زنگبار ومردم صیدا و ارامب‌ها[1] و مردم لیبی را دیده‌ام ، که در آنجا بره‌های کوچك چون زاده می‌شوند شاخ دارند ؛ زیرا که میشها در یك سال سه بار بچه می‌کنند ؛ درآنجا نه خداوندگار ونه چوپان هرگز پنیر وگوشت و شیر شیرین کم ندارند ؛ در سراسر سال میشها را می‌توان دوشید. درهمان هنگام که من‌بدین‌گونه سفرمی‌کردم تا دارایی بسیارگردآورم ، دیگری برادر مرا درکمین‌گاهی، ناگهان، با حیلت‌گری زنی نفرین‌کرده کشت . بدین‌گونه من با این دارایی‌ها ناشاد فرمانروایی می‌کنم . پدران شما هرکه باشند می‌بایست این داستان را برای شماگفته باشند ؛ زیرا من دردهای بی‌شمارکشیده‌ام ، جایگاه بسیار باشکوهی از دستم رفت که هزاران چیز گران‌بها درآن بود .کاش می‌توانستم باز با سه برابر دارایی کمتر ازین زیست کنم اما مردانی که درآنگاه در تروآد پهناور دور از آرگوس ، پرورندهٔ اسبان، جان سپردند تن‌درست باشند . شك نیست که برهمه می‌گریم‌و بیشتر در خانهٔ خود می‌نشینم زاری می‌کنم ،گاهی دل خود را از ناله

۱ – Erembes برخی مقصود ازآن تازیان وبرخی دیگرهندوان را می‌دانند .

سیر می‌کنم و گاهی فرو می‌ایستم ؛ زیرا آدمی‌زاده از گریه‌هایی که لرزه می‌آورد زود درمانده می‌شود . اما دربارهٔ هیچ‌یك ازهمراهانم، هرچند درد من سخت باشد ، باندازه‌ای که برای یك تن می‌گریم نمی‌گریم و دریغی که برای او دارم مرا ازخواب و بزم بیزارمی‌کند؛ زیرا که هیچ‌کس از مردم آخایی آنهمه رنجی را که اولیس کشیده و بر آن تاب آورده نکشیده است . سرنوشت چنین می‌خواست : رنج برای او، دریغ جاودانی برای من: زمان درازیست که رفته‌است بی‌آنکه بدانیم که مرده است یا زنده ! بی‌شك لائرت پیر و پنلوپ وفادار و تلماك، نوزادی که درخانه‌گذاشته است برومی‌گریند !»

این بگفت و تلماك را در اندیشهٔ آن انداخت که بر آن گم‌شده بگرید، ازشنیدن نام پدر اشك اوبرزمین ریخت. با روپوش‌ارغوانی خودکه بدو دست گرفته بود چشم خود را گرفت . منلاس آنرا دریافت ، اما در اندیشه و دل خود دودل بود : آیا درنگ می‌کرد تا آن بیگانه خود نامی از پدرش ببرد ، یاآنکه وی نخست ازو پرسش خواهدکرد تا از همه‌چیز آگاه شود ؟

هنگامی که بدین‌گونه دراندیشه ودل خود با خویش‌می‌اندیشید، هلن از سراچهٔ خود که هزاره‌های خوشبوی وبام بلند داشت ببرون آمد :گویی‌آرتمیس بودکه تیرهای زرین دارد . آدراسته[1] که در پی او بودکرسی راکه خوب درآن کارکرده بودند پیش‌آورد ؛ آلسیپه[2] یك نهالی از پشم نرم با خود داشت و فیلو[3] یك سبد سیمین‌که

۱- Adrasté ۲- Alcippé ۳- Phylo

آلکاندر[1] زن پولیب که در شهر تب درمصر جای‌گزین بود و در آنجا دارایی در خانه‌ها فراوانست برای او داده بود . منلاس ازو دوتشت تن‌شویی از سیم و دو سه‌پایه ، وده تالان زر دریافت کرده بود. زنش نیز از سوی خود ره‌آوردهای شگفت به‌هلن بخشیده بود : دوکدانی زرین و سبدی سیمین برروی چرخها که لب آن زرین بود . پس‌فیلوی هم‌نشین‌آنرا که پر از پشمی بسود که خوب رشته بودند روبروی وی گذاشته بود ؛ و در روی آن دوکدان را گذاشته بودند که پر از پشم بنفش بود . هلن بر کرسی نشست ، چهارچوبی زیر پایش بود . همان دم چندین پرسش از شوهرش کرد : « ای منلاس، زادهٔ زئوس ، آیا می‌دانیم ایـن بیگانگانی کـه بخانهٔ ما آمده‌اند خـود را چه‌کسانی می‌دانند ؟ فـریب می‌خورم یا راست می‌گویم ؟ اما دل من گواهی می‌دهد . نه ، هرگز چنین همانندی در مردی و در زنی ندیده‌ام و من از آن شگفت زده شده‌ام . آیـا پسر اولیس جوانمرد ، همان تلماك نیست ، که وی کودکی نوجوان در خانه گذاشته بود هنگامی که برای من که سیمای سگ دارم ، شما مـردم آخایی ، جنگی دلیرانه در پای دیوار تروا می کردید ؟»

منلاس زرین‌موی باو پاسخ داد: «ای زن، من نیز همین احساس را دارم و چون تو از این همانندی شگفت زده‌ام ؛ ایـن همان پاهای اوست ، دستهایش وفروزندگی چشمانش ، سرش وموی سر بر روی پیشانیش! واندکی پیش هنگامی که از اولیس سخن می‌گفتم ورنجها و خستگی‌هایی را که برای من بدان تاب آورده است یاد می کردم ،

1— Alcandre

میهمان ما از زیر ابروان خود سرشکهای تلخ‌کامی روان کرد و جامهٔ ارغوانی خویش را در برابر چشمانش گرفت».

پیزیستررات پسر نستور باو پاسخ داد : « ای پسر آتره ، ای شیرخوارهٔ زئوس ، ای سالار لشکریان ، هم‌چنانکه تو می‌گویی وی راستی پسر اولیس است ؛ اما دوراندیش است و چون بدین‌گونه نخستین‌باریست که نزد تو میآید در دل خود بیمناك است که در برابر تو که بانگت‌چون بانگ خدایی ازما دل‌می‌برد سخنان بیهوده‌بگوید. نستور ، پیرمرد گردونه ران مرا فرستاده است همراه او باشم ؛ زیرا امیدوار بود ترا ببیند تا از تو اندرز و یاری بخواهد . در نبودن پدر پسری‌که پشتیبانی دگر ندارد باید در برابر رنجهای فراوان در خانهٔ خود تاب‌آورد ، اکنون سرنوشت تلماك چنینست وکسی را از میان مردم ندارد که ازو پشتیبانی کند تا خانه‌اش ویران نشود .»

منلاس زرین‌موی باو پاسخ داد: « هان! چگونه ! پس‌راستست پسر مردی بخانهٔ من‌آمده است که بدانسان نزد من گرامیست و آن‌همه رنج بسرای من کشیده است . اگر زئوس اولمپ نشین که بانگش به دوردست می‌رسد بما هردو مهر می‌ورزید که دریا را بپیماییم و با کشتی‌های تندرو خود بازگردیم ، من بخود نوید می‌دادم که در بازگشت بهتر از هرکس دیگر از مردم آرگوس ازو پذیرایی کنم . من در آرگوس شهری‌را باو واگذارمی کردم وکاخی‌برایش‌می‌ساختم؛ وی را از ایتاك با دارایی‌اش ، پسرش و همهٔ پیروانش می‌آوردم؛ برای ایشان یکی از شهرهای نزدیك را که فرمان‌گزار من هستند تهی

می‌کردم ؛ چـون درین سرزمین همسایه می‌شدیم بیشتر با یکدیگر رفت و آمد می‌کردیم؛ پیش‌ازآنکه ابر سیه‌فام مرگ مارا فروپوشاند هیچ دوگانگی دوستی ما وشادمانی ما را برهم نمی‌زد. اما می‌بایست که خدایی هم برین نیك‌بختی رشك ببرد ، نگذارد که تنها آن‌بدبخت بازگردد ! »

چنین سخن می‌گفت و همه را در اندیشهٔ آن می‌انداخت که زاری کنند . هلن ، از مردم آرگوس ، زادهٔ زئوس می‌گریست ؛ تلماك و منلاس زادهٔ آتره هم می‌گریستند ؛ بلکه پسر نستور هم نمی‌توانست سرشك نریزد ، زیـرا در دل خویش یاد از آنتیلوك[1] پاکدامن می‌کرد که پسر ناماور سپیده‌دم[2] اوراکشته بود . این یادکرد وی را واداشت بشتاب این سخنان را بگوید : « ای پسرآتره ، هربار که ما در تالار بزرگ نستور پیر از تو سخن می‌راندیم و از یك‌دیگر پرسش می‌کردیم او می‌گفت که تو فرزانه‌ترین آدمی‌زادگانی، اکنون اگر بتوانی اندرز مرا بپذیر: من ازگریستن پس از خوراك شیرین‌کام نمی‌شوم : اما سپیده‌دم که بامداد زود بجهان می‌آید بزودی خواهد- دمید و من بد نمی‌بینم در بارهٔ مرگ کسانی که سرنوشتشان بپایان رسیده است بگریم . ایـن یگانه بزرگداشتیست که می‌توان در بارهٔ آدمی‌زادگان تیره بخت روا داشت ، مویهای خـویش را بریدن و گذاشتن که سرشك درسراسر گونه‌ها روان‌گردد . من نیز برادرم را از دست داده‌ام : وی در دلاوری از همهٔ مـردم آرگوس کمتر نبود : تو می‌بایست این را بدانی ؛ زیرا که من هرگز باو برنخورده و اورا

۱- Antiloque ۲- مراد ممنونست که با مردم تروا همدست بود .

ندیده‌ام ؛ می‌گویند که آنتیلوك بر همهٔ دیگران برتری داشت ، در دو و در کارزار همانند نداشت .»

منلاس زرین موی باو پاسخ داد : « ای دوست ، تو آن چیزی را گفتی که مردی فرزانه اگر هم سالمندتر از تو می‌بود همان‌می‌گفت وهمان می‌کرد . چون از چنین پدری زاده‌ای سخنان تو بایست‌بسیار پرمغز باشد . نژاد مردی که زئوس در زناشوئی و فرزند آوردن سرنوشت نیك بختان بوی بخشیده است آسان شناخته می‌شود ؛ بدین گونه بهرهٔ نستور کرد که تا هنگام پیری پی در پی روزها را در نیك‌بختی در خانهٔ خود بگذراند و ببیند که پسرانش نیز فرزانه و در نیزه انداختن زبردستند . اما ما این سرشکهایی را که اینك بجا ریختیم بپایان رسانیم ؛ دوباره در اندیشهٔ خوراك باشیم و باید آب بر دستمان بریزند . همین که سپیده دمید تلماك و من گفتگویی را که باید با هم از آغاز تا انجام بکنیم با یك دیگر خواهیم کرد . »

این‌بگفت ؛ وآسفالیون[1] خدمت‌گزار چابك‌دست منلاس سرفراز آب بردستشان ریخت. آنگاه همه‌دست بسوی خوراکهایی که‌برایشان آماده‌کرده ودرپیش ایشان نهاده بودند یازیدند .

درین هنگام هلن دختر زئوس اندیشهٔ دیگر پخت . ناگهان در باده‌ای که در جام بود و ازآن می‌نوشیدند دارویی ریخت که درد و کینه را فرو می‌نشاند و همهٔ دردها را از یاد می‌برد . وهر کس ازآن

---

۱ — Asphalion

آمیخته می‌آشامید نمی‌گذاشت درهمهٔ روز سرشك بر گونه‌اش روان شود، اگرهم مادروپدرش مرده‌بودند، برادر و پسرش درزیر رویینه‌ای دربرابر وی ودرپیش چشمش ازپادر آمده بودند. داروهای دانشمندانه وسازگار که دختر زئوس از پولیدامنا[1] همسر توان[2] که در مصر زاده بود داشت بدین گونه بود . ایـن سرزمینی کـه گندم بـرمی‌آورد ، داروهای مفرد نیز فراوان می‌دهد که چندین آمیزش از آنها سودبخش وچندین آمیزش دیگر زیان آور است. در آنجا هر کسی پزشکست ، چالاك ترین پزشك جهـان ؛ همه از نژاد پئون[3] هستند . چون داروی خود را درجام ریخت و بساقی فرمـان داد باده بریزد ، دوبـاره لب بسخن گشود و گفت : « ای پـر آتره ، ای منلاس ، ای شیرخـوار زئوس و شما ، ای پـران مردان ارجمند ، چنانکه میدانید یکی از خدایان، زئوس ، بهر کس بهرهٔ وی را می‌دهد به‌یکی‌نیکی و بدیگری بدی ؛ زیرا بر همه کار تواناست . پس اینك که در تالاری بزرگ نشسته‌اید بزم بیارایید ، از سخنان دلپذیر شاد شوید ؛ سخنان من بـا اندیشهٔ شما توامست . من نمی‌خواهم همه کارهای نمـایان اولیس پرتاب وتوان را برای شما بگویم و برشمارم ، اما درمیان آنها آن‌کار برجسته‌ایست که این مرد بسیارکوش درسر زمین مردم تروا ، میدان رنج آزمایی شما ، ای مردم‌آخایی ، بجا آورد ودلیری آنرا داشت. چون زخمهایی برداشته بود که سیمـای وی را دگرگون‌کرده بود ، ژنده‌هـای فرسوده‌ای بر دوش خـود افکند ، و بسیمای زرخریدی در آمد ، درمیان شهری که کویهای فراخ داشت خودرا درمیان دشمن

۱- Polydamna ۲- Thon ۳- Paeon

افگند ؛ برای اینکه خودرا بهتر پنهان کند ، خودرا مانند مردی تهی‌دست ، دریوزه‌گری ساخته بود که درنزدیکی کشتی‌های مردم آخایی بدانسان تازگی داشت . پس با این سیما بشهر مردم تروا درآمد . و ایشان نمی‌توانستند چیزی ببینند ؛ تنها من بااین جامهٔ دگرگون او را شناختم و ازو پرسش کردم ؛ وی از راه حیله‌گری میکوشید از چشم من پنهان شود ؛ اما چون سر وتن او را شستم و روغن مالیدم، جامه‌های نیکو باو پوشانیدم ، چون سوگند بسیار خوردم که پیش‌از بازگشت او بکشتی‌های تندرو و بسرا پرده‌ها ، بودن اولیس را در میان مردم تروا آشکار نکنم، وی همهٔ اندیشه‌های مردم آخایی را برای‌من آشکار کرد. وسپس چون بسیاری ازمردم تروا را با روبینهٔ تیز کشت، رفت بمردم آرگوس پیوست و آگاهی‌های بسیار بایشان رساند . آنگاه همهٔ زنان تروایی دیگر ناله‌های زار میکردند ؛ اما من شادمان بودم ، زیرا از همان گاه دل من دگرگون شده بود ؛ آرزو داشتم بسرای خود بازگردم وبر فریبی که آفرودیت بمن داده بود دریغ داشتم ، هنگامی که مرا بدانجا دور از زادگاهم برده بود ، دخترم ، سراچه‌ام، شوهرم که دراندیشه وزیبایی چیزی از کسی کم نداشت در پشت سرم مانده بودند.»

منلاس زرین موی در پاسخ اوگفت : «آری ، ای زن ، آنچه تو می‌گویی بسیار درستست . من تاکنون باندیشه و پندار دلاوران بسیار پی برده‌ام ، من جهان پهناور را پیموده‌ام ؛ اما هرگز بچشم خویشتن چیزی که برابر با دل اولیس پرتاب و توان باشد ندیده‌ام .

بدین‌گونه بازببینید این مرد بسیارکوش درآن‌اسب چوبین‌که ما همه بهترین مردم آرگوس درآن‌کمین کرده بودیم ، تاکشتار و مرگ را بهرهٔ مردم تروا بکنیم چه کرد ؟ تو نزدیك آن دستگاه آمدی ؛ می‌بایست اهریمنی‌که می‌خواست سرافرازی برای مردم تروا فراهم بکند ترا بدانجا رانده باشد ، دئیفوب[۱] که مانند یکی از خدایان بود درپی تو بود . سه بار گردآن دستگاه میان تهی گشتی و دست برآن زدی ، سه‌بار دلیرترین مردم دانایی را نام بردی وبرای هریك ازیشان بانگ همسرشان‌را ازخود درمی‌آوردی . با پسر تیده واولیس ناماور که در میان ایشان نشسته بودیم بانگ ترا می‌شنیدیم . و دیومد و من هردومی‌خواستیم نخستین جنبش‌را بکنیم یابیرون برویم یا ازاندرون بتو پاسخ بدهیم ؛ اما اولیس ما را باز داشت و ما را بخواست خود نگذاشت . آنگاه همهٔ پسران دیگر مردم آخایی خاموش ماندند ؛ تنها آنتیکلوس[۲] می‌خواست بتو پاسخ بدهد . اما اولیس بی آنکه سست شود بادو دست توانای خویش دهان او را بست و بدین گونه همهٔ مردم‌آخایی را رهاند. اورا رها نکرد تاآنکه پالاس‌آتنه‌ترا ازما دور کرد.»

تلماك دور اندیش باو پاسخ داد : «ای پسره آتره ، ای منلاس شیرخوار زئوس ، ای سالار لشکریان ، درد من اینك سخت‌تر شد . زیراکه این‌کارهای نمایان مرگ را ازو دورنکرد ؛ به‌چه‌درد میخورد که‌کسی دل آهنین دربر داشته باشد ؟ اما اینك ما را به‌بستر بفرستید تابخسبیم و ازخواب نوشین برخوردار شویم.»

۱. Déiphobe ۲- Anticlos

این بگفت وهلن ازمردم آرگوس بزنان خدمتگر فرمان داد در زیرطاق بسترهارا برپاکنند ، روپوش‌های زیبای‌ارغوانی درآن‌بنهند، روی آن نهالی بگسترند و روی همه جامه های پشمین بسیار درشت بیفگنند. زنان خدمتگر مشعل بدست از تالار بزرگ آمدند ، بسترها را آراستند ، وپیش‌خدمتی میهمانان‌را آورد . سپس‌آنجاکه دردهلیز خفتند، آن تلماك دلاور وپسرنامی نستور. پسر آتره رفت درآنسوی سرای‌که بام بلند داشت بخسبد و هلن‌که شال بلندی داشت و درمیان زنان آسمانی‌نژاد بود درکنارش خفت .

چون سپیده دمان‌که انگشتان‌گلگون دارد واز بامداد زودبجهان می‌آید دمید ، منلاس‌که درهنگامه‌ها پردل بود ، از خوابگاه بیرون جست ، جامه‌های خود را بدوش افگند ، شمشیر تیز خود را بدوش انداخت ، بزیر پاهای فروزان خود پای‌افزارهای زیبای خود را بست ومانند خدایی ازسراچه بیرون آمد. آمد نزدیك تلماك نشست، لب بسخن‌گشود وبا اوچنین‌گفت: «ای تلماك دلاور، پس‌چه‌نیازمندی ترا باینجا، به لاسدمون نام بردار ، درشکم پهناور دریا آورده است : کاری برای تست یا برای دیگران ؟ با همهٔ راستی رار خود را برمن آشکارکن.»

تلماك دور اندیش باو پاسخ داد : « ای پسر آتره ، ای منلاس شیرخوار زئوس ، ای سالار لشکریان ، من بدین امید آمده‌ام که تو از پدرم بمن آگهی بدهی . خانمان مرا از میان بردند ؛ زمین های بارآور من از میان رفت ؛ سرای من پر از مردان بدخواهی‌است که پی درپی دسته دسته میش‌های من ، گاوهای فروزان مرا که در راه‌

پیمایی خود را بزمین می‌کشند سرمی‌برند : اینان خواستگاران مادر منند و گستاخی ایشان از اندازه بدر رفته است . بدین گونه از تو درخواست می‌کنم ، زانوی ترا می‌بوسم ، تابمهربانی دربارهٔ مرگ غم‌انگیز او بامن سخن‌گویی ، اگر تو آنرا بچشم خویشتن دیده‌ای یا اینکه شنیده‌ای دیگری راه پیمایی‌ها و سرگردانی‌های وی را برای توگفته باشد ؛ زیراکه راستی مادرش بدبخت ترین مردان را زاده است. ازراه بزرگداشت و دلسوزی راستی برمن گوارا مکن ، اما همهٔ پیش‌آمد را همچنان که چشم تو دیده است برای من بگوی . از تو درخواست دارم : اگر پدرم ، اولیس دلاور ، بتو نویدگفتاری یاکرداری داده است و درسرزمین تروا آنرا بجا آورده است ، و در آنجا مردم آخایی رنج‌های خودرا می‌آزمودید، امروز یاد ازآن کن وبی‌دریغ بامن سخن گوی.»

منلاس رزین موی که سخت بخشم آمده بود باو گفت : «بد-بخت کسانی که می‌خواهند در بستر مردی که روان دلاوران داشت بخسبند ، این مردانی که دل ندارند ! بدانسان که ماده‌گوزنی بچه‌های نوزاد خودرا که ازپستانش شیر می‌خورند درکنام خود گذاشته است تا تپه‌های پردرخت‌را بیابد ودر دره‌های پرگیاه بچرد، شیری زورمند که بآرامگاه خود باز می‌گردد ، آن دو بچه را گرفتار سرنوشت ستمگرانه‌ای میکند ؛ بهمان‌گونه اولیس خواستگاران راگرفتارمرگی شرم‌آورخواهدکرد.امیدست که زئوس پدر وآتنه وآپولون‌روادارند همچنان که پیش ازین درجایگاه زیبای لسبوس برخاست و بناسزای

فیلوملید[1] پاسخ داد وبا بازوی توانای خود او را بخاك افگند ، وهمهٔ مردم آخـایی شاد شدند ، باز گردد وبا خواستگاران روبرو شود . زندگی همه کوتاه وزناشوییشان تلخ خواهد شد ! برای اینکه بپرسش‌های تو ودرخواست‌هایت پاسخ بدهم ، نمی‌توانم هیچ چیز که‌راست نباشد بگویم و ترا بفریبم ، اما آنچه که پیرمرد سستی ناپذیر دریا برمن آشکار کرد اینست : نمیخواهم یك سخن از آنرا فراموش کنم و ازتوپنهان بدارم :

«درمصر بود، آنجایی که با همهٔ امیدم بیازگشت ، خدایان مرا در آن نگـاه داشته بودند ؛ من قربانی‌هایی را که در آیین ما هست برای ایشان نکرده بودم : خدایان میخواهند که کسان همیشه در برابر فرمانهای ایشان فرمـانبردار باشند . روی همرفته ، پیش از مصر در دریایی که کشاکش بسیار دارد ، جزیره‌ای هست کـه بآن فـاروس[2] می‌گویند ؟ دوری آن تنها باندازهٔ یك روز تمام راه‌پیمایی یك کشتی فرو رفته است ، اگر وزش باد و نسیم خنك دربادبانهـای آن باشد ؛ و درآنجا بندری هست که لنگرگاه خوبیست ، که ازآنجا کشتی‌هایی راکه خوب استوار باشند بمیان دریا میندازند ، هنگامی که آب بسیار بارگیری کرده باشند . خدایان بیست روز درآنجا مرا نگاه داشتند ؛ هرگز دیده نمی‌شد بـاد های سازگار که همراهـان کشتی ها در شکم پهناور دریا هستند از میان دریا برخیزند . اگر دل یکی از خدایان بر من نـوخته بود، ایدوته[3] دختر پروته[4] تواناپیرمرد دریا، مرانرهانیده-

۱- Philomélide ۲- Pharos ۳- Idothée ۴- Protée

بود، ناچار همهٔ خوردنیها ودلاوری مردان بپایان رسیده بود ، زیرا که دلش از من سخت پریشان بود . چون من از یارانم دور شده بودم بدیدار من آمد ؛ ایشان هم‌چنان گرداگرد جزیره سرگردان بودند وبا چنگک‌های نوك برگشته ماهی می‌گرفتند ؛ زیرا که گرسنگی شکمشان را آزار می‌داد . وی نزدیك من جای گرفت ، لب بسخن گشود واین سخنانرا بامن گفت : « ای بیگانه، آیا چنین نابخردی ، چنین ساده‌دلی ، یاآنکه بدلخواه خویش خودرا یله کرده‌ای و از رنج‌های خود شاد می‌شوی؟ اینك دیر زمانی است که درین جزیره مانده‌ای بی‌آنکه بتوانی هیچ راهی برای پایان این کار بیابی و درین میان دلاوری همراهانت سست می‌شود . »

وی این بگفت ومن باو پاسخ دادم : «تو ازمیان خدایان هر که میخواهی باش ، بتو می‌گویم که بدلخواه خویش اینجا نمانده‌ام ؛ امابایستی گناهی در درگاه خدایان جاودانی که در آسمان پهناور جای‌گزین‌اند کرده باشم . چون خدایان همه چیز را می‌دانند تو دست‌کم بمن بگو کدام‌یك ازخدایانست که مرا اینجا زنجیر کرده است ، سفر مرا بپایان نمی‌رساند ، چون دردریای پرماهی راه نوردی کنم چگونه بازخواهم گشت؟»

من چنین سخن می‌راندم ؛ آن الههٔ ناماور همان دم بمن پاسخ داد : « ای بیگانه ، بدین گونه من باهمهٔ راستی بتو پاسخ می‌دهم . بیشتر دراینجا پیرمردی ازدریا می‌آید ، که سستی‌ناپذیر جاودانیست ، پروته ازمردم مصر، که گردابهای همهٔ دریا را می‌شناسد وخدمت‌گزار

پوزئیدونست . می‌گویند پدر منست ، من ازو بجهان آمده‌ام . اگر بتوانی برای او کمینی بگشایی و اورا دستگیر کنی ، شاید راه ترا ، درازی راه‌را ، بازگشت را و اینکه چگونه در دریای پر ماهی کشتی‌رانی خواهی کرد بتو بگوید ؛ ای شیرخوار زئوس ، اگر بخواهی ، آنچه راکه درسرای تو ازخوب وبد، ازروز بیرون آمدنت درین‌سفر دراز وپر رنج روی داده است نیز بتو خواهدگفت.»

وی این بگفت و من باو پاسخ دادم : «پس خود بگوی چه کمینی می‌توانم براین پیرمردآسمانی‌نژاد بگشایم ؛ می‌ترسم که‌چون تاخت وتاز مرا پیش‌بینی کند و از پیش بداندکه چه خواهد بود ، از آن بگریزد . زیرا برای آدمی‌زاده‌ای دشوارست خدایی رارام کند». چنین سخن‌می‌گفتم ؛ هماندم الههٔ ناماور بمن پاسخ داد : «ای‌بیگانه، بدین گونه باهمهٔ راستی بتوپاسخ می‌دهم . چون آفتاب بمیان‌آسمان رسید ، آنگاه پیر مرد سستی‌ناپذیر دریا از میان خیزابه‌ها بیرون می‌آید ، خیزابه های سیاه که دم نسیم آنها را بالا می‌برد او را می‌پوشانند و می‌رود درپناهگاه دخمه‌های ژرف بخسبد . گرداگرد وی خوکهای دریایی، بازماندگان‌الههٔ زیبای‌دریا، دسته دسته خفته‌اند ، از دریای خاکستری رنگ بیرون آمده‌اند و بوی تند گردابهای ژرف از آنها می‌تراود . چون سپیده دم برآمد من ترا بآنجا خواهم برد ، همهٔ شما را در رده‌ای جا خواهم داد ؛ اما تو سه همراه پا برجای برگزین، بهترین همراهانی‌راکه درکشتی‌های خودکه لبه‌های استوار دارند داری.

«وی نحست خوکهای دریایی خود را میشمرد و یك یك نشان می‌دهد. سپس چون همهٔ آنهـا را بـا انگشتان خود شمرد و همه را خوب دید، مانند چوپانی درمیان گلهٔ گوسفندان خویش درمیان آنها خواهد خفت. همان دم که شما دیدید او خفت، آنگـاه در پی آن باشید که نیرو و سرسختی خود را بکار برید، وخواه ناخواه او را در آن جا نگاه بدارید، هرچند بخواهدکاری کند که ازدست شما برهد. بدین کارخواهد کوشید، بهرسیمایی درخواهدآمد. به‌سیمای جانورانی که روی زمین میخزند، بسیمای آب و آتشی کـه در آسمان شرار ـ افگنست. شما بی‌آنکه سست بشوید اورا نگاه بدارید و باز بیشتر او را بفشارید. اما هنگامی که سخن خواهد گفت تا ازتو پرسش کند، بهمان سیمایی که شما او را دیدید می‌خسبد بدر میآید، آنگاه، ای خداوندگار، سخت‌گیری خودرا فروگذار کن، بند پیرمردرا بگشای، دربارهٔ خدایی که ترا می‌آزارد، دربارهٔ بـازگشت خود و راهی کـه بردریای پرماهی باید پیش بگیری ازو بپرس.»

« چون چنین سخن گفت در دریای پرکشاکش فرو رفت ومن بسوی کشتی‌های خود رفتم، آنجایی که روی شن‌زار بخشکی‌افتاده‌ـ بودند و در راه اندیشه های بسیار دل مرا زیر و زبر می‌کـرد. چون بدریا رسیدم، خوراك چاشت را آماده‌کردیم، سپس شب ازآسمان فرا رسید. آنگاه درکشاکش خیزابه‌ها خفتیم. و چون سپیده دم که انگشتان گلگون دارد و از بـامداد زود بجهان میآید دمید، من در سراسر کرانهٔ دریایی که راههای گشاده‌دارد راه می‌رفتم، درخواستهای پرشور ازخدایان می‌کردم، سه‌تن ازهمراهان را که درهرکاری‌بیشتر

پشتیبانم بودند باخود بردم . ایدوته که در سینهٔ پهناور دریا فرو رفته بود از آن پوست چهار خوك دریایی بیرون آورده بود که تازه‌پوست آنهارا کنده بودند ؛ این حیلتی بود که بزیان پدرش کرده بود . بستر-هایی درشن‌زار دریاکنده بود وسپس نشسته ونگران ما بود. ما بسیار باو نزدیك شدیم ؛ و وی ما را برده خوابانید و یك پوست روی هر کدام از ما انداخت . این هراس‌انگیزترین دم در آن کمین گشایی بود ؛ زیرا بوی جانکاه خوکان دریایی، که از دریا زاده‌اند ، مارا آزار بسیار می‌داد ؛ راستی هم که می‌تواند درکنار یکی از اهریمنان دریا بخسبد ؟ اما وی مارا از سرگردانی بیرون آورد : داروی آرام‌بخش دلها راکه بسیارکارگر بود آماده کرده بود ؛ آن نوش دارویی راکه آورده بود دربرابر بینی هریك ازما نگاه داشت ، بوی خوش دلپذیر آن گند آن جانوران را ازمیان برد. درسراسر بامداد بادلی پرتاب و توان نگران بودیم. خوکان دریایی دسته دسته از دریا آمدند ، سپس در رده‌ای در میان کشاکش خیزابه‌ها خفتند . در میان روز پیر مرد از آب بیرون آمد ؛ خوکان دریایی فربه را دید ، همهٔ آنهارا سان‌دید، شمارهٔ آنها را سنجید . نخست مارا برشمرد ؛ در دلش هیچ از این حیلت بدگمان نشد ، سپس اوهم خفت . ما با فریاد های بلند ازجای جستیم و وی را درمیان بازو های خود گرفتیم . اما وی هیچ حیله و چاره جویی را از یاد نبرد . نخست شیری شد که یال بلند داشت ، سپس اژدهایی ، پلنگی ، خوك بزرگی ؛ سیمای آب زدوده ، درختی باشاخ و برگ بلند پرواز بخود داد . با این همه ما وی را بی‌آنکه از نیروی خود بکاهیم با دلی پرتاب و توان نگاه داشته بودیم .

چون آن پیرمرد که از آن‌همه حیلت آگاه بود از چاره‌جویی درماند ، آنگاه با من بسخن درآمد بپرسد : «ای پسر آتره ، کدام‌یك از خدایان این اندرزها را بتو داد ، تا ناگهان درین کمین‌گاه مرا گرفتار کنی؟ چه می‌خواهی؟» وی چنین گفت ومن باو پاسخ دادم : « ای پیرمرد ، چرا در پی آنی با این پرسشها مرا بفریبی ؟ می‌دانی که دیرگاهیست درین جزیره مـرا نگاه داشته‌اند ، نمی‌توانم هیچ راهی برای بیرون آمدن از آن بیابم ، درین میان دلاوری در دل من سست شده است . اما تو، بمـن بگوی ـ خدایان همه چیز می‌دانند ـ کدام یك از خـدایان مرا نگاهداشته وزنجیر کرده است و چسان درراه‌پیمایی در دریای‌پرماهی بر می‌گردم ؟ » من چنین سخن می‌گفتم ؛ وی همانندم پاسخ داد : «می‌بایست پیش‌ازنشستن بکشتی قربانی‌های زیبا برای‌زئوس‌وخدایان دیگر کرده باشی ، اگـر می‌خواستی در پیمودن دریـای میگون زود بزادگاه خود برسی. اگرتو نخست بآبهای رود اژیپتوس[1] که خدایان برای ما می‌فرستند بازنگردی و اگـز قربانی‌های متبرك برای خدایان جـاودانی ، جای‌گزین درآسمان پهناور، نکنی روا نخواهند داشت کسانی را که دوست می‌داری بار دیگر ببینی و بسرای توکـه خوب ساخته شده است و بسرزمین پدرانت بازگردی . آنگـاه خـدایان بازگشتی را که خواستار آنی برایت فراهم می‌کنند . » این بگفت و دلم شکسته شد زیرا بمن فرمان می‌داد که دوباره ازراه دریای مه‌آلود تا بمصر بروم ، سفری که دراز و پررنج بود . با این همه این سخنان

۱- Egiptos مراد رود نیلست .

را در پاسخ او گفتم : « ای پیرمرد ، هرچه تو فرمان بدهی بجا می‌آورم . اما این را بمن بگوی و با همهٔ راستی بمن پاسخ ده : آیا همهٔ مردم آخایی که نستور و من در آمدن از تروا در آن جا گذاشته بودیم بی‌زیانی با کشتی‌های خود بازگشته‌اند یا آنکه چون کلاف جنگ یکسره باز شد کسی از مرگی ستمگرانه بر روی کشتی خود یا در آغوش دوستانش مرده است ؟ » . من چنین می‌گفتم ؛ همان دم بمن پاسخ داد : « ای پسر آتره ، چرا این پرسش را از من می‌کنی ؟ تو هیچ نیازمند نیستی آنچه را که در یاد من هست بدانی . می‌دانم ، چندی نخواهد گذشت که چون همه چیز را بدانی اشك بریزی . بسیاری مانده‌اند و بسیاری رام شده‌اند . تنها دو تن از سران مردم آخایی که روپوش رویین داشتند در بازگشت جان سپرده‌اند ؛ اما کسانی که در کارزار مردند تو خود آنجا بودی . تنها یك تن که هنوز زنده است گرفتار دریای پهناورست . آژاکس در میان کشتی‌های وی که پاروهای بلند داشتند گرفتار شد . نخست پوزئیدون وی را بسوی تخته سنگهای بلند ژیره[1] رانده و از دریا رهانده بود ، و با آنکه آتنه کینه باو می‌ورزید اگر بسیار کور کورانه سخنی درشت بر زبان نیاورده بود ، از مرگ می‌رست ؛ وی لاف زد که بناخواه خدایان از گردابهای ژرف دریا رسته است . پوزئیدون این سخنان خودخواهانه را شنید . همان دم سه شاخهٔ خود را بدست گران سنگ خود گرفت و بر تخته‌سنگ ژیره زد و آن را شکافت . بخشی از آن برجای ماند ؛

۱ـ Gyrée

بخش دیگر در دریایی فرو رفت که آژاکس در آن بود ، هنگامی که بدین‌گونه هذیان اوراگمراه کرد و آن وی را با خود درزیر کشاکش‌های دریای پهناور برد . بدین‌گونه پس ازآنکه آب شور نوشید در آن‌جا جان سپرد . اما برادرت می‌توانست برهد و از اهریمنان مرگ در روی کشتی‌های فرورفتهٔ خـود جان بدر برد . هرای توانا وی را رهانیده بود . اما چون می‌رفت بدماغهٔ بلند ماله[1] برسد ، توفان او را درهم‌گرفت و با ناله‌های سخت در روی دریای پرماهی وی را بآن سوی سرزمینی‌برد که پیش‌ازین تیست[2] در آنجا خانه داشت ودر آنگاه پسرش اژیست درآنجا جای‌گزین بود . با این همه چـون ازهمان‌جا بازگشتی بتن‌درستی فراهم شد ، هنگامی که خدایان باد راگردانیدند و بار دیگر سازگار شد ، با چه شادمانی پای بر زمین زادگاه خود گذاشت و بزمین آن برخورد و آنرا بوسید ! چون این نیك بختی را داشت که باردیگر سرزمین خودرا می‌دید ، اشکهای نیم‌گرم وفراوان از چشمانش روان شد . اما دیدبان از باروی دیدبانی وی را دیـد : اژیست نابکار وی را بدانجا برده وگماشته بـود و مزدی که دو تالان زر می‌شد باو نوید می‌داد ، درهمهٔ سال دیدبانی می‌کرد ، تاآنکه هر تازه‌رسیده‌ای نتواند ازدست او بگریزد و دلاوری سرکشانهٔ اورا بیاد آورد . وی بکاخ دوید و پشتیبان مردم را آگاه کرد . همان دم اژیست اندیشهٔ‌بدخواهی تبه‌کاران راکرد. ازمیان مردم بیست‌تن‌ازگستاخ‌ترین کسان را برگزفت ، ایشان را در کمین‌گاه‌گماشت ؛ و در بخش دیگر

۱ـ Malée ۲ـ Thyeste

خانه فرمان داد بزمی آماده کنند . سپس رفت آگاممنون پشتیبان مردم را بمهمانی خواند و برروی گردونه‌اش که اسبان آن را می کشیدند در اندیشهٔ تبه‌کاری بود . آن کسی را کـه گمان نمی کرد بسوی مـرگ می‌رود ببالای شهر برد ، و چون بر خوان خود ازو پذیرایی کرد وی را کشت ، همچنانکه گاو نری را در آخر گردن می‌زنند . هیچ‌یك از همراهانی که در پی پسر آتره بـودند و هم هیچیك از کسانی که پیرو اژیست بودند زنده نماندند ؛ همه در تالار بزرگ کشته شدند.»

« وی این بگفت و دل من در هم شکست ؛ روی شن‌زار نشسته بودم و می‌گریستم ، دیگرخواستار آن نبودم که زنده بمانم وروشنایی آفتاب را ببینم . چـون ازگریستن و غلتیدن بر زمین درماندم آنگاه پیرمرد سستی ناپذیر دریـا بمن‌گفت : « ای پسر آتره ، دیگـر ازین سرشکهای فرونانشستنی مریز ؛ سودی ازآن نمی‌بریم ؛ امـا بکوش هرچه زودتر بسرزمین پدرانت برسی؛ آن مردم‌کش را در آنجا زنده خواهی یافت ، یا آنکه اورست بر تو پیش‌دستی کرده و او را کشته است ، و تو می‌توانی دست‌کم در خوراك پس از مرگ انبازشوی».
وی چنین سخن‌گفت و شور دلیرانهٔ من در سینه‌ام با همهٔ غم بسیاری که داشتم‌گرم شد ؛ بانگ برافراشتم واین سخنان را شتابان باو گفتم: « اینك سرنوشت ایشان را می‌دانم ، اما در بارهٔ آن دلاور سوم با من سخن بگوی ، آن کسی که هنوز زنده است و دریای پهناور نگاهش می‌دارد ؛ یا اینکه مرده است ؟ غم من هرچه باشد ، می‌خواهم همه چیز را بشنوم » . من این‌گفتم ؛ وی همان دم پاسخ داد : « این پسر

لائرت است ، همان‌کسی که در ایتاك جای‌گزینست . من وی را در جزیره‌ای دیدم ،که سرشك فراوان می‌ریخت ، در سرای کالیپسو فرشتهٔ دریا ،که بزور نگاهش داشته است ؛ نمی‌تواند بسر زمین پدرانش بازگردد ؛ زیرا که نه‌کشتی‌های پارویی دارد ، نه همراهانی که اورا ازگردهٔ فراخ دریا بازگردانند . اما تو، ای‌منلاس شیرخوار زئوس ، خدایان سرنوشت ترا چنین نکرده‌اندکه بمیری و سرنوشت خودرا درآرگوس پرورشگاه اسبان بپایان برسانی ؛ نه، خدایان ترا به دشت الیزه[1] خواهند فرستاد، درآن سوی زمین‌که رادامانت[2] زرین‌موی درآن جای‌گزینست ، آنجاکه زندگی برای‌آدمی‌زادگان ازهمه جا آسان‌ترست : برف درآنجا نیست ، هرگز زمستان نمیشود وباران نیست ؛ همیشه وزش نسیم‌که دم زدوده دارد و از اقیانوس میآید ، مردم رادر آنجا خنك می‌کند. زیراکه تو همسرهلن و داماد زئوس هستی » . چون چنین سخن راند ، در دریای پرکشاکش فرورفت . من باهمراهان پاکزادم بسوی‌کشتی‌ها رفتم ودر راه بسی‌اندیشه دردل می‌پختم . چون به کشتی و دریا رسیدیم ، خوراك چاشت را آماده کردیم ، سپس شب جاودانی فرارسید . آنگاه در میان‌کشاکش دریا خفتیم . و چون سپیده دم ،که انگشتان گلگون دارد و از بامداد زود می‌زاید دمید ، نخست برآن شدند تاکشتی‌ها را بدریای فروزان بکشند ؛ درکشتی‌هایی‌که بسیار هموار بودند دکلها وبادبانهارا راست کردند ؛کارگران‌که بکشتی نشستند دربرابرجاهای پاروها جاگرفتند و

۱ـ Elysée ۲ـ Rhadamanthe

چون رده بستند پاروهای خود را بر دریای خاکستری رنگ زدند .
چون به‌رود اژیپتوس برگشتم که آبهای آن از آسمان فرود آمده‌است،
کشتی‌ها را نگاه داشتم و قربانی‌های تمام کردم . چون خشم خدایان
جاودانی را فرونشاندم ، گوری بیاد آگامنون ساختم ، تا آنکه یاد
او از دلها نرود. چون این‌آیین را بجا آوردم بازگشتم وخدایان بادی
سازگار فرستادند و بزودی مرا بسرزمین پدرانم بازگردانیدند . اینك
درخانهٔ من بمان ، ده روز، یازده روز درنگ کن ؛ آنگاه من دستور
می‌دهم ترا برسانند و ره‌آوردهای فروزان بتو می‌دهم ، سه اسب و
یك‌گردونه‌ای که بسیار فروزنده باشد . نیز یك جام زیبا بتو می‌دهم
تاآنکه هرروز که بیاد خدایان جاودانی نوشخواری می کنی بیاد من
باشی .»

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد : « ای پسرآتره ، بیش ازین
مرا این‌جا نگاه مدار. البته بسیار آسوده خواهم بود که همهٔ یك سال
نزد تو بگذرانم ، بی‌آنکه دریغ خانه‌ام و خویشانم را داشته باشم ؛
زیرا از شنیدن اندیشه‌های تو ، داستانهای تو شادی بسیار می‌برم .
اما هم‌اکنون همراهانم درپیلوس متبرك تنگدل‌می‌شوند. دیرزمانیست
که تو مرا در خانهٔ خود نگاه داشته‌ای . اما ره‌آوردی که می‌خواهی
بمن بدهی ، جام را می‌پذیرم ؛ اما نمی‌توانم اسب به ایتاك ببرم ؛
آنها را برای خودت می‌گذارم که در تجمل بکار آید ؛ زیرا تو
فرمانروای دشتی پهناوری که درآن شبدر ، اسپرس ،گندم ، جاودار
و جو سفید ساقه بلند فراوانست . اما در ایتاك نه میدان اسب‌دوانی

پهناور هست و نه کوچکترین مرغزاری؛ هرچه هست چراگاه بزهاست و با این‌همه برای من دلپذیرتر از چمن‌زارهای اسبانست. هیچ‌یك از جزیره‌هایی که خیزابه‌ها گردشان را گرفته‌اند نه جایگاه برای پرورش اسبان دارند و نه مرغزاری و ایتاك از جزیره‌های دیگر هم کمتر دارد.»

این بگفت ومنلاس که درکارزار دلاور بود لبخند زد، با دست اورا نواخت و لب بسخن گشود وگفت: «ای فرزندگرامی، پدران تو بخشنده بودند؛ از زبان تو پیداست. همینست که من بجای ره‌آوردهایی که بتو نوید داده بودم چیز دیگر خواهم داد: می‌توانم این کار را بکنم. در میان همهٔ ره‌آوردهایی که خزانه‌ای راکه من در خانه دارم فراهم می‌کند، آنچه را که زیباتر وگران بهاتر است بتو می‌دهم: آری، جامی تفته بتو می‌دهم؛ سراسر آن از سیمست، اما لبه‌های آن آمیخته از سیم و زرست. آن را هفائیستوس ساخته‌است. فائدیموس[1] پادشاه سدوم آنرا بمن داد، هنگامی که در خانهٔ او پناه بردم؛ بدین‌گونه می‌خواهم از آن تو باشد.»

چنین بود گفتگوهایی که با یکدیگر می‌کردند. میهمانان بجایگاه شاه آسمانی‌نژاد اندر شدند. گوسفندها می‌آوردند؛ باده‌ای می‌آوردند که دل را نیرو می‌دهد؛ و همسرانشان که چادرهای زیبا داشتند برای ایشان نان می‌فرستادند. بدین‌گونه خوراك را در خانه آماده می‌کردند.

۱ـ Phaedimos

درین میان دربرابر تالار بـزرگ اولیس خواستگاران سرگرم بازی خشت اندازی ونیزه‌اندازی برزمین استوار بودند، خوی گرفته‌بودندگستاخی خود را درآنجا بیازمایند. آنتینوئوس درآنجا نشسته‌بود و اوریماك[1] نیزکه بزیبایی یکی از خدایان بود و هر دو سرکردهٔ خـواستگاران بودند و در ارزش بر همه برتری بسیار داشتند. نوئمون[2] پسر فرونیوس[3] نزدیك شد و رو به‌آنتینوئوس کرد و از او پرسید: «ای آنتینوئوس، آیا در دل خود می‌دانیم یا نمی‌دانیم که تلماك کی به‌پیلوس شن‌زار باز می‌گردد؟ باکشتی من رفته است و من بدان نیازمندم که سفری بسوی الید پهناور بکنم، که درآنجا دوازده مادیان دارم و استرانی که درکار تاب و تـوان دارند. اما هنوز رام نشده‌اند و شیر ازآنها می‌خورند. می‌خواهم یکی از آنها را بیاورم رام بکنم.»

ایـن بگفت و ایشان از شگفت زدگی دلگیر شدنـد. زیـرا نمی‌دانستند که تلماك بسوی پیلوس که ازآن نله است رفته است؛ گمان می‌کردند درکشت‌زار جایی نزدیك‌گله‌ها یا خوکبانست. همین بودکه آنتینوئوس پسر اوفیتس باو پاسخ داد: «بمن راست بگو: کی رفته‌است، باکدام دریانوردان؟ با جوانانی که از ایتاك برگزیده، یا مزدوران و پیشخدمتان خود؟ برای این‌کار ایشان بس بودند. اما باز بی‌دریغ بمن بگو تاآنکه همه‌چیز را خوب بدانم: آیاکشتی سیاه را بناخواه تو و بزورگرفته است، یا چون پی‌درپی از تو درخواست

۱ـ Eurymaque ۲ـ Noémon ۳ـ Phronios

کرده است آن را آزادانه باو داده‌ای ؟»

پسر فرونیوس باو پاسخ داد : « من خود بدلخواه خویشتن آنرا باو داده‌ام . اگر دیگری بود هنگامی که چنین مردی که غمی در دل دارد آمده بود درخواست می کرد چه می کرد ؟ آنگاه دشوار بود که ازو دریغ بکند . کسانی که درپی او رفته‌اند جوانانند، بهترین جوانانی که پس‌ازما درین‌سرزمین هستند؛ دیدم مانتورهم بسر کردگی با ایشان رفت ، یا آنکه خدایی بود که در همه چیز باو مانند بود . اما چیزی که مرا بشگفت می‌آورد اینست : دیروز در برآمدن آفتاب مانتور ناماور را دیدم و با این همه وی بـرای رفتن به‌پیلوس بکشتی نشسته بود .»

چون چنین سخن گفت بـوی سرای پدرش رفت . اما هردو در دل نخوت بار خویش خشمگین بودند . بازی‌ها را بهم زدند و خواستگاران را بیك‌جا نشانیدند . و در میان ایشان آنتینوئوس پسر اوفیتس با خشم بسیار لب بسخن گشود : دل وی پر از خشم تیره‌ای بود و چشمانش همانند آتشی شراره‌افکن بود ؛ گفت : «چه‌بدبختی؟ این یك بی‌آزرمی نمایان است که تلماك تازه کرده است . این سفر ! با این همه ما وی را از آن بازداشته بودیم ! بناخواه ما ، همهٔ ما که این‌جا هستیم ، این پسر جوان راست ودرست رفته است ، یك کشتی را به دریا انداخته و یك دسته دریا نوردان گزیده را ازین سرزمین برگزیده است . بزودی این آغاز بدبختی خواهد شد . اما امیدست که زئوس نیروی اورا پیش ازآنکه بسال مردان برسد درهم بشکند !

اینك یك کشتی تندرو با بیست تن دریانورد بمن بدهید تا بروم و در تنگهٔ میان ایتاك و ساموس سنگلاخ ، کمین برای او بگشایم و نگران او باشم و سفری که برای یافتن پدر می کند سرانجام غم‌انگیز داشته باشد . » وی این بگفت ؛ همه سخن او را روا می‌دانستند ، وی را برمی‌انگیختند برود . سپس چون برخاست بخانهٔ اولیس بازگشتند .

چندان نکشید که پنلوپ از اندیشه‌ای که خواستگاران در اندرون دل خود داشتند آگاه شد؛ مدون[1] پیام‌آور همه چیزرا باو گفت ،چون‌در بیرون سرای بود ، هنگامی که در اندرون سرای ایشان زمینهٔ خود را می‌چیدند ، باندیشهٔ ایشان پی برده بود. سرای را پیمود ورفت‌پنلوپ را آگاه کرد . چون از آستانهٔ در گذشت باو گفت : « ای پیام‌آور ، خواستگاران پاکزاد ترا برای چه فرستاده‌اند؟آیابرای آنست که‌بزنان خدمتگر اولیس آسمانی‌نژاد بگویی‌کارهای خود را رها کنند و بزمی برایشان آماده کنند ؟آه ! باید خوش‌آمدگفتن بمن و بازگردآمدن را بپایان رسانند ، باید که امروز بازپسین، آری بازپسین خوراك خودرا درخانهٔ ما بخورند ! این‌که بیشترگرد می آیید ،آنهمه خوردنی را از میان می‌برید ، که دارایی تلماك فرزانه است ! آیا هنگامی که‌کودك بودید، هرگز ازپدرانتان نشنیده‌اید بگویند اولیس درمیان‌خویشاوندان شما چه بود ؟ دربارهٔ هیچ‌کس افزون‌خواهی نداشت، درانجمن‌مردم هیچ سخن نادرست نگفت ،آن چنان‌که بیشتر پادشاهان آسمانی‌نژاد می کنند ؛ با این دوستند و با آن دشمنند . اما وی هرگز هیچ زیانی

۱ـ Médon

بهیچ کس نزد . در همان هنگام که دل شما و رفتارهای زشت شما آشکارمی‌شود . ازین پس نیکی راکه دیده باشند فراموش می کنند.»
مدون فرزانه باو پاسخ داد : « ای شاهبانو ،کاش بالاترین بدبختی‌ها همین می‌بود ! خواستگاران دراندیشهٔ دیگرهستندکه بسیار ناگوارتر و غم‌انگیزتر است : امیدست پسر کرونوس آنرا هرگز روا ندارد ! می‌خواهند تلماك راکه تیر رویین دارد ، هنگامی‌که بسرای خود باز- می‌گردد بکشند . وی رفته است در پیلوس زیبا و لاسدمون فروزان دربارهٔ پدرش آگاهی بیابد .»

وی‌گفت و پنلوپ دریافت‌که دلش و زانوهایش سست‌می‌شود؛ دیر زمانی لب بسخن نگشود ؛ چشمانش از سرشك پر شد و بانگ روشن وی درگلویش بازایستاد . سرانجام توانست این سخنان را در پاسخ وی بگوید : « ای پیام‌آور ، فرزند من چرا رفته است ؟ هیچ نیازمندآن نبود برین کشتی‌های تندرو بنشیند ، این اسبان دریایی‌که مردم را در فراخنای دریا با خود می‌برند . آیا می‌خواهد نامی هم در میان مردان نگذارد ؟». آنگاه مدون فرزانه باو پاسخ داد : « نمی‌دانم خدایی اورا برانگیخته است ، یاآنکه از جهش دل خود پیروی کرده است تا به پیلوس برود واز بازگشت پدر یامرگی‌که بدان جان‌سپرده- است آگاه شود .»

چون چنین سخن گفت از سرای اولیس رفت . آن پریشانی راکه دلها را درهم می‌شکند در دل او جای داد ، دیگر نیروی آنرا نداشت بر هیچ‌یك از کرسیهای فراوانی‌که در آنجا بود جای بگیرد ،

بر آستانهٔ سراچهٔ خوش‌ساخت خود نشست ، ناله‌های دردانگیز می‌راند؛ گرداگرد وی زنان خدمت‌گر، همهٔ آنها که درخانه بودند جوان وپیر می‌نالیدند . پنلوپ بـا ناله‌های شتاب‌آمیز در میان ایشان چنین سخن راند : «ای دوستان ، بشنوید ؛ خدای اولمپ نشین بیش از هر زنی که در روزگارمن زاده وپرورده شده‌است رنج برمن رواداشت. نخست شوهری دلاور، مردی شیردل‌را ازدست دادم ، که درمیان‌مردم دانایی درهرپرهیزگاری برتری داشت، پهلوانی که نـام وی درهلاس تا آنسوی آرگـوس پیچید . اینك نوبت پسر گرامیم رسیده است ! تندباد اورا ازخانه بدربرد، درتاریکی، ومن از رفتنش آگاه نبودم . ای سنگدلان ! هیچیك ازشما ، شما که دلتان از همه جـا آگاهست ، هنگامی که رفت دراندرون کشتی سیاهی بنشیند، این اندیشه‌را نداشت که مرا از خوابگاهم برخیزاند ! اگـر می‌دانستم دراندیشهٔ این سفر است، البته با همهٔ آنکه خواستار رفتن‌بود، یا می‌ماند یاآنکه مرا در خانه مرده می‌گذاشت و می‌رفت . اما باید بشتابید دولیوس[1] پیر را فرابخوانید ، آن خدمتگزاری که چون این جا آمدم پدرم بمن داد و نگاهبان درختان باغ منست، تاآنکه هرچه زودتربرود لائرت‌را ببیند همه چیزرا باو بگوید. شاید وی دردل خود زمینه‌ای فراهم سازد واز گوشه نشینی بیرون آید ، بتواند دل این کسان راکـه میخواهند نژاد وی را ونژاد اولیس آسمانی‌نژاد را نابودکنند بدست‌آورد!»

اوریکله دایهٔ مهربان بـاو پاسخ داد : «ای دخترگـرامی ، یـا مرا باتیغ بی‌دریغ بکش یامرا درخانه بگذار ؛ اما هرگز اندیشهٔ خود

۱ـ Dolios

را از تو پنهان نخواهم کرد . من همه چیز را میدانستم : هرچه فرمان می‌داد میآوردم ، نان وبادهٔ شیرین ؛ مرا سوگند سخت داده بود پیش از روز دوازدهم چیزی بتو نگویم ، مگر آنکه چون خود خواستار دیدن اوباشی، ازرفتن وی آگاه شوی ؛ می‌ترسید اگرترا ببیند بگریی وزیبایی خودرا تباه کنی . اما سروتن بشوی ، برای اندام خویش جامه‌های پاکیزه‌برگیر؛ باهم‌نشینان خود بآشکوب بالا برو، برای‌آتنه دخترزئوس که سپر باخود دارد نمازکن ؛ زیرا اوست که می‌تواند از مرگ هم ترا برهاند. دیگر بر دلازاریهای‌آن پیرمرد چیزی میفزای. گمان ندارم که خدایان نیك بخت هیچ کینه‌ای در بارهٔ نژاد پسران آرسزیوس[1] داشته باشند؛ آن کسی که باید خداوندگاراین خانهٔبلند و این کشت‌زارهای بارآورد باشد خواهد زیست . »

این بگفت وغم پنلوپ را فرونشاند ، اشك را ازدیدگانش دور کرد. وی سروتن شست، برای پیکرخود جامه‌های پاکیزه برداشت، سپس با هم‌نشینان خودبآشکوب بالا رفت؛ چون جو درسبدی‌ریخت چنین برای‌آتنه نمازخواند: «ای دختر زئوس که سپر باخود داری و سرکش هستی، درخواست مرا برآور. اگر هرگز اولیس که هزاران چاره‌گری داشت، درسرای خویش در راه تو رانهای‌گاو نری یامیشی را بریان کرده باشد باید درین دم آنرا بیاد آوری ، بمن روا دارکه پسرگرامی ما را برهانی ؛ زخم‌های خواستگاران راکه تبه‌کاری بی - شرمانه‌ای دارند ازو بازدار.»

چون چنین سخن‌گفت بآیین دینی نالید والهه نماز وی‌را شنید.

---

۱ - Arcésios

خواستگاران در تاریکی تالار بزرگ بانگ برداشتند. یکی از این جوانان بی‌شرم می‌گفت: «ناچار اینك شاهبانویی که این همه بـاو خوش آمد می‌گویند زناشویی با مارا آماده می‌کند؛ هیچ نمی‌انگارد که مامرگ پسرش‌را آماده کرده‌ایم». چندتن ازمیان ایشان چنین‌سخن می‌راندند، اما ازراستی پیش‌آمدها چیزی نمی‌دانستند. وآنتینوئوس درمیان ایشان لب بسخن‌گشود وگفت: «شما چه دیوانگانی هستید، ازین سخنان بی‌شرمانه‌که همه مـانند یکدیگر می‌گویید خود داری کنید؛ بترسید که آنهارا باندرون ببرند. خاموش باشید! برای‌پیش‌بردن زمینه‌ای‌که همه دردل خود بدان گواهی داده‌ایم برخیزیم.»

چون چنین‌گفت، بیست مرد آمـاده را برگزید، و رهسپار شد بسوی‌کشتی تندرو و کرانهٔ دریا برود. نخست‌کشتی را درآب ژرف فروبردند؛ در روی‌کشتی سیاه دگل وبادبانهارا برافراشتند، پاروهارا در دوالهای چرمین درسراسرلبهٔ‌کشتی فروبردند، همه چیزرا درجای خودگذاشتند وبادبانهای سفیدراگستردند؛ سپس خدمتگزاران‌چابك‌دست افزارهارا برای ایشان آوردند. چون شب خوراك خـودرا در کرانهٔ دریا خوردند، ماندند تا شب شود ورهسپار شوند.

درین میان پنلوپ پاکدامن در آشکوب بالا مانده بود بی‌آنکه چیزی بخورد و بخوراك و نوشابـه دست بزند، پیش خود می‌گفت آیا پسر پرهیزگارش از مرگ خواهد رست، یا آنکه از زخم هـای خواستگاران نابخرد از پا درخواهد آمد. همهٔ اندیشه‌هـای شیری را که گرفتار ترسست و در میان دسته‌ای از شکارافگنان، هنگامی کـه

گرداگرد او حیله‌گران گرد آمده‌اند وی نیز داشت ، تـا هنگامی که خواب آرام بخش سررسید . آنگاه بپشت افتاده خسبید و سرا پایش کشیده شده بود.

آنگاه آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، اندیشهٔ تـازه‌ای پخت . شبحی را برانگیخت و سیمـای زنی بآن داد ، افتیمه[1] دختر ایکاریوس[2] جوانمرد که شوی او اوملوس[3] جای‌گزین در فرس[4] بود . سپس او را بسوی سرای اولیس آسمانی نژاد فرستاد ، هنگـامی که پنلوپ می‌زارید ومی‌گریست، تاآنکه به‌گله‌ها و ناله‌های‌او که آمیختهٔ با سرشك بود پایان دهد. و شبح درسراسر دوالی که برچفت در بود بسراچهٔ وی اندرون شد ، در بالای سر پنلوپ ایستاد و این سخنان را باو گفت : «ای پنلوپ ، بادلی غمگین خفته‌ای ؟ بااین همه ، خدایان که زندگی نیك‌بختان را دارند ، روا نمی‌دارند که بگریی و پریشان باشی؛ زیراکه فرزند تو می‌تواند بازگردد ؛ دربارهٔ ایشان گناهی ازو سرنزده است.»

پنلوپ ، خردمندترین زنان که بخواب شیرینی فرو رفته بود ، درمیان رؤیا باو پاسخ داد : «ای خواهر، چرا آمده‌ای ؟ تومرا وادار می‌کنی گله‌های خودرا بپایان برسانم ، این همه رنجهایی راکه جان ودل مرا می‌آزارد فراموش کنم . پیش ازین‌شوهری ارجمند، شیردلی راکه با آن همه پارسایی گوناگون درمیان مردم دانایی برتری داشت ازدست داده‌بودم، پهلوانی که‌سرفرازیش‌درهلاس دوردست تاآنسوی

۱- Ephthimé ۲- Icarios ۳- Eumélos ۴- Phères

آرگوس پراگنده بود . اینك فرزند گرامی من باکشتی فرورفته‌ای ، بی‌خردانه رفته است، بی‌آنکه درست ازکارها و انجمن‌های مردم آگاه باشد! برای‌این‌باز پیش‌ازآنکه برای‌آن‌دیگری نالیده‌ام می‌نالم؛ برای او بخود می‌لرزم ، می‌ترسم یا درمیان مردمی‌که نزد ایشان رفته است یا در دریا گرفتار بدبختی شود . بسیاری از بدخواهـان برای او دام گسترده‌اند وخواستار آنند پیش از آنکه بسرزمین پدرانش بازگردد اورا بکشند .» شبح تیره رنگ باو پاسخ داد : «دلیر باش ! مگذارکه ترس این چنین ترا فرابگیرد. زیراکه همراهی با او راه می‌پیمایدکه مردمان دیگر آرزومند یاری اوهستند ؛ تواناست ؛ پالاس‌آتنه است. وی براشکهای تو دل می‌سوزد و اوست‌که مرا نزد تو فرستاده است تا ترا این چنین دلداری دهم .»

پنلوپ، خردمندترین زنان پاسخ داد: « اگـر راستی تو الهه‌ای هستی، اگربانگ یکی ازخدایان را می‌شنوی ، پس بمن رنج‌های آن دیگری را هم بگوی؛ آیا هم‌چنان درجایی زنده است و پرتو آفتاب‌را می‌بیند، یاآنکه جان سپرده ودرجایگاه هادس[1] است؟». شبح‌تیره‌رنگ باو پاسخ داد: «دربارهٔ این‌دیگری من چندان باتوسخن نخواهم‌گفت: نمی‌گویم زنده است یا مرده ؛ سخنان خودرا بدامـان باد دادن خوب نیست.» چون چنین سخن گفت در سراسر چفتی‌که گرداگرد درجای داده بودندلغزید، تا برود درمیان‌وزشهای بادگم شود. دخترایکاریوس ازخواب برخاست؛ پی بردکه دلش‌گرم شده است، خوابی‌که در دل شب دیده بود بس روشن بود.

---

۱ - Hadès

خواستگاران که بکشتی نشسته بودند راه‌های دریارا می‌پیمودند ودر دل‌خود دراندیشهٔ آن بودند که تلماك را هرچه زودتر بکشند. در میان دریا جزیره‌ای سنگلاخ هست ، درمیان راه ایتاك به‌ساموس که تخت سنگهای پرتگاه دارد ؛ آن آستریس[1] است ؛ چندان بزرگ نیست ، اما بندری دارد که دو لنگرگاه برای پناه دادن کشتی‌ها در آن هست، مردم آخایی درآنجا پنهان شدند و کمین کردند .

1 ـ Astéris

سرود پنجم

خلاصهٔ سرود : درانجمن دیگری که خدایان فراهم کردند بدرخواست آتنه بازگشت اولیس‌را روا داشتند. هرمس فرمان زئوس رابرای کالیپسو برد وباو دستور دادآن مردگرفتار را بگذارد برود. فرشتهٔ دریا به‌اولیس‌خبر داد باید تخته‌بندی بسازد وهرچه اصرارکرد نزد وی بماند او نپذیرفت . اولیس چهار روزه تخته‌بند خود را ساخت؛ روز پنجم رهسپار شد و روز هجدهم برابر سرزمین مردم فئاسی رسید . آنگاه پوزئیدون او را دید وتوفانی برانگیخت که چیزی نمانده بودآن‌پهلوان درآن جـان بسپارد . الهه‌ای طلـسمی بـاو داد. چون تخته‌بندش شکست شناکنان بپشتیبانی‌آتنه بجزیرهٔشری رسید. با زحمت زیاد سرانجام بدهانهٔ رودی رسید، در بیشه‌ای پنهان شد و از شدت درماندگی بخواب رفت.

الههٔ سپیده دم از خوابگاهی کـه نزدیك تیتون[1] در آن خفته بود بیرون جست تا آنکه پرتو برخدایان و آدمی زادگـان بیفگند . و خدایان نشستند انجمنی برپـا کنند ، و در میان ایشان زئوس بود

۱- Tithon برادر پریام وشوهر الههٔ سپیده دم.

که تندر را از بالافرود میآورد وتوانایی اوراکران نیست. آتنه هزاران اندوه اولیس‌راکه همیشه بیادمی‌داشت‌برای ایشان می‌گفت؛ زیرا روا نمی‌داشت‌که نزد فرشتهٔ دریا باشد. گفت: «ای زئوس پدر ما، وشما ای خدایان نیك بخت، ازین پس هیچ شاهی کـه عصای شهریاری بدست دارد بآرامش و نکویی نخواهد گرایید، دلش از داد ورزی بی‌خبرخواهد بود، همیشه سنگدل خواهد بود وتن به‌تبه‌کاری خواهد داد، زیرا درمیان مردمی‌که اولیس‌بامهربانی پدری بریشان فرمانروا بود ودیگر کسی بیاد اولیس آسمانی نژاد نیست. بپاداش این‌کار در سرای کالیپسو فرشتهٔ دریا درجزیره‌ای بارنج فراوان گرفتارست ووی بناخواه او را در آنجا نگاهداشته است؛ نمی‌توانـد بسرزمین پدران خودبازگردد؛ زیراکه دیگر کشتی‌پاروزنی‌وهمراهانی‌ندارد که درشکم پهناور دریا راهنمای او باشند. و اینك ازهمه گذشته می‌خواهند پسر گرامی وی‌را دربازگشت بکشند، زیراکه رفته است درپیلوس متبرك و درلاسدمون فروزان آگاهی بدست آورد.

زئوس گردآورندهٔ ابرها باو پاسخ داد: «ای فرزند من؛ این‌چه سخنانیست‌که ازلبان تو برون‌آمد؟ آیا تو این زمینه راآماده نکرده‌بودی‌که اولیس چون باز می‌گردد ازین کسان‌کین بگیرد؟ اما تلماك، بافرزانگی خویش راهنمای اوباش؛ زیرا تو می‌توانی کاری بکنی‌که تن‌درست بزادگاه خود بازگردد وخواستگاران باکشتی‌خودبرگردند بی‌آنکه کامیاب شوند.»

این بگفت و رو بپسرگرامی خـود هرمس‌کرد وگفت: «ای

هرمس، چون پیامبر همهٔ ما هستی، برو خواست ناگزیر مارا بفرشته‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد بگوی؛ ما خواستار بازگشت اولیس پرتاب وتوانیم وباید بی‌آنکه آدمی‌زاده‌ای یا خدایی همراه اوباشد بازگردد؛ با تخته‌بندی که بندهای فراوان داشته باشد و با رنج فراوان تا بیست روز دیگر به‌شری[۱] که کشت زارهای انبوه‌داردخواهد رسید، سرزمین مردم فئاسی[۲]، که درنژاد از نزدیکان خدایانند ، ایشان چون خدایی او را بزرگ خواهند داشت . باکشتی وی را بسرزمین پدرانش‌خواهند برد ، پس از آنکه باو رویینه و زر و جامه خواهند داد بیش از آنکه اگر بی‌دردسری بازگشته وسرنوشت بخش اورا ازتاراج باو داده‌بود از تروا باخود برده بود. با این بها وی دستوری خواهد یافت کسانی راکه دوست می‌داد دوباره ببیند و بخانهٔ بلند خود و سرزمین پدران خویش برسد.»

وی چنین سخن می‌گفت وآگریفونت[۳] پیامبر نافرمانی نکرد . بیدرنگ پای‌افزارهای زیبای آسمانی را که از زر بود و وی را در آبگونه‌ها و زمین پهناور بهمان تندی وزش باد راهنمایی می‌کرد زیر پای‌خود بست. چوبی راکه اگربخواهد باآن چشم مردم‌را میخواباند و دیگران راازخواب بیدار می‌کند بدست‌گرفت. آگریفونت زورمند چون‌این‌چوب را بدست‌گرفت بال برگشاد. چون ازپیری[۴] گذشت از اثیر خود را بدریا انداخت ؛ پس بسیمای یك الیکایی که درکشاکش

۱- Schérie که‌قدما آنراهمان Corcyre می‌دانستند. ۲- Phèacie سرزمین افسانه‌ای . ۳- Agriphonte ۴- Piérie ناحیه شمالی کوه اولمپ در مقدونیه .

جان‌اوبار دریای آرام ناپذیر، ماهی می‌گیرد و بالهای زورمند خود را در آب شور فرومیبرد خود را ببالای خیزابه‌ها انداخت . با این سیما هرمس گذاشت خیزابه‌های بی‌شمار اورا ببرند . اما چون بآن جزیرهٔ دور دست رسید ، ازدریای بنفش بیرون آمد و در زمین راه پیمود تا آنکه بغاری پهناور رسید که فرشته‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد در آن جای گزینست . وی‌را در خسانهٔ خود دید . درکانـون آتش بسیاری شراره می‌افگند ؛ در دوردست بوی چوب کنار و سرو کوهی پیچیده‌بود که شکافتن آنها آسانست وچون می‌سوزند همهٔ جزیره را خوشبو می‌کنند . در اندرون خانه آن فرشته بآواز خوش سرود می‌سرایید و چیز می‌بافت و ماسورهٔ زرین خودرا درکارگاه بجنبش میآورد . بیشهٔ انبوهی گرداگرد غار رسته بود: سرخ بید ، کبوده، صنوبرخوشبوی؛ ودر زیرشاخه‌ها مرغانی که بالهای پهن داشتند : بوف، باز، زغن‌های دریایی پربانگ که در دریا هستند . در دیوارهای غار تاکی شاخ و برگهـای همیشگی خود را گسترده بود و از آن خوشه‌های فراوانی آویزان بودند . چهـار چشمه آب زدوده‌ای فرو می‌ریختند ؛ نزدیك یك‌دیگربودند وبسوی یك‌دیگر نمی‌رفتند . گرداگرد آن مرغزارهای نرم ازبنفشه وجعفری گل‌کرده بودند . اگرهم خدایی بآنجا می‌رسید از دیدار آنها شگفت زده ودلخوش می‌شد . آگریفونت پیامبرایستاد تا از آن‌کامیاب شود. اما چون دلش ازدیدن آن خرسند شد، بیدرنگ بغار پهناور اندرآمد . کالیپسو آن الههٔ باشکوه چون وی را روبروی خود دید در شناختن او درنگ نکرد ؛ زیرا خدایان هرچند هم کـه

جایگاه ایشان دورازیك‌دیگر باشد یك‌دیگررا می‌شناسند . اما هرمس اولیس پاکدل را در اندرون غار ندید . درکرانه نشسته بود ، همیشه درهمانجا می‌گریست ، دلش با سرشك و ناله وغم فرو می‌ریخت . ونگاه‌های خود را بدریای خستگی‌ناپذیر می‌افکند واشك می‌ریخت.

کالیپسو الههٔ بـا شکوه پس از آنکه هرمس را بر روی کرسی فروزانی‌که تابندگی بسیار داشت نشاند ازو پرسش‌کرد : « چرا نزد من آمده‌ای ، ای هرمس‌که چوبدست زرین داری ومن دوستت‌می‌دارم وبزرگت می‌دانم ؟ تو هرگز این‌جا رفت و آمد نداری . بگو چه میخواهی . اگر توانایی آنرا داشته باشم واگر خواست توبرآوردنی باشد دل من گواهی میدهدکه آن کار را بکنم . اما نخست با من بیا تاپیشکش‌های میهمان نوازی‌را بتودهم.»

چون الهه این سخنان را گفت میزی را پیش آوردکه آنرا از مائده پرکرده بود و بادهٔ سرخ را بکاربرد . آگریفونت پیام‌آور می‌خورد ومی‌آشامید. سپس چون خوراك خودرا بپایان رساند ودل‌خود را نیرو داد ، این سخنان رادر پاسخ اوگفت : «ای الهه ، تو ازمن‌که خدایی‌هستم می‌پرسی: برای چه‌آمده‌ام ؟ اینك راستی‌را بتو میگویم، زیراکه تو ازمن درخواست می‌کنی . زئوس بمـن فرمان داده است بناخواه خود باینجا بیایم. که بدلخواه خود چنین فراخنای آب شور را می‌پیمایدکه فراخـای آن بیش از آنست‌که بتوان گفت ؟ نزدیك اینجا هیچ شهری از آدمی زادگان نیست‌که بخدایسان قربـانی‌های برگزیده نیازکنند . اما برای هیچ خدایی راهی نیست‌که از خواست

زئوس که سپردارد سربپیچد وبفرمان او نرود. وی می‌گوید درین جا مردی‌هست که ازهمهٔ دلاوران بدبخت‌ترست، نه‌سال تمام درگرداگرد شهر پریام کارزار کرده و سال دهم کسانی که شهر را از بن برافکندند بخانهٔ خود بازگشتند ؛ اما در بازگشت آتنه را خشمگین کردند و وی باد نـاسازگاری وکشاکش دریا را بریشان برانگیخت . آنگاه همهٔ همراهان ارجمندش نابود شدند واورا باد باینجا آورد، خیزابه‌ها اورا باین جزیره نزدیك کردند . او بتو فرمان می‌دهد او را بگذاری برود و هرچه زودتر؛ زیرا سرنوشت او این نیست کـه در این جـا دور از کسانش جان بسپارد ؛ برای او مقدر شده است بساز دوستان خود را ببیند وبخانه‌اش که بام بلند دارد، نزدیك سرزمین پدرانش بازگردد.»

وی چنین سخن گفت ؛ کالیپسو، الههٔ با شکوه ، بخود لرزید ، سپس بانگ برافراشت، شتابان این سخنان را باوگفت : «ای‌خدایان، شما سنگین‌دلید، وبیش از دیگران به‌رشك می‌گرایید؛ شما روا نمی‌دارید الهه‌ای با آدمی‌زادگان پیوندکند مگرآنکه پنهـان شود ، روا نمیدارید که الهه‌ای بستر خود را برای کسی که او را دوست میدارد بازکند . بدین‌گونه چون الههٔ سپیده دم کـه انگشتان گلگون دارد ، اوریون[1] را برگزید ، شما خدایان که در شادکامی زندگـی می‌کنید ، برآشفتید، ومی‌بایست آرتمیس پاکدامن که تخت زرین دارد برود در اورتیژی[2] تیرهای دلپذیرش‌را باوبزند واورا بکشد. بدین‌گونه‌هنگامی

۱- Orion شکارافکن زیبائی که آرتمیس یادیان او را کشت. ۲ - Ortygie سرزمین افسانه‌ای .

که دمتر که مرغوله‌های زیبا دارد ، پیرو دل خویشتن شد و به‌یازیون[1] مهر ورزید و در کشت زاری که سه‌بار شخم زده بودند وی را دربر- گرفت، بزودی زئوس آنرا دانست و تندر فروزان خود را بروفرود- آورد و وی را نابود کرد. اینك ، ای خدایان ، بدین‌گونه بر من رشك می‌برید، زیرا که آدمی‌زاده‌ای نزد منست . هنگامی که ته‌کشتی خودرا تنها بآب فروبرده بود ، پس از آنکه زئوس تندر ورخشان‌را بر کشتی تندرو او زد و آنرا درمیان دریای میگون درهم شکست، مـن وی را رهانیدم. آنگاه همهٔ همراهان ارجمندش جان سپردند ، باد اورا باین جا آورد ، خیزابه او را باین جزیره نزدیك کرد . مـن او را دوست داشتم و باوخوراك دادم ؛ بر آن بودم اورا جاویدان بکنم و درسراسر زندگی اورا ازپیری نگاه بدارم، امـا چون برای هیچ خدای دیگری راهی نیست ازخواست زئوس که سپر دارد سر بپیچد و نافرمانی کند، اگرزئوس اورا باین کار باز می‌دارد و فرمـان میدهد می‌تواند از راه دریای خستگی‌ناپذیر برود . اما من نمی‌توانم خود او را ببرم ؛ مـن کشتی پاروزنی وهمراهان ندارم تا درشکم پهناور دریـا راهنمای او شوم بااین همه ازته دل باو اندرز خواهم داد ، وچیزی را ازو پنهان نخواهم کرد تاآنکه تن‌درست بزادگاه خود بازگردد.»

آگریفونت پیامبر بـاوگفت : «چنانکه می‌گویی اکنون او را روانه کن واز خشم زئوس بپرهیز؛ مبادا اورا خشمگین کنی تادرآینده دشمن توباشد.» آگریفونت زورمند چون چنین سخن گفت از آنجا

۱– Iasion مظهر کشاورزان .

رفت. و فرشتهٔ باشکوه همین که فرمان زئوس‌را شنید نزد اولیس پاك‌دل رفت. دید آن دلاور درکرانه نشسته است ؛ چشمانش هم‌چنان از اشك تر بود، و زندگی شیرین بدان می‌گذشت که چون از بازگشت بازمانده است بگرید؛ زیرا آن فرشته دیگردلربایی برای او نداشت. شبها می‌بایست درکنار او درغـار ژرف بیاساید ؛ امـا خواست وی دیگر باخواست او برابر نبود. روزها می‌رفت روی سنگهای لب‌دریا می‌نشست ودل وی با اشك وناله وغم فرو می‌ریخت . نگاه‌های خود را بردریای خستگی ناپذیر می‌دوخت وسرشك می‌ریخت. الهه چون بوی نزدیك شد گفت: «ای بدبخت، دیگر اینجا گریه مکن ، خواهش دارم، دیگرجان خودرا مکاه؛ من اکنون آماده‌ام بگذارم بروی. اینك با رویینه تبرهای بلند ببر وتخته‌بندی پهن بساز ؛ روی‌آن تخته‌هـایی بیفکن، تاپل بلندی فراهم‌شود، تا ترا بدریای مه‌آلودببرد. من‌ازسوی خود بر آن نان، آب، بادهٔ سرخ باندازه‌ای جای خواهم داد که اشتهای ترا برآورد وگرسنگی‌را ازتو بزداید ؛ بتو نیز تن پوش خواهم داد ؛ نیز در پشت سر بـادی سازگار خواهم فرستاد ، تا آنکه تن‌درست به زادگاهت بازگردی، اگرخدایانی آنرا روا بدارندکه درآسمان‌پهناور جای‌گزین‌اند و برای دریافتن وپیش‌بردن ازمن تواناترند.»

چنین سخن گفت ؛ و اولیس نـاماورکه آنهمه رنج برده بود بخود لرزید ، سپس چون بانگ برافراشت این سخنان را شتابان باو گفت : « ای الهه ، چون مرا وا می‌داری با تخته‌بندی گرداب پهناور دریا راکه تاآن اندازه هـراس‌انگیز و دشوار است بپیمایم ، بی‌شك

در اندیشهٔ چیز دیگری هستی ونه بـازگشت من ؛ کشتی‌های تندرو و بسیار استوارهم نمی‌توانند آنرا بپیمایند ، اگرهم باد سازگار زئوس با آنها یاری کند. اما من، نمی‌توانم بنـاخواه تو برتخته‌بندی بنشینم مگر آنکه خود، ای الهه، سوگند بسیار یادکنی اندیشهٔ دیگری برای بدبختی ونابودی من نکرده باشی.»

این‌سخنان‌کالیپسو، الههٔ باشکوه را، به‌لب‌خند واداشت؛بادست اورا نوازش‌کرد وچون خاموشی را بهم‌زد باوگفت : «راستی تو جز تبه‌کاری نیستی ، اما زبردستی توکم نیست ،که اندیشهٔ آنرا داشته‌ای چنین سخنان را بزبان بیاوری ! اینك زمین ، آسمـان پهناوری راکه بالای سرماست، آب رود ستیکس راکه در زیرپای مـا روانست ـ و سوگند ازین بالاتر و هراس انگیزتر برای نیك بختان نیست ـ گـواه می‌گیرم‌که هیچ اندیشه‌ای برای بدبختی و نابودی تو ندارم . آنچه من می‌اندیشم وبتو می‌گویم ، همان را برای خود میکردم ، اگرچنین نیازمندی شتاب‌آمیز برای من پیش آمده بود. دراندیشهٔ من تبه‌کاری نیست ودلی آهنین دراندرون خود ندارم، بلکه دلسوزی دارم .»

الههٔ باشکوه چون چنین سخن‌گفت بشتاب راهنمای اوشد وآن پهلوان درپی او رفت . بشکاف غـار رسیدند، اولیس برکرسیی‌کـه هرمس ازآنجا برخاسته بود نشست ؛ فرشتهٔ دریا نزدیك او همه چیز برای خوردن و آشامیدن گذاشت ، هرچه آدمی زادگـان ازآن می‌ـ خورند. خود روبروی اولیس‌آسمانی‌نژادنشست ، و زنان خدمت‌گر مائده و بـادهٔ بهشتی آوردند . هـردو دست بسوی خوراکهـایی‌که

روبرویشان گذاشته بودند یازدیدند . سپس از خوردن و آشامیدن شاد شدند ، کالیپسو الههٔ بـا شکوه نخست چنین گفت : « ای شیرخوارهٔ زئوس ، ای لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره جویی داری ، آیـا راستست کـه میخواهی از هم اکنون بخانهٔ خود در سرزمین گـرامی پدرانت بروی؟ هرچه پیش گرفته باشی ، خدا یارت باد ! اما اگر در دل خود می‌دانستی پیش از آنکه بسرزمین پدرانت برسی ، چه رنج‌هایی سرنوشت برتو فرود خواهدآورد ، تو با من درین‌جا می‌ماندی این خانه را پاسبانی کنی و با همهٔ خواهشی که داری کـه همسرت را دوباره ببینی ودرراه او درسراسر روزآه می کشی، جاویدان میشدی. با این همه من بخود می‌نازم ، من کمتر ازو زیبا و کمتر ازو خوش‌قامت نیستم ؛ زیرا این نیز شایسته نیست که آدمی زادگان درقامت و زیبایی باخدایان هم‌چشمی کنند . »

اولیس که هزاران چاره گری می‌دانست باو پاسخ داد : « ای الههٔ توانا، برمن خشم مورز. بسیار خوب میدانم که اگر کسی پنلوپ فرزانه را ببیند نه در زیبایی ونه درقامت با تو برابر نیست ؛ وی از آدمی‌زادگانست ؛ تو نه‌مرگ را درمی‌یابی ونه پیری را . با این همه هرروز میخواهم و آرزو دارم بخانهٔ خود بازگردم و روز بازگشت‌را ببینم . اگرخدایی کشتی مرا در دریای میگون غرق کند ، من بدان تن درخواهم داد؛ من دلی پرتاب درسینه دارم : تاکنون آن همه در روی خیزابه‌ها ودرجنگ دردکشیده رنج برده‌ام ! چه باك که این نیز پیش آید!» . چنین سخن می‌گفت ؛ درین میان آفتاب فروخفت وتساریکی سررسید. پس هردو بپایان‌آن غار ژرف رفتند ازمهرورزی‌برخوردار

شدند و نزد یك‌دیگر ماندند .

چون سپیده دم که انگشتان گلگون دارد و از بامداد زود بجهان میآید دمید، اولیس همانندم بالاپوش و نیم تنه دربر کرد ؛ وفرشتهٔ دریا خود را ازشال بزرگ سفیدی که مانند سیم و دلپذیر بود پوشاند ؛ کمربند زیبای زرینی گرد کمربست و روپوشی دراز برسر انداخت . سپس اولیس پاکدل را آمادهٔ رفتن کرد . تبربزرگی روبین بدست او داد که ازهر دوسوی برنده بود ودستهٔ زیبایی ازچوب زیتون داشت که خوب برآن استوار کرده بودند . سپس کوبه‌ای بسیار فروزان باو داد. سپس‌بآنسوی جزیره پیشاپیش روانه شدکه درآنجا درختان‌بلند رسته بود: سرخ بید، کبوده، درختان کاج ببلندی آسمان . چوب‌های آنها از دیرباز شیره نداشت و بسیار خشك بود و در روی آب سبك می‌ایستاد . چون کالیپسو الههٔ با شکوه جایی را که این درختان بلند رسته بودند باو نشان داد بسوی خانهٔ خود بازگشت . وی آغاز کرد تخته‌هایی ببرد و کارش زود بپایان رسید . روی همرفته بیست درخت افگند، با آن روبینه آنها را تراش داد ، بزبردستی آنها را فروزان کرد و بریسمان بست . درین میان کالیپسو الههٔ با شکوه برایش مته آورده بود ؛ پس همهٔ چوبهارا سوراخ کرد ، بهم پیوست وبا چکشی تخته‌های کشتی را بهم پیوست وجفت کرد . اولیس برای‌خود تخته‌بندی ساخت، بهمان اندازه که درودگری زبردست‌نه کشتی‌بارکش‌را میسازد. پلی برآن برافراشت و تخته‌هایی نزدیك بهم برآن جا داد ؛ وبرای اینکه کارش را بپایان برساند برروی‌آنها روکشی ازتخته‌های

بلند انداخت . دگلی کار گذاشت که جایی برای بادبان داشت . نیز پارویی بزرگ برای راهنمایی ساخت . با سبد مشبکی لبه‌ای برای کشتی درست کرد ، که پناه‌گاهی دربرابر خیزابه‌ها باشد وشاخ وبرگ بسیار درکشتی ریخت . کالیپسو الههٔ با شکوه پارچه‌هایی آورد که از آن بادبان درست کند، واولیس بزبردستی مانند چیزهای دیگر آنهارا بکاربرد. بر آن تخته‌بند طناب ، ریسمان وبند بست وآنگاه بااهرمهایی آنرا در دریای فروزان فروبرد.

روز چهارم بود که همهٔ کاربپایان رسید. پس روز پنجم کالیپسوی باشکوه پس از آنکه سروتن اولیس را شست و جامه‌های خوشبوی دربراو کردگذاشت ازجزیره برود . الهه مشکی ازشراب سیاه ومشك دیگری که بزرگتر وپرازآب بود وخوردنی‌هایی‌درکیسه‌ای چرمین و شیرینی و هرچیز دیگر برروی بندگذاشت؛ سپس واداشت بادی نیم‌گرم و سازگار برای سفر بوزد . اولیس ناماور که سراپا شادی بود بادبانهای خود را درباد سازگار برافراشت . نشسته بود و بزبردستی سکان را می‌راند و خواب برپلکهای چشمش فرود نمی‌آمد ؛ برستارهٔ پروین، ستارهٔ کاروان که دیرتر پنهان می‌شود وخرس که آنرا گردونه نیز می‌نامند ودرجای خود می‌گردد و نگران بسوی جبارست وتنها صورت آسمانیست که دراوقیانوس فرو نمی‌رود می‌نگریست. کالیپسو الههٔ باشکوه باو سفارش بسیار کرده بود که در دریانوردی این ستاره در دست چپ اوباشد. تا هفده روز پیوسته دریانوردی می‌کرد؛ در روز هجدهم کوههای تیره‌رنگ سرزمین مردم فئاسی پدیدارشد : در

آن هنگام بدان بسیار نزدیك بود ومانند سپری برروی دریای مه‌آلود بود .

اما چون لرزانندهٔ توانای زمین از سرزمین مردم زنگبار بیرون رفت ، ازبالای کوههای سولیم[۱] ازدور وی را دید. اولیس هم‌چنانکه دریانوردی می‌کرد درچشمـان وی آشکار شد . برخشم او در دلش افزود وچون سررا جنبانید باخود گفت : «چه بدبختی ! مگرهنگامی که من نزد مردم زنگبار بودم خدایان اندیشهٔ خود را دربـارهٔ اولیس دگرگون‌کرده‌اند؟ وی اینك بسرزمین مردم فئاسی بسیار نزدیك‌شده‌است، درآنجا سرنوشت وی این خواهد بود از دام بـزرگ بدبختی که وی را می‌فشارد برهد. باردیگر می‌گویم که هم اکنون باندازه‌ای که باید اورا در رنج خواهم آزرد!»

این بگفت ، ابرهارا گردآورد وبا سه شاخه‌ای که‌بدست‌گرفته‌بود دریارا زیر وزبر کرد . همهٔ توفانهای بادهای گوناگون را برمی‌انگیخت؛ زمین ودریارا باهم ازابر تارکرد. شب ازآسمان فرودآمد. اوروس[۲]، نوتوس[۳] وباد نیمروز که وزشهای خشم‌آلود دارند و بوره[۴] کـه درآسمان فروزان پدید می‌آید وکشاکش دریا را فراهم می‌کند انبوه شدند.

آنگاه اولیس دریافت که دلش و زانوهـایش سست می‌شوند . ناله‌کنان بادل جوانمرد خویش گفت: «آه! من چه بدبختم! سرانجام

۱– Solymes ازکوههای لیسی. ۲– Euros ازموکلین‌باد. ۳– Notus موکل دیگر. ۴– Borée موکل دیگر باد .

چه بسرم خواهد آمد؟ می‌ترسم آنچه کالیپسو پیش‌بینی می‌کرد که در روی دریا پیش از رسیدن بسرزمین زادگاهم ، همهٔ رنجها را خواهم کشید راست باشد . اینك همه چیز سرانجام می‌یابد . زئوس بـا چه ابرهای تاری آسمان پهناوررا فراگرفته‌است! دریا را زیر وزبر کرده، وتوفانی ازهرگونه باد برسرمن فرود میآید. اینك مرگ ناگهانی‌برای من ناگزیر شده است . مردم دانایی که پیش ازیـن در تروآد پهناور برای پسند دل زادگان آتره نابود شدند سه‌چهار بار ازمن نیك‌بخت‌تر بودند! روزی که مردم تروا دسته‌دسته زوبین‌های رویین خود را برمن می‌انداختند ، هنگامیکه درکنار پسر پله‌که مرده بود می‌جنگیدم چرا من‌هم نمردم وسرنوشت خودرا بپایان نرسانیدم ! آنگاه پس ازمرگ سرفراز می‌شدم ومردم آخایی سرفرازی مرا یاد میکردند ، اما امروز سرانجام من اینست که‌گرفتار مرگ تیره‌بختان شوم!»

چون تازه این سخنان را گفته بود ، خیزابهٔ بلند و ستیغ آسایی بنحوی دهشتزا براو رسید ، وی را فروگرفت وتخته‌بند را برگرداند: وی دور از آن کشتی افتاد وسکان ازدستش بـدر رفت ؛ نیروی سخت باد، دگل را دو پاره کرد و آنها را بهم زده و خرده‌های آنهـا را بدور افگند. پل دردریا فرورفت. اولیس دیرزمانی‌غوطه خورد؛ نتوانست هماندم ازخیزابه‌ها بیرون آید ، خیزابهٔ بزرگی جست و وی‌را از آن کار بازداشت . جامه‌هایی که کالیپسوی با شکوه بـاو داده بود وی را سنگین کرده بود . سرانجام از آن بیرون آمد ، آب شورگس راکه بفراوانی وبا بانگی ازسرش می‌تراوید از دهان بیرون ریخت . امـا

با این‌همه افگندگی تخته‌بند را از یاد نبرد ؛ درمیان خیزابه‌هاشناکرد، توانست آنرا بگیرد و درمیان آن نشست ، میکوشید از پایان مرگ جان بدربرد . خیزابه‌های بلند هرجا کـه میخواستند او را می‌بردند. همچنان که در خزان بوره در میان دست بادآورده هایی را که با هم درآمیخته است جاروب میکند و بهم می‌فشارد ، بدان گونه بادهـا در دریا وی را بدین سوی وبدان سوی می‌بردند ؛ گاهی نوتوس اورا می‌انداخت‌که بوره وی‌را باخود ببرد وگاهی اوروس بودکه درپی‌باد نیمروز میآمد .

اینو[1] دختر کادموس[2] که قوزکهای زیبا بپا داشت اورا دید، وی نخست آدمی‌زاده‌ای بود و بانگ آدمی‌زادگان را داشت و اینك بنام لوکوته[3] در ژرفنای دریا خدایان وی را انباز سرفرازیهـای آسمانی خودکرده بودند . براولیس‌که گرفتار رنج بود و خیزابه‌هـا وی را باین سوی و آن سوی میبردند دلش بسوخت. بسیمای یك‌مرغ‌الیکایی که پرواز میکند ازخیزابه‌ها بیرون آمد؛ برروی تخته‌بندی‌که بندهای فراوان داشت نشست و این سخنـان را گفت : « ای بدبخت ، چرا پوزئیدون لرزانندهٔ زمین ، چنین بر تو سخت خشمگین شده‌که این‌ـ همه درد بهرهٔ توکرده است ؟ باآنکه بسیار خواستار آنست ، با این همه نمی‌تواند ترا نـابودکند . اما درست اندرز مـرا بکار بند ؛ زیرا چنان می‌نمایدکه تو بی‌خرد نیستی . این جامه‌ها را بکن، بگذاربادها تخته بندت را ببرند ؛ با هردو بازو شناکن و بکوش بـازگردی وبه

۱ـ Ino ۲ـ Cadmus ۳ـ Leucothée

سرزمین مردم فئاسی برسی وسرنوشت تو در آنست که آنجا رستگار شوی. بیا، این بادبان آسمانی را برسینهٔ خود بگستر؛ با آن دیگر ترس از رنج کشیدن و مردن نداری. اما همین که دستت بکرانه رسید آنرا بازکن و در دریای میگون آنرا درکرانه بجـای دور بینداز؛ آنگاه خود نیز پشت کن.»

الهـه چون چنین سخن گفت روپوش خود را باو داد؛ سپس بسیمای یك مرغ الیکایی دوبـاره در دریای پرکشاکش فرو رفت و خیزابه‌ای سیاه اورا پوشانید. واولیس‌ناماور که آن همه رنج برده‌بود باندیشیدن آغاز کرد، و ناله‌کنان بادل جوانمرد خود گفت: «دریغا! اگریکی ازخدایان بامن حیلهٔ دیگری نکند وبمن فرمان ندهد ازتخته‌بند خود بیرون بیایم! هنوزنمیخواهم فرمانبردار اوشوم؛ زیرا چشمان من خشکی را بسیار دور دیده است و وی می‌گفت رستگاری من در آنجاست. این کار را خواهم کرد: چنان می‌نماید که این بهترست. تا هنگامیکه این تخته‌ها بازبانه‌های خود بیك‌دیگر پیوسته‌اند، من‌برروی این‌تخته‌بند می‌مانم ودربرابررنجها تاب میآورم. اما همین که‌خیزابه‌ها تخته بند را ازهم گسیختند من شنا خواهم کرد زیرا پیش بینی بهتر ازین نمی‌توانم بکنم.»

هنگامی که در دل‌وجان خود این اندیشه‌ها را میکرد، پوزئیدون لرزانندهٔ زمین، خیزابهٔ بلندی برافراشت، هراس انگیز وبیم افزای، طاقی‌بربالای سراو برافراخته‌بود وبرسر او فرودآمد. هنگامیکه وزش تند باد توده‌ای از کاه خشك را پراگنده میکند، ساقه‌هـای آن ازهمه

سوی می‌پراگنند ، خیزابهٔ تیز تخته‌هـای بلند را چنین پراگنده کرد . اولیس برروی یکی از آنها نشست، چنانکه براسبی تگاورسوارشده‌ـ باشد، وجامه‌هایی راکه کالیپسوی با شکوه باو داده بودکند . هماندم آن روپوش را برروی سینهٔ خود گسترد و سررا خم کـرد و در دریا فرو رفت ، بازوهـا را گسترد در اندیشهٔ آنکه شنا نکند . لـرزانندهٔ توانای زمین وی را دید، سرجنبانید ودر دل خود این‌سخنان راگفت: «اینك که این همه رنج برده‌ای ، برروی خیزابه‌هـا بیهوده سرگردان باش ، تاآنکه بامردم درآمیزی ، ای شیرخوارهٔ زئوس . اما بگمانم بدین‌گونه نیز نخواهی پنداشت بدبختی تو بپایان رسیده است.»

چون این‌را بگفت‌براسبهای خودکه یال زیبا داشتند تازیانه زد وبه اژه[1] رسیدکه درآنجاکاخ نمایانی داشت.

درین میانه آتنه دختر زئوس ، اندیشهٔ تازه‌ای‌کرد . جنبش باد-های دیگر را بازداشت، بهمه فرمان داد دست ازکار بکشند وبخواب فرو روند ، سپس باد شمال را بسختی برانگیخت و خیزابه‌ها را در سرراه درهم شکست ، تـا آنکه اولیس زادهٔ زئوس ، بتواند با مردم فئاسی‌که دوستدار پاروزنی هستند درآمیزد ، ازآن پس‌که ازمـرگ وخدای مرگ جان بدربرده باشد.

آنگاه دوشب و دو روز بر روی خیزابـه‌های زورمند ازکرانه بدورافتاد وبارها دل‌برمرگ‌نهاد. اماچون الههٔ‌سپیده دم‌که‌مرغوله‌های

۱- Egée شهری درانتهای غربی شبه جزیرهٔ کالسدونی .

زیبا دارد روز سوم را آغاز کرد، همان‌دم باد افتاد، آرامش پدید آمد بی‌آنکه نسیمی بوزد، واولیس خشکی را بسیار نزدیك دید؛ ازفراز خیزابهٔ بلندی نگاه‌های تیز می‌افگند. و شادی او بشادی فراوان کودکانی می‌مانست که ببینند پدری که بیماری وی‌را گرفتار بستر و طعمهٔ رنجهای‌جانکاه ساخته ازدیرزمانی‌نزارشده بود زنده مانده‌است؛ اهریمنی بدخواه برسر او فرود آمده بود. چه شادکامی هنگامی که خدایان وی را از درد رهانیدند! زمین و جنگل بچشم اولیس بهمان اندازه دلپذیر می‌آمد! شنافت شنا بکند تا پایش بکرانه برسد. اما چون بجایی‌رسید که فریادش می‌توانست بآنجا برسد، بانگ‌خیزابه‌ها را برتخته سنگهایی برفراز دریا بودند شنید؛ خیزابه های بلند در کرانهٔ خشك دریا باغریوی هراس‌انگیز می‌غریدند؛ همهٔ‌آنها پوشیده از کف دریا بود. بندری نبود که‌کشتی درآن فرودآید، لنگرگاهی نبود که بدان پناه ببرد. همه‌جا تخته سنگهای سراشیب، پرتگاها، سنگهای نوك تیز بود. آنگاه اولیس دریافت که دلش و زانوهایش سست شده‌اند، نالیدوبا دل جوانمرد خود گفت: «دریغا! اینك که زئوس بمن روا داشته است زمینی را که امید آن نمی‌رفت ببینم، وبا شنا این‌گردابهارا درهم شکافتم، راهی‌نمی‌بینم تا ازدریای‌خاکستری‌رنگ بیرون آیم. در برابر کرانه جز تخته سنگهای تیز نیست، خیزابه‌ها گرداگرد می‌جهند ومی‌غرند؛ تخته سنگ یکپارچه‌ستبغ‌وار قد برافراشته است، گرداگردآن دریا ژرفست، راهی نیست که‌کسی پای برآن بگذارد و از مرگ برهد؛ اگر بکوشم ازین‌جا بیرون آیم

می‌ترسم خیزابه‌ای نیرومند مرا دربرگیرد وبرتخته سنگ سخت‌بزند. جست و خیز من بیهوده خواهد بود. اگر باز بیش ازین شنا بکنم و درپی کرانه‌ای که نشیب داشته باشد یا فروفتگی دریا بگردم، میترسم توفان باردیگر مرا دربرگیرد و با همهٔ ناله‌هایی که خواهم کرد مرا به دریای پرماهی ببرد، یا آنکه یکی ازخدایان خوك دریایی درشتی را برانگیزد مانندآنهایی که آمفیتریت[1] ناماور می‌پرورد. می‌دانم‌لرزانندهٔ سرفراز زمین چگونه برمن خشم می‌ورزد.»

هنگـامی که این اندیشه‌هـا را در جان و دل خود می پرورد، خیزابه‌ای بلند وی را برتخته سنگ کرانه انداخت؛ اگرآتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد بیادش‌نیاورده بود بجهد وتخته سنگ‌را بدو دست بگیرد، پوست وی گسیخته می‌شد و استخوانهایش درهم می‌شکست؛ ناله‌کنان آن سنگ را بچنگ گرفت تاآنکه آن خیزابهٔبلند برگشت. خودرا ازآن بدر برد، اما دربازگشت خیزابه بسختی به او رسید و اورا در دریا بجای دوربرد. هنگامی که صدفی ازپناه‌گاه خود کنده می‌شود، سنگ ریزه‌ها هم‌چنان بچنگال آن پیوسته‌اند، بدین گونه پوست دست زورمند اولیس گسیخت و خیزابهٔ بلند او را دربر گرفت. اگرآتنه که چشمان فروزان دارد این چاره جویی را بیاد وی نیاورده بودآنگاه‌آن بدبخت باهمهٔ سرنوشتی که داشت نابودمی‌شد. چون از زیر خیزابه‌هایی که در برخورد باکرانه می‌خروشیدند بیرون آمد، درسراسر کرانه شناکرد، می‌نگـریست که شن‌زاری سراشیب

۱- Amphitrite الههٔ دریا و زن نپتون.

یا فرورفتگی دریا را می‌بیند یانه. وچون شناکنان بدهانهٔ رودی‌رسید که‌آبهای زدوده داشت، آنجا چنان می‌نمودکه بسیار خوبست، زیرا که از تخته سنگ تهی بود و درپناه بادها بود. فرودگاهی یافت ودر دل خود از رود چنین درخواست کرد: «ای خداوندگار، هر که می‌خواهی باش، درخواست مرا برآور؛ من بسوی تو می‌آیم، درنماز‌های خود آنهمه ترا بخود خوانده‌ام، دربیرون از دریا ازبیم دادنهای پوزئیدون می‌گریزم. خدایان نیز بزرگ می‌دارند این مرد سرگردانی راکه امروز بتو نزدیك می‌شود، آمده‌ام از دل تو درخواست کنم و زانوهای ترا ببوسم، پس ازین همه رنج دراز! ای خداوندگار، دلت برمن بسوزد، می‌گریم ودرخواست می‌کنم.»

چنین سخن گفت ورود همان‌دم جریان خویش‌رامتوقف‌ساخت، سطح خودرا فرونشاند، وچون آرامش را دربرابر وی فراهم کرد، او را رهانید و وی را در دهانهٔ برآمدهٔ خود پذیرفت. اولیس هردو زانو و دودست زورمند خودرا برزمین زد؛ دلش‌مغلوب خیزابهاشده‌بود؛ همهٔ پیکرش آماس‌کرده بود، آب دریا بفراوانی از دهان و بینی وی روان بود؛ بی‌آنکه دم برآورد وبانگ برافرازد ازپا درآمده ونیمه‌جان بود، کوفتگی هراس انگیزی وی را ازپای درآورده بود. اما همین که دوباره دم برآورد ودریافت که دلش می‌تپد، روپوش‌آن الهه را ازسینه‌اش بازکرد؛ آن را درآن رودکه بدریا می‌رفت رها کرد وخیزابهٔ بلندی آنرا با آبهای روان برد؛ همان دم اینو آنرا از دست اوگرفت. واولیس که از رود دورشد پس ازآن که زمینی‌راکه

گندم بارمی‌آورد بوسید درنی‌زار خفت. ناله‌کنان با دل‌جوانمردخود گفت : « چه بدبختم ! باز چه رنجها خواهم کشید ؟ چه زخم دیگری خواهم خورد ؟ اگرشب سنگین‌دل را درکنار رودبگذرانم ، می‌ترسم که یخ بندان شوم و شبنم نمناك باهم درین نـاتوانی بر دل کوفتهٔ من چیره شوند . چـون سپیده دم نزدیك شود سوزی بسیار سرد از رود می‌وزد . اگر ازتپه بسوی بیشهٔ انبوه بالا بروم ، و در جای پردرخت بخسبم،چون خستگی ولرزه بپایان‌رسد، خواب نوشین‌مرا فراخواهد گرفت، آیا دستخوش آز درندگان نخواهم شد.»

بدین‌گونه دراندیشهٔ خود دربارهٔ بهترین راه رهایی دو دل بود. بسوی جنگل رفت ، آنرا درکنار آبی یافت‌که گرداگرد آن نمـایان بود ؛ زیر شاخه‌ای دوسر که از یك تنه بیرون آمـده بود لغزید ، یك درخت زیتون خودروی و یك درخت زیتون کاشته شده ؛ چنان انبوه وسر درهم کشیده بودندکه نه نیروی نمناك بادهایی‌که می‌وزند بدانجا می‌رسید ونه هرگز آفتاب فروزان پرتو خودرا درآنها تابیده بود ونه باران ازین‌سو بدان سوی درآنها راه می‌یافت . اولیس درزیر پناه‌گاه آنها پنهان شد . بی‌درنگ ، بغل‌بغل بستری برای خود گـرد آورد . زیرا درآنجا توده‌ای ازبرگ بود باندازه‌ای‌که دویاسه‌تن‌رادرزمستان فرا بگیرد، اگر هم بسیار سرد می‌شد . اولیس ناماورکه آنهمه رنج برده بود چون آنرا دید شادمان شد . پس درآن میان خفت وازبرگ روپوشی برای خود فراهم ساخت . هم چنان‌که در مرزکشت زاری که درآن همسایه‌ای نیست‌کنده‌ای را درزیر خاکستر پنهان می‌کنند،

تـا آنکه برز را از آتش پناه دهند و نروند و آتش را جـای دیگر بیفروزند، بدان گونه اولیس درزیر برگها پنهان شده بود. آتنه‌خواب را درچشمان وی فرود آورد ، تا آنکه پلکهای چشم وی را فرا گیرد وهرچه زودتر درماندگی جانکاه وی‌را بپایان رساند .

سرود ششم

خلاصهٔ سرود : آتنه در خواب در برابر نوزیکائا دختر آلسینوئوس پادشاه مردم فئاسی پدیدار می‌شود و باو اندرز می‌دهد برختشوی‌خانه برود. آن دختر ازپدرش یك دسته استر می‌گیرد و با هم‌نشینان خود بدانجا می‌رود. دختران چون رخت خود را شستند سروتن را هم می‌شویند وگوی بازی می‌کنند و اولیس را بیدار می‌کنند. وی از نوزیکائا درخواست یاری می‌کند. نوزیکائا بهم‌نشینان‌خود فرمان می‌دهد خوراك و پوشاك باو بدهند. با آن دختر تا نزدیك شهر می‌رود. سپس دربیشه‌ای که مخصوص آتنهٔ الهه است می‌ماند ونمازی برای او می‌خواند.

اولیس کـه آن همه رنج برده بود چنین خفته بود و خـواب و خستگی وی را بی‌خویشتن کرده بود. درین میان آتنه بسوی‌سرزمین وشهر مردم فئاسی‌رفت که نخست درهیپری[1] پهناور جای‌گزین‌بودند، نزدیك سیکلوپ‌های[2] خود خواه؛ امـا همسایگانشان کـه در نیرو

۱ـ Hypérie سرزمین افسانه‌ای در شمـال جزیرهٔ شری ۲ ـ Cyclopes غولهایی که چشم درپیشانی داشتند.

بریشان برتری داشتند ایشان را می‌آزردند. ونوزیتوئوس[1] که سیمایی یزدانی داشت ایشان را واداشته بود از آنجا بروند و درشهری دور از مردم تهی‌دست جای‌گزین شوند. گرداگرد شهر دیواری برافراشته، خانه‌هایی ساخته و عبادتگاههایی برای خدایان فراهم‌کرده وزمین‌ها را درمیانشان بخش‌کرده بود. اما اکنون مرگ اورا در ربوده وبنزد هادس رفته بود و درآنگاه آلسینوئوس[2] فرمانروا بودکه خدایان باو اندرز می‌دادند. الهه‌ای‌که چشمان فروزان دارد بسرای او رفت. آتنه دراندیشهٔ بازگشت اولیس جوانمرد بود. پس بسوی سراچه‌ای‌که چوب‌کاریهای زیبا داشت و دختر جوانی درآنجا خفته بود روانه شد که درقامت ورخسار مانند خدایان بود، نوزیکائا[3]دختر آلسینوئوس. نزدیك او، ازهرسوی در دو، زن خدمتگر بودندکه زیبایی ازالهه‌های زیبایی بایشان رسیده بود؛ ودر فروزان بسته بود. مانند وزش بادی بسوی خوابگاه آن دختر جوان جست، دربالای سرش ایستاد و آغاز کرد بسیمای هم‌نشینی همسال اوکه دردلش‌گرامی بود، دختردیماس[4] که از داشتن‌کشتی‌ها نامور بود با او سخن بگوید. پس آتنه که چشمان فروزان دارد چون این همانندی را بکاربرد باو گفت: «ای نوزیکائا، چه شده است‌که مادرت دختری بدین‌گونه فراموشکار دارد؟ جامه‌های رنگارنگ تو درآنجا ناچیزمانده وزناشویی تونزدیکیست: بایستی تو از زیورهای زیبا آراسته باشی و بکسانی که در پی تو خواهند بود نیز بدهی. نیك نامی‌که پدر ومادر بزرگوار ازآن شاد

۱ـ Nausithoos ۲ـ Alcinoos ۳ـ Nausicaa ۴ـ Dymas

می‌شوند بدین‌گونه درمیان مردم فراهم می‌شود . پس همین‌که سپیده دم پدیدار شد باید بروی آنها را بشویی . من همراه تو می‌آیم تا در این کار باتو هم چشمی‌کنم وتا آنکه هرچه زودتر همهٔ اینها را آماده کنی ، زیرا دیگرچندان نمانده است‌که تو دوشیزه بمانی. ازهم‌اکنون درین سرزمین‌که‌کشور خـاندان تست پاکزاد ترین مردم فئاسی بتو خوش‌آمد می‌گویند . اینك چون سپیده دم آشکارشد پدر ناماورت‌را وادارکن استر وگردونه‌آماده‌کند تاکمربندها، شالها و چادرشب‌هایی که فروزندگی تابانی دارند باخود ببری. وانگهی برای توسزاوارتر است چنین بروی تاآنکه پیاده باشی ؛ زیراکه گازرگاه‌ها دور ازشهر است.»

آتنه که چشمان فروزان دارد چون چنین سخن گفت به اولمپ رفت ، که می‌گویند جایگاه همیشگی خدایان همواره درآنجا است. نه‌باد آنرا می‌لرزاند ، نه‌باران آنرا تر می‌کند ، نه برف درآن می‌بارد ، اما همیشه درآنجا هوای زدودهٔ بی‌ابر هست و درهمهٔ جای آن سفیدی تابانی دیده‌می‌شود. خدایان نیك‌بخت بشادمانی همه‌روزها رادرآنجا بسرمی‌برند. الههٔ‌ای‌که چشمان فروزان دارد ، پس ازآنکه این دستورها را باآن دختر جوان داد بآنجا بازگشت.

همان‌دم سپیده‌دم‌که اورنگ زیبایی دارد پدیدارشد، نوزیکائا را که روپوش نازکی داشت بیدارکرد . درهمان دم‌که ازین خواب در شگفت بود ؛ بسرای رفت تـا ازآن خویشان و پدر و مـادر خود را آگاه‌کند. ایشانرا یافت زیراکه درخانه بودند . مادرش نزدیك کانون با زنان خدمتگرنشسته بود، پشمهای ارغوانی دریا را بدوك‌می‌پیچید.

وهنگامی که پدرش بسوی درمی‌رفت تا درانجمنی که پاکزادان فئاسی او را بدان خواندند بشاهان نامور بپیوندد بـاو برخورد . نزدیك او آمد وگفت : « ای پدرگرامی ، آیا فرمان نمی‌دهی برای من گردونهٔ بلند باچرخ‌های خوب آماده کنند تا مرا به‌رود ببرد وجامه‌های زیبایی راکه درآنجا ناشسته مانده است بشویم. برای تـو نیزسزاوارست که چون باشاهان درانجمن‌نشسته‌ای جامهٔ پاکیزه دربرداشته باشی. وپنج پسری که درین‌جا ازتو زاده‌اند ــ دوتن ازیشان زن گرفته‌اند وسه تن دیگرهنوز بی‌زن هستند وچنان سیمای دلارا دارند ــ برای ایشان‌همیشه جامه‌های تازه‌شسته دربایسته است تا بآنجایی که پای کوبی میکنند بروند؛ وهمهٔ این‌کارها بامنست.»

بیش ازین چیزی نگفت ؛ دل آنـرا نداشت در برابر پـدر از نیك‌بختی زناشوبی سخن بگوید ؛ اما وی که همه چیزرا دریافت باو پاسخ داد: «ای فرزند، نه استر ونه هرچیز دیگر را ازتو دریغ ندارم. برو، خدمتگزاران گردونه‌ای بلند باچرخ‌های خوب ودارای‌رختدانی آماده خواهند کرد.»

چون چنین سخن راند بخدمتگزاران فرمان داد و ایشان فرمان بردند . پس دربیرون خانه گردونه‌ای با چرخهای خوب واستران را آماده کردند وآنها را بـایوغ آوردند وبگردونه بستند . دختر جوان جامه‌های دلربای ازسراچهٔ خودآورد. هنگامی که آنهارا روی‌گردونهٔ بسیار فروران می‌گـذاشت ، مـادرش در سبدی خوردنی ، هـرگونه شیرینی جای می‌داد و در خیکی از پوست بز بـاده می‌ریخت. دختر

جوان برگردونه سوار شد ؛ مادرش باو یك تنگ زرین از روغن گداخته داد ، تا پس از شستن سر و تن با هم‌نشینان خود برخویشتن بمالد . نوزیکائا تازیانه و لگامهای فروزان را بدست گرفت و بیك جنبش استران را براه انداخت ؛ بانگ سمهای آنها شنیده شد؛ پاها را بی‌آنکه کند بشوند بپیش می‌راندند ، جامه‌ها ودختران جوان راکه تنها نبود باخود می‌بردند؛ زنان خدمتگر نیز همراه اوبودند.

چون بجریان زیبای رود رسیدند، گازرگاههایی یافتند، که همهٔ سال پربود، آبی زدوده تا اندازه‌ای فراوان برای پاك کردن ناپاك‌ترین جامه‌ها درآن گردآمده بود . استرها را ازگردونه بازکردند، آنهارا درسراسر رودی که از خیزابه درجنبش بود راندند تا اسپرسی را که بشیرینی انگبین است بچرند. دسته‌دسته جامه‌هارا ازگردونه برداشتند، آنرا درآب تیره جا دادند و هرکس از دیگری بیشتر شتاب داشت که آنهارا در سوراخها فروببرد . چون آنهارا شستند و همهٔ لکه‌ها را ازمیان بردند آنهارا برریسمانی درسراسر کرانهٔ دریا گستردند ، در آنجاکه خیزابه‌ها بشن برمی‌خورد و سنگ ریزه‌ها را بهتر پاك می‌کرد. سپس ، پس از آنکه سر وتن شستند و روغن گداخته برخود مالیدند، درکنارکرانهٔ رود خوراك خوردند ، درنگ کردند تا آفتاب با پرتوخود جامه‌هارا خشك کند. چون‌هم‌نشینان و آن بانو ازخوردنی سیر شدند، روپوش‌های خودرا افکندند وگوی بازی کردند. نوزیکائا که بازوهای سفید داشت آهنگ آواز و پای‌کوبی را می‌زد . مانند آرتمیس کماندار بودکه درکوهها رهسپارست یا تایژت[1] بلند بالا یا

1— Taygète

اریمانت[1] که ازشکار کردن گرازها وگوزنهای مادهٔ سبك‌رو شادست ؛ فرشته‌های روستا ، دختران زئوس که سپر با خود دارد ، بازیکنان در شکار همراه اوهستند ، و لتو[2] در دل خود از آن شادمانست ؛ زیرا که دخترش ازسر وپیشانی ازهمه بلندترست وهرچندکه دیگران همه زیبا هستند بآسانی برتری بریشان دارد . بدین گونه دوشیزه‌ای که هنوز رام مردان نشده بود درمیان هم‌نشینان خود نمایان بود.

هنگامی که می‌بایست بخانه برگردد ، پس از آنکه استران را بگردونه بسته و رخت‌های زیبا را تاکرده بود ، آتنه ، الهه‌ای که چشمان زیبا دارد ، اندیشهٔ دیگربخت تا اولیس بیدارشود، دوشیزه‌ای راکه چشمان زیبا داشت ببیند و وی او را بشهر مردم فئاسی ببرد . دخترشاه گویی بسوی یکی از زنان انداخت ، اما باو نخورد و گوی درگودالی ژرف افتاد. همهٔ زنان فریاد بلندکشیدند واولیس بیدارشد. چون نشست این اندیشه‌ها درجان و دل او گردآمد: «من چه‌بدبختم! بسرزمین چه مردمی رسیده‌ام ؟ آیا سخت‌گیر ونامردم وستمگرند ، یا آنکه بیگانگان را خوب می‌پذیرند و آیا در دل خود از خدایان می‌ترسند ؟ گویی اینان دختران جوانی هستند ،که بانگ رسای ایشان بگوش من رسید ، فرشته‌هایی هستندکه در فرازگاه بلند کوهها جای‌گزین‌اند یا درسرچشمهٔ رودها ومرغزارهای‌پرگیاه. بی‌شك من نزدیك مردمی‌هستم که زبان آدمی‌زادگان‌می‌دانند. بسیارخوب، اینك‌خواهم‌دانست که وخود خواهم دید!» .

۱ـ Erymanthe ۲ـ Léto

اولیس ناماور چون چنین گفت از بیشه بیرون آمد ؛ از جنگل انبوه بادست زورمند خود شاخه‌ای را با برگهای آن شکست تا پیکر خودرا بپوشاند ومردی خودرا پنهان کند. چون شیری که در کوهستان پرورده شده و بزور خود پشت‌گرمست ، درزیر باران و باد با چشمان فروزان پیش میرود ، پیش رفت : آن شیرگـاوان ، میشان و گوزنان رمیده را دنبال می‌کند ؛ گرسنگی اورا وامی دارد برگوسفندان بتازد و از پرچین‌های بهم فشردهٔ کشت‌زار می‌گذرد . بدین‌گونه اولیس که سر وپای برهنه بود رفت با دوشیزگانی که مرغوله هـای زیبا داشتند درآمیزد؛ اما نیازمندی که داشت وی را بشتاب وادار می‌کرد. دربرابر ایشان هراس‌انگیز پدیدار شد ، سراپا از آب شور آلوده بود ؛ هریك بسویی‌گریختند ، درکرانهٔ رود پراگنده شدند . تنها دختر آلسینوئوس درآنجا ماند ؛ زیرا آتنه وی را دلیر کـرده بود ، ترس را از جانش دورکرده بود. پس روبروی او ایستاد . اولیس با خود می‌اندیشید از از دخترجوانی که چشمان زیبا داشت درخواست‌کند و زانوهای اورا ببوسد ، یا آنکه تنها از همان راه دور بـا سخنان شیرین ازو بخواهد شهر را باونشان بدهد وجامه باو ببخشد . پس از اندیشه‌ای بهترین‌راه چنان می‌نمود که ازهمان راه دور باسخنان دلپذیر ازو درخواست‌کند؛ می‌ترسید که اگر زانوی آن دوشیزه را بدست بگیرد وی را ازخـود رمیده کند . همان دم این سخنان را بزبردستی وبا آهنگی خوش آیند باوگفت : «ای‌ملکه ، من ازتو درخواست میکنم! آیا الهه‌ای یا آدمی زاده‌ای؟ اگریکی ازالهگانی، که خداوندگارآسمان پهناورند، مراچنان

می‌نماید که از رخسار و قامت و رفتار بسیار مانندهٔ آرتمیس دختر زئوس باشی. اگر از آدمی‌زادگانی که در زمین زیست می‌کنند، سه بار نیکبختی بر پدر و مادر بزرگوار تو باد، سه بار نیکبختی بر برادران تو باد؛ همیشه دلشان از شادی بدیدار تو گرمست، هنگامی که ببینند دختر کی نوخاسته بدین زیبایی بدستهٔ پای کوبان می‌پیوندد. و بیش از همه کس در دل خود آن کسی نیکبخت خواهد بود که سزاوار آن خواهد شد با پیشکش‌های گرانبهای خود ترا بخانهٔ خویشتن ببرد. زیرا که تاکنون چشمان من هیچکس از مردوزن را همانند تو ندیده است. چون بر تو می‌نگرم ترا بزرگ می‌دارم. روزی در دلوس[1] نزدیك عبادتگاه آپولون پاجوش تازه‌رسته‌ای از نخل دیده‌ام که بهمین زیبایی رسته بود. من بآنجا رفته بودم و در پی من در این سفری که می‌بایست در آنجا این همه رنجهای دلآزار ببینم مردم بسیاری بودند. چون آنرا دیدم دیرزمانی در دل خود شگفت زده بودم، زیرا هرگز شاخه‌ای بدان زیبایی از زمین سر برنیاورده بود. بدین گونه ای زن، من ترا می‌ستایم و در شگفتم؛ و ترسی بسیار دارم که زانوهای ترا ببوسم. رنجی دل‌خراش در پی من‌هست. دیروز روز بیستم بود، توانستم از دریای میگون برهم. درین زمان دراز از جزیرهٔ اوژیژی باین‌سوی، خیزابه‌ها و تندبادهای سرکش مرا ازین‌سو بآن‌سو می‌برد. و اینك خدایی مرا باین‌جا افگنده است تا باز رنج ببرم؛ زیرا گمان ندارم بدبختی من بپایان‌رسیده باشد. خدایان بازهم پیش از آن رنجهای فراوان بهرهٔ من خواهند کرد. اما، ای شاهبانو، دلت برمن بسوزد.

---

1 — Délos

پس‌ازآن‌همه رنج نخست ازتودرخواست می‌کنم. هیچ یك‌ازمردانی راکه خداوندگار این شهر واین سرزمین‌اند نمی‌شناسم . شهررا بمن نشان ده واگر چون باین‌جا آمدی پارچه‌ای باخود داشته‌ای‌که رخت درآن بپیچی ژنده‌ای بمن‌ده‌که برروی‌خود بیفکنم . امیدوارم‌خدایان مهر ورزند وهرچه دلت‌می‌خواهد ، شوهری وخانه‌ای برای‌تو فراهم کنند ویگانگی راکه دارایی بسیارگران بهاییست درخاندان تواستوار سازند ! چیزی بهتر و زیباتر از آن نیست‌که مردی و زنی چون فرمانروای خانهٔ خود هستند اندیشهٔ ایشان همیشه باهم یگانه باشد ؛ چسان دشمنان‌رنجور ودوستان شادمان می‌شوند ! وبویژه چه‌شادی‌که خودازآن بهره می‌برند !»

نوزیکائاکه بازوان سفید داشت باو پاسخ داد : « ای بیگانه ، چنان می‌نمایدکه تو نه بدخواهی و نه بی‌خرد . تنها زئوس‌اولمپ‌نشینست که بدلخواه خود نیك بختی را بهرهٔ همه آدمی زادگان می‌کند ، چه مهربان باشند وچه بدخواه . بی‌شك وی خواسته است ترا چنین بیازماید ؛ باید بدان تن در دهی ! اما اکنون‌که توبشهر ما وسرزمین ما آمده‌ای ، از جامه واز یاری‌های دیگری‌که هربدبختی چون روی بمامی‌آورد باید باوبرسد بی‌بهره نخواهی ماند . اینك‌شهر را بتو نشان می‌دهم و نام این مردم رابتو می‌گویم . این شهر واین سرزمین از آن مردم فئاسیست. ومن دخترآلسینوئوس جوانمردم، که درمیان مردم‌فئاسی نیرو وتوانایی دارد.»

این بگفت و بزنان خدمت‌گر خودکه مرغوله‌های زیبا داشتند

چنین فرمان داد : « ای همنشینان ، خواهش دارم ، بایستید . از دیدن مردی بکجا میگریزید ؟ آیا گمان می کنید دشمنست ؟ مردم سرزمین فئاسی چنان در برابر خدایان گرامی هستند که هرگز زنده‌ای و آدمی‌زاده‌ای نبوده و نخواهد بود که مرگ را بدانجا بیاورد . ما در کناری زندگی‌می کنیم، درمیان دریا که خیزابه‌های بی‌شمار بجنبش می‌آورد، در آن سوی‌جهان وهیچ آدمی زاده‌ای نمی‌آید باما در آمیزد . این‌مرد تیره بختست که سرگردانی‌هایش‌وی‌را بدین‌جا رانده است؛ اینك‌باید از وی پرستاری کنیم . همهٔ بیگانگان و دریوزه‌گران از سوی زئوس می‌آیند ودهش ماهرچه‌خردمایه باشد برای اوگرامی خواهد بود.پس ای هم‌نشینان ، باین بیگانه خوراك و نوشابه بدهید ، سروتنش را در رود بشویید ، درجایی که درپناه باد باشد .»

وی این بگفت وهم نشینـان ایستادند ، بیك‌دیگر دل دادند و هم‌چنان‌که نوزیکائـا دختر آلسینوئوس جوانمرد فرمـان داده بود اولیس را در پناه‌گاهی جـا دادند . جامه‌هایی ، بالاپوش و نیم تنه ، نزدیك اوگذاشتند ، روغن گداخته درتنگی زرین بـاو دادند و وی‌را فراخواندند تا درآب‌روان رود سروتن بشوید . آنگاه اولیس ناماور بایشان‌گفت : «ای هم نشینان ، دورتر بایستید تادر شستن سروتن تنها باشم ؛ آب دریا را از دوش خود بردارم و روغن بمـالم ؛ زیرا دیر زمانیست که تن‌من بدان‌نرسیده است . دربرابرشما نمی‌توانم سروتن بشویم ؛ من‌شرم دارم درمیان دختران جوانی که‌مرغوله‌های زیبادارند برهنه باشم.»

این بگفت ؛ ایشان بکناری‌رفتند واین سخنان را برای‌آن‌دختر جوان بازگو کردند . آنگاه اولیس ناماور درآب روان رود خود رااز آب دریاکه پشت وشانه‌های او را از نمك پوشانیده بود پـاك کرد ؛ کف دریای بی‌آرام را از سر خود سترد . چون خوب سروتن شست و سپس روغن مالید وجامه‌هایی راکه باو داده بودند پوشید، دوشیزهٔ رام ناشده ، آتنه دختر زئوس ، او را زیباتر و خوش‌گوشت‌تر کرد و موهای وی را درهم پیچیده مانند گل سنبل از سرش آویزان‌کرد . هم چنانکه صنعتگری چیره دست سیم‌را از اندودی از زرمی‌پوشاند، باهنرهای فراوان‌که هفائیستوس وپالاس‌آتنه باو آموخته‌اند چیزهای دلپذیرمی‌سازد ، وی نیزهم چنان‌دلارایی‌را برسرودوش اوفرودآورد. سپس رفت درکرانهٔ دریا درگوشه‌ای نشست، در زیبایی ودل‌انگیزی دلربا بود ودختر جوان برو می‌نگریست . آنگاه بهم‌نشینـان خودکه مرغوله‌های زیباداشتندگفت : «ای هم‌نشینانی‌که بازوهای‌سفیددارید، سخنی‌راکه بشما می‌گویم‌بشنوید. بناخواه همهٔ خدایانی‌که دراولمپ جای‌گزین‌اند ، این مرد نیامده است با مردم‌آسمانی نژاد فئاسی در- آمیزد . چنان می‌نمایدکه اندکی پیش سیمایی ناخوش آیند داشت ؛ اینك‌همانند خدایانیست که‌درآسمان پهناور جای‌گزین‌اند. آرزومندم که چنین مردی‌را شوی من بنامند ، درین جا جای‌گزین شود وماندن درین جا را بپسندد . امـا ، ای هم نشینان ، بـاین بیگانه خوردنی وآشامیدنی بدهید .»

وی این بگفت وهم نشینان سخنش را شنیدند و پیروی‌کردند . خوردنی و آشامیدنی در برابر اولیس‌گذاشتند . و اولیس ناماورکه

آن همه رنج برده بود بآزمندی می‌آشامید ومی‌خورد ؛ زیرا از دیر-زمانی از خوراك بی‌بهره مانده بود .

اما نوزیکاتاکه بازوان سفید داشت اندیشهٔ دیگر پخت . چون جامه‌ها را تاکرد آنها را روی گردونهٔ زیبا گذاشت ؛ استرانی را که سمهای استوار داشتند برآن بست و تنها سوار شد . سپس اولیس را بخود خواند و لب بسخن‌گشود و چنین‌گفت : « ای بیگانه ، اکنون برخیز تا بشهر بیایی ، ترا بسرای پدر فرزانه‌ام ببرم ، و در آنجا بتو نوید می‌دهم همهٔ مردم پاکزاد فئاسی‌را خواهی دید . اما اینست‌آنچه باید بکنی و پندارم که تو بی‌خرد نیستی : تـا هنگـامی که درکشت زارها و زمین‌های کشت‌کرده راه می‌پیماییم ، گام آهسته باهمنشینان و استران و گردونه بردار ؛ من راه را بشمـا نشـان می‌دهم . چون بشهراندرون شدیم‌که دیواری دارای برجهای بلندگرد آنرافراگرفته است ، تو از دو سوی بندرهای زیبا خواهی دیدکه راه آنها تنگست کشتی‌هـا که بیك دیگر می‌رسند در سراسر راه آنها را روی خشکی می‌کشند ؛ هرکدام پنـاه‌گاهی دارند ، گرداگرد عبـادتگاه زیبـای پوزئیدون. میدان شهر آنجاست؛ سنگ فرش آن از سنگهای‌کانیست که خوب در زمین فروبرده‌اند . در آنجا افزارهای‌کشتی‌های سیاه ، بند و بادبان ، درست می‌کنند و پاروبها را تابان می‌کنند . زیرا که مردم فئاسی در اندیشهٔ کمان وترکش نیستند ، بلکه در اندیشهٔ بادبان و پاروب ، وکشتی‌هـای بسیار استوارند و شادند که بـا آنها دریای خاکستری رنگ را بپیمایند . اینـان کسانی هستندکه سن از سخن و بدگویی ایشان می‌پرهیزم ، هراسانم‌که درپشت‌سرمرا دست بیندازند؛

مردم آن همه گستاخ هستند . همین بسست بی سروپایی ما را ببیند و بگوید : «این بیگانهٔ زیبا وبلند قامت کیست که درپی نوزیکائاست ؟ او را ازکجا یافته است؟ شکی نیست که شوی او خواهد بود.درمیان سرگردانی‌های خود اورا ازکشتی وی‌باخود آورده است ، مردیست که از راه دور آمده ، زیراکه ما همسایه نداریم . یاآنکه نیازی داده وبدرخواست پرشور وی خدایی آمده ، ازآسمان فرود آمده است : درسراسر زندگی تنها ازآن او خواهد بود . چه بهتر ازین ، زیرا که خود درپی شوهری‌رفته بود وسرانجام اورا یافته است ! زیراکه‌مردم فئاسی را در سرزمین ما خرد می‌شمارد . با آنکه خواستگاران بسیار از پاك‌نژادان دارد ! » . اینست آن چه خواهندگفت و سرزنشهایی که بمن خواهندکرد . من خود نیز پیش از دیگران کسی‌راکه‌چنین رفتار کند سرزنش‌خواهم کرد، که‌باداشتن کسانی که‌وی‌راگرامی می‌دارند، پدر و مادر زنده‌ای ، پیش از زناشویی بامردی رفت و آمد کند . ای بیگانه ، آنچه راکه اکنون بتوگفتم زود دریاب ، تا بزودی پدرم روا داردکه ترا همراهی کنند و بازگردی . تونزدیك راه بیشهٔ متبرك آتنه بیشهٔ زیبایی از درخت کبوده خواهی دید : چشمه‌ای در آن روانست ؛ مرغزاری گرداگرد آن هست ؛ آنجاست که‌کشت زار پدر منست ، موزار پرسودی ، در بانگ رس شهر . آنجا بنشین ، درنگ‌کن تاهنگامی‌که ما باید شهر را بپیماییم و برای پدرم برسیم. سپس چون دریافتی‌که ما برای رسیده‌ایم ، آنگاه بشهر مردم فئاسی درآی و خانهٔ پدرم‌را بپرس ، آلسینوئوس جوانمرد را. یافتن آن آسانست ؛ یك کودك خرد هم ترا بآنجا خواهد برد ؛ خانهای

مردم فئاسی بخوبی کاخ آلسینوئوس دلیر ساخته نشده‌اند . چون از سرای گذشتی و باندرون خانه رسیدی، زود از تالار بزرگ بگذر ، تا نزد مادرم برسی . نزدیك کانون درپرتو شراره‌ها نشسته است، وپشم‌هایی که دیدن آنها بس زیباست و رنگ ارغوانی دریارا دارند بردوك می‌پیچد ؛ پشت بستونی داده است و زنان خدمت‌گر پشت سر او نشسته‌اند . و نزدیك همان جا تختی که پدرم مانند خدایی می‌نشیند باده بنوشد پشت بدیوارست . از پیش او بگذر، زانوهای مادرمان را ببوس، تاآنکه هراندازه هم که ازسرزمین‌خود دورباشی روزبازگشت تو بخوشی و زودی برسد . اگر در دل خود با تو دوست شود می‌توانی امیدوار باشی کسانی راکه دوست می‌داری بازببینی وخانه‌ات‌را که خوب ساخته شده وسرزمین زادگاهت را ببینی.»

چون چنین سخن‌گفت با تازیانهٔ فروزانش استران خود را برانگیخت . بزودی از جریان رود فرا رفتند ؛ تکاوران خوبی بودندکه نیك گام برمی‌داشتند . دختر جوان لگامها را فشرده بدست داشت تا هم‌نشینان و اولیس بتوانند پیاد درپی او روند، تازیانه‌را بآهستگی می‌زد. هنگامی‌که آن‌گروه به‌بیشهٔ نمایان آتنه رسیدند واولیس نامور آنجا نشست آفتاب فرو می‌رفت. بی‌درنگ نمازی برای دخترزئوس بزرگ خواند : «ای زئوس‌که سپر باخود داری ، ای رام ناشدنی ، درخواست مرا برآور. دست‌کم اینك سخن مرا بشنو، تویی که چون گرفتار خشم خدای ناماور ، لرزانندهٔ زمین بودم هرگز سخنم را نشنیدی . روادارکه مردم فئاسی دوستانه مرا بپذیرند و دل بر من بسوزانند.»

درنماز چنین سخن می‌گفت ، پالاس آتنه سخن اورا شنید . اما برای بزرگ داشتن برادر پدرش باز درچشمان وی پدیدار نشد؛ زیرا که وی دربارهٔ اولیس آسمانی نژاد خشمی سخت داشت که پیش از آنکه وی بسرزمین پدرانش برسد بپایان نخواهد رسید.

سرود هفتم

خلاصهٔ سرود : پس از آنکه نوزیکائا بسرای در آمد اولیس نیز با آتنه و همراه با ابری که پاسبان او بود بشهر رسید ؛ وضع شهر ومخصوصاً کاخ و باغهای آلسینوئوس مورد ستایش او قرار گرفت . امیران فئاسی را دید که در سرای انجمنی فراهم کرده‌اند و از دیدار وی متأثر شدند اما چیزی نگفتند. آلسینوئوس به‌پیشنهاد اکنئوس پیر مرد باو خوش آمد گفت و باو نوید داد که وی را بسرزمین خود بفرستد. چون میهمانان رفتند آرتهٔ ملکه ازآن بیگانه پرسید چه شده است که این جامه‌هایی که پوشیده است دربر دارد . وی دلیل آنرا گفت ورنجهای خودرا ازهنگامی که ازاوژیژی رهسپارشده بزبان آورد. پس از این گفتگو آلسینوئوس دو باره گفت که مردم فئاسی اولیس را بسرزمینش خواهند برد.

اولیس ناماور که آنهمه رنج برده بود در آنجا چنین نیایش می‌کرد ، درین هنگام دو استر زورمند دخترجوان را بسوی شهرمی‌بردند. چون بکاخ نمایان پدرش رسید ، آنها را دربرابر دروازهٔ کاخ نگاه داشت و برادرانش که مانند خدایان بودند درکنارش گردآمدند؛

استران را از گردونه باز کردند وجامه‌ها را باندرون خانه بردند. دختر جوان بسراچهٔ خودرفت ؛ درآنجا اوریمدوزا[1] سرایداری که خدمت‌گر پیری ازمردم آپره[2] بود وپیش ازین کشتی‌هایی‌بشکل ماه نو او را باین سرزمین آورده بودند برای آتشی روشن کرده بود ؛ برای‌آن‌که برتری داشته باشد وی را بکار آلسینوئوس گماشته بودند زیرا که وی شاه همهٔ مردم فئاسی بود و مردم ازو چون خدایی فرمان برداری می‌کردند. وی درآن‌کاخ نوزیکائا راکه بازوان سفید داشت شیردادهٔ بود . وی آتش برای دختر جوان روشن کرده بود و خوراك شب را درسراچه‌اش برای او آماده می‌کرد.

درهمین دم اولیس‌هم برخاست بشهر برود . آتنه ازراه مهربانی ابری انبوه گرداگرد وی فرود آورد ، از ترس آنکه مبادا یك تن از مردم فئاسی که باوبرمی‌خوردسخنان دلازارباوبگوید ونامش‌را بپرسد. پس هنگامی که می‌رفت بشهرمهربان درآید ، آتنه ، الهه‌ای که‌چشمان فروزان دارد ، بسیمای دختر کوچکی که‌کوزه‌ای بـا خود داشت به پیشباز وی آمد . دربرابرش ایستاد و اولیس نامآور ازو پرسید : «ای فرزندمن ، آیامرا بجایگاه آلسینوئوس دلاورکه درمیان مردم‌فرمان‌روایی می‌کند نمی‌بری ؟ من بیگـانـه‌ام و رنج‌کشیده‌ام ؛ ازراه دور می‌آیم، ازسرزمینی‌که آنجاست ؛ بدین‌گونه هیچ‌کس ازمردمی‌راکه این شهر واین‌سرزمین ازایشانست نمی‌شناسم.»

آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان داشت باو پاسخ داد : «ای‌پدر

۱ — Eurymédouza ۲ — Apeiré سرزمین افسانه‌ای .

بیگانه ، پس من سرایی را که میخواهی بتو نشان می‌دهم ؛ همسایهٔ سرای پدر پاکدامن منست . بی‌آنکه سخن بگویی راست برو ؛ راه را بتو نشان خواهم داد ؛ بر کسی منگر واز کسی پرسش مکن؛ درین جا هیچ تاب دیدن بیگانگان را ندارند ؛ از کسی که ازبیرون می‌آید پذیرایی گرم نمی‌کنند ، زیرا مردم برای پیمودن گرداب بزرگ به تندروی کشتی‌های سبك خود می‌نازند : لرزانندهٔ زمین این‌را بریشان روا داشته است. کشتی‌های ایشان بتندروی بال یا اندیشه‌اند.»

پالاس آتنه چون‌چنین‌سخن گفت بشتاب وی را راهنما شد ؛ وی درپی‌الهه رفت وگام درپی‌گام اوبرمی‌داشت. دریانوردان نامی فئاسی ندیدند که درمیان ایشان درشهر رهسپارست ؛ آتنه که مرغوله های زیبا دارد، الههٔ زیبا، آن‌را روا نمی‌داشت؛ مهی‌شگفت‌آور گرد وی فراهم کرده بود ، بدانسان در دل خود دربارهٔ وی مهربان‌بود . اولیس‌شهر، کشتی‌های بسیار استوار ، میدانهایی را که پهلوانان درآن گرد می‌آمدند ، دیوارهای بلندآن را، که برپاکرده وگردآنها پرچین کشیده‌بودند می‌ستود و درچشمان او شگفت می‌نمود . چون بسرای نمایان شاه رسیدند؛ آتنه ، الهه‌ای که چشمان زیبا دارد ، لب بسخن گشود و گفت : «ای پدر بیگانه ، سرایی که خواستی بتو نشان بدهم اینست ؛ خواهی دید شاهان که شیرخوارگان زئوس هستند خوراك می‌خورند ؛ باندرون شو ؛ در دل خود هراسان مباش ؛ مرد دلاور هرکاری را بهتر پیش‌می‌برد، اگرهم ازسرزمینی بیگانه آمده باشد . نخست نزد بانوی

خانه بتالار بزرگ‌رو ؛ نام او آرته[1] است ؛ وی ازهمان خـاندانیست که آلسینوئوس شاه ازآن بیرون آمده است. نخست نوزیتوئوس[2] از پوزیدون لرزانندهٔ زمین و پریبه[3] زیباترین زنان زاد ، کـه جوان‌ترین دختر اوریمدون[4] جوانمرد بود ، که پیش ازین شاه غولان گستاخ بود؛ اما وی نابودشدن مردم بی‌دین خودرا فراهم کرد وخود نیز نابودشد. پوزیدون با او پیوست وازو پسری‌یافت، همان نوزیتوئوس‌جوانمرد، که درمیان مردم فئاسی‌فرمانروایی داشت . نوزیتوئوس پدر رکسنور[5] وآلسینوئوس بود. پسر نخستین هنوزپسری نداشت که‌آپولون که‌کمان سیمین دارد، هنگامی که تازه داماد بود اورا ازپای درافگند ؛ درخانهٔ خود تنها یك دختر گذاشت که آرته باشد؛ آلسینوئوس اورا زن خود کرد ، اورا بزرگ داشت، آن چنان که هیچ زنی در روی زمین ، در میان زنانی که بآیین آدمی‌زادگان خانه‌داری می‌کنند چنـان سرفراز نبود . بدین‌گونه از تـه دل فرزندان گرامیش ، آلسینوئوس نیز ، و مردمی که چون وی را مانند الهه‌ای می‌دیدند با سخنان خود باو درود می‌گفتند ، هنگامی که در شهر رهسپار بود همواره او را بزرگ می‌داشتند زیرا که وی نیز خرد بسیار دارد و از راه مهربـانی کشمکش‌های مردم را فرو می‌نشاند . اگر وی در دل خود ترا دوست بگیرد ، تو می‌توانی امیدوار باشی کسانی راکه دوست می‌داری باردیگربینی وبزیر بام بلند سرای خود و بسرزمین زادگاه خود بازگردی .»

۱ـ Arete ۲ـ Nausithoos ۳ـ Peribee ۴ـ Eurymedon
۵ـ Rhexenor

آتنه ، الههای که چشمان فروزان دارد چون چنین سخـن گفت در دریـای بی‌آرام رهسپار شد و از شری مهرپرور بیرون رفت ؛ به ماراتون[1] و آتن که کوبهای فراخ دارد رسید و بسرای استوار ارکته[2] درآمد . دربن میان اولیس بسوی کاخ نمسایان آلسینوئوس می‌رفت چون پیش ازرسیدن بآستانهٔ رویین ایستاد چه بسا اندیشه‌ها که دل وی را بجنبش آورد ! در سرای بلند آلسینوئوس جـوانمرد گویی پرتو آفتاب یا ماه می‌تابید . دیوارهایی که از راست وچپ از آستانه تا بالا برافراشته بودند وهزاره‌ای از مینای کبود گردآنرا فرا گرفته بـود از روی بود . درهایی که آن خانهٔ استوار را فـراگرفته بود از زر بود و لنگه‌های آنها راکه از سیم بود درآستانه‌های رویین جا داده بودند . میله‌های آنها از سیم وچنبره‌ها از زر بود . سگهایی که هفائیستوس از ازهرسوی با زبردستی استادانه تراشیده بود تاپاسبان خانهٔ آلسینوئوس جوانمرد باشند از زر وسیم بـود ، جاودانی و همیشه از پیری در پناه بودند . در اندرون تالار بزرگ از راست و چپ از آستانه تا بام کرسی‌هایی بدیوار پشت داده بودند و روپوش‌های نازك ازپارچه‌های نازك که کار زنان بود بر روی آنهـا کشیده بودند . سران مردم فئاسی هنگام آشامیدن و خوردن برروی آنها می‌نشستند ؛ زیراکه درسراسر سال می‌توانستند این کار را بکنند . پسران جوانی که از زر ساخته بودند روی پایه‌هـایی که خوب ساخته بود ایستاده بودند و مشعلهای روشن بدست داشتند ، تا درشب آن تالار را برای میهمانـان روشن

۱ـ Marathon ۲ـ Erechthée

کنند . از پنجاه زن خدمتگری که آلسینوئوس درسرای خود داشت ، برخی با دستاسها میوهٔ زرین را خرد می‌کردند و برجی دیگر پارچه می‌بافتند و ریسمانها را بدوك می‌پیچیدند؛ نشسته بودند وبچابك‌دستی برگهای درخت کبودهٔ بلندی بودند . از پارچه های بهم فشرده روغن گداخته روان بود . وهم‌چنانکه مردم فئاسی از همهٔ مردان در راندن کشتی تندروی برروی دریا زبردست ترند ، همچنان زنانشان ازهمهٔ زنان در بافندگی چیره‌دست‌ترند : آتنه بیش از دیگران زبردستی را در کارهای زیبا ومهربانی را در دل ایشان جای داده است . در بیرون ازسرای ونزدیك در، باغ بزرگی به پهنای چهار جریب بود؛ دیواری در درازا وپهنا گرداگرد آنرا فراگرفته بود . درآنجا درختان بزرگ پرگل، درختان امرود، انار وسیب با میوه‌های فروزان ودرختان‌انجیر پیوند زده و درختان زیتون‌که بفراوانی روییده بودند کاشته بودند . هرگز چه در زمستان وچه درتابستان میوه های آنها بپایان نمی‌رسید و وکم نمی‌شد ؛ همهٔ سال میوه می‌دادند . همواره دم باد نیمروز برخی را می‌رویانید وبرخی را بمیوه می‌نشانید ؛ امرود پس از امرود، سیب پس از سیب ، انگور پس از انگور ، انجیر پس از انجیر پیوسته می‌رسید . آن سوی دیگر موستان بارآوری کاشته بودند ؛ در سراچهٔ گرمی برروی زمین استوار انگور درآفتاب خشك می‌شد . درسراچهٔ دیگر خوشه چینان انگور را می‌چیدند و دیگران آنها را پایمال می‌کردند. درپیشاپیش شاخه‌هایی بودکه گل برخی از آنها ریخته بود ، آن سوی دیگر خوشه‌هایی که بسرخ شدن آغاز کرده بودند . آن

سوی‌تر در ردهٔ واپسین مرزهایی سبزیهای گونـاگون داشتند که در همهٔ سال تازه بود . درفالیز دوچشمه روان بود؛ چشمهٔدیگری آبهای خود را درزیر آستانهٔ در سرای بسوی خانهٔ بلند روان می‌کرد؛ مردم شهر می‌آمدند از آنجا آب ببرند . دهشهای‌باشکوه خدایان در خانهٔ آلسینوئوس چنین بود .

اولیس ناماور که آنهمه رنج برده بود آنجا ایستاده بـود و می‌نگریست . سپس چون در دل خود از نگاه کردن شگفت زده شد ، زود از آستانهٔ گذشت و بکاخ درآمد . سران و رایزنان مردم فئاسی را دید که با جامهای خود بیاد آگریفونت[1] دیدبان نوشخواری می‌کردند ؛ هنگامی که در اندیشهٔ آن بودند بـروند بخسبند بازپسین جام را بیاد او در آنجا می‌نوشیدند . اولیس ناماور که آن همه رنج برده بود ، تالار بزرگ را پیمود و مه انبوهی که آتنه برو فرود آورده بود گرد وی را فرا گرفته بود ، تا آنکه در برابر آرتـه و آلسینوئوس شاه رسید . در همان دم کـه اولیس زانوهای آرته را می‌بوسید ، آن مه‌آسمانی از میان رفت . گواهان چون آن دلاور را در تالار دیدند و دیـدار وی ستایش ایشان را برانگیخت خاموش ماندند . از همان دم اولیس درخواست کـرد : «ای آرته ، دختر رکسنور که برابر با خدایانی ، من پس ازآن همه رنج بسوی شوهرت ، زانوهایت و میهمانانت آمده‌ام . امیدست که خدایان مهر ورزنـد و بهمه در زندگی نیك‌بختی ببخشند ؛

---

۱ — Agriphonte

امیدست هریك ازیشان دارایی‌ها و سرفرازیهایی را که از مردم باو رسیده است در خانهٔ خود برای فرزندان خویش بگذارد. اما شتاب کنید بی‌درنگ مرا بزادگاهم برگردانید: از دیرزمانیست که دور از کسان خویشم واین همه درد می‌کشم.»

چون چنین سخن گفت نزدیك کانون، درمیان خاکستر، روبروی آتش نشست و همه سرگردان و خاموش ماندند. پس از دیرزمانی اکنئوس[1] پهلوان پیر لب بسخن گشود. وی از همهٔ مردم فئاسی سالخورده‌تر بود؛ در سخن‌رانی برهمه برتری داشت واز روزگار باستان بسیار چیزها می‌دانست. مهر ورزی وی را وا- داشت که در آن انجمن لب بسخن بگشاید و بایشان گفت: «ای آلسینوئوس، خوب‌نیست، سزاوار نیست میهمانی برزمین بنشیند، نزدیك کانون در خاکستر بماند. این دیگران خاموشند و درنگ کرده‌اند تا تو سخن برانی. اینك این بیگانه را برخیزان و روی کرسی‌که میخهای سیمین دارد بنشان، بپیام آوران فرمان ده بـاده بریزند، تا ماهم بیاد زئوس‌که تندر را می‌فرستد نوشخواری کنیم؛ درخواست‌کنندگان را وی نزد ما می‌فرستد و بما فرمان مـی‌دهد ایشان را بزرگ بداریم. باید زن خوانسالار از خوردنی‌ها شامی برای میهمان ما آماده‌کند.»

چون آلسینوئوس دلاور و نیرومند این سخنان را شنید دست اولیس‌دوراندیش و چاره‌جوی را گرفت، اورا ازپای کانون برخیزاند، وبرروی‌کرسی فروزانی نشاند، جای پسرش‌لائوداماس[2]

۱ Echénéos ــ ۲ Laodamas

پهلوان را باو داد که در کنار وی نشسته بود و او را بیش از دیگران دوست می‌داشت . زن خدمت گری آب دست شویی در آبریزی زرین آورد ، در بالای تشتی سیمین آنرا ریخت و میزی فراوان روبروی اولیس گذاشت . زن خوانسالار بزرگوار نان آورد و گذاشت ، و از آن گذشته خوراك‌های فراوان که ناشمرده از خوردنی‌ها برداشته بود . آنگاه اولیس ناماور که آنهمه رنج کشیده بود بنوشیدن وخوردن آغاز کرد .

سپس آلسینوئوس زورمند بپیام‌آور گفت : ای پونتونوئوس[1] باده در جامها بریز و بهمه در تالار بزرگ بخش کن ، تا ماهم بیاد زئوس که تندر را می‌فرستد نوشخواری کنیم ؛ در خواست کنندگان را برای مامی‌فرستد وفرمان می‌دهد که ایشان را بزرگ بداریم» . این بگفت و پونتونوئوس باده‌ای را که بوی خوش انگبین می‌داد ریخت ، سپس می‌نوشخواری را در جام همهٔ میهمانان بخش کرد . چون نوشخواری کردند و هرچه دلشان می‌خواست آشامیدند آلسینوئوس رو بآن انجمن کرد و گفت : «ای راهنمایان و رای ـ زنان مردم فئاسی ، گوش فرا دهید ؛ آنچه را که دلم در سینه‌ام گواهی می‌دهد اینك برای شما می‌گویم . اینك که بزم بپایان رسیده است بروید هریك در سرای خود بخسبید . اما همین که سپیده‌دم گروهی بیشتر از پیران قوم را گردآورد ، از میهمان خود در تالارهای بزرگ خویش پذیرایی کنیم ، برای خدایان

۱ ـ Pontonoos

قربانی‌های زیبا بکنیم ، بـر آن برآییم که بیگانه را روانه کنیم ، تا آنکه از رنج و اندوه برهد ، بهمراهی مـا بـرزمین پدرانش برسد ، باید زودتر این شادی را داشته باشد ، هرچه هم سرزمین وی دور باشد ، باید در سفر پیش از آنکه پا برزمین خود بگذارد هیچ بدی و هیچ دردسری باو نرسد . همین که آنجا رسید آنچه سرنوشت و بافندگان هراس‌انگیز آن هنگام زادن وی و هنگامی که مادرش وی را بدین جهان آورده است برای او بافته‌اند برسر او خواهد آمد . اما شاید وی خدایی باشد که از آسمان بسوی ما می‌آید و خدایان در آینده اندیشهٔ تازه‌ای پخته‌اند . همیشه چون قربانی‌های با شکوهی بـرای ایشان بکنیم آشکار در چشم ما پدیدار می‌شوند ، می‌آیند در انجمن ما بزم می‌آرایند ، بهمان‌جایی کـه هستیم می‌نشینند . اگر یکی از ما که سفر کردگان بی‌یـاور هستیم ، بیکی ازیشان بربخورد ، هیچ پنهان نمی‌کنند ، زیرا که ما بایشان بسیار نزدیکیم ، مانند سیکلوپها[1] و آن گروه نامردم غولها .»

اولیس که هزاران چاره جویی داشت در پاسخ باو گفت : «ای آلسینوئوس ، اندیشهٔ دیگر کن ؛ من مانندهٔ خدایان که در آسمان پهناور جای‌گزین‌اند نیستم ؛ نه رفتار ایشان را دارم و نـه قامت ایشان را ، بلکه رفتار و قامت آدمی‌زادگان ساده را دارم . و کسانی‌که ایشان را بیش از همه گرفتار رنج می‌دانید ، ایشان بدبختانه می‌توانند با من برابری کنند . می‌توانم دردهای فراوان‌تر

۱ ـ Cyclopes غولان افسانه‌ای‌که یکچشم بر روی پیشانی داشتند .

را نیز برای شما بگویم ، همهٔ آن دردهایی که بخواست خدایان تاب آنرا داشته‌ام . اما دستوری بدهید با این همه غمی که دارم شام بخورم ؛ هیچ چیز بی‌شرمتر ازین شکم نفرین کرده نیست که ما را وا می‌دارد در اندیشهٔ آن باشیم ، اگر هم غمی که در دل داریم ما را ازپا در آورده باشد ؛ بدین‌گونه من غم فراوان دارم و با این همه پیوسته بمن فرمان می‌دهد بخورم و بیاشامم ؛ دردهایی را که کشیده‌ام ازیادم می‌برد و فشار می‌آورد که آنرا سیر بکنم . اما شما ، همین که سپیده‌دم دمید ، شتاب کنید مرا دستوری دهید که من بدبخت پس از آن همه رنجی که کشیده‌ام پای برسرزمین پدری بگذارم . زندگی می‌تواند مرا بدرود گوید ، بشرط آنکه تنها دارایی خود ، زرخریدان خویش و بام بلند خانهٔ بزرگ خود را باز ببینم !»

این بگفت و همه سخنان میهمان را روا می‌داشتند و بازگشت او را خواهان بودند ؛ زیرا وی بفرزانگی سخن رانده بود . چون نوشخواری کردند و هرچه دلشان می‌خواست آشامیدند ، همه که آرزوی خواب داشتند بخانهٔ خود بازگشتند . اما اولیس ناماور در تالار بزرگ مانده بود و آرته و آلسینوئوس که سیمای خدایان را داشت ، در کنار وی نشسته بودند . زنان خدمت‌گر افزار بزم را می‌چیدند . نخست آرته که بازوان سفید داشت لب بسخن گشود . چون بالاپوش ونیم تنهٔ خود را دید جامه‌های زیبایی را که خود با هم‌نشینانش درست کرده بود شناخت . پس شتابان این سخنان را باو گفت : «ای میهمان ، نخست این پرسش را از تو می‌کنم.

نام تو چیست؟ سرزمین تو کدامست؟ این جامه را که بتو داده‌است؟ مگر نمی‌گویی که تو پس از سرگردانی در دریا باین‌جا آمده‌ای؟»

اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانست، در پاسخ باو گفت: «ای شاهبانو، مرا دشوارست سراسر غمهای خودرا برای تو بگویم، زیرا که ساکنان آسمان اندوه فراوان بهرهٔ من کردند. اما اینك بپرسش تو پاسخ می‌دهم و آنچه می‌خواهی بدانی بتو می‌گویم: جزیره‌ای هست، اوژیژی، که در دریا در دوردست جای گرفته است. در آنجا که دختر آتلاس، کالیپسوی حیلت‌گر که مرغوله‌های زیبا دارد و الههٔ هراس‌انگیزیست جای‌گزینست. هیچ یك از خدایان و آدمی‌زادگان باو پیوسته نیست. اما من بدبخت را الهه‌ای بخانهٔ او برد، تنها مرا، زیرا زئوس با تندر خود آسیبی بکشتی تندرو من زد، آنرا در میان دریای میگون درهم شکست. آنگاه همهٔ همراهان دلاور من جان سپردند؛ من چون بدنهٔ کشتی خود را که بسیمای ماه نو بود در بغل گرفتم، بدین‌گونه نه روز ازین سو بدان سو رفتم؛ و در شب تار دهم خدایان مرا بکرانهٔ جزیرهٔ اوژیژی رسانیدند، و کالیپسو که مرغوله‌های زیبا دارد و الههٔ هراس‌انگیزیست در آنجا جای گزینست! با مهربانی مرا پذیرفت؛ دلدادهٔ من شد، مرا می‌پرورد، نوید می‌داد مرا جاویدانی بکند و همواره مرا از پیری پناه دهد. اما دل مرا که در سینه‌ام بود نمی‌فریفت. من هفت سال آنجا ماندم، بی‌آنکه بتوانم بروم، و همواره برروی جامه‌های آسمانی که کالیپسو بمن داده‌

بود اشك میریختم . اما چون گذشت روزگار سال هشتم را آورد ، مرا برخیزاند و فرمان داد بروم ، خواه برای آنکه پیامی از زئوس باو رسیده بود ، خواه برای آنکه اندیشهٔ وی دگرگون شده بود . مرا برروی تخته بندی که بندهای فراوان داشت نشاند ، خوردنی بسیار از نان و بادهٔ شیرین بمن داد ، جامههای آسمانی در برمن کرد ، و بادی نیم گرم برای من فرستاد که هیچ رنجی بمن نداد . هفده روز درمیان دریا کشتی راندم ؛ روز هجدهم کوههای سایه افگن سر زمین شما پدیدار شد ، و دلم شاد شد ، از بدبختی خود آگاه نبودم ، زیرا می‌بایست رنج دیگری را که پوزئیدون لرزانندهٔ زمین برایم فرستاده بود بکشم ؛ بادها را برانگیخت ، راه را برمن بست ، دریایی بی‌آرام برای من درست کرد . در میان شکوههای من خیزابه ها مرا از تخته‌بندم برداشتند و توفان آنرا پراگنده کرد . با این همه گرداب را شناکنان پیمودم و سرانجام بر زمین شما نزدیك شدم ، آب و باد مرا باین جا رسانید . اما هنگامی که بآنجا رسیدم ، خیزابهٔ آزارگر مرا بسوی کرانه انداخت ، برروی تخته سنگهای بزرگی ، در جایی که جای خوشی در آن نبود . پس شناکنان باز پس رفتم ، تا جایی که برودی رسیدم ، آنجا چنان می‌نمود بهترست ، تخته سنگ نداشت و در پناه باد بود . آنجا افتادم و دوباره بهوش آمدم وشب جاودانی فرارسید . از رودی که زئوس آبهای آنرا فرستاده است بیرون آمدم ، رفتم در بیشه‌ای خفتم وازتوده‌ای از برگ خود را پوشانیدم . یکی از خدایان خوابی بی‌کران برمن فرود آورد در آنجا همهٔ شب بادلی پر خفتم ، تا

سپیده دمان وتا نیمهٔ روز . هنگامی که خواب نوشین از سرم‌بدررفت آفتاب فرو می‌رفت . و درکرانه هم‌نشینان دخترت را دیدم که بازی می‌کردند ؛ وی در آن میان مانند الههٔای بود . ازو درخواست کردم، وی خرد ومهربانی بسیار داشت ، کسی نمی‌توانست امید داشته باشد که دختر جوانی چون باو می‌رسد بدین خوبی با او رفتارکند ؛ زیرا جوانان همیشه بی‌باکند . وی نان وبادهٔ فراوان که رنگ آتش داشت بمن داد ، دستور داد تن مرا بشویند وجامه‌هایی راکه این جاست‌بمن داد . باهمهٔ غمی که دارم همهٔ راستی را بتوگفتم .»

آلسینوئوس لب بسخن‌گشود و باو گفت : « ای میهمان من ، کاری هم هست کـه دختر من بیاد نیاورده است : می‌بایست ترا بـا هم‌نشینان خود بخـانهٔ مـا بیـاورد ؛ با این همه وی نخستین کسی بود که توازو درخواست کردی !» . اولیس که هزاران چاره جویی‌داشت باو پاسخ داد : « ای‌پهلوان ، دختر پاکدامن خود را سرزنش مکن . وی مرا گفت با آن زنان همراه شوم ؛ اما من برای بزرگداشت وی نخواستم واز ترس آنکه مبادا ازدیدن آن دل تو خشم‌آورد ؛ زیراما همهٔ مردانی که در روی زمین هستیم دستخوش رشکیم.»

آلسینوئوس لب بسخن گشود و پاسخ داد : « ای میهمـان ، در سینهٔ من دلی نیست که بیهوده بـاین زودی خشم آورد ؛ در هرهنگام میـانه روی بهترست . آری ، من زئوس پدر مـارا ، آتنه آپولون را گواه می‌گیرم ، امیدوارم بـا هنری و دلی که داری که همـانند هنر و دل منست ، دخترم بتو شوهر کند ، ترا دامـاد من بدانند ، اینجـا بمانی ؛ اگر خرسند باشی بمانی بتو خانه ودارایی می‌دهم ؛ امـا اگر

خواست تونباشد هیچ یك از مردم فئاسی ترا نگاه نخواهد داشت ؛ این پسندیدهٔ زئوس پدر مـا نیست ! مـا ترا همراهی خواهیم کرد و بـرای آنکه نگران نبـاشی ، رفتن تـرا بفردا می‌گذارم . هنگامی که خواب ترا فرابگیرد وخفته باشی ، کسان ما ترا باکشتی پاروزنی بدریای آرام خواهند برد ، تا آنکه بزادگاه خود و خانهٔ خود برسی، بهرجا می‌خواهی بروی ، اگر هم در آن سوی اوبه[1] باشد ، کسان ما که رادامـانت[2] زرین موی را برای دیدار تیتیوس[3] پسر ژئا[4] بردند و آنرا دیده‌اند می‌گویند تـا این اندازه دورست . بآنجا نیز رفته‌اند وبی آنکه خسته شوند سفررا بپایان رسانیده‌اند ؛ همان روز بخانهٔخود بازگشته‌اند . تو خود چون بیندیشی خواهی دید چگونه کشتی‌هـای من بهتر ازهمه هستند و چگونه جوانان من در زیر و زبر کردن دریـا با سر پاروهای خود برتری دارند .»

این بگفت و اولیس ناماور که آنهمه‌رنج برده بود ، شادشد . بانگ برافراشت و سپس این‌نمـاز را خواند : « ای زئوس پـدر ، امیدست همهٔ نویدهـای آلسینوئوس برآورده شود . سرفرازی وی در روی زمینی که گندم بـرمی‌آورد فرونشیند ومن بزادگـاه خود برسم .»

چنین بود گفتگویی که بایك‌دیگر می‌کردند . آرته که‌بازوهای سفید دارد بزنان خدمتگر خود گفت بستری در زیر طاق‌نما بیارایند ، رو اندازهای زیبای ارغوانی در آن بگذارند ، روی آن چادر شب بگسترند و روی همهٔ آنها بالاپوشهـای پشمی که بسیار ستبر بـاشد

۱ـ Eubée ۲ـ Rhadamanthe ۳ـ Tityos ۴ـ Géa

بگذارند . ایشان مشعل بدست از تالار بیرون رفتند . چون بشتاب بستری استوارگستردند وآنرا آراستند آمدند بااین سخنان اولیس‌را فراخواندند : « ای میهمان ، بیابخسب ، بستر تو آماده است . » چنین‌گفتند ؛ و وی چنان می‌نمود ازآسودن خوشدلست. پس اولیس ناماورکه آن همه رنج‌کشیده بود ، در زیر طاق پربانگ برتختی‌که دوال داشت‌خفت . وآلسینوئوس رفت‌درآن سوی خانهٔ بلندبیارامد : کدبانوی خانه که‌بستر وخوابگاه راآماده‌کرده بود درکنار وی بود.

سرود هشتم

خلاصهٔ سرود : درانجمنی که بامداد فردای آن روز برپا کردند آلسینوئوس دستورداد مهمانش را روانه کنند . هنگامی که کشتی راآماده می‌کردند درکاخ وی بزمی برپا شد . دمودوکوس بدیهه سرای پیش آمدهای جنگ تروا را سرود واولیس از آن سخت درهم شد . شاه دریافت وبحاضران دستور داد بمیدان شهر باز گردند تا در بازیها شرکت کنند پس از چند کشتی‌گیری شوخیی که اوریال کرد اولیس را وادآشت در آن کار شرکت کند . در خشت‌اندازی پیروز شد و در هر ورزش دیگری مردم فئاسی را بزور ورزی خواند . آلسینوئوس خشم مردم را فرو نشاند وبدیهه سرای را فرا خواند . دمودوکوس مهرورزی آرس وآفرودیت را سرود . پای کوبی ها اولیس را بشگفت آورد . آلسینوئوس شاهزادگان را برانگیخت ارمغانهایی بمیهمان او بدهند و اوریال را با او آشتی داد . چون چاشت نزدیك شد بکاخ بازگشتند . درراه نوزیکاتابار آخر به‌اولیس درودگفت. پس ازبزم دمودوکوس داستان اسب چوبین را سرود . چون میهمان پنهان شد و گریان شد آلسینوئوس نام وی را وسبب گریستن اورا پرسید :

همین که سپیده دم که انگشتان گلگون دارد در بامداد زاد و پدیدار شد ، آلسینوئوس زورمند و دلاور ، از خوابگاه خویش بیرون جست و بازماندهٔ زئوس، اولیس تاراجگرشهرها نیز برخاست. وآلسینوئوس دلاور وزورمند وی را بسوی میدان شهر مردم فئاسی راهنما شد ، که نزدیك کشتی‌های خود آنرا ساخته بودند . چون بدانجا رسیدند در کنار یك‌دیگر روی سنگهای تابان نشستند . دربن میان پالاس‌آتنه بسیمای یکی از پیام آوران آلسینوئوس دوراندیش در شهر رهسپار بود ؛ در اندیشهٔ بازگشت اولیس جوانمرد بود ، بهریك از پیران قوم که نزدیك می‌شد باو می گفت : « ای راهنمایان و رای زنان مردم فئاسی، ازین‌جا بیایید، بمیدان شهر بروید؛ خواهید شنید از میهمانی سخن خواهند گفت که دیروز بخانهٔ آلسینوئوس دوراندیش‌رسیده است، پس‌از آنکه دردریا سرگردان بوده :دیدارش همانند دیدار خدایانست.»

با این سخنان آرزو و کنجکاوی هریك را بر می‌انگیخت . بزودی جایگاه‌ها ونشیمن‌ها پراز مردانی شدکه‌گرد آمدند . بسیاری ازیشان با شوری پسر دوراندیش لائرت را ستودند . آتنه دلارایی پایان ناپذیری برسر و دوش وی فرودآورده‌بود؛ باو اندامی‌بزرگ‌تر وزورمندتر داده بود تا دوستی همهٔ مردم فئاسی را برانگیزد ، ترس وبزرگداشت دریشان فراهم‌کند و چون مردم فئاسی وی را بیازمایند سرفرازی بسیار بدست آورد.چون همه‌گردآمدند ودیگر کسی‌نماند، آلسینوئوس در انجمن لب بسخن‌گشود و گفت : « ای راهنمایان و رای زنان مردم فئاسی ، گوش فرادهید : میخواهم آنچه راکه

دلم در سینه‌ام گواهی میدهد بشما بگویم . این‌جا بیگانه‌ایست که نامش‌را نمی‌دانم؛ خواه ازخاور آمده باشد یاازباختر، راه‌نوردیهای او در دریا او را بخانهٔ من آورده‌اند. خواستارست او را روانه کنند ؛ درخواست میکند او را از نگرانی در آورند . ماهم چنانکه همواره کرده‌ایم بشتابیم او را بازگردانیم . هرگز مردی‌که بخانهٔ من می‌آید دیرزمانی آنجانمی‌ماندکه زاری‌کندتا او را همراهی کنند. اینك کشتی سیاهی را بدریای آسمانی نژاد بیندازیم ،که نخستین بار دریانوردی کرده باشد ، و باید پنجاه و دو جوان از میان مردم برگزید ، کسانی که خود را بهتر نشان داده باشند . همه بادلسوزی پاروها را در جای خود استوار کنید ؛ سپس پیاده شوید و زود نزد من بازگردید بزم بیارایید . من آن بزم را برای همه باشکوه خواهم آراست . این برای جوانانست . اما شما ، ای شاهان‌که چوب دست شاهی دارید، بکاخ من بیایید تا در تالار بزرگ بامیهمان ما دوستانه رفتار کنید . باید هیچ‌کس خود رااز آن بازندارند . بدیهه سرای آسمانی‌نژادرا نیزفراخوانید ، دمودوکوس[1] را ،که بیش ازهرکس ازیکی‌ازخدایان این هنر را که باسرود خود دل برباید بیاد دارد ، در هرزمینه‌ای که دل اوگواهی بدهد .»

چون این سخنان را گفت پیشاپیش براه افتاد وکسانی که چوب‌دست شاهی داشتند در پی او رفتند . یکی ازپیام آوران بسراغ بدیهه سرای آسمانی‌نژاد آمد. پنجاه ودوتن‌جوانی که‌برای دریانوردی برگزیده بود ، هم چنانکه وی فرموده بود ، بسوی کرانهٔ دریای

۱ـ Démodocos

آرام ناپذیر رفتند . چون بر کشتی که در دریا بود فرود آمدند، کشتی سیاه را بسوی گرداب آب‌شور کشیدند ، دگل و بادبان را بجای خود گذاشتند ، پاروها را با بندهای چرمین بجای خود نهادند ، همه چیز را آراسته کردند ، وبادبانهای سفیدرا برافراشتند . کشتی درمیان‌دریا در لنگرگاه لنگر انداخت و سپس ایشان بخانهٔ بزرگ آلسینوئوس خردمند رفتند . از همان‌گاه دالانها ، سرای‌ها و تالارها انباشته از مردمی بود که‌گرد آمده بودند ؛ ایشان در آنجا بسیار بودند ، جوان وپیر . آلسینوئوس واداشته بود برای ایشان دوازده میش و هشت خوك که دندانهای سفید داشتند و دوگاو نرکه در راه پیمایی خودرا بزمین‌می کشیدند قربانی کنند . پوست آنهارامی کندند ومی آراستند، بدین‌گونه بزم دوستانه را آماده می کردند .

پیام‌آور بازگشت وبدیهه سرای درست پیمان را آورد ، که در میان مهرپروردهٔ الههٔ سرود بود، هم‌خوبی و هم بدی را باو بخشیده‌ بود. زیراکه وی‌را از بینایی‌بی‌بهره کرده وشیرینی آوازرابا وبخشیده‌ بود . پونتونوئوس[1] برای او در میان میهمانان کرسیی که میخهای سیمین داشت‌گذاشت وپشت آن را برستون بلندی جای داد . چنگ خوش‌آواز را بچنگکی دربالای سرش آویخت وباونشان دادچگونه آنرا بدست بگیرد ؛ سپس روبروی او میزی زیبا ، سبدی از نان وجامی از باده‌گذاشت که هرگاه دلش‌گواهی دهد بیاشامد . میهمانان بسوی خوراکهایی که در برابرشان گذاشته بودند دست یازیدند . چون تشنگی وگرسنگی خودرا فرونشاندند ، الههٔ سرود بدیهه‌سرای

۱ ـ Pontonoos

را برانگیخت تاداستانهای نمایان پهلوانان رابسراید ، ازهمان‌رشته‌ای که آوازهٔ آن‌تاآسمان پهناورپیچیده بود ، کشمکش‌اولیس‌و آخیلوس، پسرپله ، چگونه یك باردربزم باشکوه خدایان باهم درافتاده بودند ، سخنان هراس‌انگیزگفته بودند ، و چگونه آگاممنون سالارلشکریان ، در دل خود شاد بود ببیند بدین‌گونه دلیرترین مردم آخایی باهم درافتاده‌اند ؛ پیش‌بینی‌که فبوس آپولون در پیتو[1] بزبان پیش‌گویی برای اوکرده بود چنین بود ، هنگامی‌که از آستانهٔسنگی‌گذشته بود تا ازو رای بخواهد ، آنگاه که اندرزهای زئوس بزرگ نزدیك بود مردم تروا و مردم دانایی را گرفتار دردکند . آنچه بدیهه‌سرای ناماور می‌سرود این بود . آنگاه اولیس یکی از دامنهای بالاپوش ارغوانی‌خودرا بدست زورمند خود گرفت ،آنرا برسر خویش‌کشید وچهرهٔ زیبای خودرا پوشاند : دربرابر مردم فئاسی از سرشکهایی‌که در زیر ابروی او روان بود شرم می‌کرد ؛ اما در سرود سرایی آن بدیهه سرای‌آسمانی‌نژاد ، درهردرنگی ، اشکهای خودرا پاك‌می‌کرد وبالاپوشی را که سرش را می‌پوشاند پس میزد و جام خود راکه دو دسته داشت بدست می‌گرفت و بیاد خدایان نوشخواری می‌کرد . سپس چون بدیهه سرای از نوآغاز می‌کرد و شتاب داشت برای شاهزادگان فئاسی‌که داستانش دل ایشان را می‌ربود بسراید ، اولیس دوباره چهرهٔ خودرا می‌پوشانید وزاری می‌کرد .

آنگاه هیچ یك‌از گزارندگان سرشکهایی راکه وی می‌ریخت‌ندید؛ تنها آلسینوئوس دید و دریافت ، چون نزدیك او نشسته بود؛ ناله‌های

---

۱ Pytho _

بلند اورا هم شنید ؛ هماندم بمردم فئاسی که دوستدار پاروزنی بودند گفت : « ای‌سران و رایزنان مردم فئاسی ، گوش فرادهید ؛ هم‌اکنون دل ما از بزم سیر شده است ، در آن بهرکس هر بخشی‌که درست بود و بانگ چنگ که با هربزم باشکوهی توأمست رسید . اکنون بیرون برویم وخود را در هربازی دیگر بیازماییم ، تا آنکه میهمان‌ما چون بخانهٔ خود بازمی‌گردد بتواند بدوستان خود بگوید چگونه درمشت‌زنی ، درکشتی‌گیری ، درپرش‌ودردو بردیگران‌برتری‌داریم.»

چون چنین سخن گفت پیشاپیش براه افتاد و دیگران درپی او رفتند . پیام‌آور چنگ بلندآواز را بسرچنگک آویخت ، دست دمودوکوس را گرفت و اورا از تالار بزرگ بیرون برد ، ازهمان راهی که دیگران رفته بودند وخواستار آن بودند بازیها را ببینند . بمیدان شهر رفتند ؛ گروهی درپی‌ایشان بودکه نمی‌توانستند بشمرند ؛ جوانانی که شمارهٔ بسیار داشتند و دلاور بودند دوان آمده بودند . بدیدن گونه‌آکرونیوس[۱] ، اوسیالوس[۲] ، الاترئوس[۳] ، نوتئوس[۴] ، پریمنئوس[۵] ، آنکیالوس[۶] ، ارتمئوس[۷] ، پونتئوس[۸] ، پرورئوس[۹] ، تـوئون[۱۰] ، آنابزینوئوس[۱۱] ، آمفیالوس[۱۲] ، پسر پـولینئوس[۱۳] ، پسرتکتون[۱۴] برخاسته بودند . اوریال[۱۵] نیز ایستاده بود ، با آرس مردم‌کش برابر بود ، پسر نوبولوس[۱۶] کـه پس از لائوداماس[۱۷] پاکدامن از همهٔ مردم فئاسی در زیبایی وقامت بهتر بود . نیزسه‌پسر

۱ـ Acronéos ۲ـ Ocyalos ۳ـ Elatreus ۴ـ Nauteus ۵ـ Prymneus
۶ـ Anchialos ۷ـ Eretmeus ۸ـ Ponteus ۹ـ Proreus ۱۰ـ Thoon
۱۱ـ Anabésinéos ۱۲ـ Amphialos ۱۳ـ Polyneos ۱۴ـ Techton
۱۵ـ Euryale ۱۶ـ Naubolos ۱۷ـ Laodamas

آلسینوئوس[۱] پاکدامن ، لائوداماس ، هالیوس[۲] ، و کلیتونئوس[۳] که همانند یکی ازخدایان بود برخاسته بودند .

نخست درهنر آزمایی درپیاده روی بایك‌دیگر کشمکش کردند. میدانی که می‌بایست بپیمایند از آغازگاه گسترده می‌شد . همه باهم باشتاب بسیار در دشت بال و پر می‌گشادند و ابری از گرد برپا می‌کردند . بهترین دونده که بسیار بهتر بود کلیتونئوس پاکدامن بود . بهمان اندازه که راه پیمایی یك جفت استر در زمین آیش داده‌ای هست ، بهمان اندازه از هماوردان خود که در پشت سر وی مانده بودند پیش افتاد . سپس آزمایش کشتی‌گیری دشواری کردند ، و در آن اوریال بود که بربهترین ایشان برتری یافت . در پرش آمفیالوس از همه برتر بود . درخشت اندازی بهترین همهٔ خشت اندازان بی‌شك الاترئوس بود . اما در مشت‌زنی لائوداماس پسر دلاور آلسینوئوس سرآمد همگان بود . سپس هنگامی که همهٔ حاضران از بازیها دلشاد شدند لائوداماس پسر آلسینوئوس لب بسخن گشود : «ای دوستان من ، اینك از میهمان خود بپرسیم که چه بازی می‌داند ودرآن ورزیده است . ناچار مرد بی‌سروپایی این قامت، این رانها ، این‌ساق پاها ، بازوانی‌مانندابن ، پشت‌گردنی‌چنین‌پرگوشت، زوری باین فراوانی ندارد . همهٔ نیروی جوانی درو هست ، اما رنجهای بسیار وی را درهم شکسته است . من بازگو می‌کنم که هیچ چیز بدی دریانوردی نیست که مردی را هرچند هم زورمند باشد از پا درمی‌افگند .»

۱ـ Alcinoos ۲ـ Halios ۳ـ Clytonéos

اوریال نیز بجای خود لب بسخن گشود تا پاسخ دهد : «ای لائوداماس ، تو بسیار خوب سخن گفتی ؛ اینك خود برو او را فراخوان و اندیشهٔ خود را بـاو بگوی» . پسر بـرتر آلسینوئوس همین که این سخنان را شنید ، در میان انجمن آمد و با این سخنان رو به‌اولیس کرد : «ای پدر بیگانه ، اینك تو هم بجای خود ، در بازیها آزمایشی بکن ، اگر برخی از آنهارا فرا گرفته‌ای. تومی‌بایست از آن آگاه باشی. زیرا در زندگی برای مردی سرفرازی‌از آن‌بالاتر نیست که با پا و دست خود پیروزی بدست آورد . اینك خود را بیازمای و غمان را از دل خود بیرون کن . بـازگشت تو دیگر چندان دیر نخواهد کشید ؛ از هم اکنون بـرای تو کشتی در میان خیزابه‌هاست ودریانوردان آماده‌اند .»

اولیس دوراندیش باو پاسخ داد : « ای لائوداماس ، چرا مرا بریشخند فرامی خوانید ؟ من در دل اندیشه‌های دیگر بجزبازی دارم . تا امروز آن همه رنج برده‌ام ؟ آنهمه تاب خستگی آورده‌ام ، اکنون هم که در انجمن شما نشسته‌ام ، خود را نیازمند ببازگشت می‌بینم ، و از شاه شما و همهٔ مردم شما درخواست دارم» . آنگاه اوریال روبرو وی را ریشخند کرد و پاسخ داد : «ای‌بیگانه،راستی نه ، چنان نمی‌نماید که تو در هرگونه بازی که مردان بدان‌می‌پردازند چابك باشی ؛ تو مانندهٔ کسی هستی که باکشتیی که بخشهای فراوان دارد رفت‌وآمد می کند ، فرمانروای دریانوردانیست که سوداگرند ، سیاههٔ بارهای کشتی را نگاه می‌دارد ، نگران بارگیری کشتی و کالاهاییست که ازان دزدیده‌اند . چیزی از پهلوانان درتو نیست .»

اولیس دور اندیش از زیر ابرو نگریست و باو پاسخ داد :
« ای میزبان من ، آنچه می‌گویی خوب نیست ، چنان می‌نماید که تو دیوانه‌ای . خدایان هرگونه خوبی ، قامت و خرد و زبان آوری را بهر مردی نمی‌دهند . یك تن دیداری دارد که چندان زیبا نیست ، اما خدای افسری از زیبایی برسرسخنان او می‌نهد و هر کس که او را می‌بیند فریفته می‌شود ، بی‌آنکه سست شود بافروتنی دلپذیری سخن میگوید . در میان مردانی که انجمن کرده‌اند برتری می‌یابد ، و چون درشهر رهسپارست بروهمچون خدایی می‌نگرند . دیگری در زیبایی همانند خدایانیست ، امادلارایی‌افسری برسرسخنانش نگذاشته‌است. تونیز چنینی : بی‌شك زیبایی تو نمایانست و خدایی هم بهتر ازین چیزی فراهم نمی‌کرد ؛ اما در فرزانگی تو تهی‌دستی . تو باسخنان نابجا دل مرا درسینه‌ام آزردی. آن چنان که تو می‌پنداری من‌دربازیها ناتوان نیستم ، بگمانم تا هنگامی که جوانی و بازوهایم می‌توانست پشتیبان من باشد بردیگران برتری داشتم . اینك دستخوش بدبختی و رنجم ؛ در پیمودن میدانهای جنگ بامردان و باخیزابه‌های سنگدل چه‌بساتاب وتوان داشته‌ام ! اما باهمهٔ دردهایی که کشیده‌ام ، دربازیها نیز خود را خواهم آزمود ؛ سخنان تو دل مرا خراشید وگفتار تومرا برانگیخت.»

این بگفت وبی‌آنکه بالاپوش خود را از تن در بیاورد از جای جست ، خشتی را که بزرگ‌تر ازآن دیگران باشد برداشت ، میان پر ، وبسیار سنگین‌تر از آن بود که با آن مردم فئاسی یکدیگر را آزموده بودند . پس از آنکه آنرا چرخانید ، آنرا از دست توانای

خود رها کرد ؛ سنگ صفیری برآورد ، ومردم فئاسی که پاروهای بلند دارند ودر کشتی رانی نامدار هستند ، هنگام پرواز آن خشت ، سررا برروی زمین خم کردند. از بالای نشانه‌های همهٔ خشت اندازان گذشت، بس که دست خشت انداز آن را بشدت بجهش در آورده بود. آتنه که سیمای مردی بخودداده بود نشانه راگذاشت سپس بانگ برافراشت واین سخنان را باوگفت : « ای بیگانه ، نابینایی هم اگر دست بمالد نشانهٔ ترا می‌یابد ، زیرا از نشانهای دیگران دگرگونست ؛ بسیاری پیشتراز آنهاست . پس‌ازین هنرنمایی دلیرشو. هیچیك از مردم‌فئاسی باین‌جا نخواهد رسید ، دورست که از آن بگذرند.»

وی چنین سخن گفت و اولیس آسمانی نژادکه آن همه رنج برده بود شاد شد ؛ خوشدل بودکه در آن انجمن همراهی چنین سازگار دارد ؛ از آن پس بادلی گرم‌تردرمیان مردم فئاسی سخن گفت: « اینك ، ای جوانان ، خود را باین نشانه برسانید ؛ بزودی خشتی دیگر خواهم انداخت وبگمانم بهمان دوری خواهد رفت یا از آن دورتر . اکنون اگر پردلی وجاه طلبی کسی را باین کار بر می‌انگیزد بیاید دربازیهای دیگر خود را بیازماید ؛ زیراکه شما مرا بیش از آنچه باید بخشم آوردید ؛ درمشت زنی ، درکشتی ، درپیاده روی، برای همه کار آماده‌ام و باهمهٔ مردم فئاسی بجز لائوداماس بتنهایی ؛ زیرا که وی میزبان منست و که میخواهد با دوستی کشمکش کند ؟ باید آدمی بی خرد ، مردی بی سر و پا باشد تا در بازیها با میزبانی که در سرزمین بیگانه او را پذیرفته است هم چشمی کند ؛ اگر ایسن کار را بکند بخت خود را واژگون کرده است.

اما بـا دیگران ، هیچ کس را از خود نمی‌دانم ، هیچکس را خرد نمی‌شمـارم ؛ میخواهم بـاهر پهلوانی آشنا شوم و روبرو وی را بیازمایم . در هربازی که پسندیدهٔ مردمست ناتوان نیستم . کمانی را که بسیار فروزان باشد می‌توانم بکشم . من برای رسانیدن تیرم بمردی در میان گروهی از دشمنان برهمه برتری دارم ، اگر هم همراهان فراوانی در کنارم باشند و برمردان تیر بیندازند . تنهـا فیلوکتت[1] در سر زمین مردم تروا ، هنگامی که ما مردم آخایی تیر میانداختیم ، در کمان‌کشی برمن برتری داشت . اما می‌گویم برهمهٔ آدمی زادگانی که در روی زمین اند و در آنجا نان میخورند برتری بسیار دارم . پهلوانانی هستند که ازمن برترند و من با ایشان هماورد نخواهم شد، هراکلس[2] واوریتوس[3] از مردم اوکالی[4] که در کمان‌کشی باخدایان نیز هم چشمی می‌کردند . همین آن‌چنان ناگهانی انگیزهٔ مرگ اوریتوس بزرگ شد وبهمین انگیزه درخانهٔ خود بپیری‌نرسید: آپولون برو خشم آورد و وی را کشت ، زیرا گستاخی کرد و در کمان‌کشی او را برخود برانگیخت . اما نیزه را دورتر از هرتیری خواهم‌انداخت . تنهادر پیاده‌رویست که‌می‌ترسم کسی ازمردم‌فئاسی‌از من پیش‌بیفتد ؛ از همهٔ آزارهایی که دریا بمن رسانده است بیش از آنچه باید رنج برده‌ام ؛ زیرا در کشتی من هر روز خوردنی آماده نبود ؛ بهمین سبب اندام من درهم شکسته است.»

این بگفت و همه ساکت و خاموش ماندند . تنها آلسینوئوس در پاسخ اوگفت : « ای میهمان من ، مانمی‌توانیم از سخنانی که در

۱- Philoctète ۲- Héraclès ۳- Eurytos ۴- Oechalie

میان ما گفته‌ای خشمگین شویم ؛ میخواهی ارزشی را که در تست نشان بدهی ، خشمناکی که این مرد در انجمن ما آمده است از ارزش هنر تو بکاهد ، کسی که می‌توانست سخنان خردمندانه بگوید چنین کاری را نمی‌کرد . بسیار خوب ! اینك سخنان مرا دریاب، تا چون در تالار بزرگ خود در کنار زنتو فرزندانت سوری برپا می‌کنی، واز پرهیزگاریهای ما یاد می‌آوری ، بتوانی بپهلوانی دیگر بگویی از روزگار پدرانمان تا امروز چه دلاوریها زئوس ما را سزاوار دانسته است بجا آوریم . ما درمشت زنی وکشتی شکست ناپذیر نیستیم ؛ اما در دو تندرو هستیم و در دریانوردی زبردستیم ، همواره بزم ، چنگ‌زنی، سرود سرایی باهم، جامه‌هایی‌راکه پیوسته تازه می‌کنند ، آب تنی در آب گرم ، وخفتن دربستر را دوست داشته‌ایم . اینك، ای بهترین پای‌کوبان فئاسی ، بازی را آغاز کنید تا میهمان ما چون بخانهٔ خود بازگشت بتواند بدوستانش بگوید ، چسان در کشتی رانی ودو و در پای‌کوبی وسرودسرایی بردیگران برتری دارند . بایدزود بروند دمودوکوس‌را بیاورند وچنگ پرآواز وی‌راکه بگمانم‌درخانهٔ ما مانده است باو بدهند.»

آلسینوئوس که همسانند خدایی بود چنین سخن می‌راند ؛ پیام‌آوری از جای جست تا چنگ میان تهی را از خانهٔ شاه بیاورد . داورانی‌که نه تن ازیشان را از میان مردم آن سر زمین برگزیدند برخاستند ؛ ایشان در هربازی چیره دست و سبك‌رو بودند ؛ زمینی را برای پاکوبی هموارکردند ، میدانی زیبا وگشاده فراهم ساختند . پیام آور بزودی با چنگ بلند آواز برای دمودوکوس آمد ؛ آنگاه

بدیهه سرای در میان انجمن پیش آمد ؛ جوانانی که در آغاز برنایی بودند و در پای کوبی چابك بودند گرداگردش جای گرفتند ؛ آغاز کردند پای برزمین متبرك بکوبند. اولیس برخوش آهنگی پای کوبی ایشان می‌نگریست ودر دل خود ایشان را می‌ستود .

درین میان بدیهه سرای بـاچنگ خود بهنرمندی پیش در آمد سرود خود را آغاز کرد : داستان مهرورزیهای آرس وآفرودیت را که افسری زیبا برسر داشت ، چگونه نخستین بار پنهانی در جایگاه هفائیستوس بیك‌دیگر پیوستند ، وی او را بـا ارمغانهای بسیـار فریفته بود ، و بدین‌گونه خوابگاه هفائیستوس توانا را آلوده کرد . اما بزودی هلیوس[1] آمد و همه چیز را برای او آشکـار کرد ، زیرا ایشان را دیده بود کـه در مهرورزی بیك‌دیگر پیوسته‌اند . پس هنگامی که هفائیستوس این داستان را شنید که دلش را پریشان می‌کرد ، بدستگاه آهنگری خود رفت، دراندیشهٔ خشم خویش‌بود. سندان بزرگ خود را روی پایهٔ آن گذاشت ، و با پتك بندهـای ناگسستنی و درهم پیچیده ساخت تا آنکه این دو دلداده را ببندد . سپس چون باخشمی که در بارهٔ آرس داشت این دام را ساخت ، در سراچه‌ای که خوابگاه وی در آنجا بود رفت ؛ آن دام را گرداگرد بدنهٔ تخت خواب‌گسترد ؛ بخشی بزرگ از آن از بام آویزان‌بود ؛ مانند تار نازك کارتنه‌ای بود ، که هیچ‌کس نه هم یکی از خدایان نیك بخت نمی توانست آنرا ببیند،چنان‌آن دام را خوب ساخته‌بود. چون این دام را گرداگرد خوابگـاه خود پیچید ، وانمودکرد بسوی

۱- Hélios

لمنوس[۱] که ارگ آنرا خوب ساخته‌اند می‌رود ، سرزمینی که از همهٔ سرزمین‌های دیگر برتر می‌دانست . و آرس که لگامهای زرین دارد چشمانش خوب باز بود تا او را کمین کند ؛ زیرا هفائیستوس آن هنرمند سرفراز را دید که از آنجا دور می‌شود . پس بسوی جایگاه هفائیستوس بسیار پاکزاد رفت ، ناشکیبا بود با سیتره[۲] که دیهیم زیبا دارد پیوند کند . وی که تازه ازپدرش پسر کرونوس که در زورورزی شکست ناپذیرست جدا شده بود چون بدانجا رسیده بود نشسته بود. آن دلداده چون بخانه اندر آمد ، با دست او را نوازش کرد ، لب بسخن گشود و با این سخنان باو درود گفت : « ای مهر پرورده ، بیا این جا ، درین خوابگاه ؛ برویم در آنجا مزهٔ کامیابی را بچشیم ، هفائیستوس دیگر در اولمپ نیست، بگمانم هم‌اکنون به‌لمنوس نزد مردم سینتی[۳] رفته است که زبان بیگانه دارند.»

چنین می‌گفت والهه خود را خواستار دید با وی بخسبد . پس هردو بتخت خواب رفتند وخفتند : و گرداگرد ایشان آن دام که کار هنرمندی چون هفائیستوس بود گسترده بود . دیگر نمی‌توانستند بجنبند و اندام خود را بلندکنند . آنگاه دانستند که دیگر راهی برایشان نیست که برهند . ومرد ناماوری که‌باهردو دست‌کار می‌کرد[۴] نزدیك ایشان رسید ؛ پیش از آنکه بجزیرهٔ لمنوس برسد از همان جا بازگشته بود ، زیرا هلیوس درکمین بود ، وهمه چیز را باو گفته بود. پس بادلی غمگین بجایگاه خود بازگشت . در آستانهٔ سرایش ایستاد

۱ـ Lemnos ۲ـ Cythérée ۳ـ Sintiens ازطوایف پلاسکی که‌ازتراکیه‌رفته‌بودند.
۴ـ اشاره بهفائیستوس است .

وخشمی دلازار وی را درگرفت . فریادی هراس انگیز راند و همهٔ خدایان را بخود خواند : «ای زئوس پدر ما و شما ای خدایان نیك بخت و جاودانی ، اینجا بیایید و چیزی‌خنده‌دار و بسیارشگفت ببینید : چون من لنگم آفرودیت دختر زئوس همیشه مرا دست میندازد ؛ آرس ویران کننده را دوست دارد ، زیرا که زیباست ، پاهای راست دارد و من نلغوانم . اما گناه تنها با پدر و مادر منست که بهتر این بود مرا بجهان نیاورند . بیایید ببینید چگونه این دو تن رفته‌اند بخسبند و در تخت‌خواب من با یك‌دیگر مهر بورزند ، دیدن آن مرا اندوهگین می کند . اما گمان نمی‌کنم در آرزوی آن باشند که اگر اندك زمانی هم باشد در خواب باشند ، هرچند هم که مهر ایشان نسبت بیك‌دیگر پایدار باشد . بزودی دیگر نمی‌خواهند با یك‌دیگر بخسبند ؛ اما دام من و شبکه‌ای که گستردم ایشان را گرفتار نگاه خواهد داشت ، تا آنکه پدر آن زن درست همان ارمغانهایی را که برای دختر خودسرش باو داده‌ام بمن بازدهد ؛ زیرا می‌تواند زیبا باشد ، اما شرم ندارد .»

این بگفت و خدایان در آستانهٔ مفرغین گرد آمدند . آنگاه پوزئیدون که زمین بردوش اوست ، و هرمس بسیار سودبخش ، وآپولون توانا که بدبختی را ازمیان می‌برد آمدند . الهگان برای آنکه آن بی‌شرمی را نبینند درخانهٔ خود مانده بودند . خدایان که بخش کنندگان دارایی هستند . در دهلیز ایستادند و خنده‌ای فرو نانشستنی در میان آن نیك‌بختان از دیدن دام هفائستوس هنرمند برخاست . هریك بهمسایهٔ خودمی‌نگریست و در میان خودمی‌گفتند:

«نه ! کارهای بدهرگز سودی ندارد ! آنکه کندروترست آنرا که تندروترست گرفتار می‌کند ؛ اینك امروز هفائیستوس با کندروی که دارد تندروترین خدایانی را که خداوندگار اولمپ هستندگرفتار کرده ، وی که لنگست‌باهنر خویش این‌کار را کرده است؛بدین‌گونه آن‌گناهکار بایدکیفر بی‌آزرمی خویش را بگیرد .»

بدین‌گونه در میان خود سخن می‌گفتند . آپولون توانا پسر زئوس به‌هرمس گفت : «ای پسر زئوس ، ای پیامبر ، بخش کنندهٔ دارایی‌ها ، آیا خواستار آن نیستی‌که اگر هم در دام گرفتار بندهای استوار بشوی ، بریك تخت در کنار آفرودیت که زیورهای زرین دارد بخسبی ؟ .» آگریفونت پیام‌آور باو پاسخ داد : «ای آپولون توانا که تیرهای تو بجای دور می‌رسد ، آیا می‌توانم این نیك‌بختی را داشته باشم ؟ با آنکه سه‌بند بی‌کران مرا درهم فشرده‌است و شما همهٔ خدایان و همهٔ الهگان مرا بـدین‌گونه گرفتار می‌بینید ، امـا خواستارم نزدیك‌آفرودیت‌که زیورهای زرین دارد بخسبم ! »

وی چنین می‌گفت ؛ قاه‌قاه خنده از میان خدایان جاودانی برخاست . اما پوزئیدون نمی‌خندید و همواره از هفائیستوس هنرمند نامی درخواست می‌کرد آرس را رها کند . بانگ برمی‌افراشت‌و این سخنان را شتابان باو می‌گفت : «وی را آزاد کن ؛ من بگردن می‌گیرم هم‌چنان‌که تو می‌فرمایی ، هرچه راکه از آن تست دربرابر خدایان جاودانی بدهد .» آن خدای بسیار نامی که با هردو دست کار می‌کند باو پاسخ داد : « ای پوزئیدون‌که زمین بردوش تست ، آنچه ازمن می‌خواهی برمن‌گرانست . آنچه بدخواهی بگردن‌بگیرد

ناچیزست ! اگر آرس رهایی بیابد و وام خود رانگزارد واز دام من بجهد چگونه می‌توانم درمیان خدایان جاودانی ترا در بند بکشم ؟» پوزئیدون لرزانندهٔ زمین در پاسخ او گفت : « ای هفائیستوس ، اگر آرس وام خود را نگزارد وبرهد ، من آنچه را که باید بتو خواهم داد .» آن‌گاه آن مرد بسیار ناماور که با دوست کارمی‌کند باو پاسخ داد : «نه می‌توانم و نه درست رفتاریست که درپیمان تو دودل باشم.»

هفائیستوس زورمند چون چنین سخن راند دام را گسست . چون آن دو همدست ازین بندهایی که بدان سختی فشرده شده بود رستند ، هردو همان دم ازجای جستند ، یکی بسوی تراکیه رفت ، دیگری ، آفرودیت که لبخندی شیرین داشت بقبرس بسوی پافوس[1] رفت ، عبادتگاه و نمازگاه وی که عود در آن بود آنجا بود ؛ و در آنجا فرشتگان زیبایی پس از آنکه سروتنش را شستند ، روغنی آسمانی برومالیدند ، مانند همان روغنی که برپیکر خدایانی که همیشه زنده‌اند می‌درخشد . سپس جامه‌های دلارایش را برو پوشانیدند ، که دیدن آنها شگفتی می‌آورد ! آن بدیهه سرای نامی چنین سرود می‌سرایید . درین میان اولیس در دل خود شاد بود که سخن وی را می‌شنود ، مانند دیگران از مردم فئاسی که پاروهای بلند دارند و درکشتی‌رانی نامدارند .

آلسینوئوس هالیوس و لائوداماس را واداشت تنها پای‌کوبی کنند ؛ زیرا هیچ‌کس نمی‌توانست با ایشان هم‌چشمی کند . چون گوی زیبای ارغوانی خود را بدست گرفتند که پولیپ[1] چابکدست

۱ ـ Paphos

برایشان ساخته بود ، یکی که بپشت خم‌شده بود آنرا بسوی ابرهای تیره میانداخت وچون در روی زمین جستن می کرد ، دوباره بچابکی آنرا بدست می‌آورد ، پیش از آنکه پای او بزمین برسد . سپس‌چون زبردستی خود را در انداختن‌گوی آزمودند، هردو بپای‌کوبی آغاز کردند ، یکی پس از دیگری پای خود را برزمینی که خوراك خوب آماده می‌کند می‌کوبید ؛ جوانان دیگر که برروی زمین ایستاده بودند آهنگ را می‌نواختند و بانگی بلند ازین همه برمی‌خاست. آنگاه اولیس نامدار به‌آلسینوئوس‌گفت : «ای‌آلسینوئوس‌توانا ، که از همهٔ این مردم نامدارتری ، توبدان نازیده‌ای‌که پای کوبان شما از همه بهترند ؛ آزمایش خود را دادند ومن از دیدن‌آن بسیارشادم.»

این بگفت ودل آلسینوئوس زورمند دلاور از شادی پرشد . همان درمیان مردم فئاسی‌که دوستدار پاروزنی هستند چنین گفت : «ای راهنمایان و رای‌زنان مردم فئاسی ، گوش فرادهید . چنان می‌نمایدکه میهمان ما مرد بسیار خرمندیست . اینك ارمغان مهمان‌نوازی را چنانکه شایسته است بـاو بدهیم . درین سرزمین دوازده شاه نامی هستند ، که برهمه فرمـانروایی دارند ، و من سیزدهمین ایشانم . هریك بالاپوشی را که خوب شسته باشند ، یك نیم‌تنه و یك تالان زر گران‌بها بیاورید ؛ بی‌درنگ این ارمغانها را بیاوریم وآنها را روی هم بگذاریم ، تاآنکه میهمان ما آنها را بدست بگیرد و بـا دلی شاد برود شام بخورد . باید که اوریال باسخنان خود و ارمغانی گناه خودرا بشوید ، زیرا دربارهٔ وی‌سخنانی بدآهنگ گفته است» .

۱ ـ Polybe

وی چنین سخن گفت : همه بگفتهٔ او رفتند و فرمان دادند . هریك پیام‌آوری فرستاد ارمغانها را بیاورد . اوریال چون لب بسخن گشود پاسخ داد : «ای آلسینوئوس توانا ، که از همهٔ این مردم نامدارتری، من نیز چنانکه توخواسته‌ای گناه خود را دربارهٔ این بیگانه می‌شویم. این شمشیر را باو می‌دهم که همهٔ آن‌از رویست ودسته آن‌ازسیم‌آراسته است ؛ نیامی از عاج که تازگی ، آنرا تراشیده‌اند گرداگرد آن هست ؛ این برای وی دهشی خواهد بود که بهای بسیار دارد .» چون چنین سخن گفت شمشیری را که میخهای سیمین داشت بدست او داد و چون روباو کرد این سخنان را بشتاب باو گفت : « درود برتو ، ای پدر بیگانه ؛ اگر سخنانی دلازارگفتم ، بزودی بادها آنرا گرفتند و با خود بردند ! امیدست خدایان بهرهٔ توکنند همسرخویش را بازبینی وبزادگاه خود برسی ، زیرا که از دیرباز دور از کسان خویش دردمی‌کشی .» اولیس دل‌آگاه در پاسخ باو گفت : « ای دوست ، برتو نیز از ته دل درود باد ؛ امیدست خدایان نیك‌بختی‌را بهرهٔ توکنند ؛ وامیدست هیچ‌وقت ازین شمشیر که دربرابرسخنانت بمن داده‌ای نداشته باشی!»

این بگفت و آن شمشیر را که میخهای سیمین داشت بدوش افکند . آفتاب فروخفت وارمغانهای گران بها برای او درآنجا بود . پیام‌آوران پاکزاد آنها را بجایگاه آلسینوئوس بردند . پس پسران آلسینوئوس پاکدامن چون آنها را دریافت کردند این ارمغانهای با شکوه را در برابر مادر بزرگوار خویش گذاشتند . آلسینوئوس که زورمند و دلاور بود رهنمای ایشان بود . چون نزدیك اورسیدند

بر کرسیهای بلند نشستند: آلسینوئوس دلاور به‌آرته گفت : «ای زن، رختدانی فراخوراین ، بهترین رختدانی را که داریم اینجا بیاور ؛ توهم از سوی خویشتن بالاپوش تازه شسته‌ای و نیم‌تنه‌ای در آن بگذار ، سپس دیگی رویین برای میهمان برروی آتش بگذارید ، و آب را گرم کنید ، تا پس از آنکه خوب سروتن شست و همهٔ ارمغانهایی را که مردم پاکدامن فئاسی برای او باین‌جا آورده‌اند خوب روی هم چید ، از بزم و سرودسرایی دلخوش شود . من می‌خواهم از سوی خویشتن این جام زرین زیبا را باو ارمغان بدهم ، تا آنکه هرروز چون در تالار بزرگ خود بنام زئوس و خدایان دیگر نوشخواری می‌کند یاد از من کند .»

چنین سخن می‌گفت ؛ آرته بزنان خدمت‌گرفرمان داد هرچه زودتر سه‌پایهٔ بزرگی بر روی آتش بگذارند . بر روی آتش شراره‌افگن یك سه پایه با تشتی برای آب سروتن شویی گذاشتند ؛ سپس آب در آن ریختند و کنده‌هایی برداشتند در زیر آن گذاشتند تاآتش را تیزتر کنند . شراره‌ها پهلوهای دیگ را فرامی‌گرفت و آب گرم می‌شد . درین میان آرته از سراچهٔ خود برای میهمان رخت‌دان بسیار زیبایی آورد و ارمغانهای زیبا ، جامه‌ها وزرینه‌ها را که مردم فئاسی باو داده بودند در آن گذاشت ؛ از سوی خویشتن هم بالاپوشی و نیم‌تنهٔ زیبایی در آن جاداد و چون بانگ برافراشت این سخنان را شتابان باو گفت : «اینك خود نگران سرپوش آن باش ؛ بشتاب گرد آن را ریسمان بکشی . مبادا چون برکشتی سیاه بنشینی و بخوابی نوشین درآیی در راه آنرا ازتو بدزدند .»

چون اولیس آسمانی نژاد که آن همه رنج برده بود این سخنان را شنید، بی درنگ سرپوش را استوار کرد ، بند بر آن بست ، باگرهی استادانه که سیرسهٔ[۱] با شکوه پیش ازین راز بستن آنرا باو یاد داده بود . درهمان دم زن خوانسالار او را فراخواند بگرمابه رود ودل او شاد شد از آنکه گرمابه را خوب گرم دید ؛ زیرا هیچ فرصت نیافته بود از آن گاه که از خانهٔ کالیپسو که مرغولهای زیبا داشت بیرون آمده بود بدین کار بپردازد ، تا هنگامی که نزدیك او بود پیوسته مانند خدایی ازو پرستاری میکردند . چون زنان خدمتگر سروتنش را شستند و روغن مالیدند ، پس از نیم تنه بالاپوش زیبایی بتن او کردند . سپس چون از تشت سر وتن شویی بیرون آمد ، رفت بسامردانی که باده می نوشیدند درآمیزد .

نوزیکائا که زیبایی را از خدایان داشت آمد نزدیك دیوار سراچه‌ای که باستواری ساخته شده بود جای گرفت ، و اولیس را که روبرو می‌دید می‌ستود ؛ سپس بانگ برافراشت واین سخنان راشتابان باو گفت : «ای بیگانه ، من بتو درود می‌فرستم تا چون بزادگاه خود رسیدی از من یاد کنی ؛ زیرا که پیش از دیگران رهایی خود را از من داری . » اولیس که حیلتگری بسیار می‌دانست باو پاسخ داد : «ای نوزیکائا ، ای دختر آلسینوئوس جوانمرد ، اگر زئوس که تندر بلند آواز دارد ، شوهر هره است ، بهرهٔ من بکند بخانه‌ام برگردم و روز بازگشت را ببینم ، آنگاه در آنجا مانند الههٔ‌ای هرروز بنام تو نماز خواهم خواند، زیرا که ای دختر جوان زندگی من بسته بتو بود .»

۱ـ Circé

این بگفت ورفت نزدیك آلسینوئوس شاه بر کرسیی نشست . از همان‌گاه پاره‌های گوشت را می‌بریدند وباده می‌ریختند . پیام آور نزدیك شد ودمودوکوس بدیهه سرای باوفا را ، که درمیان مردم‌سرفراز بود می‌آورد ؛ وی را درمیان میهمانان نشاند و واداشت بستونی پشت بدهد . آنگاه اولیس که‌حیلت‌گری بسیار می‌دانست، پس‌از آنکه ازپشت مازهٔ خوك پاره‌ای برید ، اما بخش بزرگ‌تر را از خوکی که دندانهای سفید داشت‌گذاشت و سراسر آن چربی فراوان داشت بآن پیام آور گفت : « ای پیام آور ، این را بگیر ، این گوشت را برای دمودوکوس ببر تـا بخورد ؛ میخواهم هرچند غمگینم بـاو درود بفرستم . برای همهٔ مردمی که در روی زمین‌اند بدیهه سرایان شایستهٔ سرفرازی وبزرگداشت هستند ، زیراکه الههٔ شعر سرودها را بـایشان یـاد داده وخراج‌گزاری بسرایندگان را دوست دارد . » چنین سخن می‌گفت ؛ پیام آور آن پاره‌گوشت را گرفت و بدست دمودوکوس آسمـانی نژاد داد ، وی آن راگرفت و دلشاد شد . میهمانـان دست بسوی خوردنی‌هایی که روبرویشان گذاشته بودند یازیدند . چون از آشامیدنی وخوردنی سیر شدند ، آنگاه اولیس که حیلت‌گری بسیار می‌دانست این سخنان را به‌دمودوکوس گفت : «ای دمودوکوس،من ترا بالاترازهمهٔ آدمی زادگان دیگر می‌دانم : یا الههٔ شعردخترزئوس این سرودها را بتو آموخته است ، یـا آپولون ؛ زیراکه تو با شور بسیاری بدبختی‌های مردم آخایی را ، آنچه را کرده‌اند، آنچه رنج کشیده‌اند ، همهٔ کارهایشـان را می‌سرایی ؛گویی تـو خود گواه آن بوده‌ای ، یا آنکه داستان را از گواهی شنیده‌ای . اینك زمینهٔ دیگر

پیش‌بگیر، فراهم کردن اسب چوبین را بسرای ، که اپئیوس[1] بیاری آتنه ساخت واولیس پس‌از آنکه از مردانی‌که شهرایلیوس[2]راویران کردند انباشت آنرا بحیلت وارد ارگ‌کرد . اگر این داستان‌راباهمهٔ گوشه‌های آن درست بسرایی ، من آشکار در برابر همهٔ مردم‌خواهم گفت‌که مهرورزی یکی‌ازخدایان این‌آوازیزدانی را بتو داده است.»

چنین می‌گفت ؛ وآن بدیهه سرای‌که یکی از خدایان باو الهام کرده بود بسرود خود آغاز کرد وآنرا سرایید ؛ از آن دم آغاز کرده بودکه مردم آرگوس برروی کشتی‌های خودکه لبه‌های استوارداشت نشسته وپس از آنکه سراپرده‌های خود را آتش زده بودند می‌رفتند؛ ازهمان دم دیگران‌که در کنار اولیس نامدار اندرون اسب را برخود بسته بودند، به‌ارگ مردم تروا رسیده بودند، زیراکه مردم تروا خود آنرا به‌ارگ خویش‌کشیده بودند . اسب درآنجا استوار بود، ومردم تروا سخن‌های بی پایان می‌گفتند ، بی آنکه بجـایی برسند ، گرداگرد آن ایستاده بودند . سه دسته باهم درکشمکش بودند : یـا آنکه بـا رویینهٔ سنگین دل چوب میان تهی را سوراخ کنند ، یا آنکه آنرا از فرازگاه بکشند واز تخته سنگ پرتاب‌کنند ، یـا آنکه چون نیـازی برای نرم‌کردن دل خدایـان بـایشان بدهند ؛ سرانجـام می‌بایست این اندرز بازپسین را بپذیرند ؛ از آن هنگام که آن اسب بزرگ‌چوبین را ،که دلاورتـرین مردم آرگوس همه در آن‌کمین کرده وکشتـار و مرگ را باخود آورده بودند شهر در دیوارهای خود جای داده‌بود ، ویرانی شهر فراهم شده بود . بدیهه سرای نیز می‌سرایید که چگونه

۱ـ Epéios ۲ـ Ilios همان‌شهرتراست .

پسران مردم آخایی پس از آنکه از کمین‌گاه میان تهی خود بیرون آمدند ، شهررا ویران کردند . می‌سرایید چگونه هرجنگ‌جویی از سوی خود فرازگاه شهر را تاراج کرد ؛ سپس چگونه اولیس مانند آرس با منلاس که با یکی از خدایان برابر بود یکراست بخانهٔ دئیفوب[1] رفته بود . در آنجا هراس انگیزترین جنگها را کرده و سرانجام بیاری آتنهٔ بخشاینده شکست داده بود .

پیروزیهای نمایانی که بدیهه سرای نامی می‌سرود چنین بود . درین میان دل اولیس فرو می‌ریخت ، و سرشکهایی که از پلکهایش روان بود گونه‌هایش را ترمی‌کرد . هم چنانکه زنی برپیکر شویش خم شده است . ومی‌گرید زیرا شویش برای آنکه روز بدبختی را از شهر خود وفرزندان خویش دورکند جنگ کرده ودر برابر شهر و مردم از پا در افتاده است : چون وی را در دم مرگ و در تپش می‌بیند خود را برروی او میندازد و ناله‌های بلند می‌راند ، و از پشت سر وی دشمنان با نیزه‌های خود برپشت و دوش او می‌زنند ، او را ببردگی می‌برند، تادرد وتیره بختی‌را بچشد : سخت‌ترین‌پریشانی‌دا گونه‌هایش را پژمرده می‌کند . اولیس نیز بدین گونه اشکهای دلخراش از زیر ابروهای خود روان‌کرد . در آن هنگام هیچ‌کس درنمی‌یافت‌که اشك می‌ریزد ، تنها آلسینوئوس آنرا دریافت و دید؛ پهلوی او نشسته و ناله‌های بسیارش را شنیده بود . همان دم در میان مردم فئاسی‌که دوستدار پاروزنی هستند گفت : « ای راهنمایان و رای زنان مردم فئاسی ، گوش فرا دهید ، بایدکه دمودوکرس اکنون

۱- Déiphobe

دیگر بانگ چنگ بلند آواز خود را خاموش کند ؛ زیرا همین بس نیست که هر کس از سرود وی دل خوش کند . از آنگاه که ما بزم آراسته‌ایم و بدیهه سرای آسمانی نژاد برخاسته است ، میهمان ما پی در پی ناله‌های غم‌انگیز می‌کند ؛ بگمانم دردی سخت دل وی را انباشته است . پس باید بدیهه سرای بازایستد ، تا آنکه همهٔ ما و میهمان ما که ازو پذیرایی می‌کنیم بیك سان دلخوش شوند ؛ بدین‌گونه بسیار بهترخواهد بود. همه چیزرا برای مهمان‌بزرگوارمان آماده کرده‌ایم ، چه همراهانی که باید با او بروندو چه ارمغانهایی که دوستی ما باو می‌دهد . برای کسی‌که بیدل بجهان نیامده است مهمان ودرخواست‌کننده با برادر برابرند . بدین‌گونه توهم از سوی خویشتن ، اینك با اندیشه‌های حیلتگرانه از آنچه از تو خواهم پرسید چیزی پنهان مکن . برای تو بهترست بی پرده سخن بگویی . نام خویشتن را بگوی ؛ مادرت و پدرت و همهٔ دیگران که در شهر و گرداگرد آن جای گزین‌اند ترا در آنجا چه می‌نامیدند ؟ زیرا چه پاکزاد وچه تیره بخت‌باشد، هرآدمی‌زاده‌ای ازآنگاه که‌می‌زاید نامی دارد ؛ پدر و مادر پس از آنکه او را بجهان آوردند بهمه‌کس نامی می‌دهند . پس بگو سرزمین تو ، مردم تو ، شهر تو کدامست،تاآنکه کشتی‌رانان ماکه هوشیارند بسوی‌آن رهسپار شوند وترا بازگردانند؛ ایشان راهنمای و سکان ندارند ، آن چنانکه همه کشتی‌های دیگر دارند ؛ امااینان خود اندیشه‌ها وآنچه‌را در دل مردم هست می‌دانند؛ شهرها وکشت زارهای بارآور همه را می‌دانند ؛ هرچندکه مه و ابر گردشان را فراگرفته باشد ، بسیار زود گرداب دریا را می‌پیمایند

وهرگز باك ندارند که زیانی ببینند و نابود شوند . اما این اندرز را من پیش ازین از پدرم نوزیتوئوس[1] دارم ؛ می‌گفت اگر همهٔ ما کشتی رانان آزموده باشیم پوزئیدون بر ما رشك خواهد برد ؛ و روزی هنگامی که کشتی استواری از آن مردم فئاسی از راهنمایی بیگانه بازگردد ، پوزئیدون در روی دریای مه آلود آنرا خواهد شکست و شهر ما را در میان چنبری از کوههای بلند گرفتار خواهد کرد . پیر مردچنین سخن میگفت؛ می‌تواند که خدای این‌پیش‌گویی را روا دارد یا آنکه آنرا بیهوده بگذارد ، بخواست خود برود . اما اینك یکسره و بی‌پرده بمن بگوی ناکجا سرگردان بوده‌ای، کدام سرزمین‌ها را دیده‌ای، آیین‌ها وشهرهای‌پراز مردم‌کدام آدمی‌زادگان را دیده‌ای ؟ از همهٔ آن‌کسانی‌که سنگدل ونامردم وستمگرند، کسانی که بیگانگان را می‌پذیرند و خدایان را بزرگ می‌دارند . بگو چرا پنهانی در دل خود می‌گریی و می‌نالی ، هنگامی که می‌شنوی بدبختی‌های مردم دانایی وآرگوس وایلیوس را می‌سرایند ؟ این کار خدایانست . ایشان مرگ را بهرهٔ این مردم‌کردند تا آنکه آیندگان درین زمینه سرود بسرایند . آیا در برابر ایلیوس خویشاوندی ارجمند دامادی یا پدر زنی را از دست داده‌ای ؟ پس ازپیوند خون ونژادابن خویشاوندی از همه نزدیك‌ترست . یا آنکه یاوری دلاور بود که تو او را دوست می‌داشتی ؟ زیرا یاوری‌که خرد داشته باشد از برادری کمتر ارزنده نیست .»

۱ـ Nausithoos

سرود نهم

خلاصهٔ سرود : اولیس پس از آنکه سرود بدیهه‌سرای راستود نام‌خود را گفت وداستان رنجهای خودرا از بازگشت ازشهر تروا آغـاز کرد ، این شرح شامل چهار سرود خواهدبود که قسمت عمدهٔ این منظومه رافراهم میکنند وامتیاز آن مقامیست که این دریانورد زبردست درآن دارد. بکرانهٔتراکیه می‌رسد، شهرایسماروس را تاراج می‌کند و چون سیکونها برو می‌تازند ناچار دو بـاره برکشتی می‌نشیند ، بادهای ناسازگار کشتی‌را هنگامی می برند که می بایست گرد دماغهٔ ماله بگردد . پس‌از نه روز دریانوردی بادهـا وی را نزد لوتافاژها یـا لوتوس خواران می‌برند و کسانی که ازان می خورند دیگر میل بازگشت ندارد . بااین همه‌شتاب دارد ازاین سر زمین فـراموش شده برود و بجزیره‌ای می‌رسد که روبروی سرزمین سیکلوپهاست . یـازده کشتی خودرا درآنجا می‌گذارد ، تنها بـایك کشتی ودوازده تن از همهٔ همراهان بدخمهٔ پولیفم غول می‌رسد کـه بیگانگان را می‌خورد و دو روزه شش تـن ازهمر اهـان وی را ازمیان می برد . اما شب دوم اولیس اورا مست میکند ویگانه چشمی راکه دارد درمی آورد . فردای آنروز بابازماندهٔ همراهـانش بکشتی خودمی‌گریزد ازمیان

دریا آن مرد را دست می‌اندازد . ووی‌هرچه‌میکوشد
با تخته‌سنگهایی کشتی او را بشکند نمی‌تواند .

آنگاه اولیس که حیلت‌گریهای بسیار می‌دانست در پاسخ او گفت : « ای آلسینوئوس توانا ، نامدارترین همهٔ مردم ، راستی بسیار دلپسندست کسی‌سرود بدیهه سرایی‌مانند این را بشنود که آوازش برابر باآواز خدایانست . من شك ندارم که نمی‌توان چیزی‌دلپذیرتر ازین آرزو داشت که همهٔ مردمی دلخوش باشند و میهمانانی که در تالار خانه‌ای گرد آمده‌اند گوش بسخنسان بدیهه سرایی فرادهند ، خرسند باشند که هرکس بجایگاه خویش در برابر میزهایی پر از نان و گوشت نشسته است ، هنگامی که ساقی باده از کوزه بیرون می‌آورد و در جامها می‌ریزد . این زیباترین چیزیست که اندیشهٔ من می‌توانست بیاد آورد . اما تو ، دلت خواستار آن شده است از من دربارهٔ غمانی که مرا به‌آه کشیدن واداشته است بپرسی ، تا آنکه باز بیشتر بگریم وزاری کنم . پس این داستان را از کجا باید آغاز کرد واز کجا بپایان رساند ، زیرا که خدایان جای‌گزین در آسمان این همه رنج برمن روا داشته‌اند؟ اینك نخست‌نام خود را خواهم‌گفت‌تا آنکه شماهم بدانید واگر بتوانم از آن روز شوم پرهیز کنم ، میهمان شما بمانم ، هرچند هم که خانهٔ من‌دور باشد .

من اولیس پسر لائرتم ؛ حیلت گریهای من دل همهٔ مردم را می‌رباید و سرفرازی من بآسمان رسیده است . من جای‌گزین ایتاکم که درآن دور دست دیده میشود . کوهی در آن سر برافراشته ،کوه

نریتون[۱]، که باد شاخ و برگها را در آن می‌جنباند، و فراز آن از دور پدیدارست؛ گرداگرد آن جزیره‌هایی هستند که بیك‌دیگر بسیار نزدیکند: دولیکیون[۲]، سامه[۳]، زاسنت[۴] که پوشیده از جنگلست. آن جزیره خود در نشیبست وبسوی تاریکی‌های باختر از همه دورترست؛ جزیره‌های دیگر در کنارند بسوی سپیده دمان وآفتاب. آن جزیره سنگلاخست اما برای مردان جوان پرورشگاه خوبیست. نه، نمی‌توانم چیزی را بیابم که دیدن آن ازین سرزمین دلپذیرتر باشد. کالیپسو آن الههٔ نامی، برآن بود مرا در کنار خود درغار میان تهی خویش نگاه دارد، زیرا خواستار بود شوهر وی باشم. و سیرسه[۵] نیز مرا در خانهٔ خود زندانی کرده بود، آن زن جادوگر جای‌گزین در ائیه[۶]، زیرا وی هم خواستار بود شوهر وی باشم؛اما هرگزدل‌من درسینه‌ام بدین‌کارگواهی‌نمی‌داد؛ زیرا راستست که هیچ چیز دلپذیرتر از زادگاه و پدر و مادر نیست، اگر هم دور ازیشان درسرزمین بیگانه کسی جای گزین خانه‌ای‌گران بها باشد. اینك بازگشت خود را باهزاران رنج که زئوس پس از بازگشت در تروآد برمن فرودآورد برای توبگویم.

باد پس از آنکه از ایلیوس مرا برد بسیکونهای[۷] ایسماروس[۸] نزدیك‌کرد. درآنجا شهررا ویران‌کردم، مردم آنجا راکشتم، سپس زنان، هرگونه دارایی را در آن شهرگرفتیم، و در میان خود بخش کردیم، تاهیچ کس این‌سرزنش را بمن نکند که چون‌می‌روداز بخش خود بی بهره مانده است. آنگاه من اندرز دادم که با گامهای تند

۱- Nériton ۲- Doulichion ۳- Samé ۴- Zacynthe ۵- Circé
۶- Aiaié ۷- Cicones ۸- Ismaros

از آنجا بگریزیم ؛ اما دیگران ، این دیوانگان ، سخن مرا نشنیدند . بادهٔ بسیاری خوردند و در سراسر کرانه بسیار گوسفند و گاو نر فروزان که در راه رفتن خود را بزمین می کشند سرمی‌بریدند . درین میان سیکونهـا رفته بودند در بدبختی خویش از سیکونهای دیگر دلداری بجویند که همسایهٔ ایشانند وشمارهٔ ایشان بیشترست ودلیرترند در اندرون آن سرزمین جای‌گزین هستند ومی‌توانستند بادشمنان‌خود برروی گردونه‌ها بجنگند و اگر نیازی باشد پیاده کارزار کنند . پس یك روز بامداد ، سپیده دمان رسیدند ، مانند برگها وگلها درفصل‌خود شمارهٔ ایشان بسیار بود. آنگاه زئوس بدبختی سرنوشتی هراس‌انگیز را بر مافرودآورد ، برای آنکه رنجهای فراوان بهرهٔ ماکند. سیکونها در کنار کشتی‌های تندرو ما کارزار را بآراستگی آغاز کردند ؛ از دو سوی زوبین‌های رویین می‌انداختیم . هنگام سپیده دم و برآمدن روز متبرك ؛ مادربرابرشان تاب می‌آوردیم وبادشمنانی که شماره‌شان‌بیشتر بود ایستادگی می کردیم ؛ امـا چون آفتاب هنگام آن دمی که بـاید گاوان را از خیش بازکنند فرورفت آنگاه تـاختی آوردند و مردم آخایی را گرفتار کردند . در هرکشتی شش تن از همراهـان من که ساق پوشهای خوب داشتند جان سپردند ؛ ماکه ماندیم از مرگ و از سرنوشت گریختیم .

ازان پس کشتی را بپیش راندیم، دل‌ما ازنابود شدن‌همراهانمان غمین بود ، با این همه خوشبخت بودیم که از مرگ رسته‌ایم . اما نمی‌گذاشتم کشتی‌هایم که مانند ماه نو بود دورتر برود مگر آنکه نخست سه بار هریك از همراهـان بدبختمان را که در کرانه جان

سپرده و سیکونها ایشان را کشته بودند آواز ندهم . سپس زئوس که گرد آورندهٔ ابرهاست، باد شمال را که مانند توفانی ناگفتنی می‌وزید بر کشتی‌های ما دمید و خشکی و دریا را باهم از تاریکی پوشاند ؛ شب از آسمان فرود آمده بود . کشتی‌ها را باد می‌برد ، پیشانی کشتی خم می‌شد و بادبانها از باد سخت چهار پاره شدند . از ترس آنکه نابود شویم آنها را باندرون کشتی بردیم ، و بپاروها زور آورشدیم تابخشکی برسیم . آنگاه دوشب و دو روز پی درپی درمانده بودیم ، همه باهم دلی از خستگی و غم آزرده داشتیم . اما چون سپیده دم که مرغولهای زیبا دارد روز سوم را بجهان آورد ، چون دگلها را برافراشته و بادبانهای سفید را گسترده بودیم ، بجاهای خود باز- گشتیم و بادها و دریانوردان کشتی‌ها را راندند . و شاید بی آسیب بسر زمین پدری می‌رسیدم ؛ اما خیزابها ، وزش باد شمال ، چون گردماله[1] می‌گشتم ، مرا باز گردانیدند ودر آن سوی سیتر[2] مرا گمراه کردند .

از آن پس تا نه‌روز بادهای شوم مرا در دریای پرماهی بردند؛ سپس روز دهم پا برزمین لوتوفاژها[3] گذاشتیم . آنجا درخشکی راه پیمودیم ؛ آب برداشتند و بزودی همراهـان من بروی کشتی‌های تندرو خوراك خوردند . اما چون نان خود را خوردیم و نوشابهٔ خود را آشامیدیم آنگاه ایشان را فرستادم پی‌ببرند کدام خورندگان نان هستند که درین سرزمین جایگزین‌اند ؛ دو تن را برگزیده و سومی

۱ـ Malée ۲ Cythère ۳ـ Lotophages لوتوس‌خواران که‌سرزمینشان‌را نزدیك لیبی می‌دانند .

راکه پیام آوری بود با ایشان توأم کرده بودم . چون همان دم روانه شدند رفتند با لوتوس‌خواران درآمیختند . ایشان هیچ خواستار مرگشان نبودند ؛ امالوتوس[1] برای خوردن بایشان دادند ؛ بدین‌گونه هرکس میوهٔ آنرا که بشیرینی انگبینست بخورد ، دیگر نمی‌خواهد آگاهی بیاورد و بازگردد ، اما آنجا در میان لوتوس خواران بماند ، لوتوس بخورد و بازگشت را فراموش‌کند . ومن ناگزیر شدم ایشان را بزور باچشمان‌پراشك بکشتی‌ها بازگردانم ؛ ایشان‌را باخودکشیدم ودر اندرون‌کشتی در زیر نشیمن‌ها بستم ودرین میان همراهان‌دیگررا که بامن هم پیمان مانده بودند واداشتم‌که شتابان برکشتی‌های تندرو خودبنشینند، از ترس آنکه‌مبادا کسی‌ازیشان لوتوس بچشدوبازگشت را فراموش‌کند . همماندم سوار کشتی شدند و نزدیك جای پاروها نشستند ؛ سپس‌که درست جای گرفتند پاروها خود را بدریایی که از کف بسیار خاکستری شده بود زدند .

از آنجا بادلی پرغم راه خود را دنبال کردیم . بسر زمین سیکلوپها[2] رسیدیم ، این غولانی‌که‌آیینی ندارند ، بخدایان جاودانی می‌گروند و با بازوی خود هیچ درخت نمی‌شانند و هیچ نمی‌کارند ؛ در کشورشان همه چیز پدید می‌آید بی آنکه زمین را تخم افشانده وشخم زده باشند : گندم ، جو ، وتاکهایی‌که از خوشه‌های‌گران باده می‌دهند و باران زئوس آنها را برای ایشان آماسیده می‌کند . ایشان نه انجمنی برای رای زنی دارند و نه آیینی . برفراز کوههای بلند در

۱ـ Lotos گیاهی‌که بآن نیلوفر سفید مصر و بتخم‌آن باقلای مصری‌می‌گویند.
۲ـ Cyclopes غولان یك چشم .

غارهای میان تهی جای‌گزین‌اند وهر کس آیینی برای فرزندان وزنان خود می‌نهد ، بی‌آنکه پای بست بیك‌دگر باشند .

بدین‌گونه جزیره‌ای پراز خارزار در سراسر آنجا دربرابربندر دیده می‌شود که نه نزدیك سرزمین سیکلوپهاست و نه دور از آنجا ؛ درخت‌بسیار دارد وبزهای بیابانی‌در آنجابی‌شمارند؛ هیچ آدمی‌زاده‌ای باگامهای خود آنها را رم نمی‌دهد ؛ هیچ شکار افگنی در آنجا نیست که در جنگل رنج ببرد ودر پی آن باشد که بفراز کوهها برسد . بدین گونه نه چراگاه در آنجا هست نه کشت زارهایی ، بلکه تخم افشانی وشخم زنی هم نیست ، آدمی‌زاده در آن نیست و تنها بزهایی را که بانگ برمی‌آورند می‌پرورد . زیرا که سیکلوپها هیچ کشتی‌ندارند که پیشانی سرخ داشته باشد ، نه هنرمندانی دارند که ازین کشتی‌های استوار بسازد ، که فراخور هرسفری باشد و بسوی شهرهای پراز آدمی زادگان برود ، آن چنانکه آن همه درجای دیگر هست که‌آدمی زادگان را باخود می‌برند و در میان یك‌دیگر دریانوردی می‌کنند . این مردم می‌توانستند بر ارزش این جزیره‌ای که بدین خوبی جای گرفته است بیفزایند . زیرا که هیچ استرون نیست ؛ می‌تواند همهٔ میوه‌های هرفصل را بارآورد . در آنجا درسراسر کرانه‌های دریای خاکستری مرغزارهایی با زمین سست هست و تاکها چنان بارور خواهند شد که پایان نخواهد داشت ؛ برای کشت زارها زمین هموار دارد ؛ در بازگشت فصل می‌توانند خرمن‌های بلند فراهم کنند ؛ زیرا که آبخشیج بارآور در زمین خوب فرومی‌رود . در آنجا بندری نیز هست که پناه‌گاهی خوبست ، ودرآنجا نیازی ببستن کشتی‌ها ندارند ؛

سنگی نیست که بپشت کشتی بیندازند ، بندی نیست که بپیشانی آن ببندند ؛ چون بکرانه می‌رسند می‌توانند در آنجا بمانند تا آنکه دریانوردان بدلخواه خود بازگشت فراخوانند وبادهای خوب بوزد. در کران لنگرگاه آبی زدوده روانست ، چشمه‌ای که از غاری می‌جهد و گرداگرد آن درختان کبوده روییده‌اند . ما در آنجا پیاده شدیم ؛ یکی از خدایان در شب تار راهنمای ما بود ؛ هیچ چیزدیده نمی‌شد؛ مهی انبوه‌گرد کشتی را فرا گرفته بود ؛ ماه درآسمان نمی‌تافت؛ زیرا که ابرها آنرا پنهان‌کرده بودند . چشمان ما جزیره را نـدید و خیزابه‌های بلند را ندیدیم که برروی شن‌زارها می‌غلتیدند ؛ پیش از آن‌کشتی‌ها را که لبه‌های استوار داشتند بخاك نشاندیم . و چون این کاررا کردیم همهٔ بادبانها را پایین‌کشیدیم ؛ وسپس در فرورفتگی‌دریا پیاده شدیم ودرآنجا خفتیم تا سپیده‌دم فروزان بتابد .

همین که سپیده‌دم که انگشتان‌گلگون دارد دمید و از بامداد بجهان آمد ، گشتی در جزیره زدیم و آنرا ستودیم . فرشتگان دریا ، دختران زئوس که سپردارد ، بزهای کوهستانی را از آرامگاه خود برخیزانیدند ، خوراك خوبی برای همراهان من بود . همان دم رفتیم ازکشتیها کمانهای خمیده و تیرهایی را که دستهٔ دراز دارند آوردیم وسه دسته شدیم ، تیرهای خود را انداختیم . همان‌دم یکی از خدایان شکاری بهرهٔ ما کردکه بیش از خواست ما بود . دوازده کشتی در پی من بود ؛ بدین‌گونه بهرکشتی نه بز رسید و برای من بتنهایی ده بز آوردند . از همانگاه در سراسر روز تا فرورفتن آفتاب ، مادر سور بودیم ، گوشت بسیارخوردیم وبادهٔ شیرین آشامیدیم؛ زیرا بادهٔسرخ

کشتی‌های ماهنوز بپایان نرسیده بود؛ چون پس از گرفتن دژ نیرومند سیکونها هر کس از آن در کوزه کرده بود و هنوز از آن داشتیم . ما سرزمین سیکلوپها را دیدیم که نزدیك بودند ؛ دود می‌دیدیم ، بانگشان آواز میشهاو بزهایشان را می‌شنیدیم . چون آفتاب فروخفت وشب فرارسید ، درفرورفتگی دریا خفتیم .

اما همین که سپیده‌دم که انگشتان گلگون دارد دمید و در بامداد پدیدار شد ، کسان خود را گرد آوردم و در میان همهٔ ایشان گفتم : «اکنون این‌جا بمانید ، شما ای برادران و همراهان من ، هنگامی که من باکشتی خود و همراهان خویش می‌کوشم ببینم این مردم کهاند ، سخت‌گیر و نامردم و ستمگرند ، یا آنکه از بیگانه پذیرایی می‌کنند و خدایان را بزرگ می‌دانند» چون چنین سخن گفتم سوار کشتی شدم وبکسان خود دستور دادم ایشان هم سوار شوند و بندهای پیشانی کشتی را بگسلند . همان دم بسوار شدند و نزدیك جایگاه پاروها نشستند ، سپس درست رده بستند ، پاروهای خود را بردریای خاکستری رنگ زدند . چون بآن سرزمینی رسیدیم که نزدیك بود ، درنوك آن سوی آن ، نزدیك دریا ، غاری دربلندی دیدیم که خرزهره آنرا پوشانیده بود . در آنجا چهارپایان بسیار ، میش و بز ، آسوده بودند ؛ گرداگرد آن دیوار بلندی بودکه با سنگهایی که در زمین فرو برده بودند ساخته بودند ، درختان کاج بلندبالا و درختان بلوط کهگیسوان بلند داشتند . در آنجا مردی غول‌آسا جای‌گزین بود که بتنهایی میشهای خود را می‌چرانید و دور از دیگران بود ؛ زیراکه باکسی رفت‌وآمد نداشت‌ودرکنارمی‌زیست ، هیچ آیینی‌نمی‌شناخت.

غولی دیوآسا بود . بمردی‌که نان می‌خورد نیز مانند نبود ، بلکه مانند تخته سنگی پردرخت بود ،که درمیان کوههای بلند یکه وتنها نمودارست .

آنگاه من بهمراهان درست پیمان‌خوددستور دادم نزدیك کشتی بمانند واز آن پاسبانی کنند ؛ و من با دوازده تن که از بهترین ایشان برگزیدم رهسپار شدم . اما مشکی از پوست بز پر از بادهٔ سیاه‌بس شیرینی داشتم و مارون[1] پسر اوانتس[2] رهبان آپولون بمن داده بود که پاسبان مردم ایسماروس[3] است ، زیرا که وی و فرزند و زنش را برای بزرگداشت ایشان نیازرده بودیم ؛ وی در میان درختان‌بیشه‌ای که برای فبوس‌آپولون نیازکرده بودند جای‌گزین بود ؛ بدین‌گونه دهش‌های نمایان بمن داده بود ، هفت تالان زرینهٔ خوش ساخت ، جامی که سراسر از سیم بود ، و گذشته ازآن روی همرفته دوازده کوزه که از باده‌ای شیرین و ناب ، نوشابهٔ خدایان پرکرده بود ؛ هیچ‌کس از خدمت‌گزاران وزنان خدمتگر خانه نمی‌دانست درکجا پنهانست ؛ تنهاوی ، زنش و تنها یك‌زن خوانسالار ازآن‌آگاه بودند. هنگامی‌که می‌خواستند بادهٔ سرخ راکه بشیرینی انگبین بود بنوشند ، تنها یك جام را ازآن پرمی‌کرد و دربیست پیمانه آب می‌ریخت و با این‌همه ازآن جام بوی خوش خدایان برمی‌خاست ؛ آنگاه کسی را آرزوی آن نبودکه از آن خودداری کند . من مشك بزرگی را که ازآن انباشته بودم با خود بردم ، از آن در جنتهٔ چرمین‌که از من‌جدا نمی‌شد ریخته بودم ؛ زیرا همان دم دل فراخ من پیش‌بینی کرده بود

۱ ـ Maron ۲ ـ Evanthès ۳ ـ Ismaros

که مردی سرخواهد رسید که نیروی بسیار دارد ، مردی بی‌فرهنگ که از دادورزی و آیین‌ها بی‌خبر خواهد بود .

شتابان بآن غار رسیدیم ؛ اما وی در آنجا نبود : میشهای فربه خود را در مرغزار می‌چرانید . چون بدان دخمه درآمدیم ، هرچه را در آنجا بود ستودیم ؛ سبدهایی در زیر بار پنیر خم شده بود ، و آغل‌ها پراز بره و بزغاله بود ؛ در میان هردسته‌ای که‌دریك سال زاده بودند پرچینی کشیده بودند ؛ از یك سوی پیرترها ؛ از سوی دیگر میانه‌سالها ؛ در سوی دیگر نیز جوانها ؛ آوندها از ماست لبریز بود ، همهٔ خمها ولاوکها را برای دوشیدن خوب ساخته بودند. آنگاه همراهانم بمن می‌گفتند و از من درخواست می‌کردند بگذارم نخست پیش از بازگشت پنیر بردارند ؛ سپس چون بزغاله‌ها و بره‌ها را از آغل بیرون آورند زود بکشتی تندرو برگردند و در خیزابه‌های شور کشتی‌رانی کنند ؛ اما من تن درنمی‌دادم والبته این بهتر بود ؛ خواستار بودم وی را ببینم و امیدوار بودم ارمغانهای مهمان نوازی بمن بدهد . اما پدیدار شدن وی نمی‌بایست نیك‌بختی همراهان مرا فراهم کند .

آنگاه آتش برافروختند و قربانی کردند ، و چون پنیر برداشته بودیم از آن می‌خوردیم و در اندرون نشسته بودیم و نگران آمدن وی بودیم ، تا آن‌دم که او آمد و گلهٔ خود را آورد . باری گران از چوب خشك با خود داشت تا خوراك چاشت خود را آماده کند؛و آنرا در اندرون دخمه انداخت وبانگ بلنداز آن برخاست ؛ اماترس ما را بآن‌سوی غار راند . درین میان وی میشهای فربه را ، همهٔ

آنهایی را که می‌دوشید در زیر طاق گشاده‌جای داد ؛ و نرهای آنها گوسفندها و بزهارا دربرابر در ، در اندرون آن سر پوشیدهٔ دربست گذاشت . سپس تخته‌سنگ بزرگی را برداشت که با همهٔ گرانی آنرا در هوا بلندکرد و برجای خود نهاد . بیست و دو اسب که بگردونه های خوب چهارچرخه بسته‌باشند نمی‌توانستندآنرا از زمین بردارند؛ این تخته سنگ کلان را در برابر درجای داد سپس نشست تا میشها و بزهایی را که بانگ می‌کردند بدوشد ، همهٔ این کارها را درست می‌کرد و یك بچه را در زیر هرماده‌ای گذاشت . چون یك نیمه ازآن شیر سفید را گذاشت همان دم ببندد ، آنرا در سبدهای بافته‌ای که برروی بوریاهایی گذاشت جای داد ؛ نیمهٔ دیگر را در آوندها ریخت تا آنکه برای آشامیدن و برای خوراك چاشت خود بردارد . چون همهٔ کار خود را بپایان رسانید ، شتابان آتشی برافروخت ، مارا دید وپرسش کرد : «ای بیگانگان شما که ، هستید ؟ ازین راههای نمناك ازکجا آمده‌اید؟ آیا بازارگانی می‌کنید ، یاآنکه چون دزدان دریایی که در دریا جان خود را بخطر میندازند و مردم کشورهای دیگر را بدبخت می‌کنند در دریا بهر سوی سرگردان بوده‌اید ؟»

چنین سخن می‌گفت ؛ وما ازترس و از بانگ بلند وقامت‌غول‌آسای وی‌دل خود راباخته بودیم . بااین‌همه من‌این‌سخنان‌را درپاسخ اوگفتم : « ما از مردم آخایی هستیم که از تروا می‌آییم و هرگونه باد ما را در گرداب بزرگ دریا گمراه کرده است ؛ می‌خواستیم بکشور خود بازگردیم ؛ اما ازراه دیگری ، از بیراهه باین‌جاآمده‌ایم

ناچار زئوس اندیشهٔ دیگر داشته است . مابدان می‌نازیم که از کسان آگـاممنون پسر آرته‌ایم ، که اینك سرفرازی او در زیر آسمـان بسیارست ؛ شهری که وی ویران کرد بس استوار بود و مردمی که‌وی از میان برد بس فراوان بودند . مـا باین جـا آمده‌ایم و زانوی ترا می‌بوسیم ، بدان امید که تو میهمانـان را بپذیری و از آن گذشته ارمغانی بایشان بدهی ، آیین مهمان نوازی اینست . ای مردی که بسیار توانایی ، خدایان را بزرگ دار ؛ ما بدرخواست رو بسوی تو آورده‌ایم ؛ زئوس پشتیبان درخواست‌کنان و میهمانـانست ؛ خدای مهمـان نوازیست ؛ بـا بیگانگانی که وی را می‌پرستند همراهست .»
چنین سخن می‌گفتم ؛ وی همان دم بـادلی سنگین پـاسخ داد : « ای بیگانه ، تومردی نابخردی ، یـا آنکه از راه دور آمده‌ای بمن اندرز دهی که از خدایان بترسم و ازیشان بپرهیزم ! سیکلوپها باکی نه از زئوس که سپردارد دارند ، نه از خدایان نیکبخت ، زیرا که بی شك ازیشان بسیـار برتریم . من خود برای پرهیزکردن از کینهٔ زئوس ، ازتوو همراهانت چشم نخواهم پوشید ، مگرآنکه دلم بآن گواهی دهد . امـا بگو چون باین جا رسیدی کشتی استوار خویش را کجا بستی ؟ آیا درآن سوی‌جزیره است یانزدیك اینجاست ؟ من‌خواستارم این را بدانم !»

چنین سخن می‌گفت تامرا بیازماید ؛ اما من بدان پی بردم و از آن آگاه بودم ؛ باسخنان حیلتگرانه بـاو پاسخ دادم : « پوزئیدون لرزانندهٔ زمین کشتی مرا شکسته وآنرا برتخته سنگهایی درآن سوی سرزمین شما زده است ، هنگامی که آنرا بدماغه نزدیك کرده است ؛

باد از میان دریا آنرا بآنجا برده بود ، امـا من و این مردم از مرگ ناگهانی رهایی یافتیم.»

این بگفتم ؛ و وی بادلی سنگین هیچ پاسخ نداد ؛ اما چون از جای جست دست برسر همراهان من فرود آورد ؛ دو تن ازیشان را با هم برداشت و مانند توله‌سگانی برزمین زد ؛ مغز سرشان برروی خاك روان بود و زمین را آبیاری می‌کرد ؛ سپس اندام ایشان را از هم درید و شـام خود را آمـاده کرد . ایشان را مـانند شیری که در کوهستـان خوراك می‌خورد خورد ؛ روده‌هـا ، گوشت استخوانهای پرمغز ایشان را هم باز نگذاشت . ماگریه کنان دست بسوی زئوس درازکرده بودیم ، گواه این کارهای غول آسا بودیم و دل ما نمی ـ توانست بهیچ چیز پی ببرد . سپس چون آن سیکلوپ شکم فراخ خـود را از خوردن این گوشت آدمی پرکرد و برروی آن شیر نـاب آشامید ، در آن سوی دخمه بدرازا در میان میشهای خود خفت . آنگاه من در دل بی باك خود اندیشه می‌کردم نزدیك شوم ، شمشیر تیزم را از کنار رانم بیرون بکشم ، در سینه‌اش فروبرم ، در آنجایی که جگر او در زیر پردهٔ شکمـت ؛ پس از آنکه دست بزنم و جای آنرا پیداکنم . اما اندیشهٔ دیگر مرا ازین‌کار بازداشت . چون ماآنجا نشـته بودیم مرگی ناگهانی ما را در می‌یـافت ؛ زیرا بازوهای ما نمی‌توانست آن سنگ‌گران راکه درآن جاگذاشته بود از آن در بلند دور بکند . پس آنگاه ناله‌کنان درنگ کردیم تا سپیده دم فروزان بدمد .

همین که سپیده دم که انگشتان گلگون دارد دمید و از

بامداد بجهان آمد ، آتش افروخت و میشهای بسیار زیبای خود را پی در پی دوشید ، و بچه‌ها را در زیر هریك جای داد . چون بشتاب همهٔ این کارها را کرد ، باز دو تن از کسان مرا هم برداشت و ناهار خود را آماده کرد . چون خوراکش بپایان رسید ، میشهای فربه خود را از دخمه بیرون برد، بی‌کوششی سنگ کلان را که در را باآن بسته بود ازجا برداشت ؛ سپس آنرا دوباره بجاگذاشت چنانکه سرپوشی را بر ترکشی گذاشته باشد . با صفیرهای بلند میشهای فربه خود را بسوی کوه سیکلوپ[1] برد . و من در آنجا ماندم ، درته دل خویش در اندیشهٔ بدبختی‌های خود بودم ، و در پی آن می‌گشتم که کین بستانم ، در آرزوی آن بودم که آتنه این سرفرازی را بمن بدهد . این اندیشه در اندرونم بهتر آمد . آن سیکلوپ گرز بزرگ خود را درکنار پرچینی گذاشته بود : چوب زیتونی بود که هنوز سبز بود ، آنرا شکسته بود که چون خشك شود بردارد . ما چون آنرا دیدیم به‌دگل کشتی سیاه بارگیری مانند کردیم ، که بیست رده پارو داشته باشد و دریای بی‌کران را بپیماید ، بدانسان دراز و بدان سان دیدن آن ناهنجار بود . بدان نزدیك شدم ، بدرازای یك بازو ازآن بریدم، آنرا بهمراهانم دادم و وادشتم پوستش‌را بکنند . آنرا فروزان کردند و من نوك آنرا تراشیدم ، و همان دم در آتشی شراره افگن آن را سخت کردم . سپس آنرا درست بزمین گذاشتم و در زیر کوتی از علوفه که بالایهٔ‌پهن‌و کلفت خوددخمه رافراگرفته‌بود پنهان کردم. سپس بهمراهانم دستور دادم پشك بیندازند تا کدام یك ازیشان باید بامن

1- Cyclope

جان در کف بنهد و آن چوب را بردارد و در چشم او بگرداند ، هنگامی که خواب نوشین وی را دریابد . سرنوشت کسانی را برگزیدکه من خود بهتر می‌دانستم ایشان را برگزینم ، چهار تن بودند و بامن پنج تن می‌شدیم . چاشتگاه بازگشت و گلهٔ خود را که پشم‌های زیبا داشتندآورد. همان دم‌میشهای پروار رادر اندرون غارپهناور راند ، همه را باهم ، وهیچ یك را در بیرون سرای گشاده نگذاشت ، یا برای آنکه اندیشه‌ای در سرداشت یا آنکه خدایی چنین فرمان داده بود . سپس سنگ درشت را که از زمین برداشته بود دربرابر در گذاشت . پس از آن چون زانو زد میشها و بزهایی را که بانگ می‌کردند همه را پی درپی دوشید و بچه‌ها را در زیر هریك‌جای‌داد. چون بشتاب همهٔ این‌کارها راکرد ، باز دوتن ازکسان مرا باهم‌گرفت وشام خود را آماده کرد .

آنگاه من که سبویی از بادهٔ سیاه در دست داشتم نزدیك آن سیکلوپ شدم وگفتم : «ای سیکلوپ ، بیا ، پس از گوشت آدمی که خورده‌ای این باده را بیاشام ، تا بدانی چه نوشابهٔ خوبی در آنجا درکشتی ما پنهان بود . من این می‌نوشین را برای تومی‌آوردم بامید آنکه برمن‌رحم آوری‌وبگذاری بخانه‌ام بروم . اما دلازاری تودیگر تاب از من ربوده است . ای سنگین دل ! چون تو هرآیینی را خرد می‌شماری ، چگونه دیگری از آدمی زادگان ، هرچند هم‌که فراوان باشند ، هرگز بتو نزدیك خواهند شد ؟»

چنین سخن می‌گفتم ؛ وی سبو را گرفت و آنرا تهی کرد ، و چون آن نوشابهٔ شیرین را آشامید شادی بی‌کرانی درو پدید آمد :

بار دوم از آن از من خواست : « مهربانی کن و باز از آن بمن‌بده ودر همین دم نام خود را بگوی : من‌خواهم یك ارمغان مهمان نوازی بتو بدهم که ترا شادکند . بی‌گمان برای سیکلوپها زمینی که گندم بار می‌آورد از خوشه‌های‌گران باده فراهم می‌کند ، که باران زئوس آنها را می‌آماساند . اما این می‌شیرهٔ ناب نوشدارو و بادهٔ بهشتیست .»

چنین سخن می‌گفت؛ پس‌بخش دیگری ازباده‌ای که‌فروزندگی آتش دارد برایش ریختم. سه بار برایش آوردم ودادم وسه بار آن‌را بی پروا آشامید . سپس چون باده هوش آن سیکلوپ را ربود آنگاه این سخنان شیرین را باو گفتم : «ای سیکلوپ ، تو می‌پرسی نام بلند آوازهٔ من چیست؛ پس اینك آنرا بتو می‌گویم. توهم ارمغان مهمان‌نوازی را چنانکه نوید داده‌ای‌بمن ده. نام من هیچ‌کس است. مادرم، پدرم وهمهٔ همراهانم مرا هیچ‌کس می‌نامند . » چنین‌گفتم ؛ همان دم با دلی سنگین بمن پاسخ داد : « ای هیچ‌کس ، من ترا پس از همهٔ یارانت خواهم خورد ؛ آری همه‌را پیش ازتو ؛ ارمغان مهمان‌نوازی من این خواهد بود .»

چون این را بگفت بپشت در افتاد و شکم را رو ببالا کرد . خفته بود ،گریبان کلفتش را بازکرده بود ، و خواب‌که هوش ربای سرکشیست او را درگرفت . از گلویش باده و تکه‌های اندام آدمی‌زادگان بیرون می‌جست ؛ درمستی‌گرد خود می‌پیچید . آنگاه من‌آن میخ چوبین را درزیر خاکستر انبوه فروبردم‌تاآنکه‌گرم شد. باسخنان خود همهٔیاران خویش را دل می‌دادم، از ترس آنکه مبادایکی‌ازیشان از بیم شانه‌تهی‌کند . همین که‌آن میخ‌چوبین درخت زیتون که‌هنوزسبز

بود نزدیك بود شراره افگن شود ؛ پرتوی هراس انگیز از آن‌بتابد ، آنگاه من آنرا از آتش برداشتم و نزدیك کردم ، و یارانم گرداگرد مرا گرفته بودند ؛ یکی از خدایان دلیری بسیار دریشان فراهم کرده بود . چون میخ چوب زیتون را برداشتم ، نوك آنرا برگوی‌چشم او جای دادند : من همهٔ بار پیکر خویش را برآن فرود آوردم ، و آنرا گرد خود می‌چرخانیدم : هنگامی که چوب یك‌کشتی را بامته‌سوراخ می‌کنند درپای آن افزار دوالی می‌بندندکه آنرا از دوسوی می‌کشند تابجنبانند ، و آن هم چنان در همان جا می‌گردد ؛ هم چنان میخی را که در آتش تیز شده بود در دست داشتیم ، آنرا در چشم وی می‌چرخانیدیم ، و گرداگرد نوك سوزان آن خون بیرون می‌جست و درهمه جا در روی پلکها ابروها و مردمك بریان شده صفیر می‌کشید وریشه‌های آن در زیر شراره‌ها برشته می‌شدند . چون آهنگری تبری بزرگ یاپتکی را در آب سرد فرو می‌برد تا آنرا سخت‌تر بکند ، از آن فلز بسختی صفیر برمی‌خیزد ؛ اما پس از آن استواری آهن بیشترست . از چشم آن غول نیز گرداگرد میخ چوب زیتون چنان صفیر برمی‌خاست .

نالهٔ بلندی که وی راند هراس انگیز بود . بانگ آن در گرداگرد وی در تخته سنگها پیچید . و ما هراسان از آنجاگریختیم . میخ خون آلود را از چشمش بیرون کشید . باهذیان گفتن آنرا از خود دور کرد . سپس با فریادهای بلند سیکلوپهایی را که درغارهای گرداگرد آنجا در میان ستیغها که باد بآنها می‌خورد جای گزین بودند فراخواند . ایشان که بانگ وی را شنیدند ! از هر-

سوی دوان آمدند و گرد دخمه فراهم شدند و انگیزهٔ دردش را می‌پرسیدند : «ای پولیفم ، چه دردی ترا از پای در آورده است وچرا درشب جاودانی فریاد برکشیدی و ما را بیدار کردی ؟ آیا آدمی زاده‌ای بناخواه توگله‌هایت را با خود می‌برد ، یا آنکه در پی آن هستند بحیلت یا بزورمندی ترا بکشند ؟ .» و پولیفم زورمند از آن سوی دخمه بایشان پاسخ داد : «ای دوستان ، که مرا می‌کشد ؟ همان هیچ‌کس باحیلت‌گری : هیچ زور ورزی درکار نیست» . ایشان در پاسخ او این سخنان را شتابان گفتند : «اگر هیچ کس باتو زور- ورزی نکرده و توتنهایی ، بی‌شك بیماریست که زئوس برتوگماشته است و تو نمی‌توانی از آن بپرهیزی ، پس از پدرما ، از پوزئیدون توانا درخواست‌کن !»

چون می‌رفتند چنین سخن راندند ؛ من در دل خود بخنده آغاز کردم ، در اندیشهٔ آنکه نام من وحیلت زیرکانهٔ من ایشانرا فریب داده بود . آن سیکلوپ ناله‌کنان و دردمند ، چون دست را کورمال یازیده بود آن سنگ را ازدر دورکرده بود ، سپس در میان در نشسته و دو بازو را گسترده بود ، تا بکوشد هرکس را که درپی آنست بامیشها بیرون برود بگیرد . او در اندیشهٔ خود چنان می‌پنداشت که من تااین اندازه بی‌خردم ! اما من رای می‌زدم ؛ امیدوار بودم بهترین راه را بیابم تا یارانم بامن از مرگ برهند ؛ زیرا که جان ما درگرو بود و بدبختی بزرگ در پیش بود . این اندیشه دردلم بهتر آمد . گوسفندان وی که خوب پروار شده بودند ، پشم انبوه داشتند ، زیبا و درشت بودند ، پشمشان مانند ابر تابدار بود . بی‌آنکه بانگی

برخیزد ، من آنها را گرد آوردم وسه بسه آنها را باسبدهایی که‌خوب بافته بودند و سیکلوپ ، آن غولی که هیچ آیینی را نمی‌دانست ، روی آنها می‌خفت بستم ، گوسفندی که در میان بود کسی برآن سوار بود ، دو گوسفند دیگر که از دو سوی آن می‌رفتند یاران مرا رهانیدند . هرسه گوسفند یك تن را با خود می‌برد . برای من ، چون قوچی بود که از همهٔ آن چهارپایان بلندتر بود ، تهی‌گاه آنرا گرفتم ودر زیرشکم پرپشمش پنهان‌شدم ، خودرابرآن آویختم، و دستانم را گرد پشمهای زیبای آن گردانیدم ، خودسرانه خود را درآنجا نگاه داشتم ، بی‌آنکه دل من سست‌گردد .

پس ما ناله‌کنان درنگ کردیم تا سپیده‌دمان بدمد . همین که سپیده‌دم که انگشتان‌گلگون دارد دمید ، بامداد بجهان آمد ، آن غول میشهای خود را بیرون برد که بچراند ؛ ماده‌هایی که آنها را ندوشیده بود در آغلها بانگ می‌کردند . پستانهاشان بسیار پر بود . خداوندگارشان که دردهای سخت اورا از پا درآورده بود . برپشت هریك ازین جانوران‌که خوب راست ایستاده بودند دست می‌کشید . آن بی‌خرد بحیلت مایی نبرد ،کسانی را که‌درزیر پشمهای‌گوسفندان خود را بسته بودند ندید . بازپسین قوچ گله ، آنکه از آن من بود ، پیش رفت که بیرون رود ، پشمش و من که مردی حیلت‌گرم آنرا سنگین‌کرده بود . پولیفم زورمند پس ازآنکه دست برآن‌مالید گفت : « ای قوچ دلارا ، چرا چنین دیرتر از همه از غار بیرون می‌روی ؟ همیشه تو چنین در پشت سر دیگران نمی‌مانی ؟ همواره برای چریدن گلهای نازك مرغزارها تو در پیشاپیش هستی ؛ برای

رسیدن بآن رود در پیشاپیشی ؛ چاشتگاه پیش از دیگران خواستار آنی که بآغل برگردی ؛ امروز در پشت سر دیگران هستی ! آیا برچشم خداوندگارت دریغ داری ، این چشمی که تبه‌کاری آنرا کور کرده است بایاران نفرین کرده‌اش ، خرد مرا در باده غرق کرد ، این هیچ‌کس که من بتو نوید میدهم هنوز از مرگ نرسته است . چرا تو دل و زبان مرا نداری ، تا بگویی از خشم من بکجا گریخته است ! من مغزسرش را درهمه‌جای دخمهٔ خود پراکنده خواهم کرد ، سرش را بزمین خواهم کوفت و دل من در برابر این دردهایی‌که این هیچ‌کس بی‌سروپا برمن فرود آورده است دلداری خواهد یافت !»

چون چنین گفت آن قوچ را از پیش خود بیرون راند . چون اندکی از دخمه و سرای دور شدیم ، نخست من خود را از قوچ بازکردم و یارانم را نیز بازکردم . بی‌درنگ گوسفندهایی را که‌ساق پاهای باریك داشتند ، از بسیاری چربی گران شده بودند، از پیچ و خمهای بسیار راندیم تا بکشتی رسیدیم . همراهان گرامی چنان از دیدن کسانی‌که از مرگ رسته بودند شاد شدند ، چه فریادها وچه گریه‌ها برای دیگران‌کردند ! اما من با اشارهٔ ابرو همه را بازداشتم بگریند وفرمان دادم‌که زود شماره‌ای بسیار از گوسفندانی را که پشم زیاد داشتند بکشتی بیندازند و در روی آب‌شور کشتی را برانند . مردان همان دم بکشتی سوار شدند و در برابر جایگاه پاروها نشستند . چون هرکس بجای خود نشست ، پاروهای خود را

بردریای کف‌آلود زدند .

چون چندان دور نشدم که بانگ مرا نشنود ، این ریشخندها را بآن سیکلوپ کردم : «ای سیکلوپ ، پس آن مردی‌که می‌بایست در ژرفای دخمهٔ خود یارانش را با آن سنگین دلی نامردمان بخوری چندان بی‌دلاوری نبود ! ای سنگین دل ، کیفرهای سخت می‌بایست بتو برسد ، تو که باك نداشتی مهمانان را در خانه‌ات بخوری . همین شدکه زئوس وخدایان دیگر کین ازتو ستاندند !»

چنین سخن می‌رانـدم ؛ بر خشم وی در دلش افزود ؛ تخته سنگی را از فراز کوه بزرگی کند و بسوی ما انداخت ؛ آن تخته سنگ اندکی‌دورتر از کشتی‌که پیشانی تیره‌رنگ داشت افتاد وچیزی نمانده بـودکه ببالای لبهٔ کشتی بخورد . افتادن آن آب دریـا را بکشاکش آورد؛ خیزابه‌ها از پشت بکرانه رسیدند ، کشتی از میان دریا برخاست که نزدیك بود ما را بکرانه بزند . اما من بـا دودست چوب بسیار بلندی را برداشتم ، با آن کشتی خود را دور کردم ، سپس کسان خود را برانگیختم ، بـایشان فرمـان دادم اگر بخواهیم از بدبختی جان بدر بریم بسوی پاروها بتازند ، با آهنگ یکنواخت پاروزنی‌را باحرکت‌سر بایشان می‌نمودم. ایشان پارو می‌زدند ، بپیش خم‌شده بودند . چون‌دوبرابر در دریا دور شدیم خواستار شدم‌که باز برسیکلوپ بانگ‌بزنم ؛گرداگردمن‌درپی آن‌شدند باسخنان‌آرام‌بخش مرا بازدارند : «ای‌بدبخت ، چرا می‌خواهی این جانوررابرانگیزی ؟ چون آن سنگ را بدریا انداخت ، کشتی ما را بکرانه برگردانید ، و ما می‌پنداشتیم جان می‌سپاریم . اگر بشنود که یك تن از ما بانگ

برمی‌افرازیم و سخن می‌گوییم ، بزودی سرهای ما و لبهٔ کشتی ما را با تخته سنگی ناهنجار خواهد شکست ؛ زیرا هنوز می‌تواند بما برسد .» ایشان سخن می‌گفتند ؛ اما دل بی‌باك مرا بازنمی‌داشتند ودوباره تن بخشمی که مرا می‌جنبانید در دادم و بسوی اوفریاد کردم:

«ای سیکلوپ . اگر هرگز آدمی‌زاده‌ای از تو پرسید که این شرمساری را که بهرهٔ تو کرد و چشمت را کور کرد باو بگوی که اولیس ویران‌کنندهٔ شهرها ، پسر لائرت بود که در ایتاك جایگاه دارد .»

من این گفتم ؛ و او با ناله‌ای بمن پاسخ داد : « آه ! چه بدبختی ؟ اینك آن پیش‌گویی‌های دیرین برمن برآورده شد ! درین‌جا پیش‌گویی بود ، پاکزاد و بزرگوار ، تلموس[1] پسر اوریموس[2] ؛ وی در پیش‌گویی برهمه برتری داشت و تا روزگار پیری برای سیکلوپها پیش‌گویی می‌کرد . مرا آگاه کرده بود که هرچه برمن روی دهد روزی برآورده خواهدشد ، من بدست اولیس نابینا خواهم شد . اما همواره می‌پنداشتم کسی که بلندبالا و زورمند باشد و نیرویی بسیار داشته باشد خواهد آمد ؛ و اینك مرد بسیار کوتاهیست ، مرد بی‌سروپایی ، مرد ناتوانی که چون بابادە مرا از پا درآورد چشمم را کور کرد . اما ، ای‌اولیس ، باین‌جابیا، تاارمغانهای مهمان نوازی را بتوبدهم ، از ارزانندهٔ ناماور زمین در خواست کنم رفتاری را بتو بیاموزد ! زیرا که من پسرش هستم ؛ وی سرفرازست که پدر منست . تنها او اگر بخواهد مرا درمان خواهدکرد ، اما هیچ

۱ــ Télémos ۲ــ Eurymos

کس دیگر نمی‌تواند ، نه از خدایان نیك بخت ، نه از آدمی‌زادگان دستخوش مرگ .»

این بگفت و من باو پاسخ دادم : « امیدوارم بتوانم دم برآوردن و زیستن را برتو روا ندارم و ترا بجایگاه هادس بفرستم ! راستی که چشم تو درمان نخواهد پذیرفت ، نه هم بدست لرزانندهٔ زمین .»

این بگفتم و همان دم دست بسوی آسمان پرستاره یازید و از پوزئیدون توانا درخواست کرد : « ای پوزئیدون ، که زمین بردوش تست ، ای خدایی که موهای تیره رنگ داری ، درخواست مرا برآورد . اگر راستی من پسر تو هستم و تو می‌گویی پدر منی ، روادار که این اولیس، ویران کنندهٔ شهرها ، پسرلائرت ،که‌در ایتاك جایگاه دارد ، هرگز بخانهٔ خود باز نگردد ؛ و اگرسرنوشت‌اواینست که‌کسان خود را بازببیند و بخانهٔ خود که بام بلند دارد بازگردد ، در سرزمین پدرانش ، پس از سفری دراز باشد ، پس از رنج فراوان و نابود شدن همهٔ یارانش ، در روی کشتی بیگانه‌ای و بدبختی را در خانهٔ خود ببیند .»

نیایش وی چنین بود ، و خدایی‌که مویهای تیره رنگ دارد آنرا شنید . اما او باز سنگی درشت‌تر برداشت و پس از آنکه آنرا بگردانید ، پرتابش کرد و در آن نیروپی شگرف بکار برد . آن اندکی دورتر از پشت‌کشتی که پیشانی تیره‌رنگ داشت افتاد وکمی مانده بودکه بپایهٔ سکان برسد . افتادن سنگ کشاکشی در دریا فراهم کرد ؛ خیزابه بپیش‌آمد وچیزی نمانده بود ما را بکرانه بزند .

همین‌که ما بجزیره‌ای رسیدیم ، و کشتی‌هائی که لبه‌های استوار داشتند در آنجا بودند و همراهان ما گریان گرداگرد آن نشسته بودند ، هم‌چنان چشم براه ما بودند ، کشتی را در شن‌زار راندیم و در فرورفتگی دریا پیاده شدیم . چون گوسفندهای آن سیکلوپ را از ته کشتی بیرون‌کشیدیم ، آنرا در میان خود بخش کردیم ، تاآنکه هیچ‌کس نتواند مرا سرزنش‌کند که‌از بخش درست خود بی‌بهره مانده است . همراهان من‌که ساق‌بندهای خوب داشتند قوچ را بمن دادند و در بخش کردن این گوسفندان این بخشی بود که از همه بسیار زیباتر بود . در شن‌زار آنرا برای زئوس پسر کرونوس ، خدای ابرهای تیره ، که بر همهٔ باشندگان فرمانرواست قربانی کردم‌ورانهای آنرا بریان کردم. اماوی‌آن‌نیاز را خرد می‌شمرد، ودر اندیشهٔ‌آن بودچگونه همهٔ‌کشتی‌هایی را که لبه‌های استوارداشتند وهمراهان باوفای مرا نابودکند .

و آنگاه در سراسر روز تا فرورفتن آفتاب نشسته بودیم و بزم می‌آراستیم ، گوشت بسیار می‌خوردیم و بادهٔ شیرین ناب می‌آشامیدیم . چون آفتاب ناپدید شد و تاریکی سررسید ، ما در فرورفتگی دریا خفتیم . و همین که سپیده‌دم که انگشتان گلگون دارددمید ، بامداد بجهان‌آمد ، من‌کسان خود را برخیزانیدم ، بایشان فرمان دادم بکشتی بنشینند ، بندهای پیشانی کشتی را بگسلند . همان دم سوار شدند و رفتند نزدیك جایگاه پاروها نشستند ؛ سپس

چون درست جای گرفتند ، پاروهای خود را بر دریای خاکستری‌رنگ کف آلود زدند .

از آنجا ما بپیش کشتی می‌راندیم ، ناچار خرسند بودیم که از مرگ رسته‌ایم ، امادل ما ازنابودشدن همراهانمان درهم فشرده بود .

سرود دهم

خلاصهٔ سرود : اولیس و همراهانش چون بخانهٔ ائول رسیدند پاسبان بادها از ایشان خوب پذیرایی کرد و راه بازگشت را نشان داد ، اما کنجکاوی دریانوردان کهمشك بادهای مخالفرا بازکردند توفانی برانگیخت و کشتی‌ها بسرزمین ائول بازگشتند و وی دیگر از هر یاری خودداری کرد. سپس نزد لستریگونها رفتند، مردمی آدمی‌خوار ، و در آنجا یازده کشتی با هرکس وهرچه درآن بودنابود شد . سپس کشتی اولیس بجزیرهٔ ائیه رسید که جایگاه سیرسه بود بامداد روز چهارم آن پهلوان گروهی از کسان خود را براهمنایی اوریلوکوس فرستاد خبر بگیرد ، مهرداروپر که آن زن جادوگر بایشان خوراند همه را بسیمای بچه خوك در آورد بجز اوریلوکوس که آمد همه چیز را برای اولیس حکایت کرد . وی بیاری هرمس ، کهجادوهای سیرسه را باطل کرد ، کامیاب شد که همراهانش بسیمای نخستین خود برگردند وحتی دل زن جادوگر را برد . پس از آن که یك سال در آنجا ماندند ، دریانوردان خواستار بازگشت شدند ، اما زن‌جادوگر باولیس خبر داد که باید پیش از وقت بدهانهٔ دوزخ برود از تیرزیاس رای بخواهد و راه آنرا که از

مردگان یاری بجوید، باو نشان داد. شب پیش از بازگشت
الپنور ناخدای اولیس از دست رفت و خود را از بام
خانه انداخت وخویشتن راکشت .

مـا بجزیرهٔ ائول[1] رسیدیم که ائول پسر هیپوتس[2] که مهرپرودهٔ خدایان بود در آنجا می‌زیست . جزیره‌ایست در میان آب ، گرداگرد همهٔ آن دیـواریست از روی که ویـران شدنی نیست و تخته سنگی لغزان در آن هست . ائول دوازده فرزند داشت که در خانه‌اش زاده‌بودند، شش دختر و شش پسر که بمردی رسیده بودند ؛ دخترانش را بهمسری بپسرانش داده بود . همیشه در کنـار پدر گرامی و مـادر بزرگوارشان بودند ، بزم می آراستند و خوردنی‌های گوارندهٔ فراوان بایشان می‌دادند . دود چربی‌ها خانه را پر کرده بود و در سراسر روز پرتوی که از آن برمی‌خاست درسرای بـانگ می‌افکند ؛ درشب همه درکنار همسران پاکدامنشان برروی نهالی وتخت خوابهای شبکه‌دار می‌خسبند .

اینك‌مابشهر ایشان‌وخانه‌های زیبایشان درآمده بودیم،سراسر یك ماه ائول مرا می‌نواخت ، از هرچیز ، دربـارهٔ ایلیوس[3] و کشتی‌های مردمان آرگوس وبازگشت مردم آخایی می‌پرسید ؛ ومن همهٔ آنها را بـرای او می‌گفتم . چون ازو می‌خواستم بروم و ازو درخـواست می‌کردم‌مرا روانه‌کند، هیچ دریغ‌نکرد وبازگشت مرا فراهم‌ساخت. مشکی ازچرم گاو نه ساله‌ای بمن دادکه خود پوست آنرا کنده بود ؛ وزش بادهای خروشان را در آن زنجیر کرده بود ؛ زیرا پسر کرونوس

۱- Eole ۲- Hippotès ۳- Ilios

پاسبانی آنها را باو سپرده بودو روا می‌داشت که هر کدام رامی‌خواهد فرونشاند یا برانگیزد . آن کیسه را بابندی فروزان از سیم درته کشتی من‌بست‌تاآنکه هیچ باد ناسازگاری هرچه هم اندك بود نتواند بوزد. برای خوش‌آمد من وزش باد نیمروز را فرستاد که کشتی‌های ما ومارا ببرد . بااین همه اندیشهٔ وی نمی‌بایست روا شود ؛ زیرا دیوانگی‌های مامی‌بایست ما را نابودکند . نه روز و نه شب بی درنگ کشتی‌رانی کردیم . روز دهم از همانگاه کشت زارهای پدری پدیدار شد ؛ چنان نزدیك شده بودیم که آتش چوپانها را دیدیم . آنگاه خواب نوشین در خستگی مرا فراگرفت ؛ زیرا هم چنـان بندکشتی در دستم بود و آنرا بهیچ یك از کسـانم نداده بودم ، تـا آنکه زودتر بسر زمین پدرانم برسم .

همراهـانم بـا خویشتن سخن گفتند و می‌پنداشتند زر و سیم ارمغانهای ائول جوانمرد پسر هیپوتس را بـا خود می‌برم . ویك تن ازیشان همسایهٔ خود را نگریست و بـاو گفت : « آه چگونه وی بهر شهری که برسد مردم بـا او دوستی می‌کنند و بسزرگش می‌دارند . از تروآد بسیاری از بخشهای زیبای تاراج را باخود می‌برد ؛ و مـا که چنین‌راه درازی‌را پیموده‌ایم ، بادست‌تهی‌بخانهٔ خودبازمی‌گردیم. اینك از راه دوستی ائول هم این ارمغانها را باو داده است . پس‌زود ببینیم درآنجا چه دارد ، تاچه اندازه زر وسیم درآن مشك هست . » چنین سخن می‌گفتند و اندیشهٔ بد بریشان چیره شد. مشك را گشودند ودمهٔ بادها بیرون جستند . همان دم توفان آنهـا را گرفت وگریـان بسوی میان دریا دور از زادگاه برد . و من بیدار شدم و بی‌سرزنشی

در دل خودگفتگو می‌کردم : آیا ازکشتی خود را بیرون بیندازم تادر دریا جان بسپارم ، یا آنکه خاموش در برابر آن تاب بیاورم و باز در میان زندگان بمانم ؟ پافشاری کردم و آنجا ماندم ؛ روی خود را پوشانیدم و درته‌کشتی خفتم . کشتی‌ها را دوباره توفان نفرین‌کرده بسوی جزیره برد وهمراهان من نالیدند .

درآنجادر کرانه‌پیاده شدیم وبی درنگ آب برداشتیم؛کسانمن نزدیك‌کشتی‌های تندرو خوراك خوردند . چون خوردیم وآشامیدیم، من پیام آوری و یکی از همراهان را باخود برداشتم و بسوی خانهٔ نمایان اثول رفتم ؛ دیدم در سوری نزدیك زن و فرزندانش نشسته است . چون بخانه درآمدیم در آستانه نزدیك لنگه‌های در نشستیم . و میهمانان در دلشان شگفت زده شدند واز من پرسش‌کردند: « ای اولیس ، چگونه آمدی ؟ کدام خدای بدخواه برتو تاخت ؟ با این همه ماترا گذاشته بودیم بروی ، همه کار راکرده بودیم تا بگذاریم بزادگاهت وخانه‌ات وهرچه دلخواه تست برسی.»

ایشان چنین می‌گفتند و من بادلی پرغم لب بسخن گشودم : « همراهان بی‌خرد من و باایشان آن خواب نفرین کرده نابودی مرا فراهم‌کردند . اما شما ، ای دوستان ، چارهٔ آنرا بکنید ، زیراتوانایی آنرا دارید .»

چنین می‌گفتم، می‌کوشیدم باسخنان نرم دلشان رابدست‌آورم. اما ایشان خاموش ماندند و پدرشان این سخنان را بمن‌گفت : « ازین جزیره برو ، و هرچه زودتر ، ای راندهٔ مردم‌زنده ! مرا روا نیست مردی راکه خدایان نیك‌بخت دشمن می‌دارند یاری‌کنم و بخانهٔ خود

بازگردانم . برو ، زیرا که تو با کینهٔ خدایان باین جا آمده‌ای!» چون چنین سخن گفت مرا از خانهٔ خود بیرون کرد و من ناله‌های سوزناك برمی‌آوردم .

از آنجا ما بازپیش کشتی راندیم وجانمان رنجور بود .خستگی و پاروبزنی نیروی مردان را درهم شکسته بود ، گناه از آن ما بود ؛ ودیگر هیچ یاوری نمایان نبود . شش روز و شش شب بیهوده کشتی راندیم ؛ روز هفتم بشهر کوچك لاموس [۱] در تلپیل [۲] در سرزمین لستریگون [۳] رسیدیم، که در آنجا چوپان چون گلهٔ خود را بازمی‌گرداند بچوپان دیگر درودمی‌فرستد ؛ دیگری که گلهٔ خود را بیرون می‌آورد درود او را پاسخ می‌دهد . در آنجا مردی که از خواب چشم بپوشد دو برابرمزد خواهدگرفت،یکی درچرانیدن گاوها، دیگردرراهنمایی گوسفندهای سفید ؛ زیرا که راههای روز و راههای شب بهم بسیار نزدیکند . ما ببندر نمایان رسیدیم که ازهرسوی تخته سنگی سراشیب گردآنرا گرفته است و دنباله دارد ؛ دوکرانهٔ سخت گذرکه روبروی هم هستند در دهانهٔ دریا پیش می‌روند و تنها راه تنگی در میان آنهاست . همه کشی‌های خود را که مانند ماه نو بود درین لنگرگاه نگاه می‌داشتند . کشتی‌ها را در اندرون بندر تنگ درکنار یکدیگر می‌بستند ؛ زیرا که هرگز خیزابه‌ها نه بیش و نه کم در آنجا آماس نمی‌کردند ؛ و گرداگرد آن آرامشی تام در آبهای دریا دیده می‌شد . تنها من کشتی سیاه خود را در بیرون ، در آن سوی بندر ، نگاه داشته و با بندهایی بتخته سنگی بسته بودم . از آن بالا رفتم و بر

۱ـ Lamos ۲ـ Télépyle ۳ـ Lestrygon درکرانه‌سارد .

سنگلاخ بلندی خود را استوار کردم . و نه‌کار گاوان را دیدم و نه‌کار آدمی زادگان را ؛ جز دودی نمی‌دیدیم که از زمین بالا می‌رفت .

آنگاه من برخی از همراهان را فرستادم ببینند کسانی که درین سرزمین نان می‌خورند که اند ، دوتن را برگزیده بودم و پیام آوری را باایشان توأم کرده بودم . فرود آمدند و از راهی هموار که از آنجا گردونه‌ها هیزم کوههای بلند را بشهر می‌بردند روانه شدند ؛ پیش از شهر غول ماده‌ای را دیدند که آب برمی‌داشت ؛ آنتیفاتس [۲] دختر لستریگون بود . بسوی آبهای زدودهٔ چشمهٔ خرس فرود آمده بود ؛ زیرا آب رااز آنجا بشهر می‌بردند .

چون کسان من باو نزدیك شدند با او سخن گفتند و ازو پرسش کردند : شاه این سرزمین کیست و برچه مردمی فرمانروایی دارد ؟ وی همان دم بام بلندخانهٔ پدرش را نشان داده بود. چون بدان جایگاه نمایان در آمدند ، زنش را دیدند که ببلندی کوهیست و دیدار وی ایشان را هراسان کرده بود . زود شوهرش آنتیفاتس نسلی را از میدان شهر فراخواند ، وی در همان دم در بارهٔ کسان من اندیشهٔ مرگی دردناك کرد . در همان جا یکی ازیشان را گرفت و خوراك خود را آماده ساخت . آن دو تن دیگر که جسته و گریخته بودند بکشتی‌ها رسیدند . اما وی بانگ کار زار درشهر در انداخت . چون بانگ وی را شنیدند لستریگونهای [۲] دلیر از هر سوی بدانجا دویدند و بی شمار بودند ، مانند آدمی زادگان نبودند بلکه مانند دیوان بودند . از پرتگاهها سنگهایی میانداختند که باندازهٔ بار یك آدمی‌بود.

۱ـ Antiphatès ۲ـ Lestrygons

درهمان‌دم هیاهویی‌هراس‌انگیز از کشتی‌هابرخاست: فریادهای کسانی که در دم‌مرگند بابانگ درهم‌شکستن کشتی‌ها. امواج آدمیان را مانند ماهی‌ها بچنگک می‌کشیدند وخوراك‌دل‌آزارخود رافراهم می‌کردند. هنگامی‌که کسان مرا در اندرون بندر تنگ می‌کشتند ، من شمشیر تیزم را ازکنار ساق پایم بیرون کشیدم و با آن بندهای‌کشتی خود را که پیشانی تیره رنگ داشت بریدم . بی درنگ همراهانم را دل‌دادم وفرمان‌دادم پاروبها را بدست‌گیرند، تابتوانیم از بدبختی برهیم. همه باهم از ترس جان سپردن کفهای دریا را بجنبش آوردند . من این شادی را داشتم که دیدم‌کشتی من در میان دریا دور از تخته سنگهای سراشیب می‌گریزد ؛ اما دیگران همه درآنجا نابود شدند .

از آنجا با دلی پریشان بپیش کشتی راندیم ، دلخوش بودیم که از مرگ رسته‌ایم ، اما همراهان گرامی را از دست داده بودیم . بجزیرهٔ ائئه[1] رسیدیم ؛ در آنجا سیرسه[2] که مرغوله‌های زیبا دارد می‌زیست ، آن الههٔ هراس انگیز که بانگ آدمی زادگان دارد، خواهر ائتس[3] که اندیشه‌های سنگین‌دلان را دارد ؛ هر دو زادهٔ هلیوس[4] بودند که روشنایی را بآدمی‌زادگان می‌بخشد و مادرشان پرسه[5] است که فرزند اوسئانوس[6] است . در آنجا کشتی ما در خاموشی‌مارا بکرانه رساند،دربندری که برای کشتی‌ها مهمان‌نوازست ویکی‌ازخدایان‌راهنمای مابود. سپس پیاده‌شدیم ودو روز ودوشب‌در آنجا خفتیم ، خستگی ما را از پا درآورده بود ودلمان پرازغم بود .

۱ـ Aiaié که آنرا همان دماغهٔ سیرسه دانسته‌اند. ۲ـ Circé ۳ـ Aiétès
۴ـ Hélios ۵ـ Persé ۶ـ Océanos

اما چون سپیده‌دم که مرغوله‌های زیبا دارد روز سوم را زاد ، آنگاه چون زوبینم و شمشیر تیزم را برگرفتم ، زود از کشتی بیرون آمدم تا دیدگاهی پیدا کنم : آیا کارهای آدمی‌زادگان را خواهم دید؟ بانگی خواهم شنید؟ برفراز گاه هرسنگی بالا رفتم و آنجا ایستادم؛ دودی دیدم که از خانهٔ سیرسه از زمینی که راه‌های گشاده داشت از میان جنگل انبوهی از درخت بلوط و بیشه‌ای برمی‌خاست. آنگاه دل و جان من در اندیشه شد : آیا می‌بایست پس از آنکه دود را دیدم بروم آگاهی بدست آورم؟ پس از اندیشه‌کردن ، چنان نمود بهتر این باشد نخست بکشتی تندرو خود و کرانهٔ دریا بروم ، تا خوراك کسانم را بدهم و سپس ایشان را برای دیدبانی بفرستم . اما چون بکشتی خود رسیدم که مانند ماه نو بود ، آنگاه یکی از خدایان را دل برسرگردانی من سوخت و درست در سر راه من گوزنی را که شاخ بلند پیچاپیچ داشت گماشت . از چراگاه‌های جنگل برای آب خوردن بهرود آمده بود ؛ زیرا که هم آنگاه تندی آفتاب را دریافته بود . و چون از آنجا بیرون می‌آمد در میان پشتش بگرده‌اش زدم . زوبین رویین من آن را ازین سو بدان سو سوراخ کرد ؛ برخاك افتاد و بانگ برکشید و جانش بدر رفت . من پا بروی آن گذاشتم و زوبین خود را از زخمش بیرون کشیدم . آنرا در آنجا بروی زمین گذاشتم . سپس شاخه‌های کوچك و ترکه‌های بید کندم ، سبدی دوتا از آن ساختم ، که بدرازی یك بازو بود و پاهای آن غول هراس‌انگیز را برآن بستم ؛ سپس آنرا بدوش انداختم ، باگردن خود آنرا می‌بردم ، بسوی کشتی سیاه خود رفتم ،

از زوبین خود یاری می‌گرفتم ؛ زیرا که نمی‌توانستم آنرا بـا دوش ببرم و زوبین را بدست دیگر بگیرم : جـانور بسیـار درشتی بود . آنرا در برابر کشتی انداختم و کسان خود را بـاسخنان نرم دل دادم و نزدیك ایشـان رفتم و گفتم : « ای دوستـان ، هرچند که آشفته ـ دل بـاشیم ، هنوز بخانهٔ هـادس پیش از آنکه آن روز شوم برسد رهسپـار نخواهیم شد . اینك ، تـا هنگامی که در کشتی خوردنی و آشامیدنی هست در اندیشهٔ خوراك خود باشیم ؛ نگذاریم گرسنگی ما را از پا در آورد . » چنین سخن می‌گفتم و زود بفرمان من رفتند . روی خود را بازکردند[1] و در سراسر کرانهٔ دریای خستگی نـاپذیر برای ستودن آن گوزن رفتند ، زیرا جانور بسیار درشتی بود . چون از دیدن آن بچشم خود شاد شدند ، پس از آنکه دست خودراشستند سوری باشکوه آمـاده کردند . آنگاه در سراسر روز تـا فرو رفتن آفتاب ما نشسته بودیم گوشت بسیار و بادهٔ شیرین بایك دیگر بخش می‌کردیم . و چون سپیده دم که انگشتـان گلگون دارد در بـامداد زاد ، انجمنی فراهم‌کردم و در برابر همه‌گفتم : « ای یاران، بسخنان من گوش فـرادهید ، هرچند که این همه در رنجید ؛ ای دوستـان ، چون نمی‌دانیم باختر کجاست ، سپیده دم کجاست، آفتابی که آدمی‌زادگان را روشن‌می‌کند کجا بزیر زمین می‌رود و از کجا برمی‌خیزد، بشتابیم بـاهم رای بزنیم : بـازچه اندیشه می‌تـوان کرد ؟ گمـان نـدارم که اندیشه‌ای بتوان کرد . چون از فرازگـاهی پـر از سنگ بالا رفتم ، جزیره را دیدم که دریای بی‌کران گرداگرد آنرا چون

۱ــ اشاره بدنیست که یونانیان‌چون نومید می‌شدند بالاپوش خودرا برروی‌خود می‌کشیدند .

افسری فراگرفته است. هموارست . درمیان آن بچشم خویشتن‌دودی دیدم ، از میان جنگل انبوهی از درخت بلوط وبیشه‌ای .»

چنین‌سخن‌راندم ؛ دل‌ایشان‌بیادگارهای‌آنتیفاتس از لستریگونها وسنگین دلی‌سیکلوپی که دلی فراخ داشت، آدمی زادگان‌رامیخورد، فروریخت . ببانگ بلند گریستند ، اشکهـای درشت ریختند . امـا ناله‌های ایشان را سودی نبود . آنگاه همهٔ یارانم راکه ساق‌پوش‌های خوب داشتند شمردم ؛ ایشان را دودسته‌کردم ، وبرهر یك‌سرکرده‌ای گماشتم؛ سرکردهٔ یکی‌از آنهامن‌بودم وسرکردهٔ دیگری‌اوریلوکوس[1] بود که همـانند یکی از خدایـان بود . زود درخودی رویین پشك انداختیم ؛ بنام اوریلوکوس جوانمرد درآمد . وی بابیست ودوتن از همراهان که می‌گریستند روانه شد . ما را در پشت سرخویش اشك‌ـ ریزان گذاشتند .

خانهٔ سیرسه را یافتندکه از سنگ زدوده ، در دره‌ای ، در جای بازی ساخته شده بود : گرداگرد آن گرگان‌کوه نورد و شیرانی بود که وی پس از آنکه داروهای بد بآنها داده بود آنها را جادو کرده‌ـ بود . از دیدن آدمی زادگان از جای نجستند ، بلکه گرداگردشان را فراگرفتند ، با دمهای دراز خود بایشان خوش‌آمد گفتند . هم‌چنانکه سگان‌گرد خداوندگار خود راکه از بزم باز می‌آید می‌گیرند و بساو خوشآمد می‌گویند زیراکه همیشه برای آنها شیرینی می‌آورد ؛ بدین گونه‌گرگان که چنگال‌های زورمند داشتند و شیران بمردم خوشآمد می‌گفتند ؛ ایشـان از دیدن این غولان هراس انگیز هراسـان شدند .

۱- Eurylochos

در دهلیز خانهٔ الههای که مرغولههای زیبا دارد ایستادند و بانگ سیرسه را میشنیدند که با آواز خوش خود در اندرون خانه سرود میسرایید ، درکارگاهی پارچهٔ بزرگی آسمانیرا میبافت، همچنانکه کارهای نازك، دلپسند وفروزان الههگان هست. نخستین کسی که سخن‌راند پولیتس[۱] راهنمای جنگجویان بودوازهمهٔ همراهان من خردمندتر ودر دل من گرامیتر بود ، گفت : «ای دوستان ، دراندرون کسی هست که در کارگاه بزرگی چیزی میبافد و آوازی شیوا میخواند که بانگ آن در زمین میپیچد ؛ آیا الههایست یا زنیست ؟ بیدرنگ فریاد برآوردیم .»

این بگفت و دیگران فریاد کردند و فراخواندند . همان دم وی بیرون آمد ، در تابان را بگشود ، ایشان را بمهمانی خواند و همه دیوانهوار در پی او رفتند . اما اوریلوکوس در آنجا ماند ؛ پی بحیلهای برده بود . آن الهه ایشان را باندرون برد و برروی کرسیها و تختها نشاند؛ سپس پنیر وآردجو وانگبین سبز را دربادهٔ پرامنوس[۲] درهم آمیخت ، و داروهای شوم درجام ریخت،تاهرگونه یادی از سر زمین پدری را فراموش کنند . چون آن نوشابه را بایشان داد و همه آنرا آشامیدند ، چوبی بریشان زد و ایشان را برد در آغل خوکان خود زندانی کرد . ایشان سر خوکان ، بانگ آنها ، پشم آنها ، پیکر آنها را بهم زده بودند ؛ اما خرد ایشان مانند پیش بجای مانده بود . بدینگونه در آن زندان میگریستند و سیرسه برای خوراك آنها آرد ، بلوط ، زرشك میریخت که خوراك همیشگی

۱ - Polités ۲ - Pramnos

خوکانیست که برروی زمین می‌خسبند .

اوریلوکوس زود بکشتی سیاه تندرو بازگشت از همراهانش و سرنوشت غم انگیز ایشان آگاهی بیاورد . با آنکه می‌خواست نمی‌توانست هیچ سخنی بگوید ، چسان دلش از غم فشرده شده بود. چشمانش پراز اشك بود و دلش جز ناله چیزی نداشت . اما چون ما همه شگفت زده ازو پرسش می‌کردیم نابود شدن همراهانش را بماگفت : « ای اولیس ناماور ، چنانکه تو فرموده بودی ، از میان جنگل درختان بلوط می‌گذشتیم ؛ در ته دره خانهٔ زیبایی از سنگهای زدوده درجایی که باز بود یافتیم ؛ در آنجا کسی ، الههٔای یا زنی ، که در کارگاه بزرگی چیزی می‌بافت ، با بانگی خوش‌آهنگ آواز می‌خواند : همراهانم برای فراخواندن وی بانگ برداشتند ؛ هماندم بیرون آمد ، در فروزان راگشود و ما راگفت اندر آییم . آنگاه همه دیوانه‌وار درپی او رفتند . اما من چون بحیله‌ای پی‌برده بودم ماندم . همهٔ آن گروه ناپدید شدند : هیچیك ازیشان باز نگشت . بااینهمه‌من دیر زمانی درکمین بودم.»

وی چنین‌سخن‌می‌گفت ومن‌شمشیر بزرگ‌رویینم راکه‌میخهای سیمین داشت با کمانم بدوش انداختم . و او را وادار کردم همان راهرا بپیماید و راهنمای من بشود . اما وی دوزانو مرا بدو بازوی خودگرفت ، ازمن درخواست‌کرد و می‌نالید واین سخنان را شتابان بمن می‌گفت : « ای شیرخوارهٔ زئوس ، مرا بناخواه بآنجا مبر ؛ مرا این‌جا بگذار . شك ندارم که باز نخواهی گشت و هیچ یك از یارانت را برنخواهی گرداند . بهتر اینست با اینان بگریزیم ؛ شاید

بتوانیم باز از آن روز شوم بپرهیزیم . » وی چنین می‌گفت و من باو پاسخ دادم . «ای‌اوریلوکوس، پس تو درین جا بمان ؛ تا درکنار کشتی سیاه فرو رفته بخوری و بیاشامی ؛ اما من می‌روم ؛ نیازمندی سخت مرا باین‌کار وادار می‌کند . »

چون این بگفتم ، از کشتی و دریا دور شدم ، در راه پیمایی نزدیك بود از میان دره‌های متبرك بخانهٔ بزرگ سیرسه که هزاران دارو داشت برسم ، که در راه خانه، هرمس‌که چو بدست‌زرین‌دارد بمن رسید ، بسیمای مرد جوانی‌که تازه نخستین موی‌ها بر چهره‌اش دمیده است و دلارایی‌و دلربایی جوانی را دارد . دست بدست‌من‌زد، لب بسخن گشود و چنین گفت : «ای بد بخت، دیگر کجا می‌روی . تنها ، در میان این تپه‌ها ، بی‌آنکه راه را بدانی ؟ همراهان توکه نزد سیرسه رفته‌اند اینك مانند خوك در آغلهای در بسته زندانی‌اند ؛ آیا می‌روی ایشان را برهانی ؟ پیش‌بینی می‌کنم که باز نمی‌گردی . تو هم آنجایی که دیگران هستند خواهی ماند . اما ترا ازین دردها پاسبانی خواهم کرد و ترا خواهم رهاند . اینك پیش از آنکه بخانهٔ سیرسه بروی این‌گیاه سودمند را بگیرکه روز شوم را از جان تودور خواهدکرد . همهٔ حیلت‌های جادوگرانه سیرسه را برای تو میگویم . برای تو نوشابه‌ای آماده خواهدکرد ؛ دارویی درجام خواهدریخت؛ اما چنین هم نخواهد توانست ترا جادو بکند ؛ زیرا گیاه سودمندی که اکنون بتو می‌دهم آنـرا بیهوده خواهد کرد . همهٔ آنچه را خواهد کرد بتو می‌گویم : چون سیرسه چو بدست بزرگ خود را بر تو زد ، آنگاه شمشیر تیزت را از بغل رانت بکش و خود را

بروی او بینداز، چنان‌که می‌خواهی او را بکشی. وی از ترس از تو درخواست خواهدکرد با او هم‌خوابه بشوی. آنگاه اگر می‌خواهی همراهانت را آزاد کند و بازگشت ترا فراهم سازد، دیگر هنگام آن نیست از هم‌خوابگی با الهه‌ای خودداری کنی؛ اما وی را وادار کن سوگند بزرگ نیك‌بختان را بخورد که هیچ اندیشهٔ بدی دربارهٔ تو نکند و از برهنگی تو این سود را نبرد که ترا از نیرو و مردی بیندازد.»

آگریفونت چون چنین سخن گفت، گیاهی راکه از زمین کنده و سود آنرا بمن گفته بود بمن داد. ریشهٔ آن سیاه و گل آن سفید مانند شیر بود. خدایان آنرا مولی[1] می‌نامند، برای آدمی‌زادگان کندن آن دشوارست؛ اما خدایان همه‌کاری را می‌توانند.

پس از آن هرمس از میان جزیرهٔ پر درخت بسوی اولمپ بزرگ رفت؛ و من بسوی جایگاه سیرسه براه افتادم و در راه پیمودن هزاران اندیشه در دل خود می‌پختم. در زیر طاق خانهٔ الهه‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد ایستادم. ایستاده از همانجا فریاد کردم و الهه بانگ مرا شنید. همان دم بیرون آمد. در فروزان را گشود و مرا فراخواند. من با دلی آشفته در پی او رفتم. مرا باندرون برد و برکرسیی که میخ‌های سیمین داشت نشاند، که بسیار زیبا بود و خوب گوهر نشان کرده بودند؛ در زیر پای من چهارپایه‌ای بود. چیزهایی را درجامی‌زرین بهم درآمیخت، بمن گفت بیاشامم و دارویی درآن ریخت؛ پیش خود در اندیشهٔ بدبخت کردن من بود. اما چون

۱- Moly

آنرا بمن داد ومن همهٔ آنرا تهی کردم بی‌آنکه بزیـان آن پی‌ببرم ، آنگاه چوبدست خود را برمن زد واب بسخن‌گشود وگفت : «اینك بیا بآغل خوکان وباهمراهانت بخسب .»

چنین سخن می‌گفت ، ومن از سراسر ساق پایم شمشیر تیزم را بیرون کشیدم وبروی‌سیرسه افتادم چنانکه‌گویی خواستارم اورابکشم. فریادی بلند برکشید ، خود را بزانوهای من‌انداخت ، آنهارا گرفت وناله‌کنان این سخنان را شتابان بمن‌گفت :

« توکه‌ای ؟ از کدام سرزمین می‌آیی ؟ شهرتو و پدر و مادرت کجـاست ؟ من در شگفتم ، زیرا این دارویی که تو آشـامیدی ترا جادونکرد ؛ و هرکس آدمی زاده‌ای از آن خورده دربرابراین‌نوشابه تاب نیاورده است ، همین‌که بدهانش اندرون رفته است . دراندرون توجانی هست‌که در برابر جادوها سرکشی می‌کند . تو پس همـان اولیس هستی که هزاران چـاره‌جویی می‌داند ، و آگریفونت که چوبدست زرین دارد ، همیشه از آمدن وی پیش‌گویـی مـی‌کرد ، هنگامی‌که از تروا باکشتی تندرو سیاه خود بازگردد . اینك شمشیر خود را درنیام‌کن ، و پس از آن برویم بتخت‌خواب من ، تا آنکه بمهرورزی بیك دیگر بپیوندیم وازین پس از یك دیگر باکی نداشته باشیم .»

چنین سخن می‌گفت ؛ اما من باو پاسخ دادم : « ای سیرسه ، چگونه می‌توانی مرا و اداری باتو مهربان بـاشم ، توکه همراهـان مرا در خـانه‌ات بگونهٔ خوك در آورده‌ای و مـرا که درین جـا نگاه داشته‌ای که بسراچه‌ات درآیم وبخوابگاهت بروم اندیشه‌ای‌تبهکارانه

درباره‌ام داری ؛ میخواهی برهنه شوم وزور ومردی را از من‌بربایی؛ امامن ، ای الهه ، تن باین درنخواهم داد که دربسترت فرودآیم مگر آنکه بپذیری وسوگند بزرگ یادکنی دام تازه‌ای برای من‌نگستری.» این بگفتم و همان دم وی سوگند خورد هم چنان که میخواستم خود داری کند . چون پیمان بست وسوگند خود را بپایان رسانید ، آنگاه من ببستر باشکوه سیرسه درآمدم.»

درین میان زنان خدمت‌گر در خانه کار می‌کردند . چهار تن بودند که کارهای خانه‌اش را انجام می‌دادند : ایشان از سرچشمه‌ها، از بیشه‌ها ، از رودهای متبرك که بدریا می‌ریزند زاده‌اند . یکی پارچهای زیبای ارغوانی برروی کرسیها می‌گسترد ؛ زیرا در زیر آن پارچهٔ کتان گسترده بود . دیگری روبروی کرسیها میزهای سیمین می‌گذاشت و در روی آنها سبدهای زرین‌جا می‌داد . سومی باده‌ای شیرین که بوی انگبین می‌داد درجامهای سیمین می‌ریخت وساغرهای زرین می‌نهاد . چهارمی آب می‌آورد و آتش بسیار در زیرسه پایه‌ای بزرگ روشن می‌کرد و آب آغاز گرم شدن کرده بود . سپس‌چون آب در روبینهٔ فروزان‌جوشید ، مرا بگرمابه برد، وپس از آنکه‌بآهستگی آب سه‌پایهٔ بزرگ را نیم گرم کرد ، با آن سرو دوش مرا شست ، تا درماندگی را که دلازارست از تن من دور کند . سپس چون مرا شست و روغن گداخته مالید ، بالاپوش زیبایی برروی نیم تنه‌ای در برمن کرد ، و مرا بتالار بزرگ برد و در آنجا بر روی کرسی زیبایی که میخ‌های سیمین داشت وخوب آنرا کنده کاری کرده بودند نشاند وچهار پایه‌ای زیرپایم بود. زن هم‌نشینی آب برای دست‌شویی

آورد واز آبریزی‌زرین دربالای تشتی سیمین ریخت . زن خوانسالار بزرگواری نان آورد وگذاشت ، خوراکهای بسیار دیگر برآن‌افزود و خوردنی بسیار داد . مرا واداشت بخورم ؛ اما این برایم دلپسند نبود ، درآنجا هم‌چنان در اندیشهٔ چیز دیگر بودم ودلم بدبختی‌هایی را پیش‌بینی می کرد .

چون‌سیرسه مرا چنین آرام دید که‌دست بنان نمی‌برم‌ودستخوش دردی سخت هستم ، نزدیك من آمد واین سخنان را شتابان‌بمن‌گفت: «ای اولیس ، چراگنگ نشسته‌ای و دل خود را می‌آزاری ، و دست بخوراك ونوشابه نمی‌بری ؟ آیا باز از جادوگری دیگری باك داری؟ باید ازمن‌هیچ نگرانی‌نداشته‌باشی. زیرادربارهٔ توسوگندی‌ناشکستنی خورده‌ام.» چنین سخن می‌راند ؛ ومن باو پاسخ دادم : «ای سیرسه، کدام مرد خردمند دل آنرا دارد دست بخوراك و نوشابه ببرد ، پیش‌از آنکه همراهان خود را آزاد کرده و ایشان را بچشم خویش دیده باشد ؟ اگر راستی تو مرا بدان میخوانی‌که بیاشامم و بخورم ، همراهان باوفای مرا آزادکن ، تاایشان را بچشم خویش ببینم.»

این بگفتم وسیرسه تالار بزرگ را پیمود وچوب بدستش بود ؛ درهای آغل را باز کرد ؛ کسانی راکه چربی‌ایشان را همانندخوکهای نه ساله‌کرده بود از آنجا بیرون آورد . چون برپا ایستادند و با او روبرو شدند ، از میان ایشان گذشت و بهریك داروی دیگری زد . پشمهایی که آن داروی شوم که سیرسهٔ توانا داده بود اندامشان را پوشانیده‌بود فروریخت.دوباره آدمی‌زادگانی‌شدند ، جوان‌تراز آنچه پیش‌از آن‌بودند،بسیارزیباتر وباقامتی‌بلندتر. ایشان‌مرا شناختندوهریك

ازیشان دست‌مرا فشرد . وهمه خواستار آن بودند که بگریند؛هیاهوی هراس انگیزی در آن‌خانه برخاست . الههرا نیز دل بریشان‌بسوخت. آن الههٔ ناماور چون بمن نزدیك شدگفت : « ای شیرخوارهٔ زئوس ، ای پسرلائرت، ای اولیس که‌هزاران چاره‌گری می‌دانی، اینك‌بسوی کشتی‌تندروت و کرانهٔ دریابرو . نخست کشتی‌را روی‌خشکی‌بکشید؛ همهٔ دارایی وافزارهای خودرا درغارها بگذارید ؛ وتو باین جابازگرد وهمراهان باوفایت را باخود بیاور.»

چنین سخن می‌گفت و دل مردانهٔ من بفرمان او رفت . بسوی کشتی‌تندرو و کرانهٔ دریا رفتم . ونزدیك کشتی تندرو همراهان‌وفادار خود را یافتم ، که نالهای سوزناك برمی‌آوردند و اشکهای فراوان می‌ریختند. همچنانکه در آغلی‌گوسالههای خرد گردگلهٔ‌گاوان ماده را می‌گیرندکه پس از سیر شدن از گیاه بآغل بازمی‌گردند ؛ همه در بر خوردن بآنهااز جای می‌جهند ؛ پرچین‌ها دیگر آنها را بازنمی‌دارند وبا بانگهای پرشتاب‌گرداگرد مادرشان می‌دوند ؛ بدین‌گونه چون‌مرا دربرابر چشم خود دیدند ، گریان گرداگرد من پراگنده شدند؛ همان شادی را در دل داشتندکه‌گویی‌بزادگاه خود،بهمان شهرایتاك دشوارگذر، که‌در آنجا پرورده شده‌ودر آنجا زاده بودندرسیده‌اند.بانالههایی این سخنان را شتابان‌بمن می‌گفتند : «ای شیرخوارهٔ زئوس،بازگشت توچنان ما را شادمان می‌کندکه‌گویی بزادگاه خود ایتاك رسیده‌ایم . اینك سرانجام همراهان دیگرمان را برای مابگو.»

چنین سخن می‌راندند ومن‌سخنان شیرین بایشان‌گفتم : «نخست

کشتی‌را بکرانه بکشیم ؛ دارایی‌ها وهمهٔ افزارها را درغارهابگذاریم وشتاب کنید درپی من بیایید تادرخانهٔ متبرك سیرسه همراهانمان راکه می‌آشامند ومی‌خورند ببینید ؛ هرچه میخواهند دارند .»

این بگفتم و ایشان زود فرمان مرا پذیرفتند ؛ تنها اوریلوکوس درپی آن بودکه همهٔ ایشان را نگاه بدارد و بانگ برافراشت و این سخنان را شتابان بایشان‌گفت : « ای بدبختان، کجا میخواهید بروید ؟ چرا خواستار این رنجها هستید؟ چرا بخانه سیرسه می‌رویدکه همهٔ شمارا خوك، گرك یا شیر میکند ، تا پاسبان خانه بزرگ اوشویدوآنهم بناخواه خود ؛ باشما همچنان‌که آن سیکلوپ‌کرد رفتار خواهدکرد، هنگامی‌که همراهان ما ودرپی‌ایشان اولیس‌که دیوانگی وی ایشان‌را نابودکرد بآغل او رفتند .»

چنین سخن‌می‌گفت ومن در دل‌خودگفتگو می‌کردم آیاشمشیر بزرگ‌خود را از میان ساق پای پرگوشت خویش بکشم ، براوبزنم و او را بزیر زمین بفرستم ، هرچند که خویشاوند من بود و بامن بسیار نزدیك بود . اما همراهان من هریك از سوی خود باسخنان آرام بخش مرا نگاه داشتند و می‌گفتند : « ای شیرخوارهٔ زئوس ، اگر بپسندی او را این جا نزدیك کشتی بگذاریم تا از آن پاسبانی کند . ما را بخانهٔ متبرك سیرسه ببر. » چون چنین سخن گفتند ، از کشتی و دریا بسوی بالا رفتند و اوریلوکوس خود نزدیك‌کشتی که پلی داشت نماند ؛ درپی ما آمد : زیرا رفتار پراز خشم من وی‌رابسیار هراسانیده بود.

درین میان سیرسه در خانه خود بامهربانی از همراهان دیگر

پذیرایی کرده بود ؛ واداشته بود سر وتن ایشان را بشویند و روغن گداخته بمالند وبالا پوشهای پشمین برروی نیم تنه‌ها بریشان بپوشانند. ماهمهٔ ایشان را دیدیم که در تالار بزرگ بزم آراسته بودند . چون یك‌دیگر را دیدند و روبرو شدند ، نالیدند و گریستند و خانه از زاریهای ایشان پرشده بود . الههٔ ناماور چون نزدیك من شد بمن گفت : « ای شیر خوارهٔ زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانی ، اینك این همه ناله را بپایان برسانید ؛ من نیز همهٔ دردهایی راکه دردریای پرماهی کشیده‌اید وهمهٔ رنجها را که مردان بیدادگر در خشکی برشما فرود آوردند می‌دانم . اما اینك خوراك بخورید و بیاشامید ، تا آنگاه که در دل خود همان دلاوری را جای دهید که در آغاز شما را واداشت از زادگاه خود ، اینك پرسنگ بیرون آیید . امروز نیرو و چاره ندارید . همیشه همان راه‌پیمایی‌های‌دشوار وسرگردانی‌ها رابیاد داریدو چنان رنج‌برده‌اید که هرگز دلتان شاد نیست.»

این گفت ودلهای مردانهٔ ماگرم شد . آنگاه هرروز ، درسراسر یك سال ، ماهمچنان در آنجا سور برپا می‌کردیم ؛ گوشت بسیار وبادهٔ شیرین داشتیم . اما چون یك سال گذشت، ماهها درپی‌یك‌دیگر آمدند ، فصلها بپایان رسید ، هنگام روزهای‌بلندرسید،همراهان‌وفادار من ،که مرا بگوشه‌ای‌بردند گفتند : «ای بدبخت، اینك هنگام‌آنست که تو دراندیشهٔ زادگاهت باشی، اگر سرنوشت رهایی تو وبازگشت ترا بزیر بام بلند خانه‌ات درسرزمین پدرانت روا بدارد.»

چنین می‌گفتند ودل مردانه‌ام آنرا پذیرفت . آنگاه در سراسر

یك‌روز ، تافرورفتن آفتاب ، ماندیم و ازگوشت بسیار و بادهٔ شیرین سور برپا کردیم . اما چون آفتاب فروخفت وتاریکی فرارسید،ایشان درآن خانه‌ای که پر از سایه بود خفتند ، و من ببستر باشکوه سیرسه رفتم ، زانوهایش را بوسیدم و درخواست کردم و آن الهه سخنان مرا شنید : چون بانگ برافراشتم این سخنان را شتابان باو گفتم : «ای سیرسه ، نویدی را که بمن دادی بجای آر ، مرا بگذار بخانه‌ام برگردم ؛ جان من اینك خواستار آنست و جان همراهانم که هرگاه تو درکناری هستی از بس پیش من گله می کنند دلاوری مرا از میان می‌برند . »

این بگفتم و الههٔ ناماور همان دم پاسخ داد : «ای شیرخـوارهٔ زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌جویی داری ، بناخواه خود در خانهٔ من نمانید . اما باید پیش از آن سفر دیگری درپیش گرفت و بخانهٔ هادس و پرسفون[1] هراس‌انگیزرفت ، از روان تیرزیاس[2] از مردم شهر تب ، آن کورآسمانی نژادکه جان او همیشه همانست پرسش کرد . وی یگانه کسیست که پس از مرگ پرسفون روشن بینی رابهره‌اش کرده است ؛ دیگران شبحهایی هستندکه پرواز می کنند . » چنین سخن گفت و من از دم برآوردن ماندم . در بستر ماندم وگریستم ، نومیدبودم ودیگرنمی‌خواستم‌زنده بمانم و روشنایی آفتاب را ببینم . اما چون از بس گریستم در بستر غلتیدم ، سرانجام از اشك ریختن سیر شدم ، این سخنان را در پاسخ او گفتم : «ای سیرسه ، درین سفرکه راهنمای من خواهد بود ؟ تاکنون هرگز

۱- Perséphone ۲- Tirésias

کسی با کشتی سیاهی بجایگاه هادس نرسیده است .»

این بگفتم والههٔ ناماور همان‌دم بمن پاسخ داد : «ای‌شیرخوارهٔ زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌گری می‌دانی، هیچ خواستار و اندیشناك در بارهٔ راهنمایی درکشتی خود مباش؛ دگل را برافراز ، بادبانهای سفید را بگستر و بر تخت خویش بنشین ؛ وزش باد شمال کشتی ترا خواهد برد . چون کشتی تو بآن سوی اوقیانوس رسید ، توکرانه‌ای هموار وبیشه‌های متبرك پرسفون را خواهی یافت : درختان کبودهٔ بلند سیاه و درختان بید که میوه‌های آنها میریزد . در آنجا نزدیك اوقیانوس که خیزابه‌های ژرف دارد کشتی خود را نگاه‌دار ؛ خود بدرون خانهٔ نمناك هادس رو . آنجا سرزمینیست که در آن رود پیریفلژتون[1] و کوسیت[2] کـه آبهای آن از ستیکس[3] می‌آیند برود آکرون[4] می‌ریزند . در آنجا تخته سنگی هست که آن دو رود پس از آنکه بهم می‌ریزند با بانگ بلند فرو میریزند . ای‌پهلوان ، همچنان که‌بتوفرمان‌می‌دهم ، بآنجانزدیك شو ، گودالی که تا آرنج ژرفا داشته باشد از هرسوی بکن ؛ و در آنجا نوشخواری که نخست‌شیر آمیخته به‌انگبین،سپس‌بادهٔ شیرین‌وسومین بار آب باشد بنام همهٔ مردگان بکن ؛ روی آن آرد سفید جو بریز . درخواست شورانگیزی از جانهای برباد رفتهٔ مردگان بکن ؛ بایشان نوید ده‌که چون به‌ایتاك بازگردی در تالار بزرگ خود یك مـاده گاو جوان نازا قربانی کنی ، که در گلهٔ تو از همه زیباتر باشد ، وکانون‌را پراز نیازبکنی. بویژه تنها به‌تیرزیاس[5] نوید ده‌گوسفند سراسرسیاهی

۱- Pyriphlégéthon ۲- Cocyte ۳- Styx ۴- Achéron ۵- Tirésias

را قربانی بکنی ، که در میان همهٔ گوسفندان گله‌ات برتری داشته ـ باشد . سپس چون در نیازهای خود خراج مردگان راگزاری ،بایشان بره‌ای ومیشی سیاه‌بده ،که روی‌آن را بسوی ارب[1] خواهی گرداند؛ اما خود پشت بدان کن و جریان رود را بنگر . آنگاه روانهای مردگان دسته دسته خواهند آمد . پس از آن بهمراهانت بگو و فرمان ده چهارپایان را پوست بکنند و بریان کنند ، با سر بریده آنرا برویینهٔ آهنین دل بکشند و آن را نیاز خدایان ، هادس توانا و پرسفون هراس‌انگیز بکنند . تو شمشیر تیزت را از سراسر ساق پایت بکش و همان‌جا بمان و مگذار که سرهای بی‌جان مردگان بخون نزدیك شوند ، پیش ازآنکه از تیرزیاس پرسش کرده باشی . آن پیش‌گوی ، سرکردهٔ مردمان ، همان دم ببانگ تو خواهد آمد ، راه را بتو خواهدگفت ، درازی راه‌را و آنکه چگونه بازگشت خود را بردریای پرماهی انجام خواهی داد .»

این بگفت و هماندم سفیده‌دم‌که تخت زرین داردفرارسید . آن الهه بالاپوشی و نیم‌تنه‌ای دربر من‌کرد . خود آن فرشته ، خویشتن را از پرده‌ای‌که سفیدی نمایانی داشت و نازك ودلارا بود پوشانید ، کمربند زیبای زرینی‌گردکمر پیچید وروپوشی دراز برسر انداخت. من در آن خانه راه می‌پیمودم و همراهان خود را با سخنان شیرین بیدار کردم و نزدیك هریك جای می‌گرفتم ، می‌گفتم : « بیش ازین مخسبید ! دیگر از شیرینی خواب برخوردار مشوید ؛ براه بیفتیم ! این اندرزیست که سیرسهٔ بلند پایه داده است!» من می‌گفتم و دلهای

---

۱ Erébe-

مردانه‌شان پیروی می‌کرد .

اما آنگاه هم یاران خود را جز با غمگینی نمی‌بردم . الپنور[1] بسیار جوان بود . درکارزار دلیر نبود ودلی چندان استوار نداشت . دور از همراهانش ، در خانهٔ متبرك سیرسه ، در پی خنکی بود و از باده سرگردان شده بود . چون جنبش همراهان خود ، بانگها وگامها را دریافت ، از خواب جست و بیاد نداشت درکجاست . چون‌بازپس رفت تا از پلکان بزرگ فرود آید ، از بام افتاد و سرش زودتر بزمین رسید، مهره‌های گردنش شکست و جانش پیش هادس فرو رفت .

من بهمراهانم که رهسپار می‌شدند این سخنان را گفتم : « شما چنان می‌پنداشتید بخانه و بسرزمین پدرانمان برمی‌گردیم . اما سیرسه راه دیگری بسوی خانه‌های هادس و پرسفون هراس‌انگیز نشان داده است تا از روان تیرزیاس از مردم شهرتب رای بخواهیم.» چنین سخن می‌گفتم و دل ایشان فروریخت . در آنجا ماندند ، می‌نالیدند و موهای خود را می‌کندند . اما زاریهای ایشان سودی نداشت .

چون بسوی کشتی تندرو و کرانهٔ دریا می‌رفتیم ، با دلی آشفته اشك فراوان می‌ریختیم ، سیرسه نزدیك کشتی سیاه آمده بودو یك بره و یك میش سیاه بآن بسته بود . بآسانی از ماپیش افتاده‌بود . اگر خدایی خود خواستار آن نباشد ، که می‌تواند بچشم خود رفتن و آمدن اورا ببیند ؟

۱- Elpénor

سرود یازدهم

خلاصهٔ سرود : اولیس چون بسرزمین سیمریان در مدخل جهان زیرزمینی رسید قربانی‌ها را سر برید و چون آنها را در گودالی که کنده بود گرد آورد نخست روح الپنور حاضرشد وخواستار بودگوری برایش بسازند. آن پهلوان شنید تیرزیاس باو آگاهی می‌دهد رنجهای دیگر باید بکشد ، سپس مادرش خبرازایتاك باوداد. پس ازو زنان دلاور نیز بمیدان آمدند . اولیس با آرته ، اکنئوس و آلـینوئوس گفتگو می‌کند و ایشان وی را وامی‌دارند درنگ کند و باقیماندهٔ داستان خود را بگوید . داستان گفتگوی خود را با آگاممنون و آخیلوس و سکوت آژاکس را که دربارهٔ وی کینه دارد می‌گوید . پس از آن شرحی دربارهٔ دوزخ ، مینوس ، اوریون ، تیتوس ، تانتال ، سیزیف و هراکلس هست . سرانجام اولیس که بواسطهٔ بسیاری مردگان هراسان میشود بکشتی خود بازمی‌گردد واز رود اوقیانوس پایین می‌رود .

سپس چون بسوی کشتی و دریا فرود آمدیم ، نخست کشتی را بدریای فروزان بردیم ؛ و درکشتی سیاه دگل و بـادبان را برپا کردیم ؛ جانوران را گرفتند و آنها را بکشتی بردند و ما خود سوار

کشتی شدیم ، غمگین بودیم و اشك فراوان می‌ریختیم . آنگاه بادی سازگار بیاری ما از پشت کشتی بسوی پیشانی تیره‌رنگ آن وزیدن گرفت و بادبانهای ما را پر کرد ، دستیار خوبی بود که سیرسه که مرغوله‌های زیبا دارد ، الهه‌ای هراس‌انگیز که زبان آدمی‌زادگان را می‌داند ، فرستاده بود . پس از آنکه افزارهـا را در روی کشتی بجای خود گذاشتیم نشستیم : باد و ناخدا ما را یك راست بجایگاه رسانیدند . بادبانهای کشتی که در دریا راه پیمایی می کرد در سراسر روز گسترده بود ؛ سپس آفتاب فروخفت و تاریکی همهٔ راهها را فرا گرفت .

کشتی بـآن سوی زمین بـژرفای اوقیانـوس رسید . در آنجا سرزمین وشهر سیمریان[1] بود که پوشیده از مه وابرند ؛ هرگز آفتاب نه‌هنگامی که می‌درخشد ، نه‌هنگامی کـه بسوی آسمان پـر ستاره پیش می‌رود ، نه هنگامی کـه از آسمان بسوی زمین بـازمی‌گردد ، پرتو خود را بآنجا نمی‌فرستد ؛ شبی نفرین کرده بر سر جایگاه این آدمی‌زادگان تیره‌بخت گسترده است . چون بآنجا رسیدیم ، کشتی را بخشکی بردیم ، جـانوران را پیاده کـردیـم ؛ و در سراسر بستر اوقیانوس خود بدانجایی رسیدیم که سیرسه بمن گفته بود .

در آنجا پریمد[2] و اوریلوکوس قربانی‌ها را نگاه داشتند ؛ درین میان من چون خنجر تیز خود را از بغل رانم بیرون کشیدم ، گودالی کندم که درازا و پهنای آن بـاندازهٔ یك بازو بود ؛ در

۱ ـ Cimmériens مردمی افسانه‌ای که ایشان را ساکن ناحیهٔ آتش‌فشان وزوود انسته‌اند.

۲ ـ Périméde

گردادگرد آن برای همهٔ مردگان نوشخواری کردم : نخست از شیر آمیخته بانگبین ؛ دوم از بادهٔ شیرین ؛ سوم از آب ؛ آرد سفید جو را بر روی آن افشاندم . نمازی پرشور برای سرهای تباه شدهٔ مردگان خواندم ؛ چون به‌ایتاك بازگردم در خانهٔ خود بسرای ایشان گوسالهٔ مادهٔ نازایی را که از همه زیباتر باشد ، قربانی خواهم کرد واخگر را پر از نیاز خواهم ساخت . تنها برای تیرزیاس ، جداگانه بزی که سرتاپا سیاه باشد و در گله از همه زورمندتر باشد قربانی خواهم کرد . چون با نیاز و نماز ازین گروه مردگان درخواست کردم ، جانوران را گرفتم ، در بالای آن گودال گلوشان را بریدم وخون سیاه در آن روان شد .

روانهای مردگان از آن سوی ارب گرد آمدند : تازه ـ عروسان ، مردان جوان ، پیران روزگار آزموده ، دوشیزگان نوخاسته که دلهای تازه‌کارشان هنوز درد دیگری نکشیده بود ، و چندان جنگ جویان که زوبین‌های رویینه دار ایشان را زخمی کرده بود ، قربانیان آرس با سلاحهای خون‌آلود بودند ! دسته دسته از هرسوی بکنارگودال می‌آمدند ؛ هیاهویی شگرف می‌کردند و ترس جانکاه مرا فرا می‌گرفت . آنگاه همراهانم را وادار کردم جانوران را که جان می‌دادند ، رویینهٔ آهنین دل سر آنها را بریده بود پوست بکنند وآنها را بریان‌کنند واز خدایان ، هادس توانا و پرسفون‌هراس‌انگیز درخواست‌کنند . چون شمشیر برنده‌ام را از سراسر ساق پایم بیرون کشیدم ، در آنجا ماندم و مردگان را که سرهای تباه شده دارند بازداشتم پیش آنکه از تیرزیاس پرسش بکنم بخون نزدیك شوند .

نخستین روانی که آمد روان‌الپنور[1] از همراهان من بود. هنوز گورگاهی برایش در زیر زمینی که راههای فراخ دارد فراهم نکرده بودند؛ پیکرش را در خانهٔ سیرسه گذاشته بودیم بی‌آنکه برو بگرییم و اورا بخاك‌بسپاریم، زیرا کار دیگری در پیش ما بود. از دیدار وی اشك از چشمم جست و دلم برو سوخت. چون بانگ برافراشتم این سخنان را شتابان باو گفتم: «ای الپنور، چگونه‌درین مه تار آمده‌ای؟ تا پیاده زودتر از آنکه من با کشتی سیاهم بیایم باین‌جا رسیده‌ای؟»

چنین سخن گفتم؛ وی نالان بمن پاسخ داد: «ای بازماندهٔ زئوس، ای پسرلائرت، ای‌اولیس که هزاران چاره‌گری‌داری، آنچه مرا نابود کرد بهرهٔ بدی که خدایان بمن دادند و نیز باده‌ای که بی‌اندازه آشامیدم بود. چون بر روی بام تالار بزرگ سیرسه خفته بودم، دیگر دراندیشهٔ آن نبودم که برای فرود آمدن از آنجا نردبان بلند را بگیرم و از آن‌سوی دیگر از بام افتادم. مهره‌های گردنم شکست و روان من بجایگاه هادس فرورفت. اینك ترا بجان‌کسانی که در پشت سرتو مانده‌اند و این‌جا نیستند سوگند می‌دهم، بجان زنت و پدرت، که چون‌کودك خرد بودی ترا پرورند، بجان تلماك یگانه پسری‌که در خانه‌گذاشته‌ای، زیرا می‌دانم چون ازین جا، ازجایگاه هادس بروی، کشتی خود را که خوب ساخته شده است درکنار جزیرهٔ ائئه فرود خواهی آورد، آنجا، ای خداوندگار، از تو درخواست دارم بیاد من باشی. مرا در پشت سر خویشتن مگذار

1 ـ Elpénor

تاهنگام رفتن برمن نگریند و گورگاهی برایم نسازند ؛ از آن بترس که کینهٔ خدایان را برتو بینگیزم . بازماندهٔ پیکر مرا باسلاحهایی که دارم بسوزان ؛ برای من درکرانهٔ دریای خاکستری رنگ گورگاهی بساز ، تاآنکه مردم آینده از بدبختی یادکنند . این آیین‌ها را دربارهٔ من روادار و پارویی را که چون زنده بودم در میان همراهانم با آن پاروب می‌زدم برسرخاك من بیفراز .» چنین سخن می‌گفت و من در پاسخ او گفتم : « ای بدبخت ، آنچه را که میخواهی خواهم کرد ؛ آیین‌ها را روا خواهم داشت .» وهردو چون این سخنان غم‌انگیز را بیك دیگر گفتیم ماندیم وجنبشی نکردیم : من ، از دور شمشیرخودرا بالای خون نگاهداشتم واز سوی دیگر شبح آن یاورم دیرزمانی بامن سخن می‌گفت .

آنگاه روان مادر جان‌سپرده‌ام پدیدار شد ، آنتیکله[1] دختر اوتولیکوس[2] جوانمردکه هنگام رهسپارشدن بسوی ایلوس‌مقدس در آنجا زنده گذاشته بودم . از دیدارش اشك از چشم من‌جست و دلم بروسوخت . اما هرچند غمین بودم نگذاشتم پیش از دیگران بخون نزدیك شود ، چون میخواستم نخست از تیرزیاس پرسش بکنم .

آنگاه روان تیرزیاس از مردم تب سر رسیدکه چوبدست زرین بدست داشت . مراشناخت وگفت : « ای بازماندهٔ زئوس ، ای پسرلائرت، ای اولیس‌که هزاران چاره جویی می‌دانی ، پس چرا ، ای بدبخت ، چون پرتو آفتاب را بدرود گفتی ، آمده‌ای مردگان وسرزمینی‌راکه شادی درآن نیست ببینی؟ اما ازگودال دور شو، نوك

۱ ـ Anriclée ۲ ـ Autolycos

شمشیرت را بکنـار ببر ، تـاخون بیاشامم و راستی را بتو بگویم .»
چنین سخن می‌گفت ؛ من دور شدم وشمشیرم را که میخهای سیمین
داشت در نیام کردم . چون خون سیـاه را آشـامید آن پیش گوی
نفرین نـاپذیر این سخنان را بمن گفت : « ای اولیس سرافراز ، تو
درپی بازگشتی هستی‌که بشیرینی انگبین باشد ؛ اما یکی از خدایـان
آنرا بـرای تو دشوار خواهد کرد ؛ زیرا پندارم که لرزانندهٔ زمین
نخواهد گذاشت بگذری ؛ وی در دلش کینه‌ای دربـارهٔ تو دارد ؛
ازتو دلگیرست که پسر گرامیش را نابینا کرده‌ای . اما باهمه خشم
او ، شما می‌توانید پس از رنجهایی، بخانهٔ خود برسید ، اگر بتوانی
دل خود و دل همراهان خویش را آرام کنی ، از همان دم که کشتی
خود راکه چوب‌بست خوب دارد، بجزیرهٔ تریناسید[1] نزدیك بکنی ،
پس از آنکه از دریای بنفش رسته باشی ، هنگامی که گاوهای ماده
و گوسفندان تنومند هلیوس را کـه همه چیز را می‌بینند و همه چیز
را می‌شنود در چراگاه خواهید دید . اگر بآنها هیچ زیانی نرسانی ،
اگر در اندیشهٔ بازگشت باشی ، میتوانید بازهم بی‌آنکه رنج ببرید
به‌ایتاك برسید؛ اما اگر بدانها زیان برسانی ، آنگاه نابود شدن کشتی
تو وهمراهانت را پیش بینی می‌کنم ؛ وتو اگر از مرگ برهی ، دیر
باحالی غم‌انگیز بخانه خواهی رسید ، پس از آنکه همهٔ همراهانت
برروی‌کشتی بیگانه‌ای از دست رفته باشند ؛ در خـانه‌ات مایهٔ رنج
را خواهی یـافت ؛ مردانی خویشتن خواه که دارایی ترا از میـان
می‌برند ، خواستگار زناشویی بازنت هستند و پیشکش‌های زناشویی

۱ــ Trinacide یا جزیرهٔ سه‌شاخه‌که قدما آنرا جزیرهٔ صقلیه یا Trinacrie دانسته‌اند .

را باو می‌دهند . وانگهی چون بآنجا برسی کیفر بدرفتاریها را بایشان خواهی داد . اما چون خواستگاران را با حیله‌ای یا با نوك رویینه‌ای آشکارا در تالار بزرگ کشتی ، آنگاه پارویی را که خوب ساخته ـ باشند بردار ، و برو تا بنزد مردمانی برسی که از دریانوردی آگاه نیستند و خوراك خود را بی‌نمك می‌خورند ؛ ایشان ناچار از کشتی ـ هایی که پهلوهای سرخ دارند و پاروبهایی که خوب ساخته شده و بالهای کشتی‌ها هستند آگاه نیستند . اینك دلیلی بسیار روشن برای تو می‌آورم که از یادت نخواهد رفت . هنگامی که مسافر دیگری بتو برمی‌خورد و بتو می‌گوید که برشانهٔ زورمندت افزاری برای بوجاری داری ، آنگاه پاروبت را که خوب ساخته شده در زیر فروبر ، قربانی زیبایی برای شاه پوزئیدون بکن ، قوچی ، گاونری ، خوك نری که سرگرم آلوده کردن خوکهای ماده است ، سپس بخانه‌ات برگرد و برای خدایان جاودانی که جای گزین در آسمان پنهاورند صدقربانی کن ، برای‌ایشان بی‌آنکه یکی ازیشان رافراموش بکنی . مرگ تو در بیرون از دریا پیش خواهد آمد ، بسیارگوارا : چون نهایت‌پیری‌ترا ناتوان کرده‌باشد ترا درخواهدگرفت، گرداگردت مردم تو نیکبخت خواهند بود . اینست آن چیزی که باهمهٔ راستی در بارهٔ تو پیش‌بینی می‌کنم .»

چنین سخن می‌راند ومن در پاسخ اوگفتم : « ای تیرزیاس ، خدایان این سرنوشت را چنانکه خواستار بودند فراهم کردند . اما این را بمن بگو و بی‌آنکه چیزی را از من پنهان بکنی پاسخ ده . من درین‌جا روان مادر درگذشته‌ام را می‌بینم . خاموش نزدیك خون

ایستاده است ، یارای آنرا نداشت روبرو برپسرش بنگرد وبااو سخن بگوید . ای خداوندگار ، بمن بگو چگونه می‌تواند بداند که من پسر اویم ؟ » چنین سخن گفتم ، همانـدم بمن پاسخ داد . « هم‌اکنون چیز بسیار ساده‌ای بتو گفتم و آنـرا در دل تـو جـای دادم : آن‌کس از مردگان را که بگذاری بخون نزدیك شوند بـا تـو سخنان راست خواهد گفت ؛ کسانی که ایشان را ازین کار بـازداری از آنجا باز خواهندگشت» .

چـون چنین سخن رانـدم ، روان خداوندگار تیرزیـاس پس از آنکه این فرمان خدایان را بـرمن آشکار کـرد ، بجایگاه هادس رفت . در آن‌جا ماندم و از جـای نجنبیدم تا آنگاه که مادرم آمد و خون سیاه راآشامید . همان‌دم مرا شناخت و ناله‌کنان این سخنان را بشتاب بمن‌گفت: «ای فرزند من، چگونه زنده بزیر این‌مه‌تیره‌آمدی؟ برای آدمی‌زادگان دشوارست این جهان رابینند . رودهای بزرگ و سیل‌گاه‌های هراس‌انگیز ایشان را از آن جدا کـرده است ، نخست اوقیانوسست که‌باپا نمی‌توان‌از آن‌گذشت ؛ بایدکشتی داشت که‌خوب ساخته شده باشد . آیا آنگاه‌که از تروا تا این جا سرگردان بودی دیرگاهی‌با کشتی‌ها وهمراهان خود بدین‌جا آمده‌ای؟آیا هنوز به‌ایتاك نرسیده وزنت را درخانه‌ات ندیده‌ای؟»

چنین سخن می‌گفت و مـن در پاسخ او گفتم : « ای مـادر ، می‌بایست بجایگاه هادس فرو بروم تا از روان تیرزیـاس از مردم‌تب پرسش بکنم . نه ! هنوز بآخایی نزدیك نشده و بسرزمین خودمان پای نگذاشته‌ام . از آن روزی که در پـی آگـاممنون نـامدار بسوی

ایلیوس که کره اسبان زیبا دارد برای جنگیدن بـا مردم تروا رفته‌ام همواره گرفتار غم وسرگردان بوده‌ام . امـا بمن بگو وبی‌پروا پاسخ ده . کدام خدای مرگ با سنگین‌دلی ترا گرفتار خود کرده است؟ آیا بیماری درازی بود ؟ یـا آنکه آرتمیس کماندار آمـده است تیرهای نرم خود را برتو بزند ؟ از پدرم ، از پسری که در آنجا گذاشته‌ام با من سخن گوی : آیا هنوز از توانـایی من برخوردار بودند ، یا آنکه دیگری تاکنون برآن دست یافته است ؟ آیا دیگر دو دل نیستند که من بازنمی‌گـردم ؟ اندیشه و آرزوی زن یگانه‌ام را بگوی ؛ آیا درکنار پسرمان مانده و همه چیز را درست پاسبانی کرده یا آنکه تاکنون همسریکی ازپاکزادان‌آخایی شده است؟»

چنین سخن می‌گفتم ؛ همانـدم مادر بزرگوارم بمن پاسخ داد : «آری ناچار ! وی بادلی پابرجای در خانهٔ تو مانده است . هرشب‌را در ناله کردن و هـر روز را در اشك ریختن می‌گذراند . و توانایی شاهانهٔ تو هنوز بدست کسی نیفتاده است ، تلماك بی‌آنکه نگرانی داشته باشد دارایی را بدست دارد و بسته بپایه‌ای که هرکس دارد همچنانکه هر شاهـزادهٔ دادگری بـاید بکند بـرای ایشان سور برپـا می‌کند ؛ زیرا همه وی را میهمانی می‌کنند . پـدرت در جزیره در کشت‌زارست ؛ دیگر بسوی شهر هم فرود نمی‌آید . دیگر بـرای خفتن بستری ، روپوشی ، و بالش نرمی بکار نمی‌برد ؛ زمستان هـم درخانه باخدمت‌گزاران برروی خاك‌نزدیك آتش‌می‌خسبد ؛جامه‌های بد دربر دارد . اما چون تابستان وخزان باشکوه فرامی‌رسد خرمن‌گاه سراشیب موزار بجای بستر اوست . درآنجا که دستخوش‌اندوهست

و می‌خسبد ؛ درد فراوان خودرا دردل دارد ، درامید بازگشت تست؛ ودرین میان پیری‌رنج افزای وی‌را فرامی‌گیرد . من‌هم بدین‌سان‌مردم وسرنوشت خودرا بپایان رسانیدم ؛ آن‌کماندار زبردست دو تیر خود را بمن‌نزد ودرخانه‌ام مرا نکشت ؛گرفتار بیماریی هم نشدم‌که پیکر را سخت نزارمی‌کند وجان را می‌رباید ؛ نه ، ای اولیس پاکزاد ، دریغها ، نگرانی‌هاومهری‌که دربارهٔتوداشتم مرا اززندگی که‌بشیرینی انگبین بود بازداشت .»

وی چنین می‌گفت ومن در دل خود اندیشه می‌کردم وخواستار آن بودم‌که روان مادر درگذشته‌ام را در بغل بگیرم . سه‌بار جستم و دلم مرا وامی‌داشت اورا بگیرم ؛ سه‌بار ازمیان دستان من‌لغزید ، مانند شبحی ورویایی . دردی سخت دردلم افزایش می‌یافت . بدین‌گونه، بانگ برافراشتم و این سخنان را شتابان باوگفتم . «ای‌مادر ، چرا از آغوش من خودرا بدر می‌بری ؟ چنان درآرزوی آنم‌که اگر هم نزد هادس باشی بتوانیم یك‌دیگر را دربر بگیریم ، از زاریهای دردانگیز کام دل برداریم . آیا پرسفون بلندپایه شبحی را برانگیخته است تامرا بیشتربناله وگریه‌وادارکند؟»

چنین سخن می‌گفتم . مادر بزرگوارم همانندم بمن پاسخ داد : «دریغا ! ای‌فرزند ، که تیره‌بخت‌ترین آدمی‌زادگانی ، پرسفون دختر زئوس هرگز ترا فریب نمی‌دهد ؛ اما آیین آدمی‌زادگان چون از پای درآیند چنینست ؛ دیگر رگ و پی نیست که گوشت‌ها و استخوانها را نگاه دارند ؛ همین که جان از استخوانهای سفید بدر رفت وروان چون رؤیایی برجست ، نیروی توانای‌آتش سوزان آنها

را از میان می‌برد . اما هرچه زودتر بسوی روشنایی بشتاب ؛ همهٔ اینها را خوب بیاد بسپار ، تا آنکه بتوانی پس ازین آنرا برای زنت بگویی .»

گفتگویی که با یك‌دیگر می‌کردیم چنین بود . آنگاه زنانی که پرسفون بلند پایه فرستاده بود آمدند ، همهٔ کسانی کـه همسران و دختران شاهزادگان بودند . دسته دسته بگرداگـرد خـون سیاه تاختند ، و من با خود می‌اندیشیدم چگونه می‌توانم از هریك ازیشان پرسش کنم . آنچه خردمندانه‌تر آمد چنین بود : چون شمشیر تیزم را از سراسر ران پرگوشتم بیرون کشیدم ، ایشان را بازداشتم که همه باهم خون سیاه را بیاشامند . بدین‌گونه یکی پس از دیگری نزدیك می‌شدند ؛ هرکس ازنژاد خود بمن‌می‌گفت وازهمه پرسش می‌کردم.

آنگاه نخستین کس را که دیدم تیرو[1] از پاك‌نژادان بـود ؛ گفت دختر سالمونهٔ[2] پاکدامن وهمسر کرتهٔ[3] پسرائول[4] است .

دلدادهٔ رودی ، انیپئهٔ[5] آسمانی نژاد شد ، که بـی‌شك زیباتـرین رودیست که در روی زمین روانست ؛ بدین‌گونه بیشتر نزدیك آبهای زیبای آن می‌آمد . خدایی که زمین بردوش اوست و آنرا می‌لرزاند سیمای انیپئه را گرفت و در دهـانهٔ رود غلتان درکنار او خفت . خیزابهای جوشان آن چـون طاقی ببلندی کوهی گرداگرد ایشان برافراشته شد و خدای و آن آدمی‌زاده را پنهان کرد . کمربند آن دوشیزه را باز کرد و خواب را بـرسرش فرود آورد . سپس چـون

۱ـ Tyro ۲ـ Salmooée ۳ـ Créthée ۴ـ Eole ۵ـ Enipée

رودی که درتـالی روان بود .

خدای از مهرورزی بیاسود ، دستش را گرفت و این سخنان را باو گفت : «ای زن ، از پیوند ما شادباش ؛ در همین سال فرزندان نامی از تو خواهند زاد ؛ زیرا هرگز هم‌خوابگی باخدایان بی‌بهره نیست؛ ازیشان پرستاری کن وایشان را با شیر خود بپرور . اینك بخانهٔ خود بازگرد ، این راز را نگاهدار و نام مرا مبر . من پوزئیدون لرزانندهٔ زمینم . » چون چنین سخن گفت در ته دریا فرو رفت و خیزابه‌های آنرا برانگیخت . وی که باردار شد پلیاس[۱] و نله[۲] را زاد که هردو خدمت‌گزاران توانای زئوس شدند . پلیاس در یولکوس[۳] پهناور جای گزین شد که گوسفند فراوان داشت و برادرش در پیلوس[۴] شن‌زار جای گرفت . این شهربانو در کرته فرزندان دیگر آورد : ازون[۶] ، فرس[۷] ، آمیتائون[۸] که برروی گردونه‌ای کارزار می‌کند.

پس از وی آنتیوپ[۹] دختر آزوپوس[۱۰] را دیدم که بدان می‌نازید در آغوش زئوس خفته و دو پسرزاده است ، آمفیون[۱۱] و زتوس[۱۲] ، نخستین کسانی که شهر تب را که هفت دروازه دارد ساختند و گرد آن باروکشیدند ؛ زیرا که بی آن برج وبارو نمی‌توانستند با همهٔ توانایی که داشتند در تب پهناور جای‌گزین شوند . پس ازو آلکمن[۱۲] زن آمفیتریون[۱۳] را دیدم که در آغوش زئوس بزرگ هراکلس بی‌باك را زاد که شیردل بود و مگاره[۱۴] دختر کرئون[۱۵] با شکوه و همسر پسر آمفیتریون را که دلاوری سرکشان

Phérès -۶ Eson - ۵ Pylos - ۴ Iolcos - ۳ Nélée_۲ Pelias - ۱
Zéthos-۱۱ Amphion -۱۰ Asopos -۹ Antiope -۸ Amythaon - ۷
Créon -۱۵ Mégaré -۱۴ Amphitryon -۱۳ Alcmene -۱۲

را داشت .

ومادر اودیپ [۱] ، اپیکاست [۲] زیبا را دیدم ، که با دلی نادان کردار زشتی ازو سرزد ؛ همسر پسر خویشتن شد . وی پس از آنکه پدرش را کشت شوی مادرش شد . امابزودی خدایان این چیزها را درمیان مردم آشکار کردند . وی در شهر مهربان تب برمردم کادمه [۳] فرمانروا بود اما خواست خدایان دردهای جانکاه برو فرود آورد . اما آن شاهبانو نزدهادس توانا رفت که درهای سرایش سخت بسته است ، زیرا که چون وی دستخوش درد شد بندی بربام بلندکاخ خود بسته‌بود . رنجهای‌بی‌شماری‌را که‌ارینی‌ها دردرون مادری‌برمینگیزند برای پسرش مرده ریگ‌گذاشت .

نیز کلوریس [۴] را دیدم‌که از همه زیباتر بود ، نله پیش ازین پس از آنکه ارمغانهای بی‌کران برایش آورده بود وی‌رابرای‌زیبایی که داشت بهمسری برگزیده بود ؛ وی زیباترین دختر آمفیون [۵] ، پسر ایازوس [۶] بود که پیش ازین خداوندگار توانای اورخومن [۷] در مینی بود ؛ وی در پیلوس نیز شاهبانو شد و پسران نامداری آورده که نستور ، کرومیوس [۸] و پریکلیمن [۹] آن جنگجوی دلیر باشند . پس ازیشان پرو [۱۰] پاکزاد را زاد که درمیان آدمی‌زادگان یگانه بود و همهٔ شاهزادگان همسایه خواستار زناشویی با او بودند ؛ اما نله نمی‌خواست او را بکسی بدهد مگر بدان‌کس‌که گاوان را که دارای پوست فروزان ، پیشانی‌گشاده و از آن ایفیکلس [۱۱] زورمند باشند از

۱ - Oedipe ۲ - Épicaste ۳ - Cadmé ۴ - Chloris ۵ - Amphion
۶ - Iasos ۷ - Orchoméne شهری در سرزمین بئوسی پای‌تخت مینی .
۸ - Chromios ۹ - Périclyméné ۱۰ - Péro ۱۱ - Iphicles

فیلاسه[۱] بیاورد ، این پیروزمندی دشوار بود . تنها آن پیشگوی پاکدامن باو نوید دادکه آنها را خواهد ربود . اما یکی از خدایان بدخواه کوشش وی‌را بیهوده کرد وگاوبانان کشتزارها بندها استواری برو بستند . چون سال بسررسید ، دورهٔ ماهها و روزها بسر رسید ، فصلها بازگشتند ، آنگاه ایفیکلس زورمندآن گرفتار را که پیش‌بینی همهٔ فرمانهای یزدانی را کرده بود آزادکرد : خواست زئوس‌بدین گونه روا شد .

نیزلدا[۲] همسر تندار[۳] را دیدم که در آغوش خود دو پسر پرورده بود که دلهای بی‌باك داشتند : کاستور[۴] رام‌کنندهٔ اسبان و پولوکس[۵] مشت‌زن دلاور : هردو را زنده، خاك بارآورنده فروگرفته است؛ در پیرامون زمین هم پی‌درپی هریك، دو روز زنده ومرده‌اند و خدایان ایشان را یکسان بزرگ می‌دارند .

پس از وی ایفیمدی[۶] همسر آلوئه[۷] را نگریستم که می‌نازید به‌پوزئیدون پیوسته است ؛ دو پسرزاد که زندگی ایشان کوتاه بود ، اوتوس[۸] که با خدایی برابر بود و افیالت[۹] که در دوردست نامبردار بود . زمینی که‌گندم بسارمی‌آورد ایشان را پس از اوریون ناماور بسیار بزرگ‌تر و زیباتر از دیگران کرد . زیرا که در نه سالگی تا نه‌ارش پهنا ونه‌اورژی[۱۰] بلندی داشتند . بدین‌گونه‌آدمی زادگان را بیم دادندکه هیاهوی کارزای پرخروش را در اولمپ فراهم کنند ؛ می‌خواستند اوسا[۱۱] روی اولمپ و پلیون[۱۲] را که شاخ وبرگهای آن

۱ Phylacé - ۲ Léda - ۳ Tyndare - ۴ Castor - ۵ Pollux
۶ Iphimédie - ۷ Aloée - ۸ Otos - ۹ Ephialte - ۱۰ orgye
۱۱ Ossa - ۱۲ Pelion
واحد طول دریونان قدیم‌معادل‌یك‌متروه۸۵ امروز.

بسیار جنبانست برروی هم بینبارند ، تاآنکه ازآنجا بآسمان بتازند . واگر مردانی سالمند شده بودند این کار را پیش می‌بردند . امـا پسر زئوس که لتو راکه موهای زیبا داشت زاده بود ، پیش ازآنکه ریش بر روی بناگوش ایشان شکفته شود و پشمی تازه رسته گونهایشان را بپوشاند ایشان را نابودکرد .

فدر[۱] ، پروکریس[۲] و آریان[۳] زیبـا ، دختر مینوس[۴] تبه کار را دیدم که پیش ازین تزه وی را در اقـریطس پرورده بود و بسوی تپهٔ آتن متبرك برد ؛ اما ازین تساراجگری خویش سودی نبرد ؛ چون پیش از آن دیونیزوس راز وی را فـاش کرده بود ، در جزیرهٔ دیا[۵] که خیزابه‌هـا گرد آن را فراگرفته است آرتمیس زخمی بدو زد و جان سپرد .

مـرا[۶] ، کلیمن[۷] ، اریفیل[۸] دلازار را دیـدم که شوی خود را در برابر زر فروخت . اما نمی‌توانم دربارهٔ همهٔ همسران و دختران پهلوانانی که دیدم سخن بگویم ونام ازیشان ببرم ؛ پیش از آن شب جاودانی بپایان خواهد رسید . اینك هنگام خفتنست ، بـاید بکشتی تندرو نزد همراهان خویش برگردم یا دربن‌جا بمانم . بازگشت من بسته بخدایان وشما خواهد بود.»

چنین سخن می‌گفت ؛ همه آرام و خاموش ماندند ، در سـایهٔ تالار بزرگ بس فریفته شده بودند . از میان ایشان آرته‌که بـازوان سفید دارد پیش از همه سخن‌گفت : « ای مردم فئاسی ، این پهلوان،

۱ــ Phèdre ۲- Procris ۳- Ariane ۴ــ Minos ۵ــ Dia جزیرهٔ کوچکی درشمال اقریطس. ۶ــ Maera ۷ــ Clymène ۸ــ Eriphyle

دلربایش و قامتش ، فرزانگی استوار وی شما را چسان می‌نماید ؟ گذشته از آن میهمان منست وهریك ازشما درین سرفرازی انبازست. بدین گونه شتاب مکنید که همراه او بروید ؛ ارمغانهایی را که بدان نیازمندست ازو بازمدارید . زیرا دارایی‌هایی‌که از دهش خدایان در کاخهای شماست بسیارست .» اکنئوس[1] پیر نیزکه از همهٔ مردم فئاسی سالخورده‌تر بود در میان ایشان لب بسخن گشود : « ای دوستان ، آنچه شاهبانوی فرزانهٔ ما می‌گوید برابر با اندیشهای ما وآرزوهای ماست ؛ فرمان او را ببرید . بسته بخواست آلسینوئومس است که درین‌جا گواه ماست که این سخنان برآورده شود . » آنگاه آلسینوئومس بانگ برافراشت وباو پاسخ داد : « اگر من زنده بمانم و شاه مردم فئاسی باشم که دوستدار پاروبزنی هستند سخن شاهبانو برآورده خواهد شد . اما باید میهمان با آنکه خواستار بازگشتست تافردا درنگ‌کند و بگذارد ارمغان خود را بیشترکنم . سرپرستی از بازگشت اوبرهمهٔ ماست ، بویژه من؛ زیراکه شاه این‌سرزمین منم.»

اولیس که هزاران چساره جویی داشت در پاسخ او گفت : « ای آلسینوئومس توانا ،که از همهٔ مردان سرفرازتری ، اگر هم از من بخواهید یك سال درین‌جا بمانم وبمن نوید بدهیدکه مراهمراهی کنید و ارمغانهای نمایان بمن بدهید ، تن بآن درخواهم داد ، زیرا برای من بیشتر برتری دارد که چون بزادگاه گرامیم باز می‌گردم دستهایم پرتر باشد. همهٔ مردانی‌که می‌بینند به‌ایتاك بازگشته‌ام دربارهٔ من بزرگ داشت ومهربانی بیشتر خواهند داشت.»

---

۱ ـ Echénos

آلسینوئوس که لب بسخن گشود باو پاسخ داد : « ای‌اولیس، چون برتو می‌نگریم نمی‌پنداریم یکی ازین دروغزنان، ازین دورویان را که زمین تیره رنگ چنان فراوان می‌پرورد وسازندگان دروغهایی هستند که هیچ روشنایی در آن نمی‌بینند ببینیم . اما تو اگر سخنانت دلارایی دارد در زیر آنها اندیشه‌های درست هست . با هنرنمایی بدیهه سرایی دانا داستان رنجهای درد انگیزی را که همهٔ مردم آرگوس و تو کشیده‌اید برای ما گفتی . اینك بی آنکه چیزی را از ما پنهان کنی، باز برای ما بگوی ، در میان همراهان آسمانی‌نژادی که در ایلوس در پی تو بودند و سرنوشتشان در آنجا بپایان رسید چه دیده‌ای؟ در برابرما شبی بس دراز وبی‌کران هست؛ هنوز هنگام خفتن در خانه نرسیده است ؛ پس از تو درخواست می‌کنم آن رفتارهای یزدانی را برای ما بگویی . اگر بخواهی در تالار بزرگ من داستان رنجهایی را که برده‌ای بگویی تا آنکه سپیده بتابدبسخن توگوش فراخواهم داد.»

اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانست در پاسخ او گفت : « ای آلسینوئومس توانا ، که سرفرازترین مردمانی ، برای سخنان دراز هنگامی و برای خفتن هم هنگامی هست . اگر راستی خواهان آنی که سخن مرا بشنوی ، نمی‌توانم ترا از داستانهایی که باز هراس‌انگیزترست بازدارم ، رنجهای همراهانم راکه پس از رستن‌از فریادهای کارزاردهشتزای‌مردم‌تروا جان‌سپردند ودربازگشت‌بخواست زنی نابکار مردند .»

چون پرسفون فرخجسته ، شبحهای زنان را پراگنده کرد ،

آنگاه شبح آگاممنون پسر آتره آمد که دستخوش غم بود ؛ گرداگرد وی شبح‌های دیگر فراهم شده بود ، روانهای کسانی که با او جان سپردند وسرنوشت خود را در خانهٔ اژیست بپایان رسانیدند . همینکه خون سیاه را آشامید بی درنگ مرا شناخت . فریادهای دلخراش راند ، اشك فراوان ریخت ، دست بسوی من یازید و می‌خواست مرا در برگیرد . اما دیگر وی آن زور استوار و نیرویی را که پیش از آن در اندامهای نرم وی بود نداشت . چون وی را دیدم اشك ریختم و دلم بروی بسوخت . چون بانگ برفراشتم این سخنان را شتابان باو گفتم : « ای آگاممنون ، ای زادهٔ بسیار سرفراز آتره ، ای سالار جنگ آوران ، کدام خدای مرگ ستمگرانه برتو چیره ـ شد ؟ آیا پوزئیدون بود که در روی کشتی‌هایت برتو چیره شد و وزش بی‌کران بادهای هراس‌انگیز را برانگیخت ؟ یا آنکه مردمانی سرکش هنگامی که گاوانشان ، گله‌های زیبای میشهایشان رامی‌ربودی یا هنگامی که برای دست یافتن بشهری و زنانی کارزار می‌کردی در کرانهٔ دریایی ترا نابود کرده‌اند ؟ » چنین سخن می‌راندم ، همان دم این سخنان را در پاسخ گفت : « ای زادهٔ زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانی ، نه پوزئیدون در روی کشتی‌هایم مرا گرفتار کرده و وزش بی‌کران بادهای هراس‌انگیز را برانگیخته است ، نه مردانی سرکش در کرانه‌ای مرا نابود کرده‌اند ؛ اما اژیست که در اندیشهٔ مرگ من و کشتن من بود بیاری زن نفرین کرده‌ام مرا کشته است : مرا در خانهٔ خود میهمان کرده ـ بود ، از من در سوری پذیرایی کرده و چنانکه می‌کنند برای من

گاونری را که بآخر بسته بودند قربانی کرد . بدین گونه بمرگی دلازار جان سپردم ؛ گراگرد من همراهانم تا بازپسین کس کشته‌شدند ، مانند خوکانی که دندانهای سفید دارند و در سرای مردی توانگر و توانا آنها را برای سور زناشویی ، یا بزمی ، یا میهمانی جشنی می‌کشند . تو تاکنون کشتار بسیار از مردم دیده‌ای که در جنگهای تن بتن یا در هنگامه‌ای پرشور جان سپرده‌اند ؛ اما اگر گواه چنین پیش‌آمدی می‌بودی چگونه دلت نالان می‌شد : ما در تالار بزرگ گرداگرد جامها و میزهای انباشته بی‌جان افتاده بودیم و خون سیل‌وار در سراسر زمین روان بود . بانگ دلخراش دختر پریام کاساندر[1] را شنیدم ، که کلیمنستر[2] حیلت‌گر هنگامی که بمن می‌پیوست او را کشته بود ؛ می‌کوشیدم دست برفرازم و دستهایم فرو افتاد ، شمشیر مرا درهم شکافت و مردم ؛ و چون بنزد هادس می‌رفتم آن سگ ماده از من دور شد بی آنکه دل آنرا داشته باشد بادست خود چشمانم را ببندد و لبانم را برهم نهد . هیچ چیز از این هراس انگیزتر و شرم آورتر نیست که زنی چنین تبه‌کاری در اندیشهٔ خود پخته باشد ، مانند وی از پیش در اندیشهٔ چنین تبه کاری برآمده باشد ، زمینه برای کشتن شوهر بی‌همتای خود بچیند . بااین همه‌من بخود نوید می‌دادم که چون بخانه‌ام بازمی‌گردم فرزندانم وخدمت‌گزارانم از من خوب پذیرایی کنند . اما آن زن که در نابکاری دانا بود ننگ را برخود وهمهٔ زنهای آینده ، حتی آنهایی که درست‌کارتر باشند هموار کرده است.»

۱ـ Cassandre ۲ـ Clymnestre

وی چنین سخن مـی‌گفت و من در پـاسخ او گفتم : « آه ! این برای آنست که زئوس که بانگش بدور جای می‌رسد همواره کینه‌ای هراس انگیز دربارهٔ نژاد آتره می‌ورزد ، حیلت‌های زنان را در برابر ایشان بکار می‌برد ؛ در راه هلن بسیاری از ماجان سپردند ؛ هنگامی که تو نبودی کلیمنستر دامی در راهت گسترده بود.»

چنین می‌گفتم ؛ وی بتندی بمن پاسخ داد : « پس توهم هرگز نرم دل مباش ، حتی بازنت ؛ هرگز اندیشه‌ای را که باخود کرده‌ای باو مسپار ؛ برخی ازآنها را باو بگوی ؛ برخی دیگر را از او پنهان کن . بـاهمهٔ اینهـا ، ای اولیس ، اگـر تـوکشته شوی بدست زنت نخواهد بود ؛ دختر ایکاریوس ، پنلوپ فرزانه ، بیش ازیـن هـا خردمندست ، بیش ازینها اندیشه‌های درست در دل دارد . هنگامی که بجنگ می‌رفتیم و ازو جدا میشدیم ، همسر جوانی بود ؛ کودك بسیـار خـردی را شیر میداد که بگمـانم اکنون در انجمن مردان می‌نشیند . چسان نیك بختست ! پدرش که بکشور بازگشت او را خواهد دید و وی چنانکه سزاوار است پدر را در آغوش خواهد گرفت . همسر من نگذاشت از دیدار پسرم برخوردار شوم ؛ این دلیری را داشت که پیش از آن مرا بکشد . می‌خواهم باز اندرز دیگری بتو بدهم ؛ آنرا درست در سرخود جای ده : کشتی خود را پنهانی و نه آشکار بسـر زمین پدرانت نزدیك کن، زیرا دیگرنمی‌توان زنان را پشتیبان خود دانست . اما بمن بگوی و بی آنکه چیزی را پنهان بکنی بهمهٔ پرسش‌های من پاسخ ده : آیا شنیده‌اید گفته باشند که پسر مـن در اورخـومن ، در پیلوس شن‌زار ، یـا نزد منلاس در

سپارت پهناور هنوز زنده باشد؟ زیرا هنوز نمرده است، اورست[1] نامدار هنوز در روی زمینست.»

چنین سخن می‌گفت؛ و من در پاسخ او گفتم: «ای زادهٔ آتره، چرا این پرسش را ازمن می‌کنی؟ نمی‌توانم بدانم زنده‌است یا مرده؛ گفتن سخنانی که باد آنها را می‌برد بهیچ کاری نمی‌آید.»

بدین‌گونه ما روبروی یك‌دیگر بودیم، سخنان غم‌انگیز بیك‌دیگر می‌گفتیم و اشك فراوان می‌ریختیم. آنگاه روانهای آخیلوس، پسر پله، پاتروکل، انتیلوك پاکدامن، که پس از پسر یگانهٔ پله درمیان‌مردم دانایی‌درزیبایی وبلندی بالا برهمه‌برتری‌داشت سررسیدند. روان نوادهٔ اثاك[2] که پاهای تندرو داشت مرا شناخت و ناله‌کنان این سخنان را بشتاب بمن گفت. «ای زادهٔ زئوس، ای پسر لائرت، ای اولیس‌که هزاران چاره جویی داری و بی‌باکی، چه اندیشه‌ای گستاخانه‌تر ازین هرگز می‌توانی در دل خود بپزی؟ چگونه یارای آن داشتی نزد هادس فرودآیی‌که مردگان بی‌جان، شبح‌های آدمی‌زادگان که آن همه رنج برده‌اند در آنجا جای‌گزین‌اند؟»

چنین سخن می‌گفت؛ ومن درپاسخ او گفتم: «ای آخیلوس، پسر پله، دلاورترین مرد از مردم‌آخایی، آمده‌ام با تیرزیاس رای‌بزنم، تا آنکه به‌ایتاك سنگلاخ بازگردم، زیرا هنوز نتوانسته‌ام بآخایی نزدیك شوم وبسرزمین خود پای نگذاشته‌ام؛ همچنان رنج می‌برم. اما، ای آخیلوس، پیش ازین مردی نیك‌بخت‌تر از تو

۱- Oreste ۲- Eaqqn

نبود ودرآینده نیز نخواهد بود . پیش ازین که تو زنـده بودی ، ما مردم آرگوس، ترا مانندخدایان بزرگ می‌داشتیم واینك که‌تواینجایی، بی‌شك درمیان مردگان فرمانروایی ، بدین‌گونه ، ای آخیلوس ، غمین مباش که جان‌سپرده‌ای .»

چنین می‌گفتم ؛ وی بتندی بمن پاسخ داد : « ای اولیس نامبردار ، مرا از مرگ دلداری مده ؛ من بیشتر خواستارآن بودم که زر خریدی مزدور زمینی و روزی‌خوار دیگری بـاشم ، مردی کـه دارایی از پدر نداشته باشد وکاری دیگر بجز فرمانروایی برمردگان که دیگر چیزی نیستند ازو برنیاید ! امابا من از پسر نامبردارم سخن گوی ؛ آیا بجنگ آمده است تـا در نخستین رده بایستد یا از آن خودداری کرده است ؟ و اگر از پلهٔ پاکدامن آگاهی داری ، ازو سخن بگوی : آیا در میان میرمیدونها که شماره‌شان بـیارست هنوز سرفرازیهای خود را دارد یا آنکه در هلاس[1] و فتی[2] وی را چندان بزرگ نمی‌دارند زیرا که پیری دست و پای او را لنگ کرده است؟ آه ! اگر برای یاری با او من هنوز در زیر پرتو آفتاب مـی‌بودم ، همچنانکه در تروآدیهناور بودم ، هنگامی که برای پشتیبانی از مردم آرگوس دلیرترین جنگ جـویان را می کشتم ، یا اگر بدانجا بخانهٔ پدری اگر هم برای اندك زمـانی بود بازمی‌گشتم ، چگونه از زور خود و نیروی دستهای شکست ناپذیرم کسانی را که بـا او تندی می کنند و وی را ازسرفرازیهایش بازمی‌دارند ، می‌ترساندم !»

وی گفت و من باو پاسخ دادم : « نه ، هیچ آگاهی از پـله

۱ Hellas - ۲ Phthie

پاکدامن ندارم ؛ امـا دربارهٔ پسر گرامیت نئوپتولم[۱] همچنانـکه خواسته‌ای همهٔ راستی را بتو می‌گویم . من خود با کشتی فرورفته و بسیار استواری او را از سیروس[۲] آوردم تا بمردم آخایی‌که ساق پوشهای خوب دارند بپیوندد . ناچار چون گرداگرد شهر تروا بـاهم رای می‌زدیم ، وی همیشه نخستین‌کسی بودکه‌سخن می‌گفت وهرگز رای او ناپذیرفته نمی‌ماند . تنها نستور پیش‌گـو و من برو برتری داشتیم . و چون در دشت تروا ما رویینه بدست کارزار مـی‌کردیـم ، هرگز درهنگامهٔ مردمان‌وتاخت‌وتاز ایشان باز پس نمی‌ماند ؛ پیش‌از همه درردهٔ نخستین جا می‌گرفت ؛ در سرکشی هیچ‌کس بااوبرابری نداشت و در آن کارزار هراس‌انگیز جان بسیاری از جنگجویـان را می‌ستد ؛ نمی‌توانم همهٔ‌کسانی را که‌در پشتیبانی از مردم‌آرگوس کشت بشمارم و نام هریك را ببرم . اما پسر تلف[۳] اوریپیل[۴] دلاور که وی اورا بارویینه‌کشت چه جنگ‌جویی بود ! و بسیاری از همراهان وی از مردم سته[۵] برای ارمغانی که بزنی داده بودند گرداگرد وی از پا درافتادند . من مردی زیباتر از ممنون[۶] نامبردار ندیدم . و هنگامی که ما که از همهٔ مردم آرگوس بهتر بودیم ، در اسبی که اپئیوس[۷] ساخته بود (مرا گماشته بودند دیدبان همه چیز باشم ، در استوار را بازکنم و ببندم) فرود آمدیم سران و رای‌زنان دیگر مردم دانائه اشکهای خودرا خشك می‌کردند وسراپایشان می‌لرزید؛ اماوی را یك‌بار هم ندیدم‌که رنگ زیبای خود را ببازد ؛ هرگز اشکی را

۱ - Néoptolème ۲ - Scyros ۳ - Téléphe ۴ - Eurypyle ۵ - Cétéus
۶ - Memnon پادشاه مشرق اتیوپی. مردمی‌ازسرزمین میزی. ۷ - Epeios

برگونهٔ خود خشك نکرد ؛ بلکه پی‌درپی از من درخواست می‌کرد بگذارم از درون اسب بیرون برود ؛ دستهٔ شمشیرش و زوبین گران سنگ خود را می‌فشرد ؛ در اندیشهٔ بدبختی برای مردم تروا بود . و چون ارگ سراشیب پریام را ویران کردند ، وی با بخشی که از تاراج‌برده بود وپاداش پیروزی اوبود ، بی‌آنکه زخمی برداشته‌باشد بکشتی نشست ، بی‌آنکه‌رویینهٔ تیزباو خورده باشد وهمچنانکه بیشتر درکارزار روی می‌دهد درجنگ‌تن بتن آسیبی باو رسیده باشد ، آرس خشمگین کورکورانه برو زد .» چنین سخن می‌گفتم ؛ و روان‌نوادهٔ ائاك که پاهای سبك خیز داشت رفت ، با گامهای بلند مرغزار پر از بته‌های سریش را می‌پیمود وشاد بود که شنیده بود می‌گفتم پسرش‌بر همه برتری داشت .

روانهای دیگر مردگان غمگین مانده بودند و هریك دربارهٔ نگرانی خود ازمن‌پرسش می‌کردند . تنها روان‌آژاکس پسر تلامون درکناری مانده بود ؛ از پیروزی که در رایی که نزدیك‌کشتی‌ها برای سلاحهای آخیلوس داده بودم و مادر بزرگوارش خواستار آن شده بود برو یافته بودم در بارهٔ من‌کینه می‌ورزید . پسران مردم تروا و پالاس‌آتنه این رای را دادند . چگونه می‌بایست درین‌کشمکش من پیش نبرده باشم! زیرا برای این سلاحها بود که‌خاك‌پیکرچنان‌دلاوری را دربر گرفت ، آن آژاکس را که‌پس از پسر پاکدامن‌پله‌درزیبایی وکارهای نمایان برهمهٔ‌مردم دانائه برتری داشت . من این سخنان را برای سازش با او گفتم : «ای آژاکس ، ای پسر پاکدامن تلامون ، می‌بایستی اگر هم مرده باشی کینهٔ خود را در برابر آن سلاحهای

نفرین کرده در بارهٔ من فراموش نکرده باشی . خدایان آنرا انگیزهٔ رنج برای مردم آرگوس ساخته‌اند که چون ترا از دست دادند باروی استواری از دستشان رفت ! ما ، مردم آخایی ، همچنان از مرگ تو غمگینیم ، همچنانکه برای مرگ آخیلوس پسر پله. همهٔ گناه آن بگردن زئوس و کینهٔ مخصوص او برای لشکریان مردم دانائه است که نیزه داشتند : سرنوشت را برسر تو فرود آورد . اینك ، ای شاهزاده ، این جا بیا تا سخنان من و داستان مرا بشنوی : بر کینه و بدخواهی که در دل داری چیره شو . » چنین می‌گفتم ؛ اما او پاسخی بمن نداد؛ به‌ارب رفت تا بروان مردگان دیگر بپیوندد. با این همه و با کینه‌ای که داشت می‌توانست با من سخن بگوید یا سخن مرا بشنود ؛ اما دلم در سینه‌ام خواستار دیدن روان مردگان دیگر بود .

آنگاه مینوس[1] پسر نامبردار زئوس را دیدم که عصایی زرین در دست داشت ، در میان مردگان دادورزی می‌کرد ، از کسانی که نشسته یا ایستاده بودند در جایگاه هادس که درهای گشاده دارد رای میخواست .

پس از آن اوریون غول آسا را دیدم ، که در مرغزار پراز بته‌های سریش بشکار درندگانی که خود در کوههای تهی از مردمی کشته بود می‌پرداخت : آن گرز رویین یك لخت را داشت که هرگز درهم نشکست .

نیز تیتیوس[2] پسر زمین بس فراز را دیدم ؛ روی زمین بی‌جان

۱ ـ Minos ۲ ـ Tityos

افتاده بودونه جریب را فرامی‌گرفت ؛ دو کرکس که روی‌تهیگاه‌های وی جاگرفته بودند جگرش را پاره پاره می‌کردند ، نوکهای خودرا در روده‌هایش فرومی‌بردند و وی هیچ بر آن نبودکه آنها را بادست خود دور کند؛ زیرا با لتو همسر سرفراز زئوس بدرفتاری کرده بود ، هنگامی که وی ازراه پانوپه[1] که دسته‌های خوانندگان زیبادارد به‌پیتو[2] می‌رفت.

تانتال[3] را نیز دیدم که در دریاچه‌ای ایستاده بود و شکنجه‌ای سخت می‌کشید ؛ آب تابچانه‌اش رسیده بود ؛ آزمند آشامیدن بود ونمی‌توانست بآب برسد ؛ هرگاه که‌آن پیرمرد خم می‌شد ،خواستار بود تشنگی خود را فرو بنشاند ، آب ازو مـی‌گریخت ، در زمین فرومی‌رفت ؛ گرداگرد پاهای او زمین سیـاهی نمودار بودکه یکی از خدایان آنرا خشك می‌کرد . درختانی که شاخ وبرگ بلند وانبوه داشتند میوه‌های خود را بالای سرش آویخته بودند ، درختان امرود، درختان انار وسیب ، که میوه‌های فروزان داشتند ، درخت‌های‌انجیر شیرین و درختان زیتون بگل نشسته ؛ هنگامی که پیرمرد بازوها را می‌یازید تا آنهـا را بدست بگیرد باد آنهـا را بسوی ابرهـای تیره می‌برد .

نیز سیزیف[4] را دیدم که دردهای سخت می‌کشید : با دو بازوی خود سنگ بسیار بزرگی را می‌راند . دست‌ها و پاهای خود را ازهم جدامی‌کرد و آن‌سنگ‌را بسوی‌فراز تپه‌ای می‌راند ؛ اما چون‌می‌رفت

۱ــ Panopée|ازشهرهای‌فوسید. ۲ــ Pytho ۳ــ Tantale ۴ــ Sisyphe

از فراز آن بگذرد ، آن توده وی را باز پس‌می کشید ؛ دوبـاره آن سنگ سرکش بسوی دشت می‌غلتید . نیروهای خودرا گردمی‌آورد، دوباره‌آنرا می‌راند، خون از اندامش روان بود وگرد هاله‌وار ازبالا سرش برمی‌خاست .

پس ازو هراکلس[1] را دیدم یا بهتر بگویم شبح وی را ، زیرا که وی درانجمن خدایان جاودانی ، ازسور بهره‌مندست و هبه[2]دختر زئوس بزرگ که‌قوزک‌های‌زیبا درپا دارد وهره[3] که پای‌افزارهای‌زرین دارد از آن‌او هستند .گرداگرد وی مردگان چون مرغانی که هراسان بهرسو می‌گریزند هیاهومی‌کردند . مانند شب‌تیره کمان خود رابرهنه بدست داشت ، تیری برروی زه آن بود ، بهمه‌جا نگاه‌های بیم‌انگیز می‌کرد ، پیوسته چنان‌وانمود می‌کرد که تیرخواهد انداخت . هراس انگیز بود وکمر شمشیر بر روی سینه‌اش‌آویزان بود ؛ کمربندش از زر بود ؛ سیماهای شگفت‌انگیز برآن نقش‌کرده بودند ، خرسها ، گرازهای بیابانی ، شیرهایی که چشمان شرربار داشتند ، هنگامه‌ها ، جنگها ، کشتارها ، کارزارها . هنرمندی‌که هنرش این کمرشمشیر را فراهم‌کرد دیگر نخواهد توانست چنین شاهکاری پدید آورد. چون چشمان هراکلس مرا دید مراشناخت وبا ناله‌ای این سخنان راشتابان بمن‌گفت : «ای زادهٔ‌زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌جویی‌می‌دانی ،آه ! ای‌بدبخت ،آیاتوهم‌چون‌من‌همان‌سرنوشتی را که درزیر پرتوآفتاب داشتم داری ؟ زئومس پسر کرونوس پدر من بود و با این همه بدبختی من بی‌کران بود ؛ من دست نشاندهٔ مردی

۱- Pirithooe ۲- Corgo

بودم که دور از آن بود ارزش مرا داشته باشد و کارهای دشوار بر من هموار می‌کرد . یك‌بارهم مرا این‌جا فرستاد که سگ را ازین‌جاببرم؛ در اندیشهٔ او آزمونی هراس انگیزتر ازین نبود ، با این همه من آن سگ را بالا بردم‌وازنزد هادس بردم : راهنمایان من‌هرمس‌وآتنه‌بودند که چشمان فروزان دارد .» چون‌این سخنان راگفت ، بجایگاه هادس بازگشت .

من درآنجا ماندم وبزمین پیوسته بودم . نگران‌آن بودم کسی‌از پهلوانان که‌پیش‌از آن‌مرده‌بودندفرارسد . شاید کسانی‌را که‌می‌خواستم ببینم ، مردان روزگارهای گذشته را ، تزه وپیریتومس[1] را که فرزندان نامبردارخدایان بودند . امابی‌آنکه‌مرابخودبگذارند دسته‌های‌بی‌شمار ازمردگان بافریادهای هراس انگیزگردآمدند؛ و اندك ترسی مرا فرا- گرفت: آیا پرسفون بزرگوار از نزد هادس‌گورگو[2] آن غول هراس- انگیز را برمن نخواهد گماشت ؟ بی‌درنگ چون بکشتی بسرگشتم بهمراهانم‌فرمان دادم‌بکشتی بنشینندو بندهارا بازکنند . همان‌دم‌بکشتی سوار شدند وروبروی جایگاه پاروبها نشستند . آب روان در روی‌رود اوقیانوس مارا می‌برد ؛ نخست پاروب زنان رفتیم ؛ سپس نسیمی سازگار مارا می‌راند .

۱- Pirithoos ۲- Gorgo

سرود دوازدهم

خلاصهٔ سرود : در بازگشت بجزیرهٔ ائئه اولیس مراسم بخاك سپردن الپنور را فراهم می‌کند وسیرسه او را آگاه می‌سازد که دربازگشت ازآنجا بازگرفتارچه خطرهایی خواهد بود . نخست در کشتی رانی کامیاب می‌شود . چون بسرزمین سیرنها می‌رسد پس از آنکه گوشهای همراهانش را می‌بندد وادارمی‌کند او را بدکل کشتی ببندند وآوازهای خصمانهٔ سیرنهارا می‌شنودونمی‌تواند ازیشان کیفربستاند. چون بتنگه‌ای درمیان‌دوتخته‌سنگ می‌رسد براهنمایی سیرسه درکنار سیلا جای می‌گیرد تادوچار شاربید نشود . بی‌گزند ازآنجا بیرون‌می‌رود اما سیلا شش تن از همراهانش رااز دست‌وی‌می‌گیرد. سپس بجزیرهٔ آفتاب می‌رسد ، اولیس رهنمایی‌های تیرزیاس را بیاد می‌آورد و تنها باصرار اوریلوکوس درآنجا درنگ می‌کند . در بندر ژرف مسین یکماه تمام بادهای ناسازگار گراگرد کشتی را فرامی‌گیرند وگرفتار تنگی می‌شوند . آنگاه یاران اولیس‌هنگامی که وی خفته بود گاوهای هلیوس را می‌کشندوگوشت آنها را می‌خورند برای کیفردادن بایشان زئوس توفان رارها می‌کند وصاعقه برکشتی فرود می‌آورد ؛ تنها اولیس از توفان جان بدرمی‌برد ، نزد شاربید

وسیلا بازمی‌گردد ، از تنگه می‌گذرد و نه روز سرگردانست و باد نیمروزی او را بسوی اوژیژی می‌برد وکالیپسو در آنجا وی را بخود می‌پذیرد .

چون کشتی از جریان رود اوقیانوس بیرون رفت و بآبخیزهای دریایی که راههای فراخ داشت و سپس بجزیرهٔ ائئه[1] رسید که خدای سپیده دم باسرایندگان خویش در آنجا جای‌گزینست ، بامداد در آغاز از آنجا سر برمی‌زند ، هلیوس[2] از آنجا می‌تابد ، تا بدانجا رسیدند کشتی برروی شن زار بخاك نشست ، درشکستگی دریا فرود آمدند . سپس بانتظار آنکه سپیده دم فروزان بردمد بخواب رفتیم .

همینکه سپیده دم که انگشتان گلگون دارد و بامدادان بجهان می‌آید آشکار شد ، همراهان خویش را بسرای سیرسه فرستادم ، تا پیکر بی‌جان الپنور را بدانجا ببرند . چون در بلندترین جاهای دماغه‌کنده‌هایی از درختان بریدیم ، دریغ گویان واشك بسیار ریزان آن پیکر را سوختیم ، چون پیکر باسلاح مرگ نابود شد ، پشته‌ای برایش برافراشتند ، سکویی برپا کردند و در بالای آن گورگاه پاروب دریانوردی راکه برداشتنش آسان بود جای دادند . بدین‌گونه همهٔ آیین‌ها را برآوردیم ، اما سیرسه از بازگشت ما بخانهٔ هادس هیچ بی‌خبر نماند وبزودی با آرایش بسیار نزد ما آمد ؛ هم نشینانش با وی بودند که نان ، گوشت بسیار و بادهٔ سرخ که فروزندگی آتش داشت باخود می‌آوردند . آن الههٔ ناماورچون درمیان ما جای‌گرفت گفت:«ای تیره بختانی که زنده بجایگاه هادس‌اندر آمده‌اید، ودوبار

۱ــ Aiaié ۲ــ Helios

جان خواهید داد با آنکه آدمی‌زادگان دیگر همه‌یك‌بار جان‌می‌سپارند، اینك این‌جا در سراسر روز ازین خوراکها بخورید ، می بیاشامید . همینکه سپیده‌دمان بردمید دوباره راه دریا را درپیش خواهیدگرفت . راه را بشما نشان خواهم داد و از همه‌چیز آگاهتان خواهم ساخت ، تا آنکه نه در دریا و نه‌درخشکی هیچ پیش‌آمد شومی باز رنجهای دیگری برایتان فراهم نکند .»

این بگفت و دل مردانهٔ مـا فرمانبردار او شد . بدین‌گونه در سراسر روز تا فرورفتن آفتاب ماندیم وگوشت‌های پروار و بادهٔ شیرین را بیك‌دیگر بخش کردیم . چون آفتاب فروخفت وتاریکی سر رسید ، کسانـم رفتند در سراسر بندهـای کشتی بخسبند ؛ اما سیرسه دست مرا گرفت و دور از ایشان درکنار خود نشاند ، نزدیك من خفت و از هر در از من پرسید . آنچنان که شایسته بود همه چیز را باو گفتم . آنگاه سیرسهٔ خسرومنش این سخنان را بمن‌گفت: «اینك این‌آزمون را بپایان رسانیدی . بآنچه با تـو می‌گویم گـوش فراده ؛ وانگهی یکی از خدایان‌آنرا بیادتو خواهـد آورد . نخست بکشور سیرنها خواهی رسید کـه بانگشان هرآدمی‌زاده‌ای را کـه بسوی ایشان برود دلپذیر خواهد افتاد . اگر کسی بی‌خبر بدیشان نزدیك شود و بانگشان را بشنود ، هرگز زن و فرزندانش‌گردش‌را فرا نخواهندگرفت و دربازگشت‌وی جشن برپا نخواهندکرد ؛ آواز خوش‌آهنگ سیرنها وی را دلبسته خواهدکرد. در چمن زاری جای‌گزینند و گرداگردشان در سراسر دریا کنار پر از استخوانهای پیکرهاییست که تباه شده‌اند ، پوست بر روی این استخوانها خشك

شده است . بی‌درنگ از آنجابگذر ؛ مومی را که بشیرینی انگبینست سرشته کن و گوشهای همراهانت را با آن ببند ، تا آنکه هیچ یك ازیشان نتواند بشنود . تو خود اگر بخواهی گوش فراده ؛ اما باید دست و پای ترا بر روی کشتی تندرو بسته باشند ، در پای دگل ایستاده ــ باشی ، با بند ترا بآن بسته باشند ، تا آنکه از شنیدن بانگ سیرنها برخوردار شوی . و اگر از کسانت بخواهی بند را بگشایند باید باز بندهای دیگر برتو ببندند . سپس چون از کنار سیرنها گذشتند ، دیگر بدرستی بتو نخواهم گفت کدام یك ازدو راه را باید بپیمایی ؛ خود باید در دل خویش بـا خود گفتگو کنی ؛ اینك آن دو راه را بتو می‌نمایم . ازیك‌سوی‌تخته‌سنگهای‌برافراشته است . وآبخیزهای درشت آمفیتریت[1] که چشمان تیره رنگ دارد در برخورد برآنها درهم می‌شکنند و می‌غرند . خدایان نیکبخت آنها را پلانکت[2] می‌نامند هیچ پرنده‌ای نمی‌تواند بآنها نزدیك شود ، اگرهم کبوتران هشیار باشند که برای زئوس پدر نوشدارو می‌برند ، اما در هر پرواز تخته سنگی لغزاننده یکی از آنها را می‌گیرد و پـدر ناگزیرست دیگری را بفرستد تا شماره درست آید . تخته سنگ دیگر را هرگز هیچ کشتی که سرنشینان آن از آدمی‌زادگان باشند و بـاین سرزمین آمده باشند نپیموده است ؛آبخیزهای دریاوگردبادهای آتش‌گزاینده تخته پاره‌های کشتی‌ها و پیکره‌های دریانوردان را با خود می‌برند . تنها یك کشتی دراز اندام توانست آنرا بپیماید و آن‌کشتی آرگـو[3] بود که همه آرزومند آن بودند و همهٔ سرایندگان دربارهٔ آن سرود

۱ـ Amphitrite ۲ـ Planctes ۳ـ Argo

سرایده‌اند ، هنگامی که از سرزمین آلتس[1] بازگشت ؛ و اگر هره از راه دوستی با ژازون راه بر آن نگشاده بود ، بزودی خیزابه‌ها آنرا بر تخه سنگهای بزرگ می‌زدند و در هم می‌شکستند . یکی‌ازین دو تخته سنگ فرازگاه تیز خود را بآسمان پهناور می‌رساند . ابری تیره گردش را فراگرفته است که هرگز از میان نمی‌رود ؛ وهرگز نه در تابستان و نه در پاییز لاجورد آسمان فرازگاه آنرا دربر نمی‌گیرد؛ هیچ آدمی‌زاده‌ای اگرهم بیست دست‌وبیست پا داشته باشد نمی‌تواند از آن بالا رود وبرفراز آن جای‌گیرد ؛ زیرا این تخته‌سنگ لغزاننده است وگویی با رنده تراشیده‌اند . در نیمه راه آن سنگ غاری دهان بازمی‌کندکه ژرفای آن کبود رنگست ، روی بسوی باختر و بسوی ارب[2] دارد ؛ ای‌اولیس ناماور ، بایدکشتی‌خود را که نشیمن‌گاه‌دارد بدین سوی رهبری کنید . هیچ آدمی‌زاده‌ای هرچند هم که نیرومند باشد نمی‌تواند از فرورفتگی کشتی خویش تیری را بپایان آن غار برساند . سیلا که بانگ هراس‌انگیز سگان را دارد در اندرون آن جای‌گزینست . بانگ وی بلندتر از بانگ سگ مادهٔ نوزاد نیست ؛ با این همه دیوی زشتست ، هیچ کس از دیدن آن شاد نمی‌شود ؛ اگر هم خدایی باآن روبرو شود . دوازده پا دارد که همه ناهنجارند ، و شش‌گردن با درازایی بسیار ، و بر روی هریك از آنها سری هراس‌انگیز ، دارای سه رج دندان بهم فشردهٔ فراوان ، پر از تاریکی‌های مرگ‌خیز . تانیمهٔ پیکرش درفرورفتگی غارفرومی‌رود ؛ سرهای خودرا از ژرفای غار بیرون می‌کند و از آنجا در سراسر آن

۱ ـ Alétés ۲ ـ Erèbe

تخته سنگ می‌گردد ، دلفین‌ها و سگان دریایی را شکار می‌کند و ازین سوی و آن‌سوی غولانی را که درشت‌تر باشند می‌گیردهم‌چنانکه آمفیتریت که غربوهای بلند برمی‌آورد آنها را خوراك خود می‌کند. تاکنون هرگز دریانوردی نتوانسته است لاف بزند از آنجا گذشته‌ـ باشد مگر آنکه باکشتی خود در آنجا نابود شده باشد ؛ سیلا بـا هریك از سرهای خود مردی را که از کشتی دارای پیشانی تیره‌ـ رنگ برگرفته باشد بـا خود می‌برد . ای اولیس ، خواهی دید که آن تخته سنگ دیگر پست‌ترست . هردو نزدیك یك دیگرند . یکی از تیرهای تو از جایگاهی که درمیان آنهاست خواهد گذشت. برروی این تخته سنگ درخت انجیر بزرگ خود رویی هست کـه شاخ وبرگ فراوان دارد . در پای تختهٔ سنگ شاریبد[1] شگرف آب سیاه رنگ را فرومی‌برد . هرروز سه‌بار آنرا بیرون می‌دهد و سه‌بار با بانگی هراس‌انگیز آنرا فرومی‌برد . چون به‌فرو بردن آن آغاز کند در آنجا مباش ؛ زیرا که لرزانندهٔ زمین هم نمی‌تواند تـرا از بدبختی برهاند . بدین‌گونه کشتی خود را زود از نزدیك تخته سنگ سیلابگذران ؛ زیرا هرآینه بسی بهترست برشش تن از مردان دریانورد خود دریغ گویی تا آنکه همه ایشان را از دست بدهی.»

بدین‌گونه سخن می‌گفت و من باو پاسخ دادم : « ای الهه ، اینك این را با من بگوی و هیچ چیز را پنهان مدار . اگر بتوانم از شاریبد شوم جان بدربرم آیانمی‌توانم هنگامی‌که آن دیگری خودرا برسر کسانم فرود می‌آورد برو بتازم ؟» این بگفتم و آن الههٔ نامـاور

۱ـ Charybde

همان دم بمن پاسخ داد : « ای بدبخت ! مگر تو جز کارزار و جنگ اندیشهٔ دیگر نداری ؟ تو از برابر خدایان هم بازپس نمی‌روی. سیلا آدمی‌زاده نیست ، بلایی جاودانیست ، دیوی هراس انگیز،خشم‌گین شکست ناپذیر . نمی‌توان خود را ازو باز رهاند ، بهتر آنست که ازو بگریزی. اگر درسراسر تخته سنگ او روزگار را بدان بگذرانی که سلاح برداری ، می‌ترسم که بتو برسد ، همان دم سرهای خود را پرتاب کندوترا مانند آدمی‌زادگان دیگر بگیرد . بسیار زود ازپیش‌او بگذر ؛ کراتائیس[1] مادر سیلا را بیاری خود بخوان ؛ اوست که این بلا را برای آدمی‌زادگان می‌زاید و اوست که از تاخت و تاز دیگر بازخواهدش‌داشت. سپس بجزیرهٔ تریناسی[2] خواهی رسید . درآنجا شمارهٔ بسیار از گاوان هلیوس و میشهای پروار او در چرا هستند ، هفت‌گلهٔ گاو ماده ، بهمان اندازه گله‌های زیبای میش ، هریك‌ازآنها پنجاه سرهستند . این جانوران نمی‌زایند و هرگز نمی‌میرند . شبانان آنها الهه‌ها هستند ، فرشتگان دریا که مرغوله‌های زیبا دارند ، فئوز[3] ولامپتی[4] که هیپریون[5] ، نئر[6] زیبا برای هلیوس زاد . سپس چون پس از بجهان آوردن آنها را پرورد ، آن مادر خسرومنش در دوردست در جزیرهٔ تریناسی آنها را جای داد تا در آن جای گزین شوند و میشها وگاوهای مادهٔ فروزان پدر خود را نگاهدارند . اگر با ایشان بدنکنی ، اگر در اندیشهٔ بازگشت خود باشی ، می‌توانید بی‌آنکه رنج ببرید به‌ایتاك برسید ، اما اگر با ایشان بدرفتاری کنی ،

۱ـ Cratais ۲ـ Thrinacie ۳ـ Phaethouse ۴ـ Lamptétie
۵ـ Hypérion ۶ـ Néère

آنگاه نابود شدن کشتی و کسانت را پیش بینی می‌کنم ؛ اگر تو خود از مرگ برهی ، دیرگاه وباحالی زار پس از آنکه همهٔ همراهانت‌را از دست داده باشی بازمی‌گردی .»

این بگفت و همسان دم سپیده دم که تخت زرین دارد بردمید . آنگاه الههٔ ناماور بسوی اندرون جزیره رفت ؛ و من بکشتی خود بازگشتم ، کسان خویش را دلیر کردم بر کشتی سوار شوند وبندهای کشتی را بگسلند . بی درنگ بر کشتی نشستند ، در برابر تخته‌ها جا گرفتند ، بترتیب جای‌گزین شدند ، کف دریا را با پاروبهای خود برافراشتند . در آن سوی کشتی ما که پیشانی تیره رنگ دارد ، بادی سازگار بادبانهای ما را میناشت ، همسفری مهربان بود ، سیرسه که مرغوله‌های زیبا دارد آنرا فرستاده بود ، آن الههٔ هراس‌انگیز که زبان‌آدمی‌زادگان دارد . واز همان دم چون همه چیز را آماده کرده‌بودیم، روی کشتی نشسته بودیم : باد وناخدای مارا یکسره بفرودگاه می‌بردند . و من بادلی گرفته بهمراهان خویش می‌گفتم : « ای دوستان ، نباید تنها یك یا دو تن پیش‌گویی را که سیرسه در بارهٔ من کرده است بداند ، در میان الهه‌ها از همه نامی‌ترست ؛ اینك آنرا بشما می‌گویم ، تابدانیم چه چیزما را نابود می‌کند ، چه‌چیز می‌تواند مارا از مرگ‌ناگزیر برهاند . نخست بماگفته است از سیرنهای‌مردم فریب ، از بانگهایشان و چمن زارهای پراز گلشان خود داری کنیم ؛ تنها بمن دستور داده است که بانگشان را بشنوم . اما مرا با بندهای بهم فشرده ببندید ، تا از جای خود نجنبم ، درپای دگل ایستاده باشم ، بندهایی مرا بدان بپیوندد . اگر از شما خواستار شوم و

فرمان دهم که مرا بگشایید، آنگاه مرا بیشتر بفشرید.»

بدین‌گونه همه چیز را بهمراهانم گفتم وایشان را آگاه کردم. درین میان کشتی استوار زود بجزیرهٔ سیرنها می‌رسید؛ زیرا بادی سازگار که ما را از هر رنجی باز می‌داشت، راه پیمایی ما را پیش میانداخت. آنگاه همان دم باد فرونشست، بیك وزش آرامش پیش آمد؛ یکی از خدایان خیزابه‌ها را فرونشاند. کسانم که برخاسته بودند، بادبانهای کشتی را درهم پیچیدند و آنها را در ته‌کشتی انداختند؛ سپس در برابر پاروبها نشستند، با چوبهای صنوبرفروزان خود آب را سفید می‌کردند. من با رویینهٔ برندهٔ شمشیر خود گردهٔ بزرگی‌از موم‌بریدم وپاره‌های‌آنرا بادست زورمند خود درهم‌سرشتم. همان دم موم نرم می‌شد، در زیر نیروی پرزور فروغ هلیوس، خداوندگار هیپریون[1] پی درپی‌گوشهای‌همهٔ همراهانم را بستم.ایشان در روی‌کشتی دست وپای مرا باهم بستند؛ درپای دکل ایستاده بودم وبند هارا برآن بستند. نشستند وپاروبهای‌خود را بردریایی که‌از کف خاکستری رنگ شده بود فرو بردند. چون تنها بیك بانگ‌رس رسیدیم، برشتاب افزودند، اما کشتی‌که برروی خیزابه‌ها جست و خیز می‌کرد در دیدگان سیرنها پدیدار شد؛ زیراکه از نزدیك ایشان می‌گذشت وایشان آوازی خوش آهنگ را آغاز کردند و می‌گفتند: «اینك، ای اولیس، که آن همه بخود می‌نازی، ای مایهٔ سرافرازی و نیك نامی مردم آخایی، باین جا بیا؛ کشتی خود را نگاه بدار،

۱- Hypérion

تا بانگ‌مارا بشنوی . هرگز هیچ‌کس باکشتی سیاهی بدین‌جا نیامد، مگر آنکه بانگ خوش‌آهنگی را که از لبان ما بیرون می‌آیدبشنود؛ مردم ازین جا دل فریفته و داناتر باز می‌گردند ؛ زیرا همه آن رنجی را که مردم آرگوس و مردم تروا بخواست خدایان در تروادِ پهناور برده‌اند می‌دانیم ، و آنچه راکه در زمین مردم پرور روی داده است نیز می‌دانیم. » بدین گونه آواز خواندند و بانگ دلفریب خود را برافراشتند . و من در آرزوی شنیدن بانگشان بودم ، بهمراهانم با جنبش ابروهای خود فرمان می‌دادم مرا بگشایند ؛ اما ایشان برروی پاروبهای خود خم شده بودند و پاروب می‌زدند ؛ در آن میان‌پریمد[1] و اوریلوکوس[2] همان دم برمیخاستند و بندهای بیشتر برمن می‌بستند و آنها را بیشتر می‌فشردند . سپس چون از سیرنها دور شدند و دیگر بانگشان و آوازشان را نشنیدیم ، همرهان درست پیمان من مومی را که با آن گوشهایشان را بسته بودم بیرون کشیدند و بندهای مرا گشودند .

چون از جزیره دور می‌شدیم همان دم بخار خیزابه‌های بلند را دیدم و هیاهوی آنها را شنیدم . کسانم هراسان شدند ؛ پاروبها از دستشان در رفت و چون همه برروی آب افتادند بانگ برآمد . کشتی جابجا ایستاد ، زیرا که دستشان دیگر بر پاروبهای نوك تیز کارگر نبود . من ازین سوی بآن سوی کشتی می‌رفتم ، نزد هرکس جای می‌گرفتم و باسخنان چرب و شیرین همراهـان خود را دل دادم : « ای دوستان ، ما در رنج دیدگی ورزیده‌ایم . این بدبختی

۱ - Périmède ۲ - Eurylochos

که مارا بیم‌می‌دهد هر آینه‌سخت‌تر از آن‌روزگاری نیست که سیلکوپ باهمهٔ نیروی زور ورزی خود مارا در فرورفتگی غار خویش گرفتار کرده بود . اما از آنجا هم بـا دلاوری که من بکار بردم و اندرزها و چاره‌جویی من که پندارم آنها را بیاد داشته باشید رهایی یافتیم . اینك دلیر باشید ، هرفرمانی را که بشما می‌دهم بپذیرید : باید شما نزدیك تخته‌هابنشینید، پاروبهای خود را بردریا بزنید، آنها را در ژرفا فروـ ببرید ؛ ببینیم باشدکه زئوس دربارهٔ مامهر بورزد و ازین خطر برهیم واز مرگ جان بدر بریم . ای ناخدای ، فرمان من دربارهٔ تو اینست : همه آنها را بیاد بسپار ، زیرا کـه فرمان کشتی فرورفته بدست‌تست. آنرا بیرون ازیـن بخار و کشاکش دریا بران ؛ درست ازکنار آن تخته سنگ دیگر بگذر. تا مبادا ندانسته ببیراهه‌رود ، بدان سوی‌بیفتد وتومارا دربختی بیفگنی .»

من این می‌گفتم و بزودی ایشان فرمان مرا بردند . دیگر سخن ازسیلاآن بلای ناگزیر نمی‌گفتم ؛ زیرا جای‌آن بودکه کسانم هراسان شوند ودیگر پاروب نزنندوهمه درته‌کشتی بیفتند . اینك‌آن راهنمایی دشوار سیرسه را فراموش‌کرده بودم ؛ وی مرا بازداشته بودکه هیچ سلاحی بکار برم ؛ اما من جـوشن پیروزمندانهٔ خود را دربر کرده و دو زوبین دراز بدست گرفته بودم ، رفتم در بلندی پیشانی‌کشتی‌جای گرفتم ؛ می‌پنداشتم از آنجا این سیلای تخته سنگ را چون پدیدار شود و بتازد که کسانم را نابودکند ببینم . اما در هیچ جای او را نمی‌دیدم و چشمان من از آنکه از هرسوی بر تخته سنگ مه گرفته می‌نگریست آزرده شد .

زاری‌کنان راست در آن تنگه کشتی می‌راندیم . در یك سوی آن سیلا جای گزینست ؛ و از سوی دیگر شاربید ناماور بـا بانگی هراس انگیز آب شور را فرومی‌برد . هـرگاه آنرا بیرون بدهد، همهٔ دریا بخود می‌جنبد ، مانند آب دیگی که بر آتش گذاشته باشند می‌جوشد ؛ کف تا بالای تخته سنگها می‌جهد و دوباره برسر هردو فرود می‌آید . سپس چون دوباره آب شور را فرو می‌برد ، می‌بینند درژرفا همهٔ آن می‌جوشد ؛ تخته سنگی که گرداگرد آنرا فراگرفته است غرشی‌هراس انگیز برمی‌آورد ؛ واز زیرآن‌شن زاری‌سیاه‌رنگ پدیدار می‌شود . همراهانم که سخت هراسان بودند رنگ خود را می‌باختند .

ما باهراسی که از مرگ داشتیم برشاربید مـی‌نگریستیم ؛ درین دم سیلا شش تن از همراهان مرا که زور بـازویشان از همـه بیشتر بود باندرون کشتی برد . چون دیدگان را برکشتی تندرو خود و همراهان خویش دوختم ، جز دست و پایشان چیزی ندیدم که رو بهوا بود ؛ فریاد می‌کردند ، درسرآسیمگی مرگ بازپسین باز نام‌مرا می‌بردند . چون از روی بـرجستگی تخته سنگی ماهی گیری طعمهٔ فربینده‌ای را که بر سر چوب درازیست برای ماهیان خرد می‌اندازد و شاخ‌گـاو کشت‌زار را در دریـا میفگند ، او را می‌بینند گرفتاران خود را که در تپیدن هستند بر روی زمین میندازد ، ایشان هـم بـدین گونه می‌تپیدند ، از روی سنگها برداشته شده بودند و سیلا بردر دخمهٔ خود ایشان را در کام خود فرومی‌برد ، همه از ناچاری هراس انگیزی فریادمی‌کشیدند ، دست بسوی من برمیفراشتند . این درست

دلدوزترین چیزیست که در جستجوی دشواری که در تنگه‌های دریا کرده‌ام بچشم خویشتن دیده‌ام.

سپس چون از تخته سنگها، از شاریبد هراس‌انگیز، از سیلا رهایی یافتیم همان دم بجزیرهٔ دلپذیر خدا رسیدیم. گاوان زیبا با پیشانی‌های پهن، میشهای پروار فراوان هلیوس هیپریون در آنجا بودند. وس هنوز درمیان دریا، بر روی کشتی سیاهم بودم که از همانجا غرش گاوان را که در چراگاه بودند و بانگ میشها را شنیدم. سخنان پیشگوی کور تیرزیاس از مردم تب و سخنان سیرسه از مردم ائئه را بیاد آوردم که آن همه بمن سپرده بودند از جزیرهٔ هلیوس که فریبندهٔ آدمی‌زادگانست بپرهیزیم. آنگاه با دلی گرفته بهمراهان خویش گفتم: «ای همراهان، با همه دردی که دارید سخنان مرا بشنوید؛ تا پیش‌گویی‌های تیرزیاس و سیرسه از مردم‌ائئه را بشما بگویم، باصرار بمن سپرده بودند از جزیرهٔ هلیوس فریبندهٔ آدمی زادگان بپرهیزم. زیرا بمن پیش‌بینی می‌کردند که در آنجا گرفتار بدبختی هراس‌انگیزی خواهم شد. پس کشتی سیاه را دوراز جزیره برانید.»

چنین سخن می‌گفتم و دلشان شکست. همان دم اوریلوکوس این پاسخ هراس انگیز را بمن داد: «ای اولیس، تو سنگدلی، نیروی تو بجا مانده است و دست و پای تو مانده نیست؛ راستی که سراپای تو آهنینست. تو بهمراهان خویش که از ماندگی و خواب‌آلودی از پا درآمده‌اند، روانمی‌داری که هرجا می‌توانیم، درین جزیره‌ای که خیزابه‌ها گرد آنرا فرا گرفته‌اند، پا بزمین بنهند،

خوراك گوارایی آماده کنند ؛ بدین‌گونه بما فرمان می‌دهی درمیان شبی که بسیار زود فرود می‌آید ، راه بپیماییم ، دور از جزیره بر روی دریای مه‌آلود سرگردان باشیم ؛ بادهای سخت که کشتی‌ها را نابود می‌کنند از شب میزایند ؛ و اگر ناگهان توفانی سربرسد ، یا باد خاور یا باد باختر بوزد که دم‌خشمگین می‌وزند چون می‌توان از مرگی‌ناگهانی جست ، این بادهایی که بنابخواست خدایان‌شاه‌منش بزودی هر کشتی را درهم می‌شکنند . اینك در برابر شب تاریك سر فرود آوریم و در کنار کشتی تندرو بمانیم و چاشت را آماده کنیم ؛ سپیده‌دمان دوباره بر کشتی خواهیم نشست و کشتی را بمیان دریا خواهیم برد .»

اوریلوکوس چنین سخن می‌گفت ، همراهان دیگر من سخن او را می‌پذیرفتند . از همان دم پی بدردهایی می‌بردم که خدایان در اندیشهٔ آن بودند . بناچار بانگ برافراشتم و این سخنان را شتابان‌باو گفتم : «ای اوریلوکوس ، شما بتنهایی درمیان دیگران ، بامن درشتی بسیار می‌کنید . اما همه سوگندی ناگسستنی یادکنید : اگر گله‌ای از گاو یا دسته‌ای‌ازمیش ببینیم، باید هیچ کس‌ازراه دیوانگی زیان‌آوری یا گوسفندی را نکشد ؛ بهمین بسنده کنید ، خوراکهایی راکه سیرسهٔ جاویدانی آماده کرده است بخورید .»

من این می‌گفتم و همان دم سوگند خوردند چنان که فرمان دادم از ستوران آسمانی‌نژاد خودداری کنند . سپس چون سوگند خوردند و سوگندان را بپایان رسانیدند لنگر کشتی را که خوب ساخته شده بود در بندرگاه فرو رفته نزدیك آب شیرینی انداختیم ؛

همراهانم پیاده شدند واستادانه چاشت را آماده کردند . چون گرایش بآشامیدن وخوردن فرونشست، آنگاه بیاد آوردند و برهمراهان خود که سیلا ایشان را در کام خویش فروبرده و از فرورفتگی کشتی برگرفته بود گریستند . و هنگامی که می‌گریستند خواب نوشین فرارسید.

دوپاس از سه پاس شب گذشته بود و اختران آغاز بفرورفتن کرده بودند که زئوس گردآورندهٔ ابرها ، توفانی برانگیخت، گردبادی ناگفتنی، وهم زمین وهم‌دریارا درابر فروگرفت ؛ شب‌از آسمان فرود آمده بود .

و چون سپیده دم که انگشتان پشت گلی دارد و از بامدادان می‌زاید آشکار شد ، پس از آنکه کشتی را از فرورفتگی غاری کشیدیم که فرشتگان دریا باهم در آنجا آواز می‌خواندند و می‌آمدند بنشینند لنگر انداختیم . آنگاه کسان خود را گردآوردم و این سخنان را بایشان گفتم : « ای دوستان ، درکشتی تندرو ما خوردنی و آشامیدنی هست ؛ از ترس آنکه مبادا بدبختی پیش آید نباید دست بگاوان بزنیم . زیرا خدایی که این گاوان و این میشهای پروار از آن اوست، هلیوس‌همه چیزرا می‌بیند وهمه‌چیز را می‌شنودسنگین‌دلست .»

بدین گونه سخن می‌گفتم ؛ و دل مردانهٔ کسانم رام شد . در سراسر آن ماه باد خاور پی درپی وزید و هیچ بادی جز باد نیمروز و باد خاور نمی‌وزید . تا هنگامی که همراهانم خوراك و بادهٔ سرخ داشتند از گاوان خود داری کردند ؛ زیرا در اندیشهٔ آن بودند که

جان بدربرند . اما چون خوراك برروی کشتی سراسر بپایان رسید ، از ناچاری رفتند این سوی و آن سوی شکار کنند ، ماهی، مرغ ، هرچه بدستشان میفتاد با چنگکهای خمیده سر می‌گرفتند :گرسنگی شکمشان را شکنجه می‌داد . آنگاه من بسوی اندرون جزیره رفتم ، تاخدایان را نماز برم ، بامید آنکه یك‌تن ازیشان راه بازگشت را بمن بنماید . و چون درمیان جزیره راه می‌پیمودم ، از همراهانم دور شدم، پس از آنکه دستهایم را شستم ، درجایگاهی که در پناه باد بود همهٔ خدایانی‌راکه خداوندگار اولمپ هستند نمازبردم . هماندم‌ایشان خوابی نوشین برپلکهای من فرود آوردند . و اوریلوکوس آغاز کرده بوداین راهنمایی شوم را بهمراهان‌خود بکند : « ای همراهان، رنجهایی که دارید ، سخنان مرا بشنوید ؛ برای آدمی‌زادگان تیره ـ بخت هرگونه مرگی رسوابیست ؛ اما دردانگیزتر از همه‌آنست‌که کسی بگرسنگی جان بسپارد و بدین‌گونه سرنوشت خود را بپایان برساند . اینك زیباترین گاوهای هلیوس را در برابر خود برانیم و آنها را برای خدایانی‌که خداوندگار اولمپ پهناور هستند قربانی کنیم. واگربه‌ایتاك سرزمین پدران خودبرسیم، همان‌دم برای هلیوس‌ـ هیپریون عبادتگاهی باشکوه برمیفرازیم ؛ و درآنجا تندیسهای زیبای بسیار برپا می‌کنیم . و اگر در برابر گاوهای ماده‌اش‌که شاخ‌های راست دارند کینه در دل دارد ، میخواهد کشتی ما را از میان ببرد ، اگر خدایان دیگر باین‌کار تن دردهند ، من بهتر می‌دانم یکسره جان بسپارم ، دهان‌درمیان خیزابها بگشایم ، تاآنکه دیرگاهی درجزیره‌ای

که کس در آن نیست دل‌آزرده باشم .»

اوریلوکوس چنین سخن گفت و همراهـان دیگر سخنش را می‌پذیرفتند . همان دم زیباترین گاوهای هلیوس را که نزدیك آنجا بودند در پیش خود راندند ؛ زیرا آن گاوهـایی که پوشش فروزان و پیشانی گشاده داشتند نزدیك کشتی که پیشانـی تیره رنگ داشت آشکار شده بودند . و چون گـرد آنها را گرفتند ، پس از آنکه شاخ و برگ‌ترد درخت بلوطی را که گیسوان بلند داشت چیدند ازخدایان درخواست کردند . زیرا که دیگر جو سفید برروی کشتی که دیواره‌های استوار داشت نداشتند . چون نماز خـود را گزاردند ، گاوان را سربریدند و پوست کندند ، رانهای آنها را جدا کردند ، و از دو سوی چربی برروی آن کشیدند ، سپس پاره‌های خون‌آلود را روی آنها جادادند . بادهٔ ناب نداشتند که برروی آن پیشکش‌هـای سوزان بریزند ، اما آب ریختند و همهٔ جگربندها را بریـان کردند . چون رانها برشته شدند و چون جگربندها را خوردند بازمانده را پاره‌پاره کردند و بسیخ کشیدند . آنگاه بود که خواب نوشین از پلکهای من دور شد : بسوی کشتی تندرو و کرانهٔ دریا رفتم . چون نزدیك کشتی رسیدم که مانند ماه نو بود آنگاه بوی خوش گرم چربی گرد مـرا فرا گرفت . چون ناله‌ای سخت برآوردم ، با فریادهای بلند خدایان جاودانی را نیایش کردم و گفتم : «ای زئوس پدر، وشما ای خدایان نیك‌بخت و جاودانی دیگر . برای بدبختی من بود که مرا بخوابی ستمگرانه فرو بردید . در نبودن من همراهانم در اندیشهٔ جان‌آزاری برآمدند .»

لامپسی[۱] که روپوش بلند دارد شتابان آمد هلیوس هیپریون را آگاه کرد که ما گاوان اورا کشته بودیم . همان دم با دلی پر از خشم در انجمن خدایان گفت : « ای زئوس پدر و شما ای خدایان نیك‌بخت و جاودانی دیگر ، کیفر کشتار گاوهای مرا از همراهان اولیس پسر لائرت بستانید . ایشان گستاخانه این جانورانی را که مایهٔ شادی من بودند کشته‌اند ، هنگامی که من بسوی آسمان پرستاره می‌رفتم یا هنگامی که در فرود آمدن از آسمان بسوی زمین می‌چرخیدم . اگر کیفری بجا در برابر کشتار گاوان من نبینند من‌نزد هادس فرو خواهم رفت و برای مردگان خواهم درخشید .» زئوس گرد آورندهٔ ابرها در پاسخ گفت : « ای هلیوس ، هم‌چنان در میان خدایان و برای آدمی‌زادگان برروی زمینی که‌گندم می‌دهد بدرخش . اما این کسان‌را؛ بزودی صاعقهٔ فروزان خود را بر کشتی تندرو ایشان فرود خواهم آورد و پاره‌های آنرا در میان دریای می‌آسا بپرواز خواهم‌آورد . »

اینست آنچه پس از آن از دهان کالیپسو[۲] که گیسوان زیبا دارد شنیدم . می‌گفت که هرمس[۳] پیام آور این سخنان را بوی‌گفته بود .

چون بسوی کشتی تندرو دریا فرود آمدم ، یك یك در پی کسانم رفتم و بایشان پرخاش کردم . اما نمی‌توانستیم درمانی بدست آوریم وگاوان دیگر مرده بودند. و همان‌دم خدایان، بزرگواری‌هایی درردیدگانشان آشکار کردند : چرمهای گاوان راه می‌پیمودند ؛

۱ـ Lampétie ۲ـ Calypso ۳ـ Hermes

گوشت‌ها درگرداگر سیخها بانگ برمی‌آوردند ، چه گوشت پخته و چه گوشت خام ؛ گویی گاوان خود بانگ می‌کردند . پس از آن در شش روز همراهان درست پیمان من جشن برپا کردند ؛ زیرا بهترین گاوان هلیوس راازوگرفته بودند . اما چون زئوس پسر کرونوس‌روز هفتم را آشکار کرد ، آنگاه دیگر باد توفانی نوزید . ما بکشتی رفتیم کشتی‌را برروی دریای پهناور راندیم، پس از آنکه دگل‌رابرافراشتیم وبادبانهای سفید را گستردیم .

تازه از جزیره بیرون رفته بودیم و هیچ زمین دیگری پدیدار نبود ، اما تنها آسمان و دریا هویدا بود ، هنگامی که پسر کرونوس ابری سیاه‌رنگ را بالای کشتی فرورفته جای داد ؛ و دریا از آن تیره شد . کشتی دیر زمانی راه نپیمود ، همان دم باد باختر صفیر زنان پیش‌آمد و مانند توفانی‌گرد خود پیچید ؛ سختی باد چوبهای دگل را پی‌درپی درهم شکست ؛ دگل باز پس‌افتاد و همهٔ پاره‌های آن در گودی‌کشتی افتاد . دگل چون بر روی سینهٔ کشتی افتاد ، سر ناخدا را شکافت ، همهٔ استخوانهای سرش راخرد کرد ، وی‌مانندآب‌بازی از دیوارهٔ کشتی افتاد و روان دلاور او از استخوانهایش بدر رفت . درهمان دم زئوس تندر را برآورد و صاعقهٔ خود را بر کشتی فرود آورد . چون صاعقهٔ زئوس برآن خورد ، همهٔ آن گرد خود پیچید ، از دودگوگرد پرشد و کسانم ازکشتی بزیر افتادند . مانندزغن‌هایی ، خیزابه‌ها ایشان را گرداگردکشتی سیاه می‌بردند و خدا ایشان را از بازگشت بازداشت . من ازین سوی بآن سوی کشتی می‌رفتم ، هنگامی که گردبادی از دریا دیواره‌های کشتی را از هم پاشید ؛

خیزابه‌کشتی را که دیگر چیزی در آن نبود با خود می‌برد ؛ دگل را انداخت و آنرا برروی دیـوارهٔ کشتی خرد کرد . امـا دوال بادبانها بردگل بسته بود . من آنرا بکاربردم ودگل را بچوب میان کشتی بستم، وچون برروی آنها نشستم بادهای شوم مرا باخود می‌بردند.

آنگاه باد باختر دیگر توفـانی برپا نکرد ؛ امـا همان دم باد خاور سررسید ، پریشانی‌های دیگر دردل من برانگیخت ؛ می‌بایست باردیگر از شاریبد جان اوبار بگذرم . در سراسر شب مرا با خود برد ودر برآمدن آفتاب به تخته سنگ سیلا و شاریبد هراس انگیز رسیدم . این تخته سنگ آب شور دریا را در خود فرو برد ومن‌خود را بسوی درخت انجیر بلند انداختم ، مانند شب کـوری بـر آن آویزان شدم . اما هیچ راهی نبود که پای را استوار کنم یا ازآن بالا روم . زیرا که ریشه‌های آن در دوردست در زیر پای من بـود وشاخه‌های آن پهن و بزرگ در دسترس من نبود و بر شاریبد سایسه میفگند . من چنگ برآن زدم تا آنکه دگل و لبهٔ کشتی را از دهـان بیرون کرد . شاد شدم که دیدم سرانجام بازگشتند . در آن هنگامـی که داوری که بشکوه‌های گونـاگون در میان دادخواهان رسیدگی می‌کند برمی‌خیزد و برای چاشت خوردن از میدان بازمی‌گردد دیدم این چوبها ازشاریبد بیرون‌آمدند . دست و پارا رها کردم و با بانگ بسیار در میان تنگه نزدیك آن تیرهای بلند افتادم . چون بر روی آن نشستم با دو دست پاروب زدم . پدر خدایان و مردمان رواندانشت که سیلا مرا ببیند ؛ زیرا ازمرگ ناگهانی نمی‌رهیدم .

از آنجا تا نه روز خیزابه‌ها مرا می‌بردند ؛ شب دهم خدایـان

مرا بجزیرهٔ اوژیژی[۱] نزدیك کردند ، آنجا که کالیپسو[۲] جای گزینست، مرغوله‌های زیبا دارد ، الههٔ هراس‌انگیزیست که زبان آدمی‌زادگان میداند ، دوستی وپرستاری خود را از من دریغ نکرد . اما چرا این داستان را بازگو کنم ؟ دیروز درسرایت آنرا برای توگفتم ؟ برای‌تو و همسر پاك سرشتت . من خوش ندارم داستانهایی را که سراسر گفته‌ام بازگو کنم .»

۱- Ogygie ۲- Calypso

سرود سیزدهم

خلاصهٔ سرود: شنوندگان از داستان سرایی اولیس در شگفت شدند. بدین گونه آلسینوئوس شاهزادگان را واداشت پیشکش‌های مهمان‌نوازی دیگر باو بدهند. شب فردای آن روز اولیس شبانگاه اجازهٔ رفتن گرفت، درخواب به ایتاك رسید. چون بآن جزیره رسید کشتی‌نشینان در بندر فورسیس پیاده شدند و آن مسافر را با همهٔ پیشکش‌ها در کرانهٔ دریا فرود آوردند. در بازگشت نزدیك بندر پوزئیدون که از یاری مردم فئاسی دربارهٔ میهمان خود بخشم آمده بود کشتی را بتخته سنگی بدل کرد. اولیس چون بیدارشد سرزمین خود را بجا نیاورد و پنداشت فریب خورده است، آتنه گردوی را از مه فراگرفته است. بسیمای چوپان جوانی بروآشکار شد و اولیس ازسوی خود از ترس آنکه مبادا فریب بخورد کوشید اورا ازمردم اقریطی بپندارند که بدانجا پناه آورده است. آن الهه چون بسیمای حقیقی خود بازگشت خود را شناساند. ابرها ازهم گسست و اولیس بسر زمین خود درود گفت. نخست آتنه اورا وادار کرد نزد اومهٔ خوکبان برود که پیمان خود را با او نگسسته بود و او را بسیمای

گدایی درآورد. سپس آن الهه بسوی لاسدمون رهسپار شد که تلماك را از آن‌جا بیاورد.

چنین سخن گفت و همه خاموش ماندند و ازجا نجنبیدند؛ در در تالار بزرگ که پر از سایه بود همه شگفت‌زده بودند. اما آلسینوئوس[1] بانگ برافراشت و درپاسخ گفت: «ای اولیس، چون تو بخانهٔ من آمده‌ای که آستانهٔ رویین وبام بلند دارد نپندارم بـا همه رنجی که برخود هموار کرده‌ای‌دوباره راه‌پیمایی‌های بی‌سرانجام‌خود را آغاز کنی. وشمای کسانی که در تالار بزرگ من درهرگاه وبیگاه بادهٔ سرفرازی را که پرتو آتش دارد می‌آشامید وبسرودسرایی گوش فرامی‌دهید، اینست آنچه از هریك ازشما خواستارم: برای میهمان ما درجامه‌دانی‌بسیارفروزان، جامه‌ها، زرینه‌های‌پرنگاروهمه‌پیشکش‌های دیگری که رای زنان مردم فئاسی بداین‌جا آورده‌اند. اینك هریك از مابایدیك سه‌پایهٔ بزرگ ویك دیگ باو بدهد ودربرابر آن بهای آن را از مردم می‌گیریم؛ زیرا دشوار خواهد بود که یك‌تن بخششی برایگان بکند.»

آلسینوئوس چنین سخن می‌گفت و سخنانش پسندیدهٔ شنوندگان افتاد. سپس چون در آرزوی خفتن بودند هریك بخانهٔ خود رفتند. و چون سپیده دم که انگشتان پشت گلی دارد و از بامدادان می‌زاید پدیدار شد، شنابان بکشتی رفتند و رویینهٔ استوار را بآنجا بردند. آلسینوئوس دلیر وزورمند خود بمیان‌کشتی رفت، همهٔ پیشکش‌ها را درست در زیر نیمکت‌ها چید چنانکه دست و پای

۱- Alcinoos

همراهان راهنگامی که بانیرو پاروب می‌زنند نگیرد .

سپس بسرای آلسینوئوس بازگشتند و بزم آراستند . آلسینوئوس دلیر وزورمند برای ایشان در راه زئوس پسر کرونوس خدای ابرهای تاریك که برهمه چیز فرمانرواست گاوی قربانی کرد. چون پاره‌های ران آنها را بریان کردند در آن بزم سرفرازی انباز شدند و ازآن دل‌شاد کردند . سرودسرای آسمانی نژاد دمودوکوس[1] که در نزد مردم سرفراز بود در میان ایشان سرود می‌خواند . درین میان اولیس بیشتر سررا بسوی آفتاب درخشان برمی‌گرداند و در آرزوی فرورفتن آن بود ؛ زیرا در اندیشهٔ بازگشت‌بود . هم‌چنان ـ که مردی در همهٔ روز در سراسر کشت‌زار دو گاو وی که چشمانی برنگ درد باده دارند وگاو آهن استوار را با خود کشیدند برای چاشت خوردن بی‌تابست ؛ آنگاه بشادی فرورفتن فروغ آفتاب‌وفرا ـ رسیدن هنگام چاشت رامی‌بیند و هنگامی که راه می‌پیماید زانوهایش سنگین می‌شوند ، همچنان اولیس فرو رفتن پرتو آفتاب را بشادی دید . همان‌دم با مردم فئاسی که دوستدار پاروب زنی هستند سخن می‌گفت و بویژه روبآلسینوئوس کرد و این سخنان را برزبان آورد: « ای آلسینوئوس توانسا ، که در میان همهٔ مردم بسیار ناماوری ، نوشخواری کنید و تن درست مرا راهنما شوید ؛ من شما را بدرود می‌گویم . اینك آنچه دل من خواستار آن بود ، این گروه و این پیشکش‌ها فراهم شده است : امیدست که خدایان آسمان باآنها مرا نیك بخت کنند . و امیدوارم که در بازگشت بسرای زن پرهیزگارم

1- Démodocos

وکسانی را که دوست می‌دارم تن درست ببینم . امیدست شما که درین‌جا می‌مانید همسر انوفرزندان خودرا خوش‌بخت کنید؛ وخدایان همه نیك بختی هارا بشما بد هند ، هیچ بدبختی برسر مردم‌شما فرود نیاید .»

اومی‌گفت وهمه سخنش‌را می‌پذیرفتند وخواستار آن بودند که میهمان را راهنمـا شوند ، زیرا که سخنـان وی درست بود . آنگاه آلسینوئوس‌دلیر وزورمند رو بپیام‌آور کرد وگفت: «ای‌پونتونوئوس[1] دردوستگانی‌می‌باهم بیامیز، ودرتالار بزرگ باده بهمه کس بخش کن، تاآنکه پس ازنمازگزاردن بر زئوس‌پدر، میهمان را بسرزمین‌پدرانش بازگردانیم .»

چنین سخن می‌گفت و پونتونوئوس انگبین بـا می‌نـاب را در می‌آمیخت ونزد همه می‌رفت و بهمه بخش می‌کرد . باشندگان بیـاد خدایان‌نیکبخت که‌جای‌گزین آسمانند نوشخواری کردند، برکرسیهای خودجای داشتند؛ اما اولیس‌ناماور ایستاده ساغری‌راکه دودسته‌داشت بدست آرته[2] می‌داد . سپس‌بانگ برمیفراشت واین سخنان را شتابان باو می‌گفت : «ای شاهبانو، همواره نیك‌بخت باش، تا آن‌دم که‌پیری ومرگ فرارسد ، زیراکه سرنوشت آدمی‌زادگان اینست. من‌می‌روم؛ تودرین خانه‌شادی خویشتن‌رااز فرزندانت ازکسانت وازآلسینوئوس پادشاه بیاب.»

اولیس نـاماور چون چنین سخن گفت از آستـانه گذشت . آلسینوئوس دلیر و زورمند پیام آوری با او فرستاد که بسوی کشتی

۱ـ Pontonoos ۲ـ Arété

تند رو و کرانهٔ دریا راهنمای وی باشد . و آرته نیز برای وی زنان خدمت‌گزار را می‌فرستاد، یك‌تن بالا پوشی از کتان که خوب شسته ـ بود و نیم تنه‌ای در دست ؛ دیگری رختدانی استوار داشت ، دیگری باز نان و بادهٔ سرخ با خود می‌برد .

چون بکشتی‌وبدریا فرود آمدندباربران پاك سرشت خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها را گرفتند و بی‌درنگ در ته کشتی گذاشتند . و برای اولیس در تخته‌بند پیشانی کشتی فرو رفته نهالینی و پارچه‌ای از کتان گستردند تا بتواند آرام بخسبد . آنگاه آن پهلوان برکشتی نشست و خاموش خفت . ایشان بترتیب در برابر جایگاه پاروبها نشستند و بندها را از سنگهای سوراخ‌دار گستند . همین که بپشت خم می‌شدند و با پهنهٔ پاروبها آب دریا را بلند می‌کردند خوابی نوشین پلکهای اولیس را فرامی‌گرفت، جست وخیزی نداشت و پراز رامش بود ، یکسره مانند مرگ.بدانسان که در دشتی چهار کره اسب از نهیب تازیانه باهم جستن می‌کنند ، پاها را برمی‌دارند ، بشتاب بسیار راه را می‌پیمایند ، بدین گونه کشتی پیشانی برمیفراشت وخیزابهٔ دریا باهزاران بانگ در پشت کشتی برمی‌خاست و بانیروی بسیار می‌جوشید . دریا با جنبشی پی در پی و بی‌دغدغه در پی کشتی روان بود ، شاهباز هم که تندروترین پرندگانست نمی‌توانست بآن برسد . پس چون کشتی باشتاب بسیار روان بود ، خیزابه‌های دریا را می‌شکافت ، پهلوانی را که در فرزانگی برابر با خدایان بود و تا آنگاه دل وی در میان جنگهای آدمی‌زادگان و خیزابه‌های توانای جان او بار آزرده شده بود باخود می‌برد . واینك بی‌جست و خیزی

می‌خفت، همهٔ دردهای خود را فراموش می‌کرد.

در آن دم که ستارهٔ فروزانی دمید که می‌آید پرتو سپیده دم را که بامدادان می‌زاید نوید دهد، کشتی تندرو نزدیك جزیره شد.

در سرزمین ایتاك بندری از آن فورسیس[1] هست که پیرمرد دریاست؛ دو دماغهٔ سراشیب بسوی لنگرگاه خم می‌شوند و آنرا از کشاکش بسیار دریا که سرکشی بادها آنرا برمینگیرد پناه می‌دهد؛ کشتی‌هایی که بندهای استوار دارند می‌توانند چون بجایی می‌رسند که در آن لنگر میندازند در اندرون آن بی‌بند بمانند. در آغاز دریا درخت زیتونی شاخ و برگ خود را می‌گسترد و نزدیك آن غاری دل‌انگیز و تاریك گشاده می‌شود، که ویژهٔ فرشتگان دریاییست که ایشان را نائیاد[2] می‌نامند. در آنجا دوستگانی‌ها، کوزه‌های دو-دسته‌دار سنگی می‌بینند که زنبورها در آن انگبین می‌گذارند و کارگاه‌های دراز از سنگ هست که در آن فرشتگان پارچه‌هایی می‌بافند که دیدگان را خیره می‌کنند و رنگ ارغوانی دریا را بر آن می‌زنند؛ در آنجا نیز چشمه‌هایی می‌بینند که هرگز فرو نمی‌نشینند؛ و این دخمه دو در دارد: از یك در از سوی بوره[3] مردم می‌توانند فرود آیند؛ در دیگر از سوی نوتوس[4] ویژهٔ خدایانست؛ مردم از آن نمی‌گذرند، راه خدایان جاویدانست.

مردم فئاسی که بدان راه می‌بردند باین بندر اندر آمدند. کشتی در روی شن‌زار فرود آمد، تا نیمهٔ آن از آب بیرون بود، جست و خیزی که بازوهای پاروب زنان شتابان بآن داده بودند تا

۱- Phorcys ۲- Naïades ۳- Boreé ۴- Notos

این‌اندازه بود. ایشان‌چون از کشتی که دیواره‌های آن تخته‌های استوار داشت بیرون آمدند ، نخست اولیس را در کرانه جا دادند ، وی را با پارچهٔ کتان و روپوش رنگارنگ از اندرون کشتی برداشته بودند؛ وی را روی شن‌زار جا دادند ، هنوز در خواب ناز بود ، سپس چیزهای گران‌بهایی را که مردم فئاسی برای بازگشت او بخانه‌اش در پی بخشندگی آتنه باو داده بودند از کشتی بزیر آوردند . آنها را درپای درخت زیتون وبیرون ازراه روی هم انباشتند، از ترس آنکه مبادا راهگذری پیش از آنکه اولیس بیدار شود بیاید آنها را نابود کند . و ایشان بسرای‌های خود بازگشتند .

اما لرزانندهٔ زمین بیمهایی را که پیش از آن به‌اولیس آسمانی‌نژاد داده بود ازیاد نبرده بود ورفت از زئوس دستور بگیرد و گفت : «ای زئوس پدرمن ، دیگر در میان خدایان جاودانی سرفراز نخواهم بود، زیرا که آدمی‌زادگان دیگرمرا بزرگ نمی‌دارند ، این‌مردم‌فئاسی که بااین همه از بازماندگان منند . پیش خود می‌گفتم که اینك اولیس پس از آنکه آن همه رنج برده است بخانه برمی‌گردد ؛ هرگز او را از بازگشت دست‌کم یك باره بازنداشته بودم ؛ زیرا که یك بارتو باو نوید آنرا دادی وبا اشارهٔ سرپشتیبانی کردی . اما ایشان پس از آنکه وی را باکشتی تندروی رهنمایی کرده‌اند ، درخواب‌اورابه‌ایتاك‌فرود آورده‌اند و پیشکش‌های بی‌شمار ، روبینه ، توده‌های زر ، جامه‌های بافته باو داده‌اند ، بیش ازآنچه اولیس هرگز از تروا بیاورد، اگرهم آسوده ازآنجا باز می‌گشت ، پس ازآنکه سرنوشت بخشی ازتاراج را باو داده بود.»

زئوس گردآورندهٔ ابرها درپاسخ او گفت: «آه! راست می‌گویی! توای لرزانندهٔ زمین که نیرویت از دور دست آشکارست ، چه گفتی؟ خدایان بزرگداشت را از تو دریغ ندارند . دیدن دارد که کهن‌ترین ودلیرترین خدایان‌را برنجانند . واگردرمیان آدمی‌زادگان کسی‌بنیروی خود و گستاخی‌خویش‌بسیاربنازد وبزرگداشت‌ترا فراموش کند، آینده همیشه باتوسازگارخواهد بود کین بکشی. پس‌هرچه می‌خواهی‌ودلت یارا می‌دهد بکن.»

پوزئیدون ، لرزانندهٔ زمین همان دم باوپاسخ داد : « ای خدای ابرهای تیره ، بی‌درنگ آنچه تو می‌گفتی می‌کردم ، اما همواره از خشم توبیم‌دارم ودرپی آنم از آن‌بگریزم. واینك می‌خواهم این کشتی زیبای مردم فئاسی را هنگامی که از میزبانی اولیس باز می‌گردد در دریای مه‌آلود درهم شکنم ، تاآنکه ازین پس خود داری کنندوازین پیشهٔ راهنمایی مردم دست بشویند ، و اینك شهرشان را در پس کوه بزرگی پنهان می‌کنم.»

زئوس‌گرد آورندهٔ ابرها درپاسخ او گفت : «جان من، آنچه‌در دل من پسندیده‌تر می‌نماید اینست : هنگامی‌که همهٔ مردم این کشتی‌را که پیش می‌آید درشهر ببینند ، من آنرا مانند تخته سنگی‌که همسایهٔ زمین باشد وسراسر مانندهٔ کشتی تندروی باشد خواهم‌کرد ، تا آنکه هرکس ازین شگرف‌کاری درشگفت آید وشهرشان را درپس کوهی بزرگ پنهان خواهم‌کرد.»

همین‌که پوزئیدون لرزانندهٔ زمین این سخنان را شنید ، بسوی

شری[1] رفت که مردم فئاسی در آنجا می‌زیند . ودر آنجا نگران ماند : کشتی که از میان دریا می‌آمد نزدیك رسید ; باشتاب بسیار می‌آمد . لرزانندهٔ زمین بدان نزدیك شد ، آنرا مانند تخته سنگی کرد و بایك جنبش کف دست که آنرا فرودآورد ریشه‌اش را فروبرد. سپس بزودی بازگشت.

آنگاه مردم فئاسی که پاروبهای بلند دارند و دریا نوردان نامورند شتابان با یك دیگر سخن می‌گفتند . هر کس که برهمسایهٔ خود می‌نگریست می‌گفت : « چه بدبختی ! کشتی تندرو راکه ببندر باز می‌گشت که در دریا استوار کرده است ؟ تاکنون سراسر آن دیده می‌شد.»

این بود آنچه بیکدیگر می‌گفتند . اما نمی‌دانستند این شگرف‌کاری چگونه روی داده است. آلسینوئوس لب بسخن گشود وگفت : « این چه بدبختیست ! اینك پیش‌گویی‌های دیرین پدرم‌فرا-می‌رسد : می‌گفت پوزئیدون برماخشم می‌آورد، زیرا که ما هرگونه مردم را میزبانی می‌کنیم بی آنکه زیانی بایشان برسانیم . می‌گفت روزی کشتی بسیار زیبایی ازمردم فئاسی ، دربازگشت از راهنمایی ، در دریای مه‌آلود غرقه خواهد شد وشهرما درپس کوهی‌بزرگ پنهان خواهد گشت . پیر مرد چنین سخن می‌گفت و اینك همه چیز بجا آورده می‌شود . اینك همه بدانچه خواهم گفت فرمان‌بردار باشیم . دیگر آدمی‌زادگان را راهنما مشوید ، هنگامی که یك تن ازیشان بسوی شهر ما خواهد آمد . برای پوزئیدون دوازده گاو نر برگزیده

۱ــ Schérie

قربانی کنیم ، تا آرام بگیرد و شهرما را درپس کوهی دراز پنهان نکند »

چنین سخن می‌گفت ؛ ترس ایشان را فراگرفت و گاوان نر را آماده کردند . پس راهنمایان و رایزنان مردم فئاسی گرداگرد عبادتگاه ایستاده پوزئیدون شاه منش را نماز می‌گزاردند ؛ و درین میان اولیس ناماور بیدار شد . بر روی سرزمین پدرانش خفته بود ؛ اما پس از دیرزمانی دوری آنرا شناخت . زیرا الههای مهی گرد وی پراگنده بود ، پالاس آتنه ، دختر زئوس ، که میخواست او را ناشناس کند و خود همه چیز را بیادش آورد ؛ زنش ، کسانش ، دوستانش نمی‌بایست او را بشناسند ، پیش از آنکه کین همهٔ نابکاریها را از خواستگاران بگیرد . بدین‌گونه بود که همه چیز در دیدهٔ آن خداوند دیگرگون نمود ، راههای دراز ، بندرگاه‌هایی که لنگرگاه‌بی‌آسیب دارند ، تخته‌سنگهای سراشیب ، درختان انبوه. بیك جست برخاست و دیده برزمین پدری افگند ؛ سپس آهی بلند کشید، وکف دستها را برساق پا زد، نالان‌گفت : این‌چه بدبختیست؟ بسرزمین‌کدام آدمی‌زاده آمده‌ام ؟ آیا مردمی سخت‌گیر ، نامردم و ستمگرند یا آنکه دربارهٔ بیگانگان خوش روی‌اند و در دل خود خدایان را بزرگ می‌دارند ؟ پس این همه چیزهای گران بها را کجا باید برد ؟ و من خود کجا خواهم رفت ؟ چرا آنجا نزد مردم فئاسی نماندم ؟ چه‌می‌شد اگر درخواست‌کنان نزدشاه توانای دیگری رفته بودم ، بامن دوستی می‌کرد و مرا بسوی خویش راهنما می‌شد ! اکنون نمی‌دانم این دارایی‌ها را کجا بگذارم ، مبادا دستخوش

دیگری شوند . این چه بدبختیست ؟ پس راهنمایان و رایزنان مردم فئاسی روی‌همرفته دادگر و فرزانه نبودند ، که مرا بسوی سرزمین دیگری آورده‌اند . با این همه بسن‌گفته بودند مرا به‌اینك می‌آورنـد که از هرسوی پدیدار باشد و این کار را نکردند . امیدست زئوس سرپرست درخواست‌کنندگان‌که پشتیبان همهٔ مردمست بایشان کیفر دهد و گناه هرکس را سزابخشد . اینك باید دارایی‌های خود را بشمرم و ببینم آیا هنگام رهسپار شدن ، چیزی از آنها در ته‌کشتی خود نبرده باشند .» چون چنین سخن‌گفت ، سه‌پایه‌هایی راکه آن‌همه زیبا بودند ، دیگها را ، زرینه‌ها و پـارچه‌هـای گـران‌بهای جامه‌ها را می‌شمرد . جای دریغ نبود . اما بیاد زادگاه خویش می‌گریست ، در سراسر کرانهٔ دریایی که هزاران بانگ برمی‌آورد خود را می‌کشید.

و آتنه بـسیمای جوانی نزدیك اوآمد ، شبانی نوخاسته ؛ بسیار دلربای‌هم‌چنانکه پسران‌شاهزادگان هستند ؛ پستکی‌دوتا ونازك‌بردوش داشت ، پای افزارهایی در زیرپا وچوبدستی دردست .

اولیس از دیدن وی خود را شاد دیـد و بپیشواز او رفت : سپس بانگ برافراشت واین سخنان را شتابان باوگفت : «ای‌دوست ، درود برتو ، زیرا که تو نخستین‌کسی هستی که درین سرزمین بـاو برمی‌خورم . با بدخواهی نزد من میآی ، این دارایی‌ها را پاس دار ، جان مرا رهایی بخش ؛ مانند خدایی از تو درخواست می‌کنم ، و زانوهای ترا می‌بوسم . این را بمن راست‌بگو ، تا درست بدانم : این سرزمین کجاست و این مردم چه کسانند ؟ ازکدام نژادند ؟ آیـا این‌جا جزیره‌ایست که از هـرسوی پـدیـدارست ؟ یا آنکه دماغهٔ

قاره ایست که خاك ستبر دارد و بر روی دریا خم شده است ؟»

آتنه ، الههای که دیدگان فروزان دارد باو پاسخ داد : « ای بیگانه ، تو دیوانه ای ، یا آنکه از راه دور آمدهای ، اگر براستی می‌پرسی این سر زمین کدامست . با این همه نام آن تا این اندازه ناشناس نیست در میان کسانی که بسوی سپیده‌دم ، یا بسوی آفتاب ، یا در دور دست ، بسوی مه‌های تیره جای گزین اند بسیاری از کسان آنرا می‌شناسند . هـر آینه سنگلاخ و بـرای تاخت و تاز اسبان نا سازگارست . اما اگر بسیار بزرگ نیست بسیار تهی دست نیست . بیش از آنچه بتوان گفت گندم دارد ، باده نیز بار می‌آورد . بزهای ماده و گاوان نر را خوب می‌پرورد . درین جا درختانی می‌یابند که گوهرهای گوناگون دارند و آبشخورهایی که همهٔ سال پراند بدین گونه ، ای بیگانه ، نام ایتاك تا تروآد رفته است ، با آنکه می‌گویند دور از آخاییست .»

این بگفت و این مایهٔ شادمانی برای اولیس نامور بود که آن ـ همه رنج برده بود : سر زمین پدرانش را دوست می‌داشت و پالاس‌ـ آتنه دختر زئوس که سپر با خود دارد از آن با او سخن می‌گفت . سپس بانگ‌برافراشت وشتابان سخنانی باوگفت اما بی آنکه راستی را بگوید ؛ زیرا که زبان راستگوی را در پس دندان نگاه می‌داشت و همواره در دل خود اندیشه ای سود بخش می پروراند . گفت : «آری ، در اقریطس پهناور هم ، در دور دست و درآن سوی دریاها می‌شنیدم سخن از ایتاك می‌گفتند . و اینك تنها بااین دارایی‌ها باین‌جا آمده‌ام . در سر زمینی که از آن رانده شده ام بهمین اندازه برای

فرزندانم گذاشته‌ام ؛ زیـرا که اورسیلوك[1] پسر ایدومنه را که پاهـای سبك خیز دارد و در اقریطس پهنـاور ، در تندی راه پیمـایی برهمهٔ آدمی‌زادگـان تیره بخت برتری داشت کشته‌ام . می‌خواست مرا از آنچه در تروا د تـاراج کرده بودم بی بهره کند ، در راه آن در میان جنگهای آدمی‌زادگان و خیزابه‌های جان او بار درد بسیار بدل جـای داده بودم ؛ زیرا که چون خـود داری کرده بودم در سرزمین مـردم تروا زیر دست پدرش باشم نـاپسندیدهٔ او بودم ، ودر آنجا فرمـانده مردمی دیگر بودم . چون از کشتزار باز می‌گشت رویینهٔ زوبینم را برو زدم ، بـا یکی از یاران نزدیك راه کمین کرده بودم . شبی تـار آسمان را فرامی‌گرفت؛ هیچ کس مارا ندیده بود و نمی‌دانستند جان ازو سته‌ام . سپس همین که بـا نـوك رویینه او را کشتم بی درنگ بسوی یك کشتی رفتم ، از مردم پاك سرشت فنیقیه درخواست کردم و بخشی از تاراج کردهٔ خود را بایشان دادم تـا خواهش ایشان را برآورم . ازیشان درخواست کردم بروند مرا از کشتی پیاده کنند ودر پیلوس[3] یا بازدرالید[4] فروزان فرودآوردند که درآنجـا مردم اپئی[5] فراوانند . اما نیروی باد بناخواست ایشـان آن مردم را ازین کار بازداشت ، زیرا نمی‌خواستند مرا بفریبند . پس از آنکه دور از آنجا سرگردان ماندیم شبانه باین جارسیدیم . بارنجی بسوی بندر پاروب زدیم و در اندیشهٔ چاشت هم نبودیم ، هرچند بسیار در آرزوی آن بودیم وهمه بی‌آنکه چاشت خورده باشیم پیاده شدیم وخفتیم. آنجا آن چنان از مـاندگی کوفته بودم که خوابی نوشتن مرا فراگرفت !

۱ـ Orsiloque ۲ـ Idoménée ۳ـ Pylos ۴ـ Elide ۵ـ Epéie

دریانوردان‌دارایی‌های‌مرا از کشتی‌فرورفته بیرون آوردندودر آنجایی که من خود روی شن‌زار خفته بودم‌گذاشتند . ایشان دوباره بر کشتی نشستند وبسوی سیدون[1] رفتندکه مردم بسیار دارد، و مرا با دلی پراز پریشانی درین‌جا گذاشتند.»

وی می‌گفت؛ وآتنه الهه‌ای که دیدگان فروزان دارد لبخند زد و بادست او را نواخت : وی باندام زنی زیبا و بلندبالا و چیره‌دست در کارهای هنرمندانه درآمده بود . چون بانگ برافراشت شتابان این سخنان را باو گفت : « کسی که در هرگونه چاره‌جویی برتو برتری جوید بسیار تیزبین وکربز خواهد بود ، اگر هم خدایی درین‌کار بکوشد . تو دریابندهٔ هزاران چاره جویی هستی ، از هنر-نمایی سیر نمی‌شوی، نمی‌بایست درزادگاه خود هم که بودی فریب‌ها و سخنان دروغ آمیز خود را که بر تو بسیار گواراست سرانجامی بدهی ! اینك این ما دو تن که در چاره جویی‌های سودمند کار ـ آزموده‌ایم این ظاهر سازیها را رها کنیم ؛ زیرا که در رای زنی و گفتار، تو از همهٔ آدمی‌زادگان بسیار بهتری و من در میان خدایان در زیرکی وپشت‌هم اندازیها ناماورم . و توحتی پالاس‌آتنه دخترزئوس را نشناختی که در هرگرفتاری یارتست و ترا می‌رهاند و ترا دوست همهٔ مردم فئاسی کرده است ! اینك من بدین‌جا آمده‌ام باتو زمینه‌ای بسازم و همهٔ دارایی‌هایی را که مردم پاك سرشت فئاسی آن چنان‌که من اندیشیده بودم و چون تورهسپار خانهٔ خویشتن بودی در بارهٔ آن رای زده‌ام بتو پیشکش داده‌اند پنهان کنم . نیز می‌خواهم همهٔ

---

۱ -- Sidon

نگرانی‌هایی را که سرنوشت برای تودرسرایت که خوب ساخته شده مقدر کرده است بتو بگویم. تو باید ناچار دربرابر همه چیز تاب بیاوری وبویژه، بهیچ کس، چه‌مرد وچه زن، مگوی که تویی که پس ازین همه گرفتاری باز آمده‌ای؛ در برابر سخت‌گیریهای مردم تاب بیاور، خاموش همهٔ رنجها را بپذیر.»

اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانست درپاسخ گفت: «ای الهه، هنگامی که تو بآدمی زاده‌ای نزدیك می‌شوی هرچند هم که او دل‌آگاه‌باشد دشوارست ترا بشناسد. زیرا که خود را همانندهر کسی می‌کنی. ومن خوب می‌دانم که پیش ازین، هنگامی که ماپسران‌مردم آخایی در ترآود جنگ می کردیم بامن بسیارسازگار بودی. اماچون شهرپریام را که بربلندیست ویران کردیم و بر کشتی‌هایشان نشستیم مردم‌آخایی را یکی از خدایان‌پراگنده کرد، آنگاه ای دختر زئوس من دیگر ترا ندیدم و در نیافتم که بر کشتی من نشسته‌ای تا مرا از گرفتاری برهانی. من بادلی که پیوسته پردرد بود سرگردان بودم، تاآن روز که‌خدایان مرا از تیره بختی بیرون آوردند، پیش ازآنکه تو بسرزمین‌بارآورمردم فئاسی بیایی، باسخنان خویش مرا نیرودهی وخود مرا بشهر ایشان ببری. اینك ترا بپدرت سوگند می‌دهم: گمان ندارم به‌اینکه از هرسوی پدیدارست رسیده‌باشم؛ خود را در سر زمین دیگری می‌بینم ومی‌پندارم که تو بدین‌گونه بریشخند بامن‌سخن می‌گویی، تا هوش مرا بربایی. بگو آیا راستی بسر زمین پدری رسیده‌ام یانه.»

آنگاه آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزنده دارد باو پاسخ داد:

تو همیشه همان اندیشه را در دل داری . بدین گونه نمی‌توانم ترا در بدبختی فروگذارم، زیرا که تو هوشیار و فرزانه وچاره‌جوی هستی . دیگری بجای‌تودلش می‌خواست‌در بازگشت ازین‌گرفتاریها؛فرزندان و زنش را در تالار بزرگ خود ببیند ؛ اماتونمی‌خواهی پیش‌ازآنکه زنت‌راکه درسرایت همانست‌که بود وهرشب وهرروز درغم خوردن واشك ریختن‌جان‌خودرامی‌کاهد باز بیازمایی، چیزی بدانی وبپرسی. اما من هرگز دو دل نبودم ؛ در دل خود می‌دانستم پس از آنکه همهٔ یارانت‌از دست‌رفتند بازمی‌گردی. هرآینه‌نمی‌خواستم باپوزئیدون‌که برادرپدرمنست‌کشمکش‌کنم،وی‌بخشم‌آمده‌بود وبرتو کین‌می‌ورزید، زیراکه توپسر گرامی وی راکور کرده بودی. امااینك می‌خواهم‌نمای شهرایتاك‌را بتو نشان بدهم تا توآسوده دل‌باشی. این‌جا بندرفورسیس است‌که پیر مرد دریاست . اینك درآغازلنگرگاه ، درخت‌زیتونیست که شاخ وبرگ خود در راگسترده است، ونزدیك آن دخمهٔ دل‌انگیز وتاریکیست، عبادتگاه فرشتگان دریاست‌که ایشان‌را نائیاد می‌نامند. این غار سرپوشیده‌ایست که در آنجا آن همه برای فرشتگان دریا قربانی‌های پربها کرده‌ای . و این نریت[1] آن‌کوهیست‌که پوشیده از جنگلیست.»

الهه این بگفت وابر را از میان برداشت و زمین پدیدار شد . آنگاه اولیس ناماور که آن همه رنج‌برده بود چنان شاد شد !دلخوش بود که سر زمین خود را باز می‌بیند ، زمینی را که گندم بارمی‌آورد بوسید . و همان دم دست برافراشت و فرشتگان دریا را نماز گزارد

۱- Nérite

وگفت: «ای فرشتگان نائیاد، ای دختران زئوس، هرگز گمان نمی‌بردم شمارا بازببینم؛ اینك شمارا بخوشدلی درود می‌گویم، چون روزگاران گذشته برای شما پیشکش خواهیم آورد، اگر دختر زئوس، آن فراهم کنندهٔ تاراجها، مهرورزد وروا دارد که من بزیم وفرزندم بزرگ شود.»

آتنه، الههٔ‌ای که دیدگان فروزان دارد باو پاسخ داد: «دلیر باش! دردل این نگرانی‌ها را راه مده. دارایی‌هارا دراندرون آن غارخدایان جادهیم، تابرای تو بازماند. ومابا یك دیگر گفتگو کنیم تا آنکه هرچه هست بپایان برسد.»

الهه چون چنین سخن گفت، باندرون دخمهٔ تاریك رفت، تا در آنجا نهانگاهی بدست آورد. درین میان اولیس همه چیز را آورد، زرینه، مفرغ نافرسودنی، جامه‌های خوش‌بافت، که مردم‌قئاسی باوداده بودند. پالاس آتنه، دختر زئوس که سپر باخود دارد، آنها رادرکنار هم جای داد وسنگی دربرابر درگذاشت. سپس هردو درپای درخت زیتون متبرك نشستند، دربارهٔ مرگ خواستگارانی که پرازخودخواهی بودند رای زدند.

آتنه، الههٔ‌ای که دیدگان فروزان دارد نخست لب بسخن گشود: «ای پسر لائرت، ای زادهٔ زئوس، ای اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانی، دربارهٔ آنکه چگونه دست برسر خواستگاران بی‌شرم فرود آوری اندیشه کن، از سه سال پیش برتالار بزرگ تو فرمانروایی می‌کنند، به زن پاك سرشت تو خوش آمد می‌گویند و برایش پیشکش می‌آورند. وی هم‌چنان گریانست، دل نگرانست

که توبازگردی؛ همه‌را امید ونویدمی‌دهد ، برای هریك پیام‌می‌فرستد؛ اما در دل اندیشهٔ دگر دارد .

اولیس هوشمند در پاسخ اوگفت : « این چه بدبختیست ! ای الهه ، اگرتوهمه چیزرا برای‌من‌پیش‌گویی نکرده‌بودی، پس‌میبایست بمیرم،ودرتالار بزرگ خود سرنوشت آگاممنون پسر آتره را داشته باشم . اینك زمینه‌ای سازکن ؛ راهی بیاب تاازیشان‌کین بکشم ، ودر کنار من باش تا در دل من همان ارجمندی دلیرانه را بدمی‌که ماباآن کنگره‌های‌تروا را ازجای‌کندیم . آری، ای‌الهه‌ای که‌چشمان فروزنده داری ، در یاری من همان مردانگی را بکار بر ، و من باتو در برابر سیصد تن جنگ‌جوی ستیزه خواهم کرد ، ای الههٔ شاه‌منش ، اگرتو روا بداری‌که پشتیبان من‌باشی . »

آنگاه آتنه ، الهه‌ای که دیدگان فروزان دارد بـاو پاسخ داد : «البته ، من در کنار تو خواهم بود و چشم از تو برنخواهم داشت ، هنگامی که رنج این کار را بـرخود هموار خواهیم کرد . از همین دم می‌بینم خون و مغز سر این خواستگاران که روزی ترا می‌خورند زمین پهناور را آلـوده می‌کنند . اینك کاری می‌کنم‌که همهٔ آدمـی‌زادگان ترا نشناسند . پوست زیبای ترا بر روی انـدام سبك خیز تو چین خواهم داد ؛ موهای زرین را از سرتو فروخواهم ریخت ؛ ترا ژنده‌پوش خواهم کرد ، تـا هرکه تـرا می‌بیند از تو بیزار شود ؛ دیدگان ترا که پیش ازین‌آن همه زیبا بود تارخواهم‌کرد ، تادربرابر همهٔ خواستگاران ، زن و پسرت‌که در سرای خود بجای گذاشته‌ای زشت بنمایی . نخست نزد خوکبانی‌که جانوران ترانگاه داشته‌است

رو ؛ هم‌چنان همان دوستی‌را دربارهٔ تودارد، پسرت وپنلوپ‌فرزانه‌را گرامی می‌شمارد . خواهی دید نزدیك خوکهای خودست . نزدیك تخته سنگ «کلاغ» درکنار چشمهٔ آرتوز[1] می‌چرند ، درآنجابلوطی می‌خورندکه اشتهایشان را فرومی‌نشاند و آب تیره می‌آشامند : این چربی فراوان خوکها را می‌پرورد . آنجـا بمان و درکنار خوکبان بنشین ؛ از هردر از او بپرس ، درهمـانگاه ، ای اولیس ، من بسوی سپارت‌می‌روم‌که زنان‌زیبا دارد،تلماك پسرت‌رابخوانم،که‌به‌لاسدمون پهناور نزد منلاس رفته است ازتوخبر بگیرد وبداند تو هنوزدرجایی زنده‌ای یانه.»

اولیس‌که هزاران چاره‌جویی می‌دانست در پـاسخ او گفت : « پس تو چرا چیزی باو نگفته‌ای ، زیرا که در دل خود همه چیز را می‌دانی ؟ آیا می‌خواهی‌که اوهم رنج ببرد ، در روی دریایی‌که از پا درنمی‌آید سرگردان باشد ، ودیگران روزی اورا بخورند ؟

آتنه ، الهه‌ای که دیدگان فروزان دارد باو پاسخ داد : « چندان در بارهٔ وی پریشان مباش ؛ او را بدانجا راهنما شده‌ام که چون آنجا برود سرفرازی بسیار بدست آورد . رنجی نمی‌بیند ؛ در سرای پسر آرته بسیار آسوده است و در ناز بسیار می‌زید . هرآینه جوانانی باکشتی سیاهی بروکمین گشاده‌اند ، در اندیشهٔ آنکه پیش از بازگشت بزادگاهش وی را بکشند . اما بگمانم‌که پیش‌ازین خاك چندتن ازین خواستگارانی را که روزی ترا می‌خورند در بر بگیرد .»

---

۱ ـ Aréthuse

چون چنین سخن گفت آتنه چوبدست خود را برو زد. پوست زیبای او را برروی اندامهای سبك‌خیزش چین دار کرد ، موهای زرینش را از سرش فروریخت ؛ پوست مرد بسیار پیری را برهمهٔ اندامهای او گذاشت و دیدگانش را که از آن پیش آن همه زیبا بود تار کرد؛ بجای تن پوشش ، ژنده‌ای فرسوده و نیم تنه‌ای ستبر از هم‌گسیخته وچرکین، که ازدودهای انبود آلوده شده بود برتن او انداخت. پوست فراخ گوزن تندروی را برو پوشانید . سپس چوبی و چنته‌ای ناهنجار و پراز سوراخ باریسمانی بجای جامه بند باو داد .

وچون هردو بدین گونه باهم سازش کردند ازیك دیگر جداشدند. سپس الهه به‌لاسدمون فروزان درپی پسر اولیس رفت .

سرود چهاردهم

خلاصهٔ سرود : نخست وصفیست از کلبهٔ اومه و ورود اولیس. خوکبان خوراکی برای وی آماده می‌کند واز دست خواستگاران می‌نالد و برینکه خداوندگار او هنوز نیامده است دریغ دارد . میهمان باو می‌گوید که اولیس بزودی از راه خواهد رسید . اما آن پیر مرد آنچه را که آن بیگانه باو می‌گوید و حتی سوگند می‌خورد باور ندارد . آنگاه اولیس داستانی می‌گوید که نیمی از آن افسانه ونیمی حقیقتست و ماجرایی‌را بیان می‌کند که در ضمن آن دربارهٔ آن کسی که نیامده است خبری باو رسیده است . بار دیگر اومه باور نمی‌کند ومیهمان باو اطمینان می‌دهد . شبانان از چراگاهها باز می‌گردند ، اومه خوکی را برای خوراك شب قربانی می‌کند و پدرانه پذیرایی می‌کند. چون هوا سردشده است اولیس داستانی از پیش خود می‌سازد تا خوکبان را وادار کند جامهٔ گرمی برای گذراندن شب باو بدهد .

چون اولیس از بندر بیرون رفت از راهی سنگلاخ در بلندیها و از میان جایگاهی پردرخت بجایی رسید که آتنه سرای آن

خوکبان بلند پایه‌را در آنجا بوی نشان داده بود، وی‌در میان خدمتـ گزارانی که اولیس‌ناماور بهم زده بود بیش ازدیگران پاسبان دارایی‌ـ های خداوندگار خود بود . دید وی در پیشاپیش کلبه‌ای نشسته‌است، در آنجا سراچه‌ای برای خود ساخته بـودکه گرداگرد آن دیوار بلند داشت ، در جایی که سرپوشیده نبود ، جایگاهی بزرگ و زیبا بشکل چنبره‌ای . پس ازآنکه شاه ازآن رفته بود وی‌خودآنرا برای خوکان خود ساخته بود ، بی‌آنکه با زن خداوندگار خود وبالاثرت پیر رای بزند ؛ سنگهایی آورده بود و برروی آنها خارهایی‌گذاشته بود . در بیرون‌آن‌گرداگرد پرچینی ازمیخهای چوبی بهم فشرده‌ازچوب بلوط که پوست سیاه‌آنرا کنده بود ساخته بود . ودرمیان‌آن سراچه دوازده ستورگاه درکنار یك‌دیگر ساخته بود تاخوابگاهی از تختهٔ پهن برای خوکان او باشد ؛ در هـر یك از آنها پنجاه ماده خوك جامی داد که برروی زمین می‌خفتند ؛ این ماده خـوکان بچه زاده‌بودند ؛ خوکان‌نر در بیرون می‌خفتند ؛ شمارهٔ آنها بسیارکمتر بود . آن خواستگاران آسمانی نژاد چون آنها را میخوردند از شماره‌شان مـی‌کاست ؛ زیرا که خوکبان همیشه بهترین خوکان پروار را برایشان می‌فرستاد . بیش از سیصد وشست خوك نمانده بود . وچهارسگ‌که سرکردهٔ‌خوکبانان آنها را پرورده بـود و مانند درنـدگان بودند از آنها پـاسبانی می‌کردند .

اومه پای افزارهایی بپای می‌کرد که از چرم گاوی که خوش رنگ بوده بریده بود . شبانان هـر یك بسویی رفته بودند ؛ سه تن ازیشان با گلهٔ خـود رفته بودنـد ؛ اومـه چهارمین ایشان را بشهر

فرستاده‌بود، زیرامی‌بایست بچه‌خوك نری‌را برای خواستگاران‌خود-خواه بفرستدوایشان‌برای آنکه آزخودرا ازگوشت فرونشانندقربانی کنند .

ناگهان‌سگان که‌اولیس‌را دیدند بانگ‌برآوردند. غریوان‌بسوی او دویدند. اما وی‌این زیرکی‌راکردکه بنشیندوچوب خود راازدست خویشتن رهاکند. وگرنه درپایگاه‌خوکان بااو بدرفتاری‌کرده بودند. اما خوکبان‌که باپاهای تندرو خود بسوی اودوید ، درمیان دهلیزخود را پرتاب‌کرد وچرم ازدستش افتاد . فریادکنان سگها را بخودخواند ودر زیر بارانی از سنگ آنها را ازین سوی وآن سوی بیرون‌کرد ؛ سپس بخداوندگار خود این سخنان را گفت : « ای پیردمرد ، چیزی نمانده بودسگان ترا بدرند، پرخاش‌آنها آن همه ناگهانی بود، وشاید که تو سرزنش برسرمن می‌باریدی. خدایان باندازه رنجهای دیگر و بهانهٔ نالیدن‌برای‌من فراهم‌کرده‌اند. همواره برخداوندگاری‌آسمانی-نژاد می‌گریم؛ خوکان را فربه می‌کنم‌که دیگران آنهارا بخورند.واو که ازخوراك‌بی‌بهره است، جایی درسرزمین ودرشهر مردمی‌که زبان بیگانه دارند سرگردانست، اگرهنوز زنده‌باشد وفروغ آفتاب‌رابیند. اما درپی من بیا ، بکلبه برویم ، ای پیرمرد ، تا آنکه خود دل را از خوراك و از باده سیرکنی ، بمن بگویی از کجایی و چه رنجها برده‌ای.»

آن خوکبان بلند پایه چون چنین سخن گفت راه کلبه را باو نشان داد ؛ و چون او را به‌اندرون برد، پس از آنکه بستری از شاخه‌های خردگسترد و پوست بزکوهی راکه ریش بلند داشت بر

آن کشید او را نشاند ؛ خود برروی چنین بستری می‌خفت که‌گشاده وستبر بود . اولیس ازین پذیرایی شادشد، بانگ برافراشت‌وگفت: « ای میزبان من، امیدست که زئوس و خدایان جاودانی دیگر آنچه را که میخواهی بتو ببخشند ، زیرا که از ته دل از من پذیرایی می کنی.»

واومهٔ خوکبان در پاسخ باوگفت : «ای بیگانه ، اگرهم کسی تهی‌دست‌تر ازتو بیاید، مرا روانیست‌میهمان‌را بزرگ ندارم. بیگانگان ودریوزه‌گران همه‌را زئوس می‌فرستد . ونیکی مابهراندازه خردباشد پسندیدهٔ ایشانست. آنچه خدمت‌گزاران‌می‌توانند بکنند اینست: چون خداوندگاران جوان‌بریشان فرمان‌رواباشند همواره هراسانند. آه! آن کسی که خدایان او را ازبازگشت بازداشتند؛ وی می‌توانست بامهر-ورزی دوستدار من باشد؛ بمن دارایی، خانه، کشت‌زار ، زنی‌دلفریب می‌داد ، آن‌چنان که خداوندگاری نیك دل باخدمت‌گزاری‌می کند که در راه اورنج بسیار برده ویکی ازخدایان برکوشش اومیفزاید،هم-چنانکه برای من‌کاری که بدان دلبستگی دارم افزون می‌شود . بدین گونه اگر خداوندگار من درین‌جا بپیری رسیده بود مرا بی‌نیاز می کرد . اما وی از دست من رفته است . می‌بایست نژاد یونانی سراسر از میان برود ؛ پاهای آن همه مردم را درهم شکسته است ! زیرا که خداوندگار برای سرفرازی آگامه‌نون بسوی ایلیوس رفت که کره‌اسبان زیبا دارد ، تاآنکه بامردم تروا زد و خورد کند .»

چون چنین سخن گفت شتاب کرد کمربند خود را بر تیم-

تنه‌اش تنگ کرد وبسوی پایگاهی رفت که در آنجا در بروی گروه بچه خوکان بسته بود . دو سراز آنهـا را برگرفت ، آوردو هردو را قربانی کرد . پس از آنکه آنهارا برآتش نهاد ، پاره‌های خرد از آنها برید وبسیخ کشید . چون همه را بریـان کرد ، آورد و گوشت را که هم‌چنان برسیخ مانده بود گرمـاگرم در برابر اولیس گذاشت . آرد سفید برآن پاشید ، درکوزه‌ای بـادهٔ شیرین را که مانند انگبین بود درآمیخت ، سپس رو بروی آن بیگانه نشست و این سخنـان را در دلـداری او گفت : « ای بیگـانـه ، اینك بخور ؛ ایـن خـوراك خـدمتگزارانست ، از گوشت خوکان شیرخوار ؛ خوکان پـروار را خواستگاران می‌خورند ، در دل خود بیاد کین خدایان نیستند؛ هیچ دلسوزی ندارند !نه ، خدایان نیکبخت سخت‌گیریها را نمی‌پسندند ، دادگران‌و نیکوکاران را سرفرازمی کنند . راهزنان ، دشمنان ، هنگامی که برزمین دیگران دست می‌یابند وزئوس‌روا می‌دارد که تاراج کنند، خـوب می‌توانند بـروند و بـاکشتی‌هـای انبـاشته بسرای خـود بازگردند : ترس فرونانشستنی بردلشان فرود می‌آید . امـا ایشـان می‌بایست البته چیزی بدانند ؛ بـانگ خدایی را شنیده‌اندکه آگاهی از مرگ دردانگیز آن کسی که نیست داده است ؛ زیرا نمی خواهند در دل فریبی شرم کنند وبسرای خود بـازگردند ؛ بـدلخواه دارایی دیگری را از میـان می‌برند و گستاخی ایشـان هیچ چیز را فروگذار نمی کند . هرشب وهرروزی که زئوس آفریده است، آنها را قربانی می کنند ونه یك ونه دو ... ازبس بـی‌خویشتن باده می‌پیمایند دیگر می‌نمی‌ماند . البته آن خداوندگار در آمدهای بی‌شمار داشت ؛ هیچ

پهلوانی بآن اندازه نداشت چه در کشورهای تاریك و نه حتی در ایتاك . اگرهم بیست تن می‌بودند بدان اندازه ستور نداشتند . اینك آنهارا برمی‌شمارم ؛ دوازده گله‌گاو نر برروی خشکی ، بهمان‌اندازه گوسفند ، بدان اندازه خوك ، بدان اندازه دسته‌های بزماده که بیگانگان و شبانان وی برای او می‌چراند . درین‌جا رویهمرفته یازده دستهٔ بزرگ بزماده هست که در آن سوی جزیره می‌چرند ؛ مردانی آزموده پاسبان آنها هستند . هریك ازیشان روزی یك جانور برای خواستگاران می‌برد ، جانوری که در میان بزهای پروار برای ایشان بهترست . من‌پاسبان وپرستار این ماده خوکانم و بهترین بچه خوکان نرراکه درست برمی‌گزینم برایشان می‌فرستم.»

چنین سخن می‌گفت ؛ دیگری شتاب داشت آزمندانه بی‌آنکه چیزی بگوید گوشت بخورد و می‌بیاشامد و در دل خود در اندیشهٔ آن بود آسیبی ناگزیر برخواستگاران فراهم کند . سپس چون خوراك خود را بپایان رسانید و دل خود را از خوردنی سیر کرد ، آنگاه اومه کوزه را از می‌انباشت و باو داد ، همان کوزه‌ای که همواره درآن می‌آشامید ، پراز باده بود . اولیس آنرا گرفت و در دل خود شاد شد ، سپس چون لب بسخن‌گشود این سخنان را شتابان باوگفت : « ای دوست ، پس این مرد بدین توانگری وبدین توانایی و چنان‌که می‌گویی ترا با دارایی خویش خریده است کیست ؟ تو می‌گفتی که در راه سرفرازی آگاممنون جان سپرده است . این داستان را برای من بگو ؛ شاید این مرد را بشناسم . زیرا پندارم زئوس مانند خدایان دیگر می‌داند آیا من او را دیده‌ام ومی‌توانم ترا

ازو آگاه‌کنم یانه ؛ من در آن همه‌جاها سرگردان بوده‌ام ! » . آنگاه سرکردهٔ خوکبانان باو پاسخ داد : « ای پیرمرد ، هیچ مردی پس‌از آنکه سرگردان بوده است نمی‌تواند با آگاهی که از خود میدهد زن و پسرش را آرامش بخشد . چیزی ازیـن راست نیست ؛ هرزه‌گردان برای آنکه با ایشان خوب رفتار کنیم می‌آیند بی شرمانه بما دروغ بگویند و از آنکه راست بما بگویند خود داری می‌کنند . هرکس که دریاها را پیموده است وبسر زمین ایتاك می‌رسد ، بسراغ زن خداوندگار من می‌رود و فریب‌های خود را سرمی‌دهد . وی ازو پذیرایی گرم می‌کند ، می‌نوازدش ، از هر در ازو می‌پرسد ، سپس می‌نالد و می‌گذارد اشك ازچشمش فروبریزد، این بر زنی که شویش جای دیگر جان سپرده است رواست . تو نیز ای پیر مرد ، بزودی داستانی خواهی ساخت ، تابتو جامه بدهند ، بالا پوشی یانیم تنه‌ای. اما او اینك دیر زمانیست که سگان تندرو وپرندگان‌می‌بایست پوست وی را از استخوان‌کنده باشند وجان از آنها بدر رفته باشد . یاآنکه ماهیان او را در دریا خورده باشند و استخوانهای او در شن زاری افتاده و در میان انبوه شن‌ها می‌غلتد . بدین‌گونه آنجا مرده است ، آینده‌ای پر ازغم برای همهٔ دوستانش وبویژه برای من فراهم‌کرده‌است ؛ زیرا که دیگر هرگز چنان خداوندگاری بدان نرمخویی نخواهم یافت ، هرجا بروم ، اگر هم بسرای پدرم ومادرم بازگردم ، آنجایی که بجهان آمده‌ام ، و ایشان خود مرا درآنجا پرورده‌اند . تا این اندازه بریشان نمی‌گریم ، هرچند که خواستارم در بسازگشت بسر زمین پدرانم ایشان را در برابر خود ببینم اما دریغ خوردن بر

اولیس که ناپدید شده است دلم را بدرد می‌آورد . ای بیگانه ، وی‌با آنکه درین‌جا نیست ، من دو دل هستم نام او را برزبان بیاورم ؛ وی در دل خوددر اندیشهٔ من بود، مرا ازدیگران بیشتر دوست‌می‌داشت؛ و من وی را دوست بلند پایهٔ خود می‌دانم ، هرچند که دور از منست !»

اولیس ناماور که آنهمه رنج برده بود باو پاسخ داد : « ای دوست ، اینك که تو باور نداری و می‌گویی که دیگر باز نخواهد-گشت ، برای آنست که دل تو همواره دیر باور خواهد بود . با این همه من نه بسرسری بلکه باسوگند بتو می‌گویم که اولیس بازخواهد-آمد . باید همین که بازگشت و بسرای خود رسید خوب پاداش این پیام نیك را بدهی ؛ باید آنگاه جامه‌های زیبا ، بالاپوشی ؛ نیم تنه‌ای دربرمن بکنند . پیش از آن‌هرچند بدان نیازمند باشم نمی‌توانم چیزی بستانم . بهمان اندازه که دروازه‌بانان هادس که تن به تنگدستی در-می‌دهند وسخنان فریبنده می‌گویندناپسندند این کارهم مرا ناپسندست. اینك زئوس را پیش از خدایان دیگر، این خوان میزبانی را ، کانون اولیس بی‌گناه راکه من بدان فرود آمده‌ام بگواهی می‌گیرم، آری ، آنچنان که می‌گویم روی خواهدداد. درهمین‌سال اولیس بازخواهد-گشت ؛ درپایان این ماه یا درآغازماه دیگر بسرای خود باز خواهد-گشت واز بدرفتاریهایی که درین‌جا بازنش وفرزند ناماورش می‌کنند کین خواهد کشید .»

اومهٔ خوکبان در پاسخ او گفت : « ای پیر مرد ، پس من نباید پاداش این پیام مهربان را بتو بدهم و اولیس دیگر بسرای خود

بازنخواهد آمد ؛ اما بآسودگی می‌بیاشام ؛ چیزهای دیگر رافراموش کنیم ؛ دیگر این گذشته را بیاد من میاور ؛ زیرا چون از خداوندگار مهربانم با من سخن می‌گویند دلم در سینه‌ام گرفتار پریشانیست . این سوگند را رها کنیم و امیدست که اولیس بازگردد ، آن چنان که من در آرزوی آنم ، مانند پنلوپ، لائرت پیر و تلماك آسمانی‌نژاد. اینك افزون بر آن من در هردم برتلماك ، پسری که از اولیس زاده‌است می‌گریم . خدایان چون گیاهی نوخیز او را بار آورده‌اندومن می‌پنداشتم که در میان آدمی زادگان ، چیزی از پدر خودکم‌نخواهد داشت ، درقامت ودیدارسزاوار ستایش خواهد بود. اما ناچار آدمی‌زاده‌ای یا مردی آمده‌است فرزانگی را که در دل‌او بوده است آشفته کند . رفته است در پیلوس متبرك از پدر خود آگاهی بیابد و خواستگاران خود خواه در راه بازگشت درکمین او خواهند بود ، تا نژاد ونام آرسیزیوس[1] را که برابر با خدایانست در ایتاك ناپدید کنند . اما ازو سخن نگوییم : شاید گرفتار شده باشد ، شاید رهایی یافته باشد و پسر کرونوس برو دست یافته باشد . و تو ای پیرمرد نگرانی های خود را بامن باز گوی ، راستی را با من بگوی تا تا درست بدانم. تو که‌ای ؟ از کجا می‌آیی ؟ شهر تو و خویشاوندان تو کجاست ؟ با کدام کشتی آمده‌ای ؟ چگونه دریانوردان ترا به ایتاك آورده‌اند ؟ ومی‌گویند که‌اند ؟ زیرا گمان ندارم بپای خود باین جا آمده باشی.»

اولیس زیرك در پاسخ او گفت : « پس این داستان را برای

۱- Arcisios

تو براستی خواهم گفت . ما هردو را جای آن هست بخوریم و بادهٔ شیرین ناب بیاشامیم ، بآسودگی درین کلبه جشن بگیریم ، هنگامی که دیگران در پی کار خود هستند ! آنگاه بآسانی در یك سال روزگار یار خواهد بود ، پیش از آنکه گفتن همه نگرانی‌ها و همهٔ رنجهایی راکه بخواست‌خدایان برده‌ام بپایان برسانم . بدین می‌نازم که نژادم ازاقریطس پهناورست وفرزندمردی توانگرم ؛ وی‌فرزندان بسیار دیگر داشت که در سرای زاده و پرورده شده بودند ، پسران پاکزادی‌که از همسرخود یافت ؛ مرا مادری زر خرید ، هم خوابه‌ای بجهان آورد ؛ و بااین همه مرا همسر بازماندگان پاکزاد نژاد خود ، کاستور[1] پسرهیلاکس[2] می‌دانست، آن کسی‌که سرافرازم ازو زاده‌ام وآنگاه درمیان‌مردم اقریطس ببزرگی خدایان‌بود ، برای‌توانگریش، دارایی‌ش، پسران سرفرازش. اما اهریمنان مرگ‌آمدند ، اورابجایگاه هادس بردند . پسران خودخواهش دارایی وی را درمیان خود بخش کردند و دربارهٔ آن پشك انداختند ؛ برای من خانه‌ای را گذاشتند ودیگر جزین چیزی نبود .

چون هنرمند بودم ، زنی را از خاندانی توانگر بهمسری برگزیدم ؛ زیرا که درکار خرد نبودم و از جنگ روی برنگرداندم . اکنون همهٔ این‌ها از دست من بدر رفته است ؛ اما پندارم کسی که ساقهٔ گندم را ببیند پی بخوشهٔ آن می‌برد ؛ زیرا که راستی بدبختی بی‌سرانجام درپی من بوده است . البته آرس و آتنهٔ دلاور ، نیرویی را که ردهٔ جنگ جویان را درهم می‌شکند بمن بخشیده بودند :

۱ــ Castor ۲ــ Hylax

هنگامی که بردلیر ترین مردان کمین می‌گشادم ، در اندیشهٔ نابود کردن دشمن بودم ، هرگزدل ارزندهٔ من در اندیشهٔ مرگ نبود ، پیش از همه خود را بمیان میانداختم و دشمنی را که در دویدن تندتر از من نمی‌رفت بازوبین خود درو می کردم . درکار زار چنین بودم . اما کار کردن در کشت‌زار پسندیدهٔ من نبود ، نه رسیدگی بکار خانه‌ای که فرزندان زیبا را می‌پرورد ؛ آنچه پی در پی خواستار آن بودم کشتی‌ها با بادبانهای آنها ، کارزارها ، زوبین‌های بسیار زدوده ، تیرها ، افزار سوك افگندن بود که پشت دیگران را می‌لرزانند ، اما من شادی خود را در آن می‌یافتم ، والبته خدایی اندیشهٔ آنرادر دلم جای داده بود . زیرا که هر مردی همواره چیزی را بیشتر می‌پسندد . پیش از آنکه فرزندان مردم آخایی توانسته باشند پای به‌تروآد بگذارند ، پیش از آن نه بار من فرمانده جنگ جویان و کشتی‌های تندرو شده بودم ، که بجایگاه مردم کشورهای دیگر می‌بردم و تاراج بسیار بهرهٔ من شده بود . زیرا که هرچه برگزیده بود برمی‌گرفتم ، وسپس در پشك انداختن نیز بخش فراوان بدست می‌آوردم . و بزودی خانهٔ من انباشته می‌شد ؛ درمیان مردم اقریطس مایهٔ ترس و سرفرازی بودم . اما همین‌که زئوس که بانگش به‌دور-دست می‌رسد ، این لشکرکشی شرم‌آور را پیش‌بینی کرد که زانوی آن همه مردان را خم کرد ، آنگاه من بودم که با ایدومنهٔ[1] ناماور نامزد شدیم کشتی‌ها را بسوی ایلیوس برانیم ؛ راهی نبود که تن در-ندهیم ؛ مردم‌لختی مرا سرزنش می‌کردند . در آنجا نه‌سال پی‌درپی

۱- Idméné

ما فرزندان مردم آخایی جنگ می کردیم ؛ سرانجام در سال دهم پس از آنکه کاخ پریام را ویران کردیم با کشتی هایمان بخانهٔ خود بازگشتیم ؛ اما یکی از خدایان مردم آخایی را پراگنده کرد . چه رنجهایی که فرزانگی زئوس بهرهٔ من تیره بخت نکرد ! تنها یك‌ماه از دیدار فرزندانم ، زن پاکزادم و داراییم برخوردار شدم . سپس دلم گواهی داد بسوی مصر کشتی برانم ، پس از آنکه کشتی‌هایی‌را با همراهانی‌که برابر با خدایان بودند آماده کردم . نه‌کشتی فراهم کردم و بزودی گروه بسیاری بدانجا شتافت . در شش روز همراهان درست پیمانم جشن گرفتند و من برای ایشان قربانی بسیار فراهم کردم تا نذر خدایان کنند و بزم خود را بیارایند . روز هفتم بکشتی نشستیم و چون باد سازگاری از شمال ما را می‌راند و تند می‌وزید در کنار اقریطس پهناور بآسانی کشتی راندیم مانند آنکه در بستر رودی باشیم . هیچ یك از کشتی‌های من آسیبی ندید ؛ بی‌آنکه پیش‌آمدی روی دهد و بیمار شویم نشسته بودیم وباد با کشتی‌بانان راهنمای کشتی بودند . روز پنجم به‌اژیپتوس[1] رسیدیم که بستر زیبایی دارد . کشتی‌های خود راکه شکل ماه‌نو بود درین رود فرودآوردم . آنگاه خود داری نکردم و بهمراهان درست پیمان خود سپردم که در آنجا نزدیك کشتی‌ها بمانند و از آنها پاسبانی کنند و به‌دیدبانان فرمان دادم در کمین‌گاه بمانند . اما ایشان افزون جویی کردند و بخواست خویشتن در پی آن شدند همان دم کشت زارهای زیبای مردم مصر را تاراج کنند ، زن وکودکان نارسیده را بربایند و مردان

۱- Egyptos مراد رود نیل است .

را بکشند . ازین شهربدان شهر مردم بجنگ خوانده شدند . مردم که این بانگ را شنیدند هنگامی که روز پدیدار می‌شد گردآمدند . همهٔ دشت پراز پیادگان و سواران شد و پراز پرتو رویینه گشت . زئوس که صاعقه را فرو می‌آورد ، هراسی شوم درمیان همراهان من افگند وهیچ‌کس یارای آن نداشت بماند و نیروی خود را بکار برد . تیره‌بختی از هرسوی ایشان را فرا گرفت . آنگاه ایشان با نوك رویینه‌ها بسیار کس از یاران ما را کشتند ؛ کسانی را که زنده مانده بودند بردند تا ایشان را صدصد وادارند برایشان کار کنند . اما زئوس خود این اندیشه را در دل من جای داد ــ آه ! می‌بایست مرده باشم و سرنوشت خود را در آنجا ، در مصر ، بپایان رسانیده باشم . راستی هم‌که چه رنجهایی بازدر کمین من‌بود ــ همان دم خودی را که‌خوب ساخته شده بود از سرم وسپرم را از دوشم برگرفتم ؛ زوبینم را با دست دورافگندم . یکسره بسوی اسب شاه رفتم و خود را بزانوی او انداختم و بوسیدم . وی از من پشتیبانی‌کرد و دل بر من سوخت. مرا برگردونهٔ خود نشاند و گریان بسرای خویشتن برد . راستی بسیارکسان با نیزه‌های چوب زبان گنجشك خود برمن تاختند و جز کشتن من خواهش دیگر نداشتند . کینهٔ ایشان بسیار شده بود . اما وی ایشان را دور می‌کرد ، در اندیشهٔ کین زئوس پشتیبان میهمانان بود که همواره مردم را از کار بد بازمی‌دارد . هفت سال در آنجا ماندم ؛ در میان مــردم مصر سیم و زر بسیار گرد آوردم ؛ زیرا همه بمن سیم وزر می‌دادند . چون سال هشتم آغاز کرد ، آنگاه یکی از مردم فنیقیه آمد که در فریب دادن استاد بود ، مرد آزمندی بود که

پیش از آن با مردم بسیار بدی کرده بود : توانست با حیله گری خویش مرا بفریبد ومرا با خود برد ؛ می‌بایست بفنیقیه برویم که خانه و دارایی او در آنجا بود . بازماندهٔ سال را در آنجا نزد وی ماندم . اما چون ماهها و روزها بپایان می‌رسید ، سال نو آغاز شد ، و بهار بازآمد ، مرا برکشتی خود نشاند و بمیان دریا براه لیبی[۲] برد ! دروغهایی بهم بافته بود ، می‌خواست مرا با بارهایم باخود ببرد ، مرا درآنجا بفروشد و بهای بی‌شماری ازآن بدست آورد . من با کشتی درپی او رفتم ، با همهٔ بدگمانی که داشتم ، جزین چاره نبود ! کشتی راه می‌پیمود ، بادسازگار شمال آنرا می‌راند ، در میان دریا دربالای اقریطس تند می‌وزید . اما زئوس نابود شدن کشتی را پیش بینی کرده بود . چون اقریطس را در پشت سرگذاشتیم و دیگر زمینی دیده نمی شد وتنها آسمان وآب پدیدار بود ، درآن دم پسر کرونوس ابری تار که دریا را سیاه کرد برفراز کشتی فرورفته نگاه داشت . زئوس غریو برآورد و در همان دم صاعقه را برکشتی فرود آورد. کشتی که از صاعقهٔ زئوس آسیب دید ، سراسر گرد خود پیچید ، پراز گوگرد شد و همهٔ مردان از کشتی بیرون افتادند . مانند مرغان ماهی خوار گرداگرد کشتی سیاه کشاکش دریا ایشان را می‌برد و خدای ایشان را از بازگشت بازمی‌داشت . اما زئوس چون پریشانی را دید که دل مرا فرا گرفته بود ، مرا در آغوش دگل بسیار بزرگ آن کشتی انداخت که پیشانی تیره داشت تـا باردیگر مرا از مرگ برهـاند . پس من آنرا در بغل گرفتم و گذاشتم بادهای شوم مرا

۲- Libye

ببرند . نه روز سرگردان بودم ! روز دهم در شبی تاریك خیزابهٔ بزرگی که مرا می‌غلتاند بسرزمین تسپورتها[۱] نزدیك کرد . در آنجا شاه ایشان ، فیدون[۲] دلاور بی‌آنکه خراجی بستاند مرا بخود پذیرفت ؛ زیرا پسرش که مرا از سرما و ماندگی نیم جان دیده بود مرا بسرای خود برده بود ؛ پس از آنکه وادار کرده بود مرا بردارند ودستم را بگیرند تا بسرای پدرش برسانند . جامه‌هایی ، بالاپوشی و نیم تنه‌ای بر پیکر من انداخته بود . آنجا شنیدم سخن از اولیس می‌گویند . پادشاه گفت که وی میهمان او شده و در بازگشت بسرزمین پدرش با او نوش خواری کرده و همهٔ دارایی هایی را که اولیس گردآورده بود ، روبینه ، زرینه ، آهنی که خوب کوبیده شده بود بمن نشان داد ؛ درمیان آن خوراك بود و باز چیزهای دیگر، تا ده پشت پس ازو . همهٔ این دارایی‌ها را در تالار بزرگ شاه توده کوده بودند . بمن گفت اولیس بسوی دودون[۳] رفته است تا در آنجا از گیسوان بلند درخت بلوط آسمانی نژاد نشانهٔ اندرزهای زئوس را بشنود : چگونه بسرزمین بارآور ایتاك بازگردد . پس ازین همه دوری آشکارا بازگردد یا پنهانی ؟ چون در تالار بزرگ خود نوشخواری کرد برای من سوگند خورد یك کشتی بدریا بیندازد و گفت دریانوردان آماده‌اند اولیس را تا زادگاهش همراهی کنند . اما نخست‌مرا رهسپار کرد : چنین پیش‌آمد که یك کشتی که تسپورتها برآن نشسته بودند بسوی دولیشیون[۴] می‌رفت که گندم در آنجا فراوانست . آنگاه شاه باین‌کسان فرمان دادکه از من پرستاری کنند

۱ - Thesportes ۲ - Phidon ۳ - Dodone ۴ - Doulichion

ومرا نزد شاه آکاستوس[1] ببرند . اما اندیشهٔ بدی در دلشان دربارهٔ من پسندیده‌تر افتاد ؛ می‌خواستند که باز در گردابی از تیره بختی فروروم . همین که کشتی که دراز اندام بود از زمین بسیار دور شد ، بی‌درنگ روزگار بردگی را برای من آماده می‌کردند . مرا از جامه‌هایم ، بالاپوش و نیم تنه برهنه‌کردند و ژنده‌ای چرکین و نیم تنه‌ای که پاره پاره بود ، همین ژنده‌هایی راکه در برابر تست برپیکر من افگندند . شب بکشت زارهای زیبای ایتاك رسیدند که از هر سوی پدیدار بود . آنگاه مرا بستند و با بندی که خوب بافته شده بود در کشتی که دیواردهای استوار داشت بهم فشردند . اما خود پیاده شدندوشتاب کردند بروند درسراسر کرانهٔ دریا چاشت بخورند. اما مرا خدایان خود از بند رها کردند : هر کاری برای ایشان آسانست . من سرخود را از آن ژنده‌ها پوشاندم ؛ در سراسر لنگر زدودهٔ کشتی غلتیدم ، و سینهٔ خود را در دریا فروبردم ؛ سپس با دو دست پاروب زدم و شناکردم ؛ بزودی از آن بیرون رفتم و ازین مردم دور شدم . چون از کرانه بالا رفتم ، همان جایی که بیشه‌ای از جنگل بود که بگل نشسته بود ، خود را بدانجا افگندم و درآنجا خزیدم . ایشان فریادهای بلند برمی‌کشیدند ، می‌رفتند و می‌آمدند . اما چون چنان می‌نمود که اگر بیشتر بجستجو بپردازند برایشان سودی نخواهد داشت ، بسوی کشتی فرو رفتهٔ خود بازگشتند و مرا خدایان خود پنهان‌کردند ، این کار برایشان آسان بود ، و چون راهنمای من شدند ، مرا نزدتو در پایگاه خوکان از آن مردی‌مهربان

1- Acastos

آوردند ! زیرا سرنوشت من این بود که باز زنده بمانم ! »

اومهٔ خوکبان در پاسخ او گفت : « آه ! ای بدبخت ترین میهمانان ، راستی که چگونه دل مرا از گفتن این داستان پریشان کردی : این همه رنج واین همه راه پیمایی و سرگردانی ! اما چیزی هست که پندارم آنچه را که می‌بایست از آن نگفتی وتو مرا آسوده دل نخواهی کرد : آن سخنیست که در بارهٔ اولیس گفتی . چرا باید مردی که روزگار ترا دارد بیهوده دروغ ببافد ؟ دربارهٔ بازگشت خداوندگارم من خود می‌دانم چه‌باید بیندیشم : همهٔ خدایان کینه‌ای فرونانشستنی برومی ورزیدند ؛ چون کلاف کارزار ازهم بازشد وی را درمیان مردم تروا یا درآغوش دوستانش رام نکردند . شاید مردم پاناکه [۱] برای او گورگاهی می‌ساختند و برای پسرش مرده ریگ بسیاری از سرفرازی می‌گذاشت . اما نه ! هارپی‌ها [۲] او را ربودند و سرفراز نگذاشتند . من دور افتاده درکنار خوکانم می‌زیم ، بشهر هم نمی‌روم ، مگر آنکه پنلوپ که فرزانه ترین زنانست مرا بخود بخواند ، هنگامی که آگاهی باو رسیده باشد . اینك ایشان گرداگرد پیام آور نشسته‌اند ازهر در ازو پرسش می‌کنند ، برخی از دیرماندن خداوندگار غمگین‌اند ، دیگران از آن شادند که دارایی او را بی‌آنکه از کیفری هراسان باشند از میان می‌برند . از آنگاه که یکی از مردم اتولی [۳] باداستان سرایی‌های خود مرا فریب داده است دیگر خواستار جستجویی و پرسشی نیستم : وی یکی از کسان خود را کشته بود ؛ پس از راه پیمایی‌های بسیار در جهان نزد من آمد ؛

۱ـ Panachéens ۲ـ Harpyes ۳ـ Etolien

بپایگاه خوکان من در آمده بود ؛ ومن ازو خوب پذیرایی کردم ، بمن گفت دراقریطس درسرای ایدومنه اولیس‌را دیده است که کشتی‌های خود را که توفان درهـم شکسته بود آمـاده می‌کرد؛ می‌گفت یا در تابستان یا در پاییز باز می‌گردد ، دارایی بسیـار با همراهـانش که برابر بـا خدایانند می‌آورد . و تـو ، ای پیر مرد که این همه رنج دیده‌ای ، زیرا که یکی از خدایان ترا بسرای من آورده است، برای دلداری من داستان مگوی ، درپی‌آن مباش‌که دل مرا بدست آوری. برای این کار نیست که تـرا بزرگ خواهم داشت و تـرا دوست خواهم گرفت ؛ اما از زئوس پشتیبان میهمانان در هراسم و دل برتو می‌سوزانم .»

اولیس زیرك‌این پاسخ را باو داد : «راستی دلی بسیار دیرباور درسینهٔ توهست. سوگند هم نمی‌تواند ترا سست‌کند و من نمی‌توانم دل ترا بدست آورم . اینك گرو ببنیدیم : اما بایست خدایانی که در اولمپ فرمان روا هستند از آن بالا گواه ما بـاشند . اگر آن خواجه خداوندگارتو باین‌سرای بازگردد، جامه‌ای، نیم‌تنه‌ای دربرمن‌خواهی کرد ومرا بدولیشیون خواهی برد که دلم آن‌همه خواستارست بآنجا بروم؛ واگرخداوندگارت بازنیاید، آنچنانکه من می‌گویم ،توخدمت‌گزاران خویش را برخواهی انگیخت مرا ازبالای تخته سنگ‌بزرگ بزیر افکنند، تا دیگر دریوزه‌گری برآن نباشدکه باخوش‌آمدگویی‌های ساختگی خود ترا بفریبد.»

خوکبان بلند پایه در پـاسخ او گفت : « ای میهمان ، این راه درستی خواهد بود که در میان مردم نیك‌نـامی خوب بدست آورم

وهم‌اکنون وهم در آینده بهنرمندی ناماور شوم. چگونه ! من‌ترا بکلبهٔ خود آورده‌ام وپیشکش‌های مهمان‌نوازان را بتو داده‌ام تاآنکه پس‌از آن ترا بکشم، وجان شیرین‌را ازتو بربایم ! می‌توانم پس‌ازین‌زشت‌کاری اززئوس پسر کرونوس درخواستی بکنم. امااینك هنگام‌چاشت فرارسیده است. می‌خواهم که همراهانم هرچه زودتر به‌اندرون آیند، تادرکلبه خوراکی‌گوارا آماده کنند.»

در آن هنگام که این‌گفتگورا با یك‌دیگرمی‌کردند، اینك‌خوکان وخوکبانان نزدیك رسیدند. ایشان‌جانوران را درستورگاه جای‌دادند، همانجا که شب را می‌گذرانند ؛ و هیاهوی بسیار از پایگاه‌هایی که پرشده‌بود برخاست. سپس‌آن خوکبان بلندپایه این‌فرمان رابهمراهان خود داد: « بهترین خوکان‌را بیاورید تابرای میهمانی‌که ازکشورهای چنین دور دست‌آمده است قربانی‌کنم. مانیز از آن برخوردارخواهیم شد ؛ از دیرباز ماازین همه‌رنج در پرستاری خوکان خود که دندانهای سفید دارند برده‌ایم، هنگامی‌که دیگران رنج‌نادیده از کار ما بهره‌مند می‌شوند . »

چون چنین سخن‌گفت بارو‌بینه‌ای سنگین دل هیزم شکافت . دیگران خوکی بسیار فربه آوردند که پنج ساله بود ؛ سپس آنرا نزدیك کانون جای دادند . و خوکبان خدایان را از یاد نبرد ؛ مردی دین‌دار بود ؛ چون برای نوبرگرفتن موهایی از سرخوکی که دندانهای سفید داشت برگرفت ، آنها را در آتش افگند ، و در نمازهای خود از همهٔ خدایان درخواست می‌کرد ، تا اولیس فرزانه بسرای خود بازگردد . سپس بسازو برافراشت ، باکنده‌ای از چوب

بلوط خوك‌را ازپای درآورد ، آن‌کنده را هنگامی که هیزم می‌شکافت آنجا گذاشته بود ، جان از تن خوك بدر رفت . همان دم همراهان گلوگاهش را شکافتند ، آنرا بریان کردند ، و بی‌درنگ آنرا پاره پاره کردند . نخست خوکبان پاره‌های خام را که از همهٔ اندام آن برگرفته بود روی قربانگاه گذاشت ، و آنها را از چوبی پوشاند . این گوشتها را که آرد جو برآنها پاشیده بود در آتش انداخت . و دیگران بازماندهٔ آنرا بریده بریده کردند ، برسیخ کشیدند ، همه را درست برشته کردند ، از آتش برداشتند و روی میز توده کردند . خوکبان برخاست که آنها را بخش‌کند . ولی او از آنچه شایسته بود آگاه بود . گوشت‌ها را هفت بخش کرد : یکی از آنها ویژهٔ فرشتگان دریا و هرمس پسر مائیا[1] بود که برو نماز می‌گزارد ؛ هرپاره را بیك تن ازیشان داد ؛ برای آنکه اولیس را بزرگ بدارد از مازهٔ دراز خوکی‌که دندان سفید داشت باو داد ودل خداوندگار خود را شاد کرد . اولیس زیرك چون لب بسخن گشاد باوگفت : «ای اومه ، امیدوارم در بر زئوس پدر، هم‌چنانکه دربرمن هستی ، گرامی باشی ، زیرا که در تیره بختی این سرفرازی را بمن داده‌ای .»

اومهٔ خوکبان باو پاسخ داد : « ای میهمان سرفراز ، بخور،از خوراکهای خوبی که بتو داده‌اند بهره‌مند شو : یکی از خدایان این را خواهد داد و بدلخواه خود از آن خود داری خواهد کرد ، زیرا که بسیار توانا‌ست . » این بگفت و نوبرهای خوك را نذر

۱ - Maia

خدایان جاودانی کرد ، و چون بادهٔ آتشین رنگ را گسارد ، ساغر را بدست اولیس ویران کنندهٔ شهرها داد ؛ سپس در برابر بخش خود نشست. مزولیوس[۱] نان را بایشان بخش کرد، وی خدمت‌گزاری بود که خوکبان بخواست خود در نبودن خداوندگارش، بی‌آنکه‌برای‌زن خداوندگارش ولائرت پیر برود مزدور کرده بود : بپول خود او رااز مردم تافی[۲] خریده بود . میهمانان بسوی خوراکهایی‌که دربرابرشان گذاشته‌بودند دست یازیدند. چون از آشامیدن وخوردن خواهش‌خود را برآوردند، مزولیوس‌نان‌رابرداشت، وهمه برخاستندبروندبخسبند، ازنان وگوشت‌سیر شده بودند .

در آن دم شب بدی بی‌ماهتاب آغاز شد ؛ زئوس بی دریغ باران بارید ؛ باد جنوب را بسختی روانه‌کرد ، بادی که همواره آب بناخود می‌آورد . اولیس در برابر همه سخن گفت ، تا خوکبان را بیازماید ، ببیند آیا جامهٔ خود را می‌کند که باو بدهد ، یا آنکه از یك تن از همراهان خود جامهٔ وی را می‌خواهد و بسیار در اندیشهٔ خود هست . گفت : «ای اومه ، اکنون‌سخن مرا بشنو وهمهٔ همراهان وی ، گوش فرادهید . من آرزویی در دل دارم و می‌خواهم چند سخن با شما بگویم . آنچه مرا باین کار وا می‌دارد باده‌ایست که برخردمن چیره است ؛ آنست که فرزانه‌ترین مردم را هم بخواندن آوازی ، بخندیدن با بانگی دلنشین وادار می‌کند ، برای پای کوبی برمی‌خیزاند ، سخنانی‌راکه بهترست‌کسی برزبان نیاورد برمینگیزد. اما چون بدین سخن آغاز کرده‌ام چیزی را پنهان نمی‌کنم. آه ! اگر

۱- Mésaulios ۲- Taphiens

جوانی برومند می‌بودم ، اگر نیروی من استوار می‌بود ، مانند آن روزی که این کمین‌گاه در برابر ایلیوس را آماده کرده و آنرا گشاده بودیم . سران این لشکرکشی اولیس و منلاس زادهٔ آتره بودند ؛ سومین ایشان بودم زیرا که مرا برگزیده بودند . چون بشهروبدیوار بلند آن رسیدیم ، گرداگرد شهر در بیشه‌های انبوه مانده بودیم ، در میان نی‌زارها و در مرداب باسلاحهای خود خزیده بودیم ؛ شب سررسید و باد بد وبسیار سردی از شمال آمد ؛ برف برما می‌بارید ، مانند شبنم سرد بما می‌پیوست و دانه‌های برف سپرهای ما را فرا می‌گرفت . من بی‌بالاپوش خود آمده وآنرا برای همراهانم گذاشته بودم ؛ این کار بی‌باکانه بود ؛ هرگز نمی‌پنداشتم یخ بندان شود و تنها باسپر خود و کمربند فروزان خویش در پی ایشان رفته بودم . اما چون سه یك از شب مانده بود و ستارگان فرورفتند ، آنگاه باولیس که درکنار وی بودم ، پس از آنکه آرنج خود را باو زدم و همان دم‌گوش بمن فراداد گفتم : « ای شیر خوارهٔ زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌جویی داری ، بزودی دیگر من در شمار زندگان نخواهم بود سرما برمن چیره شده است ؛ زیرا که بالاپوش ندارم ؛ یکی ازالهه‌هایی که کمین گشاده مرا برانگیخته است که تنها نیم تنه‌ای بردارم ؛ و اکنون راه دیگری برای رهایی از مرگ نمی‌یابم .» چنین سخن می‌گفتم ؛ وی همان دم این‌چاره جویی را بدل‌راه داد ، زیراکه وی در رای زنی و درکارزار مردی شگرف‌کار بود . چون آهسته بامن سخن راندگفت : «اکنون خاموش باش، باید که هیچ یك از مردم آخایی بانگ ترا نشنود . » آنگاه سر را

برآرنج گذاشت واین سخنان راگفت : «ای دوستان،گوش فرادهید؛ در خواب رویایی آسمانی دیده‌ام . ما از کشتی‌ها بسیار دوریم ؛ باید کسی برود به‌آگاممنون زادهٔ آتره ، راهنمای مردم ، بگوید که بایست درکشتی‌ها مردمی بیشتربرای ما بفرستد .» چنین سخن‌گفت؛ آنگاه توآس[۱] پسر آندرمون[۲] برخاست ؛ بالاپوش خود راکه رنگ ارغوانی‌کرده‌بود بزمین انداخت وسپس دوان بسوی‌کشتی هارفت . درین میان من در جامهٔ وی با شوری خفته بودم و بدین گونه دیدم سپیده که تخت زرین دارد دمید . آه ! اگر اکنون جوانی برومند می‌بودم ، اگر نیروی من استوار می‌بود ، یکی از خوکبانان این روستاهم برای مهرورزی وهم‌بپاس دلاوری من بالاپوشی بمن‌می‌داد؛ اما بجای این مرا خرد می‌شمارند ، زیراکه ژنده‌های چرکین برپیکر من‌هست .»

اومهٔ خوکبان در پاسخ او گفت : « ای پیرمرد ، برآنچه گفتی جز ستایش روانیست . نه یك سخن بیهوده گفتی و نه سخنی که اندیشهٔ ترا نرساند؛ بدین گونه تو بی‌جامه نخواهی ماند ، نه آنچه دربایست تست و باید بدریوزه‌گر درخواست کننده‌ای داد . اینك جزین نیست . اما چون سپیده دمید این ژنده‌ها را پاك خواهی کرد ؛ زیرا که درین جا جامهٔ دیگر ، بالاپوش ونیم تنه ، که دیگوان‌را بکار آید نداریم ؛ هرمردی یك جامه دارد . اما چون پسر اولیس‌که آنرا همه مهربانست بیاید ، وی بالاپوش و نیم تنه برای تن پوش تو خواهد داد و ترا بجایی‌که دلت بدان می‌گراید و جانت خواستار

۱ Thoas - ۲ Andrémon

آنست می‌برد .»

چون چنین سخن راند برخاست تادر کنار آتش بستری فراهم کندو روی آن پوست میش و بزکشید . اولیس برآن خفت . اومه بالاپوشی برروی او انداخت که کنارگذاشته بود جامه دیگرگون کند وآنرا بپوشد ، هنگامی که سرما سخت برو بتازد .

پس اولیس‌درآنجا خفت وجوانان درکنار خفتند . اماخوکبان بآن خوابگاهی که درآنجا فراهم‌بود خرسند نبود؛ دوست نمی‌داشت دورازجانوران خودبخسبد. خود راآماده می‌کردبیرون رود واولیس دلخوش‌بوداز آنکه می‌دید درنبودن‌وی پرستاری ازستوران‌اومی‌کند. نخست‌اومه شمشیر برندهٔ خود را بردوش استوار خود انداخت،جامهٔ خود راکه از با داورا نگاه می‌داشت و بسیار ستبر بود در برکرد . پوست بزی را که بزرگ و پرپشم بود برداشت ، شمشیری بران برگزید ، تا خود را از گزند سگان و مردم برکنار دارد. رهسپار شد ورفت بجایی‌بخسبد که‌خوکانی که دندان سفید دارنددر زیرتخته‌سنگی میان تهی درپناه بادشمال درآن می‌خسبند .

سرود پانزدهم

خلاصهٔ سرود : پالاس آتنه به لاسدمون می‌رود تا بپسر اولیس بگوید هنگام بازگشت بایتاك فرارسیده است . شاه و شاهبانو پیشکش‌های فراوان بپهلوانان جوان می‌دهند و هنگام رفتن وی هلن پیش‌گویی خوبی برای او می‌کند. تلماك از راه فر بسوی پیلوس‌رهسپار می‌شود و در آنجا از پیزیستراتْ جدا می‌شود و نستور را نمی‌بیند . تئوکلیمن یکی از فراریان آرگوس بکشتی می‌نشیند شب دوم اولیس در سرای خوکبان می‌ماند و وی بپرسش او دربارهٔ زندگی‌غم‌انگیزلائرت و مرگ مادرپیرش‌پاسخ‌می‌دهد.دربارهٔ خوداین داستان را می‌گوید که چگونه پدر ومادرش از شاهان بوده‌اند واو را دزدیده و در ایتاك فروخته بودند . شب دیگر تلماك در جنوب ایتاك بخشکی می‌رسد ، تئوکلیمن را در آنجا می‌گذارد وبسوی شهررهسپار می‌شود و بکلبهٔ اومه می‌رود .

پالاس آتنه بسوی لاسدمون رفته بود بپسر سرافراز اولیس جوانمرد بگوید و او را که می‌بایست بازگردد وادارد رهسپار شود . تلماك و پسر پاکزاد نستور را دید که هر دو در دهلیز خانهٔ

منلاس ناماور خفته‌اند ؛ خواب دل پسر نستور را ربوده بود ؛ اما خواب نوشین تلماك را فرانگرفته بود و نگرانی‌های دل وی ، اندیشهٔ پدرش ، در آن شب جاودانی وی را بیدار نگاه می‌داشت . آتنه که چشمان فروزنده داشت آمد در کنار وی جای گرفت و باو گفت : «ای تلماك سزاوار نیست دور از سرای خویش سرگردان باشی ، و بدین‌گونه دارایی‌های خود و کسان خویشتن را بدست خواستگاران رها کنی . نگران باش که آنها را در میان خود بخش نکنند وهمهٔ آنرا نخورند وتو سفری بیهوده نکرده‌باشی . پس‌منلاس دلاور را برانگیز هرچه زودتر ترا روانه‌کند ، اگر خواستار آنی که باز مادر پاکدامن خود را درسرای خویش بیابی . زیرا که‌هم‌اکنون پدرش و برادرانش وی‌را بسرمینگیزند با اوریماك[1] زناشویی کند ؛ راستی هم‌که وی از پیشکش‌هایی که می‌دهد بر همهٔ خواستگاران برتری دارد ، و پیوسته برکابین خود میفزاید . هنگامی که دور از جایگاه خویش هستی نگران باش یکی از گنجهای ترا نربایند . تو می‌دانی زنان چه دلهایی در سینه دارند . می‌خواهد سرای کسی را که همسر او می‌شود بیاراید : از فرزندان نخستین خود ، از شوهر درگذشته‌اش هیچ بیاد ندارد ؛ دربارهٔ ایشان پرسشی می‌کند . اما تو خود برو ، هریك‌از دارایی‌های خود را بآن‌کس از خدمتگارانت که دلسوزتر می‌نمایدبسپار ، تا آنگاه‌که خدایان ترا وادارندهمسری سرفرازبیابی . اینك سخن دیگری هم بتو می‌گویم ؛ آنرا درست بدل بسپار . دلیرترین خواستگاران اندیشیده در تنگهٔ ایتاك و سامهٔ[2]

۱ــ Eurymaque ۲- Samé

سنگلاخ کمین گشاده‌اند ، خواستار آن هستند که پیش از آنکه بزادگاهت رسی ترا بکشند . اما می‌پندارم که این پیش‌آمد روی نخواهد داد ! پیش از آن زمین بیش از یك تن ازیشان ، این خواستگارانی را که‌دارایی ترا از میان می‌برند دربر خواهد گرفت . درین میان کشتی خود را که خوب ساخته شده است دور ازجزیره‌ها نگاه‌دار . در سراسر شب دریانوردی‌کن . آن خدایی که پاسبان و پشتیبان تست بادی سازگار از پشت‌سر برای تو خواهد فرستاد . سپس همین که بنخستین کرانهٔ ایتاك رسیدی بهمهٔ کشتی بانان خود فرمان ده کشتی را بشهر ببرند ؛ اما خود نخست نزد خوکبانی‌برو که پرستار جانوران تست و از مهرورزی او دربارهٔ تو هنوز چیزی کاسته نشده است . شب را درآنجا بگذران ؛ بـاو فرمان ده بشهر برود تا به‌پنلوپ فرزانه ترین زنان آگاهی دهد که تو تن درست از پیلوس آمده‌ای .»

چون چنین سخن‌گفت بسوی اولمپ بزرگ بازگشت ؛ درین میان تلماك پسر نستور را از خواب نوشین بیدار کرد و پاشنهٔ پای وی را کشید ؛ این سخنان را باوگفت : « ای پیزیسترات[1] پسر نستور بیدار شو ؛ اسبانی را که سمهای پردارند بزیر گردونه ببر و برآن ببند ؛ ما راه دراز در پیش داریـم . » پیزیسترات پسر نستور بـاو پاسخ داد : «ای تلماك ، آن‌چنانکه ما شتاب داریم ، جای آن نیست که رهسپار شویم ، اسبان را درین شب تاریك برانیم ! اما بزودی سپیده خواهد دمید . باش تاپیشکش‌ها را بـرای مـا بیاورند و منلاس

۱ ـ Pisistrate

نیزه‌دار ناماور پسر آتره آنها را برروی گردونه جـای دهد و ما را دستور رفتن بدهد ! بیگانه هرروز از زندگی خود ، از میزبانی که بااودوستی می‌ورزد یاد می کند .»

چنین سخن می‌گفت و همان دم سپیده‌دم کـه تخت زریـن دارد پدیدار شد . همان دم منلاس بی‌باك که از خـوابگاه خویش برخاسته بود و در آنجا درکنار هلن بود که گیسوان زیبا دارد نزد ایشان آمد . چون پسر گرامی اولیس وی را دید شتاب کرد سینهٔ خود را از نیم تنهٔ رنگارنگی بپوشاند و بالاپوش بلندی بردوش نیرومند خود انداخت ؛ بسوی در رفت و چون به‌منلاس نزدیك شد تلماك پسر گرامی اولیس بمیزبان خود گفت : «ای پسر آتره ، ای شبر خوارهٔ زئوس ، ای سرکردهٔ جنگ جویان ، هنگام آن رسیده ـ است که مرا بسرزمین پدرانم روانه کنی ؛ اینك دلم‌در آرزوی آنست که بسرای خود برسم .»

آنگاه منلاس بی‌بـاك باو پاسخ داد : « ای تلماك ، هیچ نمی‌خواهم بیش ازین ترا درین‌جا نگاه بدارم ، زیرا که خواستاری بازگردی . بهمان اندازه که کسی را سرزنش می کنم که‌چون‌بیگانه‌ای را می‌پذیرد با شتاب بسیار برای او جشن می‌گیرد ، بهمان اندازه‌هم کسی را سرزنش می کنم که بدخواهی بسیار خود را دربارهٔ او پدیدا کند . همیشه بهترین چیز اندازه نگاه داشتن در آنست . هم نارواست میهمانی را که خواستار آن نیست وادار کنند برود ، هم نارواست کسی را که در بازگشت شتاب دارد نگاه بدارنـد . باید میهمان را تـا هست بپذیرند و هنگامی که خواستار آنست روانـه

کنند . اما بمان تاپیشکش‌های برگزیدهٔ خود را بیاورم ، آنرا برروی رختدان گردونه بگذارم ، تا دیدهٔ تـرا بیاراید ، و بزنـان بگویم خوراکی از اندوخته‌هایی که داریـم در تالار بزرگ آماده کنند . برای سفرکردگان مایهٔ بزرگواری و سرفرازیست ، نیز سودمندست پیش از آنکه برروی زمین پهناور رهسپار شوند خوب چاشت‌خورده باشند . آیا می‌پسندی‌ازراه‌هلاد[۱] واندرون آرگوس[۲] بروی ؟ می‌خواهم خود همراه تو باشم ، اسبان خود را برای تو بگردونه می‌بندم و ترا بسوی شهر مردان راهنما خواهم شد ؛ هیچ‌کس ما را با دست تهی روانه نخواهد کرد ؛ دست کم چیزی بما خواهند داد ببریم ، سه پایه‌ای یا دیگی از روی زدوده ، یا دو استر ماده ، یا ساغری زرین .» تلماك فرزانه بـاو پاسخ داد : «ای منلاس پسر آتره ، ای شیرخوارهٔ زئوس ، ای فرمانده جنگ‌جویان ، اینك می‌خواهم بسوی سرای خود بازگردم ؛ زیرا که چون بدین‌جا آمدم در پشت سر خود کـی را نگذاشتم که پاسبان دارایی‌های من باشد ؛ می‌ترسم که چون در جستجوی پدرم برآیم که خدایان با او هم‌چشمی می‌کنند ، خود جان بسپارم یاچیزگران‌بهایی را درخانه ازدست بدهم .»

همین که منلاس بی‌بـاك این سخنان را شنید ، بـزن و خدمتگارانش فرمان داد در تالار از اندوخته‌هایی که در خانه دارند بی‌درنگ خوراکی آماده کنند . آنگاه اتئونه[۳] پـر بوئتوس[۴] آمد که در همان دم از خوابگاه خود برمی‌خاست ؛ زیرا که جایگاه او دور نبود . منلاس بی‌باك باو فرمان داد آتش بیفروزد و گوشت

۱ـ Hellade ۲ـ Argos ۳ـ Étéonée ۴ـ Boéthos

بریان کند ؛ ووی از فرمانی که باو داده بودند سرپیچی نکرد .منلاس بسراچه‌ای فرودآمدکه پوششی از چوبهای خوشبو داشت ؛ تنهانبود و هلن‌ومگاپانتس[۱] هم با او بودند . هنگامی که زادهٔ آتره بسراچه‌ای رسید که‌گنجهای وی در آن بود ساغری را که‌دو دسته داشت‌برگرفت و بپسرش مگاپانتس گفت یك دوستگانی سیمین بیاورد . هلن نزدیك رختدانهایی ایستاده بود که در آن روپوشهایی را چیده بودند که با دست خود ابریشم دوزی‌زیبا برآن‌کرده بود. زیباترین وبزرگ‌ترین ابریشم دوزیها بود ، مانند ستاره‌ای می‌درخشید ؛ آنرا روی هم گسترده بود . از میان سراچه رفتند تا آن دم کـه به‌تلماك پیوستند . منلاس زرین موی باو گفت : « ای تلماك ، امیدست که زئوس که صاعقهٔ او پربانگ و شوی‌هره[۲] است ، روا دارد ، آن‌چنان‌که دلخواه تست بازگشت خود را بپایان رسانی . از پیشکش‌هایی که از آن من در سرای منست آنرا که زیباتر و گران بهاتـرست بتو می‌دهم . می‌خواهم جامی را که کنده‌کاری دارد بتو بدهم ؛ سراسر آن از سیمست و لبهٔ آن تاجی از زر دارد ؛ ساختهٔ هفائیستوس است ؛ فائدیموس[۳] دلاور ، پادشاه سیدون[۴] آنرا بمن داد ، هنگامی که در سرای خویش مرا پناه داد و باین‌جا بازگشتم . می‌خواهم از آن تو باشد .»

چون آن پهلوان پسر آتره چنین سخن گفت جامی را که دو دسته داشت بدست وی داد . اما آن جام فروزان را مگاپانتس توانا آورد و روبروی او گذاشت : سراسر آن از سیم بـود . هلن کـه

۱ـ Mégapenthès ۲- Héré ۳- Phaedimos ۴- Sidon

گونه‌های زیبا داشت پیش آمد و پرده‌ای در دستش بود ؛ بانگ برافراشت و گفت : « ای فرزند گوامی ، من نیز این ارمغان را بتو می‌دهم ؛ این را که ساختهٔ دست هلنست بیاد اونگاه‌دار ؛ چون‌هنگام زناشویی که بسیار در آرزوی آن بوده‌ای فرا رسد باید که همسر تو آنرا دربر کند ؛ تا آنگاه باید مادر گرامیت آنرا در سراچهٔ خود نگاه دارد . من آرزومندم بنیك‌بختی بسرایت‌که خوب ساخته شده و بسرزمین پدرانت برسی .» چون چنین سخن راندآن پرده را بدست وی داد و تلماك از گرفتن آن خرم شد . پیزیسترات دلاور آن ارمغانها را هم‌چنان که گرفته بود در سبد اراده گذاشت و در دل خود همهٔ آنها را ستود. منلاس‌که سری زرین موی داشت ایشان را بتالار برد ؛ آنجا برکرسیها و نشیمن‌ها جای گرفتند . خدمتگاری آمد و آب برای دست شویی آورد ؛ آنرا از آبریز زیبای زرینی بر فراز لگنی سیمین ریخت و میزی فروزان در برابر میهمانان گذاشت . زن پیشکار بزرگ‌منش نان برای ایشان‌آورد و خوراکهای فراوان که از اندوخته‌ها آورده بود بر روی میز گذاشت . در برابر ایشان پسر بوئتومس[1] گوشتها را می‌برید و بخش هرکس را می‌داد ؛ ساقی پسر منلاس سرفراز بود . آنگاه میهمانان بر خوراکهایی که در برابر ایشان‌آماده بود دست‌بردند .

سپس چون خواهش خویش را از آشامیدن و خوردن برآوردند ، تلماك و پسر بزرگ‌نژاد نستور اسبان را به اراده بستند که رهسپار شوند ؛ آنها را از درواز زیر طاق پربانگ بیرون‌راندند.

۱- Boéthos

پسر آتره ، منلاس زرین موی، درپی ایشان رفت ؛ در دست راست جامی زرین پراز باده‌ای بخوشگواری انگبین داشت، تا پیش ازرفتن بازپسین نوشخواری را هم بکنند . در برابر اسبان ایستاد و چون بیاد ایشان نوشید گفت : «ای جوانان بخوشی سفر کنید ؛ ودرود برنستور راهنمای مردم . راستی که مرا پدری مهربان بود ، درهمهٔ آن هنگامی که ماپسران مردم آخایی در تروآد کارزار می کردیم .» تلماك فرزانه باو پاسخ داد : « آری ، بی‌گمان ، ای شیرخوارهٔ زئوس ، همین که رسیدیم همهٔ این سخنان را یکسر برای نستور بازگو خواهیم کرد ؛ وامیدست که سن خود به ایتاك بازگردم واولیس را در سرای خویشتن باز بیابم وبااوهم بازگو کنم ؛ باو بگویم چگونه نشانه‌های دوستی را پیش‌ازرهسپار شدن ازتودیدم وتاچه اندازه ارمغانهای‌باشکوه‌ازسرای تو می‌برم.»

هنگامی که وی‌چنین سخن‌می‌گفت، پرنده‌ای، همایی، ازراست پرواز کرد ، باچنگال خویش‌غازبسیار بزرگ‌رام شده‌ای را ازسراچه ربوده بود؛ فریادزنان مرد وزن دنبالش کردند ؛ همای بایشان نزدیك شد ، سپس خود را بسوی راست درپیشاپیش اسبان انداخت. گواهان که این را دیدند شاد شدند وهمهٔ دلها درسینه‌ها تپید. پیزیسترات پسر نستور بود که پیش از همه لب بسخن‌گشاد :

«ای منلاس، ای شیرپروردهٔ زئوس، ای‌سرکردهٔ جنگ‌آوران، اندکی بگوی که یکی از خدایان این شگرف کاری را برای ما کرده است یاتنها برای تو؟»

چنین سخن گفت ، منلاس ، مهر پروردهٔ آرس ، در اندیشه

شد ، در اندیشهٔ آن بود بخردمندی پاسخی بدهد . امـا هلن که پردهٔ وی برروی زمین کشیده می‌شد برو پیشی گرفت و باو گفت : «گوش بمن فرادهید ، اینك برای شمـا پیش گویی می‌کنم ، آنچنـان که خدایان آنرا بیاد من آورده‌اند ؛ ومن یقین دارم که روا خواهد شد . این پرنده غـازی را که درخـانه پرورده شده بود ربوده است ؛ از کوهـار آمده بود و درآنجا پدر ومادر وجده همایان داشت ؛ بدین‌گونه اولیس پس از نگرانی‌های فراوان ، پس از آن همه راه‌پیمایی بسرگردانی ، بخانهٔ خود بـاز خواهد گشت و کین خواهد ستـاند . شاید اکنون درخانه باشد و همهٔ خواستگاران را چنـان بزند که از پای درآورد . » تلمـاك فرزانه باو پـاسخ داد : « اینك امیدست که شوی هره ، زئوس که تندر پر بانگ ازوست ، چنین فرمـان داده باشد ؛ از آنجا درخواست‌های من مانند الهه‌ای دربارهٔ تو خواهد بود .»

وی‌گفت واسبان را بتازیانه راند . آنها باشتاب بسیار خود را پرتاب کردند ، شوری داشتند که ازمیان‌شهر بدشت برسند. درسراسر روز یوغی راکه ازدو سوی‌آنها بودجنبانیدند. چون به‌فرس[1]،بسرای دیوکلس[2] ، پسر اورتیلوك[3] که آلفه[4] او را زاده بود رسیدند آفتاب فروخفت وهمهٔ کوبها را تاریکی فراگرفت . شب را در آنجا ماندند ودیوکلس ارمغان‌های میهمان نوازی بایشان داد .

چون سپیده دم که انگشتـان پشت گلی دارد و از بـامداد پگـاه می‌زاید ، پدیدار شد ، اسبـان را بگردونه بستند ، برارادهٔ

۱- Phères ۲- Dioclès ۳- Ortiloque ۴- Alphée

گوهر نشان نشستند و اسبان را واداشتند از سراچه وطاق پربانگ بگذرند . زخم تازیانه‌ای آنها را از جای برداشت و با شوری پرواز گرفتند . بزودی به‌ارگ پرتگاه پیلوس رسیدند. آنگاه تلماك روبپسر نستور کرد و گفت : « ای پسر نستور ، آیا میخواهی بمن نوید دهی آنچه راکه از تومیخواهم بجا آوری ؟ ما این سرفرازی را داریم که تاجاودان میهمان باشیم ، درپی دوستی که پدران‌ما را بهم‌پیوسته‌است وگذشته از آن ما هم‌سالیم . این سفر باز پیوستگی‌ما را بیشترخواهد کرد. ای شیر پروردهٔ زئوس،مرا دورتراز کشتیم راه نمایی مکن‌ومرا این‌جا بگذار ؛ می‌ترسم که پیر مرد ناخواسته ، بامید آنکه بهتر ازمن پذیرایی کندمرا درسرای خود نگاه دارد ؛ ومرا می‌شاید که بی‌درنگ بروم .»

چنین سخن گفت ، و پسر نستور در دل خود اندیشه می‌کرد ؛ می‌خواست نویدی را که به تلماك داده است هرچه بهتر برآورد . پس از اندیشه‌ای چنان نمود خردمندانه‌تر اینست که چنین رفتار کند : اسبان‌را بسوی کشتی تندرو کرانهٔ دریا برگرداند ؛ ره‌آوردهای گران بها ، جامها و زرینه‌ها را که منلاس داده بود از سبد برگرفت و آنها را در پیشانی کشتی چید و تلماك را بشتاب واداشت و این سخنان را شتابان باو گفت : « اکنون بشتاب برکشتی بنشینی و پیش از آنکه من هنگام آنرا داشته باشم بسرای برسم و باپیر مرد در بارهٔ تو سخن بگویم بدریا نوردان فرمان دهی که رهسپار شوند . زیرا در اندیشه و در دل خود می‌دانم چسان خشم او تندست ، ترا رها نخواهدکرد ؛ خود خواهد آمد ترا از همین جا ببرد و من دو-

دل نیستم که تنها بازنخواهدگشت ؛ هرگونه که باشد بسیار خشمگین خواهد شد .» چون چنین‌سخن گفت اسبانی را که یالهای زیباداشتند راند تا بشهر مردم پیلوس بازگردد و زود بسرای رسید . درین میان تلماك ، همراهان خود را دل داد و این فرمان را بایشان داد : « ای همراهان افزارها رادرکشتی سیاه جادهید وبرکشتی بنشینیم : بایدراه را بشتاب پیمود !»

چنین سخن گفت ؛ کسانش سخن وی را شنیدند و شتافتند فرمان او را ببرند . پس زود بکشتی نشستند ودر برابر جای پاروبها جای گرفتند . تلماك که در آماده شدن شتاب داشت ، بنام آتنه نماز میخواند و نزدیك لبهٔ پیشانی کشتی قربانی می‌کرد ؛ بیگانه‌ای که پس از کشتن مردی از آرگوس گریخته بود نزدیك او شد ؛ وی پیش‌گویی بود ؛ از خاندان ملامپوئوس[1] بود . وی پیش از آن در پیلوس پرورشگاه گوسفندان جای گزین بود . بسیار توانگر بود و در شهر خانه‌ای داشت که باشکوه فراوان بود . سپس نزد مردمی دیگر رفته بود ، از زادگاه خویش ونلهٔ[2] جوانمرد ، که از همهٔ جانداران پاك نژادتر بود و دریك سال دارایی بسیار ازو گرفته بود گریخت . درین میان در سرای فیلاکوس[3] وی را در زندانی جان فرسای زنجیر کرده بودند ، درآنجا ، در راه دختر نله و از دیوانگی توان فرسایی که براهنمایی یکی از الهگان ، اریتیس[4] آرام ناپذیر ، کرده بود رنج بسیار کشید . اما از جایگاه مردگان جان بدر برد گاوهای غران فیلاسه[5] را به پیلوس برد و چون از نله که همانند

۱ ـ Mélampous ۲ ـ Nélée ۳ ـ Phylacos ۴ ـ Erinys ۵ ـ Phylacé

خدایان بود از رفتار پراز سرشکستگی که با او کرده بودند کین کشید ، آن دختر را بهمسری ببرادرش داد . سپس بسرزمین مردمی دیگر ، به‌آرگوس پرورشگاه اسبان رفت . در آنجا سرنوشتش برو رواداشت که جای‌گزین شود وبربسیاری از مردم‌آرگوس‌فرمانروایی کند . در آنجا زن گرفت و سرایی برای خود ساخت که بام بلند داشت . آنتیفاتس[۱] و مانتیوس[۲] را که دو پسر توانا بودند بجهان آورد . آنتیفاتس هم اوئیکلس[۳] را بجهان آورد که مرادی دلاور بود ؛ سپس اوئیکلس پدر آمفیاراثوس[۴] شد که برانگیزندهٔ کارزارها بود ، زئوس خدای سپردار و آپولون از ته دل و بامهر بی‌کران دوستدار او بودند . وی بآستان پیری نرسید و در تب[۵] جان سپرد و پیشکش‌های زنی‌گمراهش کرد . پسران او آلکمنون[۶]و آمفیلوکوس[۷] بودند . مانتیوس هم پولیفیدس[۸] و کلیتوس[۹] را بجهان آورد . اما کلیتوس را خدای سپیده دم که تخت زرین دارد ربود ، زیرا که زیبا بود ، تا او را درمیان خدایان جای دهد . چون آمفیاراثوس در گذشت آپولون پولیفیدس پرشور را پیش گویی کرد که در میان آدمی زادگان از همه بهتر بود . هنگامی که آمفیاراثوس مرد،بسوی هیپرزی[۱۰] بیرون رفت و بوپدر خود خشم آورده بود ؛ در آنجا جای گزین شد و همهٔ آدمی زادگان می‌آمدند در آنجا با او رای بزنند ، پسرش، که تئوکلیمن[۱۱] نام داشت همان بود که سررسید و

۱ـ Antiphatès ۲ـ Mantios ۳ـ Oiclès ۴ـ Amphiaraos
۵ـ Thèbes ۶ـ Alcménon ۷ـ Amphilocos ۸ـ Polyphidès
۹ـ Clitos ۱۰ـ Hypérésie ۱۱ـ Théoclyméne

آنگاه نزدیك تلماك رفت . وی را دید که نزدیك کشتی تندرو که کناره‌های سفید دارد نوشخواری می‌کرد و نماز می‌گزارد ، و چون لب بسخن گشود این سخنان را شتابان باو گفت : « ای دوست،اینك که ترا درین‌جا سرگرم قربانی کردن می‌بینم ، ترا بپیشکش‌هایی که بخدایان می‌دهی ، بسرخودت ، بسر همراهانی که در پی تو هستند سوگند می‌دهم که هرچه راست‌تر بپرسش‌های من پاسخ بدهی ؛ چیزی از من پنهان مدار . تو که‌ای ؟ از کدام سرزمین می‌آیی؟ شهر تو کجاست ؟ پدر و مادرت کجا هستند ؟ » تلماك فرزانه باو پاسخ داد : «ای بیگانه ، اینك بی‌پروا باتو سخن خواهم گفت . خاندان‌من از ایتاکست ؛ پدر من اولیس است ، اگر هرگز پدری داشته باشم . اینك بمرگی غم‌انگیز در گذشته است . من همراهانی برداشته‌ام و با این کشتی سیاه آمده‌ام او را بجویم ،که از دیر زمانی ناپدید شده است .»

تئوکلیمن که همانند یکی از خدایان بود باو پاسخ داد : « ومن نیز از زادگاه خود می‌گریزم ، در آنجا مردی را کشته‌ام.وی در آرگوس پرورشگاه اسبان ، بسیاری برادر و خویشاوند داشت ، که در میان مردم آخایی توانایی بسیار داشتند ؛ برای آنکه ازکینهٔ جانکاه ایشان وجایگاه سیاه مردگان بگریزم ، از آنجا بیرون رفته‌ام. اینك سرنوشت من اینست‌که در میان مردم سرگردان باشم . اما مرا در کشتی جای ده ، این دور از زادگاه را که می‌بینی درخواست می‌کند باخود نگاه‌دار ؛ کاری بکن مرا نکشند ، زیرا پندارم که در پی من هستند . » تلماك فرزانه باو پاسخ داد : « اینك که

تو میخواهی از کشتی خود که میانه روی بسیاردارد ترا بیرون‌نخواهم کرد . بامن بیا ودر آنجا تا اندازه‌ای که بتوانیم باتو خوب رفتار می‌کنیم.»

چون چنین گفت زوبین رویین خود را برگرفت و آنرا روی‌لبهٔ پیشانی کشتی که مانند ماه نو بود خوابانید . وی خود از کشتی که اندام دراز داشت بالارفت، برپیشانی آن نشست ونئوکلیمن رادرکنار خود جای داد . دریانوردان افزارها را از پشت کشتی آوردند. تلماك که کسان خود را دل می‌داد بایشان فرمود که دست بافزارهـا ببرند وایشان باشوری فرمان اورا بردند . دگل‌چوب‌صنوبر را برافراشتند، آنرا درمیـان تیری فرو کردند ، آنرا بربند پیشانی کشتی بستند ، بـا دوالهایی از پوست گاو که خوب بهم بافته بودند بـادبان سفید را برافراشتند . آنه که چشمان فروزان دارد بـادی سازگار برای ایشان فرستاد ،که از میان سپهر بتندی می‌وزید، تاآنکه راه پیمایی کشتی‌در روی آب شور زودتر بپایان برسد . از برابر چشمه سارها و آبهای زدودهٔ کالسیس[1] گذاشتند .

آفتاب فرورفت وهمهٔ کوپهـای شهر از تاریکی پرشد ؛ کشتی بتندی برروی دماغهٔ فئائه[2] بیاری بادسازگار زئوس پیش می‌رفت؛ از کرانهٔ الید فروزان می‌گذشت که مردم اپئی درآن فرمانروایی دارند. از آنجا تلماك بسوی جزیره‌های نوك تیزروانه شد ؛ اندیشه‌ای درسر وی‌جای‌گزین بود : آیا می‌تواند از مرگ جان بدر ببرد ؟ آیا گرفتار خواهد شد ؟

۱ـ Chalcis ۲ـ Phéae

درین میان اولیس و آن خوکبان بلندپایه در کلبه خوراك می‌خوردند . دیگران در کنار ایشان سرگرم خوردن بودند . چون از آشامیدن و خوردن آسودند ، اولیس لب بسخن گشود : میخواست خوکبان را بیازماید ، ببیند آیا هنوز پاس دوستی را نگاه می‌دارد و ازو میخواهد در همانجا ، در روستا ، بماند یا اینکه او را بشهر خواهد ـ فرستاد . گفت : « ای اومه ، اکنون بسخن من گوش فراده ؛ شمانیز ، ای همراهان او ، گوش فرادهید . خواستار آنم که سپیده دمان بشهر روم تا در آنجا دریوزه‌گری کنم ؛ ای اومه ، نمی‌خواهم بهزینهٔ تو ونه بهزینهٔ همراهانت زندگی کنم . بااندرز خود مرا یاری کن :برای من راهنمایی نیز آماده کن که مرا بآنجا ببرد ـ پس از آن ـ چنانکه دربایستست ـ من در شهر هرجا پیش آید ، در پی‌جام آبی و گردهٔ نانی می‌روم . چون بسرای اولیس یزدانی نژاد بروم ، می‌توانم به‌پنلوپ فرزانه آگاهی دهم ، با خواستگاران بی‌شرم در آمیزم ، و ایشان بنیکوکاری چاشتی بمن خواهند داد : آنهمه خوردنی فراوان دارند ! بزودی می‌توانم در میان ایشان هرچه میخواهند بکنم. زیرا اینك بتو می‌گویم : توگوش فراده و سخن مرا خوب دریاب . بیاری‌پیامبرهرمس ، خدایی که کارهای‌همهٔ مردم‌را بایاوری وسرفرازی توأم می‌کند ، هیچ آدمی‌زاده‌ای نمی‌تواند در کارگشایی بامن هم‌چشمی کند : توده‌ای بزرگ از هیمه برای آتش فراهم‌کردن ، چون خشك شد آنرا باتبر شکافتن ، بریدن گوشت ، بریان کردن آن ، آشامیدنی آوردن ، هرگونه‌کارگشایی که زیردستان برای مردم‌پاکزاد می‌کنند.»

اومهٔ خوکبان ناخواه باو گفت : « آه : ای خدایـان بزرگ ! ای میهمان من ، چگونه چنین انـدیشه‌ای توانسته است در دل تـو راه بیابد ؟ آیا برای آنست که بسیار خواستاری بی‌درنگ جان خود رادرسر این کار بگذاری ؟ چگونه ! تومی‌خواهی بگروه‌خواستگارانی بپیوندی که خویشتن‌خواهی و سنگین دلی ایشان تا آسمان آهن‌پوش هم رفته است ؟ خدمت‌گزاران ایشان سیمای‌ترا هیچ ندارند ؛ جوانند و نیم‌تنه‌ها و بالا پوشهای خوب دربر دارند ؛ کسانی کـه کارگشای ایشان هستند موهای فروزان و سیمای خـوش‌آیند دارند ؛ میزهایـی که بسیار فروزنده‌اند از نـان وگوشت و بـاده انباشته شده است . بهتر آنست که بمانی ؛ از بودن‌تو هیچ‌کس دلگیرنیست ، نه من ونه هیچ‌یك‌ازهمراهانی که درفرمان منند. چون‌پسرمهربان اولیس‌بازگشت بتو بالاپوش ، نیم تنه ، جامه‌خواهد داد وبهرجا دلت‌گواهی دهد ترا خواهد برد .»

آنگاه اولیس پاکزاد که نمونه‌ای از خویشتنداری بود بـاو پاسخ داد : «ای اومه ، امیدست‌که تـو بهمان اندازه‌ای که نـزد من گرامی هستی نـزد زئوس پدر هم‌گرامی بـاشی ، زیرا که بدین سان زندگی سرگردانی و رنجهای دل‌آزار مرا بپایـان رسانیده‌ای . برای آدمی زادگان هیچ چیز دشوارتر ازین سرگردانی‌هـا نیست . ایـن شکم نفرین شدهٔ ایشانست‌که برای مردم دردسرهـای هـراس انگیز فراهم می‌کند ، گرفتار زنـدگی سرگردانی ، رنجها و پـریشانی‌ها می‌شوند . امـا چون تو مرا نگاه می‌داری و می‌خواهی چشم بـراه خداوندگارت باشم ، پس در بارهٔ مادر اولیس یزدانی نژاد و پـدرش

که در هنگام رفتن وی درپایان پیری بود با من سخن‌گوی : آیا هنوز در زیر پرتو آفتاب زنده‌اند ، یا آنکه اینك مرده‌انـد و در سرای هادس هستند ؟»

سرکردهٔ خوکبانان پاسخ داد : « ای بیگانه ، اینك همه چیز را درست برای تو می‌گویم . لائرت هنوز زنده است ؛ امـا همواره از زئوس خواهانست که در سرایش جان از تنش بدر رود . زیرا که بزاری زار از نبود پسرش ، مرگ همسر شایسته‌اش نالانست ، زیرا که نابودن شدن وی آن همه رنج برایش فراهم کرد و روزگار پیری را برای وی پیش انداخت ! وی هم که از درد و دریغ دربارهٔفرزند سرافرازش نزار شده بود ، در غـم بسیار جان سپرد . امیدست چنین مرگی گریبانگیر جای گزین این جزیره نشود که مرا دوست می‌دارد و دوستانه با من رفتار می‌کند ! تـا آن زن‌آنجا بود ، باهمهٔ غمی که داشت ، برای من گوارا بود با او سخن بگویم و ازو پرسش بکنم. زیرا که وی خود مرا در کنار کتیمن[1] که روپوش بلند دارد و دختر زیبای بلند بالای او و فرزند کهتر اوست پـرورده بود . من بـا او پرورده شدم و مادرم چندان مرا از وی بزرگ‌تـر نمی‌داشت . امـا چون هردو با این مهربانی بجوانی رسیدیم ایشان وی را بشوی دادند تا برود در سامه[2] جای‌گزین شود ، و چـه پیشکش هـایی دریافت کردند ! اما من ، آنتیکله[3] مرا جامه‌های زیبا داد ، یك بالاپوش ، یك نیم‌تنه ، پای‌افزارهای نو بپای من کرد و مرا بکشت‌زار فرستادند ؛ و من در دل او گرامی‌تر از همیشه بودم . اینك همهٔ اینها از دستم

۱ـ Ctiméne ۲ـ Samé ۳ـ Anticlée

رفته است ! اما نیك بختان بربهرهٔ کار من میفزایند . با این سودها ، من‌خورده‌ام ، آشامیده‌ام‌وتوانسته‌ام‌برای میزبان‌بزرگ‌زادنیاز بفرستم. اما ازین کدبانوی تازه نمی‌توانم سخنی شیرین‌چشم داشته‌باشم،نشانی از مهربانی ببینم : بدبختی برسر این خسانه که خواستگاران بی‌شرم آنرا فرا گرفته‌اند فرود افتاده است ! با این همه‌خدمت‌گزاران بسیار نیازمندند که روباروی با کدبانوی خویش سخن بگویند ؛ ازو دربارهٔ هرچیز پرسش کنند ، در سرای او بخورند وبیاشامند ، سپس یکی ازین ارمغانها که دل را می‌گشاید بکشت‌زار ببرند . »

اولیس که هزاران چاره گری می‌دانست در پاسخ او گفت : «نفرین ! بدین‌گونه‌ای اومهٔ خوکبان ، تو خرد بودی که از زادگاهت و پدر ومادرت سرگردان شدی . اما اینك بمن بگو و سخن راست پیش‌آور . آیا در آن هنگام شهری را که کویهای گشاده داشت و پدرت و مادر بزرگ‌زادت در آنجا می‌زیستند تاراج کردند ؟ آیا تو درکنار میشها یا درکنار گاوان نر تنها مانده بودی و دزدان دریایی آیا ترا بکشتی‌های خود بردند ، آیا آمدند ترا بخداوند این سرای بفروشند وبهای‌گرانی بستانند ؟»

سرکردهٔ خوکبانان باو پاسخ داد : « ای میهمان من ، اینك که تو باین گذشته دلبستگی داری و از من پرسش می‌کنی ، اکنون خاموش‌باش وبسخن من‌گوش فراده ؛ ازین دم بهره‌مند شو و درست بنشین و بادهٔ خویش را بیاشام . این شبان بسیار درازند : ناگزیر می‌توان خفت ؛ نیز میتوان از گوش فرادادن شاد شد ، نباید زود بروی بخسبی ! خواب بسیار دراز نیز خستگی زاید . شما دیگران ،

اگر دلتان می‌خواهد و خواستار آن هستید، بروید بیرون بخسبید ! همین که سپیده دمید ، بزودی پس از خوراکتان ، با خوکان خداوندگار بروید ؛ در کلبه در آشامیدن و خوردن غمهای تلخ خود را باید دلداری دهیم و آنها را بیاد بیاوریم ! یادکردن از رنج نیز برای مردی که بسیار رنج دیده است ، بسیار سرگردان بوده است گواراست . پس من اینك آنچه از من خواسته‌ای برایت می‌گویم ، بهمهٔ پرسش هایت پاسخ می‌دهم . جزیره‌ای هست که بآن سیری[1] می‌گویند ؛ شاید شنیده باشی از آن سخن بگویند . در بالای اورتیژی[2] جای گرفته است که آسمان در آنجا بفرورفتن آغاز می‌کند ، مردم بسیار ندارد ؛ اما سرزمین خوبیست ، گاو نر فراوان و گوسفند فراوان دارد ؛ باده و گندم در آنجا فراوانست . هرگز در آنجا تنگ سالی روی نمی‌دهد ؛ وهیچ بیماری جانکاهی بر آدمی‌زادگان تیره بخت آسیب نمی‌رساند . اما چون در شهر یك پشت از مردم بپیری می‌رسند ، آپولون که کمان سیمین دارد ، با آرتمیس می‌آید ، تیرهای گناه بخش خود را بریشان می‌زند تا ایشان را بمیراند . مردم آنجا دوشهر دارند که همهٔ آن سرزمین در میان آنها بخش شده است . پدر من کتزیوس[3] ، پسر اورمنوس[4] که همانند خدایان بود برین دوشهر فرمان‌روا بود . روزی فنیقیان که‌دریانوردان ناماوری هستند اما مردمی آزمندند فرارسیدند . با کشتی‌های سیاه خود خرده ریز بسیار آورده بودند . در آن‌گاه در سرای پدرم یك

۱ـ Syrie گویا مقصود همان‌سرزمین‌سوریهٔ‌امروزباشد ۲ـ Ortygie ۳- Ctésios
۴ـ Orménos

زن فنیقی بود ، زیبا ، بلندبالا ، در کارهای استادانه چالاك بود . فنیقیان حیله‌گر دل او را بدست آوردند ، و برای آنکه بکار آغاز کنند ، روزی که در کارگاه بود ، نزدیك آن کشتی فرو رفته ، یکی ازیشان با او پیوست ؛ نوازشهای مهر ورزی ، اینست آنچه زنان و هم بهترین ایشان را گمراه می‌کند . سپس آن مرد ازو پرسید که کیست و از کجا می‌آید . وی همان دم سرای بلند ساختهٔ پدرم را باو نشان داد و گفت : « من سرافرازم که در سیدون زاده‌ام ، که رویینهٔ فراوان دارد ، من دختر آریباس[1] هستم که دارایی هنگفت دارد . اما مردم تافی[2] دزدان دریایی ، چون از گشت باز می‌گشتم مرا ربودند ، مرا باین‌جا ، بسرای این مرد آوردند ، فروختند و بهای خوبی گرفتند . » مردی که در نهان با او پیوند کرده بود باو گفت : « آیا نمی‌خواهی اکنون با ما بزمین خود بازگردی ، تا پدرت ، مادرت و سرای ایشان را که بام بلند دارد بازببینی ؟ زیرا این را بدان که هنوز زنده‌اند و می‌گویند توانگرند . » زن در پاسخ این پیشنهاد گفت : «آری ، تواند بود ؛ اما ، ای دریانوردان ، باید سوگند یاد کنید که تن‌درست مرا بسرایم برسانید . » این بگفت ؛ پس همه سوگندی را که می‌خواست یادکردند . چون خوب و درست‌سوگند خوردند ، زن دوباره لب بسخن گشود و گفت : « اینك خاموش باشید ! باید هیچ کس از همراهان شما با من سخن نگوید ، اگر در کوچه‌ای یا جایی در لب چشمه‌ساری مرا می‌بینید ؛ نباید بخانه‌بروند پیرمرد را خبر کنند ، وی بدگمان شود ، در زندانی جان فرسای مرا

۱ـ Arybas ۲ـ Taphie

بندکند و در اندیشهٔ کشتن شما برآید . این سفارش مراخوب در دل خودجای بدهید : درفروختن بارکشتی خود شتاب کنید . چون کشتی شما پرازکالا شد باید زود بفرستند مرا درخانه آگاه کنند : من زرینه و هرچه بدستم بیفتد باخود می‌آورم . وبسیارخرسند خواهم شدکه باز چیز دیگری‌برای راه‌پیمایی باکشتی شما بشما بدهم . درخانه‌کودکی ازآن خداوندگار دلاور خود را می‌پرورم : کودکی هوشیارکه چون از سرای بیرون آیم در پی من می‌دود . می‌توانم او را بکشتی شما بیاورم ؛ هرجاکه درسرزمین بیگانه اورا بفروشید بهای بسیاری برای او خواهند داد .»

چون چنین سخن گفت بسوی سرای زیبا رفت . فنیقیان سراسر یك سال در سرزمین ما ماندند ، دارایی بسیار یافتند که انبار کشتی ایشان را پرکرد ؛ اماچون انباشته‌شد ، چون‌می‌بایست بروند ، پیامبری فرستادند که آن زن را آگاه‌کند . آن مرد - که حیله‌گری بود - بسرای پدرم آمد : گردن بندی زرین بدست داشت ، که در آن مرواریدهایی برنگ عنبر به رشته کشیده بودند . در تالار خدمتگاران و مادر بزرگ زاد من بآن گردن بند دست می‌زدند ، چشمانشان را می‌نواخت ، بهایی پیشنهاد می‌کردند ؛ با این همه آن مرد بی‌آنکه چیزی بگوید بآن زن نشانه‌ای داد ، وهمان دم بکشتی فرورفته بازگشت ؛ وی چون دست مرا گرفت از خانه‌ام با خود بیرون برد . در دهلیز جامها ومیزهای جشنی را یافت که پدرم برای زنانی که یار او بودند می‌داد . تازه بانجمن مردم رفته بودند ، که پیران بالانشین آن بودند . آن‌زن ، بچابکی سه‌جام را برداشت که

در گریبان خود پنهـان کرد ؛ من بی‌آنکه اندیشه‌ای بکنم در پی او بودم . آفتاب فروخفت و تاریکی همه‌کویها را فراگرفت. ما تند راه پیموده بودیم ، ببندری که همه می‌شناختند رسیدیم ؛ کشتی که راه‌ـ نورد تندروی بود در آنجـا بود . دریا نوردان که بکشتی نشسته ـ بودند آن راه آبگون را در پیش گرفتند ، بـا مـا دو تن که در کشتی بودیم . و زئوس بادی سازگار روانه کرد . شش روز ما چه شب و چه روز کشتی می‌راندیم . اما چون زئوس پسر کرونوس روز هفتم را پدید آورد ، آرتمیس تیرانداز تیر برین زن زد ، بانگ پیکرش را شنیدند که در خاکروبه دان افتاد ، هم‌چنانکه مرغ الیکایی بدریـا میفتد . او را پیش سگان آبی و ماهیان انداختند ؛ و مرا بادلی گرفته آنجا گذاشتند . باد و آب ما را بسوی ایتاك راند ، در آنجا لائرت مرا باتن‌خواه خویش خرید . از آنجاست که این سرزمین بچشم من آشنا شد .»

اولیس زادهٔ زئوس باو پاسخ داد : « ای اومه ، باهمهٔدردهایی که در دل داری تـو جـانم را در تنم سخت پریشان کردی . با این‌ـ همه در بدبختی هم زئوس یك نیکی در بارهٔ تو کرد ، زیرا که پس از آن همه رنج ، تـو بسرای مردی گناه بخش آمدی که بی شمـار خوردنی و آشامیدنی برایت فراهم می‌کند و زندگانی تو خوبست؛ اما من که این همه شهرها را دیددام ، هم‌چنـان سرگردان باین جـا رسیدم .»

سخنـانی که بـا یـکدیگر می‌گفتند چنین بـود . سپس دراز کشیدند تـا بخـسبند ؛ چندان آرام نگرفتند ؛ خوابشان بسیار کوتاه

بود . زیرا بزودی سپیده‌ای که برتخت‌زرین می‌نشیند دمید . ازآنگاه همراهان تلماك بادبان‌ها را برمیفراشتند ؛ بچابکی دگل را برپا کردند و کشتی را با پاروب تا لنگرگاه راندند لنگرها را انداختند وبندهای پشت‌کشتی را بستند . آنگاه در شکستگی دریا فرود آمدند؛ سپس خوراك خود را آماده می‌کردند و باده‌ای را که پرتو آتش داشت باهم درمی‌آمیختند . چون از آشامیدن وخوردن‌کامیاب شدند، تلماك فرزانه درمیان ایشان چنین لب بسخن‌گشود : « اینك شما کشتی سیاه را بسوی شهر برانید . درین میان من بسوی کشت‌زارها وشبانان می‌روم . چاشتگاه چون کشت زارهای خود را دیدم در شهر فرود خواهم آمد. سپیده دمان بپاداش‌این راه پیمایی بزمی خوب‌ازگوشت و باده‌ای که در نوشیدن شیرین خواهد بود برای شما خواهم‌آراست .»

تئوکلیمن که مانند یکی از خدایان بود آنگاه باو گفت : « و من ، ای فرزند گرامی ، کجا بروم؟ در میان کسانی که در اینك پر از تخته سنگ فرمانروایی دارند بخانهٔ که باید بروم ؟ آیا یکسر باید نزد مادرت و بسرای تو بروم ؟ » تلماك خردمند باو پاسخ داد : « اگر هنگام دیگری می‌بود ترا میهمان می‌کردم که بخانهٔ ما بروی . مابرای پذیرایی از میهمانان چیزی کم نداریم . اما این برای تو ارزشی نخواهد داشت . مادرم در سرای خود خویشتن را هیچ بخواستگاران نشان نمی‌دهد ، و دور ازیشان می‌ماند و در سراچهٔ خود در آن بالا در کارگاه چیزی می‌بافد . اما کس دیگر را نشان

می‌دهم که می‌توانی نزد او بروی ، اوریماك پسر پاکزاد پولیب[۲] درنگ کار که اکنون مردم ایتاك اورا مانند یکی ازخدایان‌می‌پرستند. راستی هم که‌درمیان خواستگاران بسیاری درست‌کارتر ازدیگرانست؛ آرزوی فراوان دارد مادرم را بزنی بگیرد وبرتری اولیس باو برسد. اما زئوس اولمپ‌نشین که در سپهر جای‌گزینست آینده را اومی‌داند: پیش از زناشویی شاید روزی شوم برای ایشان پیش بینی کرده باشد .»

چون چنین تازه سخن گفته بود ، پرنده‌ای از سوی راست او پرواز کرد ، باشه‌ای که پیام آور تندرو آپولون بود . در چنگالش کبوتری داشت ، پرهای آنرا می‌کند و آنها را برروی زمین در میان کشتی و تلماك پراگنده می‌کرد . تئوکلمین او را دور از همراهانش برد ، دستش را فشرد ، لب بسخن گشاد وگفت : « ای تلماك ، یکی از خدایان ناروا نداشته است که این پرنده از سوی راست تو پرواز کند ؛ من ژرف برآن نگریستم و دیدم که فالی می‌توان زد . درین سرزمین ایتاك خاندانی شاهانه‌تر از خاندان شما نیست و همیشه در آنجا توانایی با شما خواهد بود . » تلماك خردمند باو پاسخ داد : « ای میهمان من ، امیدست که سخن تو روا باشد ! آنگاه بزودی بدوستی من پی‌خواهی برد ، و پیشکش‌های فراوان من هرکسی را که بتو نزدیك شود به‌رشك خواهد آورد . » چنین سخن می‌گفت و چون رو به‌پیرئوس[۳] از همراهان درست پیمان خود کرد باو گفت : ای پیرئوس ، پسر کلیتوس[۴]، چون تو از همهٔ همراهانی که در پی

۱- Eurymaque ۲- Polybe ۳- Piraeos ۴- Klytos

من به‌پیلوس می‌روند در همه چیز بهتر فرمان بردارمنی، اینك میهمان مرا بسوی خویش بر ؛ تا بازگشت من او را بنواز و بزرگ بدار .» پیرئوس ، آن نیزه دار ناماور بباو پاسخ داد : « ای تلماك ، تو می‌توانی دیرگاهی در کشت زارها بمانی ؛ من نگران او خواهم بود و در باره‌اش همهٔ آنچه را که شایستهٔ میهمان نوازیست بجا خواهم آورد . » چون چنین سخن گفت بکشتی نشست و بهمراهان خود فرمان داد همان کار را بکنند و بندهای دنبالهٔ کشتی را بگسلند. ایشان هماندم بکشتی نشستند و در برابر جایگاه پاروبها جای گرفتند .

تلماك پای افزارهای زیبا بپا کرد . زوبین استوار خود را که بمفرغ آراسته شده بوداز عرشهٔ کشتی برداشت . دریانوردان‌بندهای دنبالهٔ کشتی را گسستند . چون کشتی را از کرانه دور کردند ، بسوی شهر می‌راندند، هم‌چنانکه تلماك پسر گرامی اولیس‌یزدانی‌نژاد فرمان داده بود . چون‌گامهای تند برمی‌داشت، شتابان بآغل رسید ،که پراز گروه خوکان او بود ودر میان ایشان خوکبان مهربان که تاآن اندازه دلبسته بخداوندگاران خود بود خفته بود .

سرود شانزدهم

خلاصهٔ سرود : سپیده دمان نزد اومهٔ خوکبان رسید که گلهٔ خوکان را بکشتزار می‌فرستاد . تلماك از کمینی که خواستگاران در راهش گشاده بودند رهایی یافته بود و سگان گله او را بخوشی پذیرفتند و اولیس از آن خوشدل شد . اومه بآن مرد بیگانه سفارش کرد از خداوندگار جوان پرستاری کند ، اما وی را از رفتن بسرای بازداشت وگفت باید ازگستاخی خواستگاران بهراسد ، بشهر رفت تا بخوشی رسیدن پسرش را بهپنلوپ بگوید . اولیس که آتنه سیمای نخستین را باو باز داده بود خود را بپسر خویش شناساند . پدر و پسر دربارهٔ کشتن خواستگاران رای زدند . تلماك شمارهٔ ایشان را گفت و پدرش را بازداشت که بسیمای راستین خود در برابر ایشان پدیدار شود ، هردو باهم ساختندکه اولیس بگذارد باو ناسزا بگویند تا هنگام کینه جویی برسد . چون خواستگاران ازرسیدن تلماك بخوشی آگاه شدند دوباره اندیشه‌های دیگردر کشتن او کردند . پنلوپ آنتینوئوس را سرزنش کرد که بدخواهی دربارهٔ پسرش را وی برانگیخته است. اومه بجایگاه خوکان خود بازگشت .

در آن کلبه آن دو مرد ، اولیس و خوکبان بلند پایه ، ازسپیده‌دمان خوراك بامداد را آماده می‌کردند ؛ آتش افروخته و شبانان را باگلهٔ خوکان بکشت زارها ؛ ستاده بودند . چون تلماك فرارسید سگان بانگ کننده ، گردش را گرفتند و دم جنبانیدند بی آنکه آوازی برآورند . اولیس ناماور پذیرایی خوش سگان را دیده و آواز پای آن کسی را که رسیده بود نیز شنیده بود . همان دم این سخنان را شتابان باو گفت : « ای اومه ، پندار درست من اینست که همراهی یایکی از آشنایان تو باین جا خواهد آمد ؛ زیرا که سگان بانگ نمی‌کنند اما دم می‌جنبانند ؛ وانگهی آواز پایی راهم می‌شنوم .»

هنوز سخنان خود را بپایان نرسانیده بود که پسر اولیس در درگاه قد برافراشت . خوکبان که شگفت زده شده بود برخاست آوندهایی که در آنها خوراك را آماده می‌کرد و باده‌ای که رنگ آتش داشت ودرهم می‌آمیخت ازدستش افتاد . پیشبازخداوندگارش رفت، پیشانی وی، چشمان زیبایش و دو دستش را بوسید . اشکهای فراوان از پلك چشمانش روان شد . بدان سان که پدری در بازگشت از سرزمینی دور دست ، پس از ده سال دور بودن ، یگانه پسرش را که در ته دل او جای دارد و برای او هزاران رنج برده است با مهربانی می‌پذیرد ، بدان گونه آن خوکبان بلند پایه ، تلماك را که دیدار خدایان داشت می‌بوسید ، بدین اندیشه که از مرگ رسته است سراپایش را بوسه می‌زد . و زاری‌کنان این سخنان را شتابان باو می‌گفت : « ای تلماك ، اینك بازگشته‌ای ، ای نور

چشم دل‌انگیز ! از آنگاه که با کشتی بسوی پیلوس رفته بودی دیگر امید نداشتم‌ترا بازببینم. اما، ای فرزندگرامی ، اینك اندرآی ، تادل خود را از دیدار توسیر کنم ، زیرا که اینك از سرزمین بیگانه بنزد ما آمده‌ای ! تو در میان شبانان بسیار بکشت زارهـا نمی‌آیی ؛ در شهر می‌مانی؛ گویی دل تواز دیدن خواستگاران وآن کینه جویی بی‌باکانه شاد می‌شود .»

تلماك فرزانه باو پاسخ داد : «ای پدرگرامی، هرچه‌تو بخواهی همانست، برای‌تو باین‌جاآمده‌ام، میخواستم ترا بچشم خویشتن ببینم واز تو بشنوم بگویی آیا مادرم هم‌چنان درسرای هست یاآنکه‌اکنون مرد دیگری وی‌را بزنی گرفته است وآیا خوابگاه اولیس اینك‌تهیست یاآنکه کارتنه‌های زشت آنرا فرا گرفته‌اند .» سرکردهٔ خوکبانان باو پاسخ داد : « آه ! ناچار وی هم‌چنان باهمان دل بردبار در سرای تو مانده است ؛ همواره شب و روزهای غم‌انگیزوی اشك‌ریزان سپری می‌شود.»

چون چنین سخن‌گفت ، زوبین رویین را ازوگرفت . آنگـاه تلمـاك بکلبه اندرون شد و از آستـانهٔ سنگین گذشت . چـون پیش می‌رفت پدرش اولیس برخاست نشیمن خود را باو بدهد . اما تلماك از سوی خود وی را بازداشت و گفت : « ای بیگانه ؛ مـا نشیمن دیگری در روستای خود خواهیم یافت ؛ این مردی که این جاست یکی برای من آمـاده خواهدکرد . » چنین سخن‌گفت و پدرش رفت جای خود را بگیرد . از همان دم خوکبـان برای آنکه نشیمنی برای او فراهم‌کند ، شاخهای سبز را توده کرد ، پوستی روی آنهاکشید .

آنگاه پسر اولیس آنجا نشست. سپس خوکبان در خوانچه‌هایی گوشت‌های بریان، که ازشب پیش بازمانده بود برای ایشان آورد؛ شتاب کرد سبدها را پر از نان کند، و در آوندی باده‌ای را که بشیرینی انگبین بود درهم آمیخت؛ چون این کار را کرد آمد روبروی اولیس یزدانی‌نژاد بنشیند. آنگاه برخوراکهایی که در برابرشان آماده شده بود دست یازیدند. چون از آشامیدن و خوردن کامیاب شدند، تلماك این سخنان را بآن خوکبان بلند پایه گفت: «ای پدر گرامی، این بیگانه‌ای که درین جاست از کجا آمده است؟ دریانوردان چگونه اورا به‌اینجا آورده‌اند؟ می‌گفتند کیست؟ زیرا گمان ندارم بپای خود باین‌جا آمده باشد!»

اومئوس خوکبان درپاسخ او گفت: «بسیار خوب! اینك ای فرزند، همهٔ راستی را برای تو می‌گویم، می‌گوید زادهٔ اقریطس پهناورست؛ می‌گوید در راه پیمایی‌های خود از بسیاری از شهرهای آدمی‌زادگان گذشته است. سرنوشتیست که یکی از خدایان برای او فراهم کرده است. اکنون از یکی از کشتی‌های تسپروت‌ها[1] گریخته و بروستای من پناه آورده است. وی را بدست تو می‌سپارم؛ هرچه میخواهی بکن؛ می‌گوید بدرخواست نزد تو آمده است.»

تلماك فرزانه بـاو پاسخ داد: «ای اومه، سخنی که اکنون گفتی دل مرا بدرد آورد. چگونه میخواهی که این میهمان را من در سرای خود بپذیرم؟ من خود جوانم، و نمی‌توانم هنوز از بازوهای

۱- Thesprotes

خود یاری بخواهم و مردی را که بـامن پیکاری می‌جوید از خود برانم . دل مادرم در سینه‌اش لرزانست : آیا در کنار من در خانه خواهد ماند ، آیا خانه را نگاه خواهد داشت ، پاس خوابگاه شوی خویش را نگاه خواهد داشت و از گفتار مردم هراسان خواهد بود ، یاآنکه درپی‌آن‌کس خواهدرفت که‌پاکزادترین‌مردم آخایی درسرای خود درپی اوست وبیش از همه پیشکش باو می‌دهد ؟ امـا چون این میهمان بکلبهٔ تو آمده است ، جامه‌ها زیبا ، بالاپوشی ونیم تنه‌ای بتن او خواهم کرد ؛ یك شمشیر دو دم و پای افزارهایی برای بپاکردن باو خواهم داد ، و بهرجا که دلش او را بدان‌جـا می‌برد روانه خواهم‌کرد . اینك ، اگر خواهان آنی ، پرستاری ازو کن ؛ جایی در روستا برای او بیاب تا از آنجا بیرون نرود ؛ جامه‌ها و همهٔ خوراکی را که بکار او میخورد برایش باین جا خواهم فرستاد؛نمی‌خواهم که تو ویارانت‌بار او را بـدوش بگیرید . سفـارش بسیار میکنم که نزدیك خواستگاران نرود ؛ ایشـان چنان گستـاخییی دارند که نزدیك بدیوانگیست ؛ باو ناسزا خواهند گفت و من رنج بسیار از آن کار خواهم برد ؛ هنگامی که هم نیردان در شماره برتری دارند برای مردی دلاور هم دشوارست که برتری یـابد ، و خواستگاران بسیار زورمندترند .»

اولیس پاکزاد که نمونه‌ای از بردباری بود آنگاه بـاو گفت : «ای دوست ، اینك که آیین خدایی روا می‌دارد من پاسخ بگویم ، چون می‌شنوم می‌گویید چه زمینه سازیهای زشت خواستگاران در سرای تو می‌چینند و مردی مانند تو باید در برابر آن تاب بیاورد ،

دلم پریشان می‌شود . بمن‌بگوی آیا بخواست خویشتن این بردگی‌را تاب می‌آوری، یاآنکه درین سرزمین مردم بدخواه تواندوفرمانبردار یکی ازخدایانند؟ یاآنکه ازبرادران خود می‌نالی که همواره دل‌برادر خود را بدست می‌آورند و هر چه بیم فراوان باشد در راه او کارزار می‌کنند ؟ آه ! چرا جوانی تو بادلاوری تو در من نیست ؟ چرا پسر اولیس نیك نام ، یا اولیس‌خود نیستم‌که از راه پیمایی‌ها وسرگردانی خود بازگشته باشد ، زیرا هرگونه امیدی از میان نرفته است! اگر از فرودآمدن بسرای اولیس، پسرلائرت آسیبی بجان این‌کسان نرسانم، تن باین درمی دهم که در همان دم بیگانه‌ای سرم را ببرد . اگر تنها باشم، شمارهٔ ایشان افزون باشد ، بیشتر خواهان آن هستم که مرا در سرایم بکشند و بمیرم ، تا آنکه هر روز این کارهای بی‌شرمانه را ببینم ، با میهمانانم بدرفتاری کنند ، در سراچه‌های زیبای خانه‌ام با خدمتگارانم رفتار ناروا داشته باشند ، باده‌های مرا یکسره بریزند ، خوراکهای‌مرا دیوانه‌وار فروبرند ، پیوسته ریخت وپاش سبك‌سرانه بکنند .»

تلماك فرزانه باو پاسخ داد : « پس بسیار خوب ، ای میهمان من ، اینك همه چیز را درست برای تو میگویم . همهٔ مردم بدخواه وکینه ورز بامن نیستند ؛ من هیچ سرزنشی ببرادران نمی‌کنم ، که همواره دل بر برادر خود دارند و خطر هرچند که بزرگ باشد در راه او کارزار می‌کنند . پسر کرونوس نخواسته است پسرانی در نژاد ما بیاورد که یگانه نباشند : آرسیزیومس[1] تنها یك پسر داشت ،

۱ - Arcisios

لائرت ؛ لائرت پدر یك پسر یگانه بود ، اولیس ؛ اولیس پس از آنکه مرا بجهان آورد ، تنها مرا در سرای گذاشت و از پسرش برخوردار نشد ! واز آن پس شمارهٔ بسیار ازدشمنان خانهٔ مرا فراگرفتند : زیرا که همهٔ شاهان جزیره‌ها ، دولیکیون[۱] ، سامه[۲] ، زاسنت[۳] که ازجنگل پوشیده شده است ، وهمهٔ شاهان ایتاك که تخته سنگ بسیار دارد، همه درجستجوی مادرمنند ودارایی مرااز میان می‌برند . وی هم، بی‌آنکه بزناشویی که برای او ناگوارست تن در ندهد ، نمی‌تواند تاب آنرا بیاورد ؛ وخواستگاران دارایی مرا ناچیزمیکنند وتباه می‌کنند؛بزودی مرا هم نابود خواهند کرد . اما پای خدایان در همهٔ اینها هست. ای پدر مهربان من ، زود برو ؛ پنلوپ فرزانه را آگاه کن که من تن‌درستم و از پیلوس باز گشته‌ام . من درین جا می‌مانم ؛ تو آنجا برو و آگاهی را تنها باو برسان ؛ هشیار باش که هیچ یك از مردم آخایی از آن آگاه نشود ؛ زیرا بسیاری هستند که بد دربارهٔ من میخواهند .»

اومهٔ خوکبان در پاسخ او گفت : « من درمی‌یابم ؛ در اندیشهٔ آنم ؛ پیش از آن آنچه تو فرمان می‌دهی از اندیشهٔ من گذشته بود . اما این را بمن بگو وهمه چیز را درست پاسخ بگزار : آیا باید درهمان راه پیمایی نزد لائرت هم بروم و این آگاهی را هم باو بدهم ؟ وی چنان بدبختست ! پیش ازین اولیس غم بسیار برای او فراهم آورده است ؛ با این همه باز کشت‌زارهای خود را سرپرستی می‌کرد ، و در سرای خود با خدمت گزارانش می‌آشامید

۱ـ Doulichion ۲ـ Samé ۳ـ Zacynthe

و میخورد ، هنگامی که دلش در سینه‌اش فشرده می‌شد . اما اینك از آنگاه که تو با کشتی خود به‌پیلوس رفته‌ای ، می‌گویند که دیگر مانند پیش نمیخورد و نمی‌آشامد ؛ دیگر بسرپرستی کارها نمی‌رود ؛ نشسته است و می‌گرید، می‌نالد و می‌زارد و پوست پیکرش برروی استخوانها خشك شده است.»

تلماك فرزانه پاسخ داد : « این جای دریغ بسیارست ! با این همه ، هرچه ما غمناك باشیم ، او را رها کنیم ! اگر آدمی‌زادگان در هرکاری می‌توانستند بخواست خود بروند ، نخست روز بازگشت پدرم می‌بایست پیش بیاید ! توچون آگاهی را رساندی از همان راه باز گرد ؛ مرو در کشت زارها درپی لائرت سرگردان شوی ؛ بیکی‌از زنان پیشکار فرمان ده که هرچه زودتر نهانی بامادرمن‌سخن بگویند، وی می‌تواند از آن پس پیرمرد را هم آگاه کند.»

این بگفت و خوکبان را روانه‌کرد . وی پاپوشهای خود را بدست گرفت ، چون آنها را بزیر پایش بست ، بسوی شهر رفت . چون آتنه که چشم براه رفتن او بود ، اومهٔ خوکبان را دید که از روستا دور شد ، خود بر درکلبه پدیدار شد . سیمای زنی را بخود داده بود که زیبا و بلند بالا و در کارهای استادانه چابکدست بود . بردرکلبه ایستادوتنها خود را باولیس نشان داد. تلماك او را روبروی خود ندید و هیچ چیز را درنیافت . زیرا خدایان در برابر چشم همه پدیدار نمی‌شوند و خود را بهمه نمی‌شناسانند . اما اولیس او را دید ، سگان هم دیدند ، اما بانگ نمی‌کردند ؛ غران بدان سوی آغل می‌گریختند . الهه باابروان خودنشانه‌ای داد واولیس ناماوردریافت.

از تالار بیرون رفت : چون بدان سوی دیوار بزرگ سرای رسید ، در برابر وی ایستاد و آتنه این سخنان را باوگفت : « ای شیر پروردهٔ زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌گری داری ، اینك گاه آن رسیده است با فرزند خود سخن گویی ، بی آنکه چیزی ازو پنهان بداری ، باهم دربارهٔ مرگ و بخاك فرستادن خواستگاران رای بزنی ، و بشهر ناماور بروی . من تا دیرگاهی از شما دور نخواهم بود ؛ زیرا شور بسیار برای کارزار دارم » . آتنه این سخنان را گفت وچوبدست زرین خود را برو زد . نخست بالاپوشی را که خوب شسته بود ونیم تنه‌ای را برسینه‌اش پوشانید ؛ اندام اورا کشیده‌تر و جوانیش را بیشترکرد . وی پوست گندم‌گون خود را دوباره یافت؛ گونه‌هایش‌پرگوشت شد؛ ریشی‌که برنگ سیاه زیبای بود گرد چانه‌اش را فراگرفت . چون وی بدین سان دگرگون شد آن الهه رفت و اولیس باندرون کلبه آمد . پسرش شگفت زده و هراسان شد ، چشمان را بسوی دیگر گماشت ، از ترس آنکه مگر یکی از خدایان باشد . سپس بانگ برافراشت واین سخنان راشتابان باوگفت : « ای بیگانه ، اینك خویشتن را بسیمای دیگری که ازین پیش داشتی نشان می‌دهی : تو جامه‌های دیگر در بر داری ؛ پوست تن تو دیگر همان رنگ را ندارد . جای سخن نیست‌که تو یکی ازآن خدایانی که جای‌گزین آسمان پهناورند . باما سازگار باش ؛ می ـ خواهم بتو نیازهایی بدهم که بپسندی ، پیشکش های زرین ، که خوب ساخته شده باشد ؛ از ما بگذر ! » اولیس ناماور که نمونه‌ای از بردباری بود باو پاسخ داد : « من یکی از خدایان

نیستم ؛ چرا مرا با خدایان می‌سنجی ؟ من همان پدر توام ، که تو در راه وی می‌نالی و رنج می‌بری ، پیوسته گرفتار بدرفتاریهای مردمی.»

چون چنین سخن گفت پسرخود را بوسید و گذاشت اشکهایش برگونه‌های اوروان گردد و بزمین بریزد؛ پیش از آن همواره نگذاشته بود بریزد . اما تلماك که هنوز باور نداشت وی براستی پدرش باشد، دوباره این سخنان در پاسخ او گفت : « نه ! تو اولیس پدرمن نیستی؛ یکی از خدایان مرا می‌فریبد تاباز بیشتربگریم و بنالم . آدمی‌زاده‌ای نمی‌تواندتنها با نیروی اندیشهٔ خودو بی‌یاری خدایی که هرگاه بخواهد مردی را بسته بدلخواه خود یا جوان یا پیر می‌کند چنین شگرف‌کاریهایی بجاآورد. اندکی پیش توپیر مردی بودی، جامه‌های‌چرکین در برداشتی ؛ و اینك همانند خدایانی هستی که خداوندگاران آسمان پهناورند .»

اولیس که چاره گری فراوان می‌دانست در پاسخ او گفت : « ای تلماك ، هنگامی که پدرت نیست ، سزاوار نیست تا این اندازه سراسیمه و شگفت زده باشی . نه ، اولیس دیگری باین جا نخواهد آمد . اولیس همان کسیست که تو می‌بینی ، منم که پس از آن همه رنج بردن ، آن همه سرگردانی ، پس از بیست سال بسر زمین پدران می‌آیم . اما این کار آتنهٔ تاراجگرست که مرا آنچنان که پسندش بود دگرگون کرد ، این توانایی را دارد ، گاهی مرا در یوزه‌گری کرد و گاهی نیز مرد جوانی که پیکرش جامهٔ خوب در بر دارد. برای خدایانی که خداوندگار آسمان پهناورند آسانست که فروغ زیبایی

شرم‌زدگی وزشتی را بآدمی‌زاده‌ای بدهند .»

پس از آنکه چنین سخن گفت نشست . پسر ، بازوها را گرداگرد پدر دلاورش گرفت ، اشگ ریزان بنالیدن آغاز کرد ، و هردو دریافتند که بایدزاری کنند ؛ به‌های های‌می‌گریستند، بانگ‌زاری ایشان پیوسته‌تر از فریاد پرندگان ، لاشخورها یا کرکسانی بودکه چنگالهای برگشته دارند وشبانان جوجه‌هایشان را پیش‌ازآنکه بتواند پربگشایدگرفتارکرده باشند . بدین گونه از پلك چشمانشان‌اشکهایی می‌ریخت‌که دل را بدرد می‌آورد. و اگر تلماك لب بسخن نگشوده‌بود این پرسش را ناگهان از پدر خود بکند ، پرتو آفتاب از میان رفته بود پیش از آنکه زاری ایشان بپایان برسد : « اما ای پدر گرامی، پس با کدام‌کشتی دریانوردان ترا این‌جا به‌ایتاك آورده‌اند ؟ می‌گفتند چه مردمی هستند ؟ زیرا گمان ندارم تو بپای خود باین‌جا آمده باشی .»

اولیس‌نامدار که نمونه‌ای ازبردباری بود باو پاسخ‌داد : «بسیار خوب ، ای فرزند ، همهٔ راستی را بتو می‌گویم : مردم فئاسی بودند که مرا آوردند . دریانوردان ناماوری هستند و هرگاه بیگانه‌ای نزد ایشان برود بااوهم همراهی می کنند . هنگامی که من‌درخواب بودم ، مرا باکشتی‌تندروی‌ازراه‌دریا آوردندودرایتاك‌پیاده کردند ؛ وارمغانهای شگرف ، رویینه ، جامه‌های بافتهٔ بسیاربمن دادند. همهٔ این ره‌آوردها بخواست خدایان دربن‌غاری درپناه هستند . اکنون بفرمان‌آتنه‌این‌جا آمده‌ام تا دربارهٔ کشتن دشمنان خود با یك دیگر رای بزنیم هشیارباش !

شمارهٔ خواستگاران را بمن بگو و ایشان رابمن بشناسان تامن اندکی بدانم چندتن هستند وچه مردمانی‌اند . بدین‌گونه‌پس از آنکه دردل چاره‌جوی خویش‌اندیشیدم، بر آن‌خواهم نهادکه آیا ما دو تن می‌توانیم تنهابریشان بتازیم ،بی یاوری دیگران یا آنکه بگونهٔ دیگر بایدازبازوان دیگران یاری بخواهیم .»

تلماك فرزانه بـاو پـاسخ داد : « ای پسدر ، البته ، من همیشه شنیده‌ام بسرفرازی بسیار تو می‌نازند ، می‌گویند در کارزار بسازوی توانا داری و در رای زنی درنگ کاری . امـا اینك سخنی گفتی که راستی شگرفـت و من از شگفت زدگی بیرون نمی‌روم ؛ دو تـن نخواهند تـوانست بتنهایی بـا هماوردانی کـه آن چنان بسیار و آن ـ چنان زورمندند کارزار کنند . خواستگاران تنها ده تن یـا دو تـن نیستند : بسیار بیشتر از آنند . همین دم در همین‌جا شمارهٔ ایشان را خواهی دانست . از دولیکیون پنجاه و دو تن جـوان برگزیده ، کـه شش خدمت‌گزار دنبال ایشانند . از سامـه بیست و چهار تنند . از زاسنت بیست جوان از مـردم آخایی هستند . از ایتاك نیز دوازده تنند ؛ همه از پاك نژادان پـایهٔ نخستین ، و در پی ایشانند مـدون[1] پیام‌آور و بدیهه سرای یزدانی نژاد ، ودو خدمت‌گزار ،کەستوربانان چابکدستند . پس اگر با همهٔ ایشان روبرو شویم ، هنگامی که در سرای هستند ، بسیار بیم دارم کـه اگـر بخواهیم کیفر بسدرفتاری ایشان را بدهیم ، با تو رفتاری دلـزدای و جان فرسای بکنند . بهتر اینست بیندیشی : درپی آن باش که اگر بتوانی دستیاری بیابی کـه

۱ـ Mèdon

با دلی پرشور درراه ما بجنگد . »

اولیس ناماور که نمونهٔ بردبـاری بود باو پاسخ داد : « بسیار خوب ! اینك اندیشهٔ خود را بتو می‌گویم ؛ سخنان مرا در دل خـود جای ده ؛ درست بـسخن من گـوش کن ؛ بـا خـود بیندیش آیا آتنه یاری زئوس پدر درین کار بسنده خواهد بود ، یـا آنکه در اندیشهٔ پناه دیگر برآیم . » تلماك فرزانه باو پاسخ داد : « ناچار ، دو یاوری که تو ازیشان سخن می‌گویی پناهان خوبی هستند ، هـرچند که در آن بالا در میان ابرها جای گزینند ؛ ایشان بر مردم و بـر خدایان جاودان توانایی دارند . » اولیس ناماور که نمونهٔ بردباری بود بـاو پاسخ داد : « هنگامی که خشم آرس در میان خواستگاران و مـا در تالار بزرگ سن داوری خواهد کرد ، این دو تن تا دیرگاهی از آن هنگامهٔ سخت برکنار نخواهند ماند . اکنون همین که سپیده دمید بخانه برو و باخواستگاران گستاخ درآمیز . پس از آن خوکبان مرا بسیمای دریوزه‌گری رشك‌انگیز وپیرمردی بشهرخواهد برد . اگر در خانه‌ام بمن ناسزاگویند ، باید دل‌تو در اندرون سینه‌ات باین رفتار بد که بامن خواهندکرد تن‌دردهد ، اگرهم پای مرا بکشند از میان خانه ببرند تا مرا ازدربرانند ، یاآنکه تیربمن بزنند . تو بنگر وبگذار این کار را بکنند . با این‌همه ایشان را برانگیزکه دیوانگی خودرا پایان دهند ، برآن مباش که جز با سخنان نرم ایشان را ازین کار بازداری . ایشان هیچ فرمان تـرا نخواهند بـرد ؛ زیـرا کـه روز شوم ایشان نزدیکست . چیزدیگری هم‌بتو می‌گویم ؛ دل خودرا استوارنگاه‌دار. هنگامی‌که آتنه ، که آن همه رایهای نیك دارد ، اندیشه‌ای در سر

من جای بدهد باسر نشانه‌ای بتو خواهم داد ؛ تو همین که سلاحهای آرس را دیدی که در تالار بزرگ جای گرفته‌اند همهٔ آنها را بردار ؛ سپس برو آنها را در آن سوی سراچه‌ای که در بلندیست بگذار ، و خواستگاران را با سخنان شیرین بفریب ، هنگامی که در شگفت می‌شوند که آنها را دیگر نمی‌بینند وانگیزهٔ آنرا از تو می‌پرسند بگو: آنها را از دودزدگی پناه داده‌ام ؛ زیرا که دیگر بدان‌گونه که اولیس آنهارا هنگام رفتن بتروآد این‌جا گذاشته بودنیستند ؛ همه‌چرکین‌اند، دود کانون آنها را یکسره سیاه کرده است . گذشته از آن پسر کرونوس انگیزه‌ای برنده‌تر دردل من جای‌داده است ، بایدخودداری کرد که چون باده شما را گرفت ، کار شما بجایی نرسد که باهم درافتید ، یك‌دیگر را زخمی کنید ، خواستگاران و خوراکهای ایشان را خرد بشمارید ؛ آهن بخودی خود مردی را که از آن اوست بخود می‌کشد . » تنها برای ما با دو سپر از چرم‌گاو ، دو شمشیر و دو نیزه بگذار تا هنگام تاختن بردشمن دست ما بتواندآنها رابگیرد؛ سپس پالاس آتنه و زئوس خدای فرزانه دشمن را گرفتار بی‌هوشی خواهد کرد . باز چیز دیگری بتو می‌گویم : آنرا خوب در دل خود جای ده ؛ اگر راستی تو ازمن زاده‌ای‌و ازخون منی ، هیچ‌کس نبایدبشنود که اولیس درخانه‌است ؛ باید لائرت آنراندانند ، وخوکبان ونیزهمهٔخدمت‌گزاران پنلوپ ؛ تووومن‌باید تنها کسانی‌باشیم که‌اندیشهٔ زنان را بدانیم ؛ ما خدمت‌گزاران را نیز خواهیم آزمود ، تا بدانیم که مارا بزرگ می‌دارد و در دل خود از ماهراسانست ، که هیچ باك از ما ندارد وبا همه ارزشی که داری ترا بزرگ نمی‌شمارد ؟»

پسر بزرگ‌زادش لب بسخن گشود تا باو پاسخ بدهد : « ای پدر ، پندارم که تو در آینده بدل من پی خواهی برد ؛ سبك سری در آن‌جایی ندارد ؛ بسیار خوب ، نمی‌پندارم برای ما سودمند باشد که درین اندیشه پافشاری کنیم ؛ از تو می‌خواهم بدین بیندیشی . تا دیرگاهی از دست تو خواهد رفت که آمادگی هر کس را بیازمایی ؛ باید در پی ایشان بکشت‌زارها بروی ، هنگامی که خواستگاران با آسودگی بسیار در سرای دارایی ما را هرچه بیشتر ازمیان می‌برند وچیزی از آن فرو گذار نمی‌کنند . با این همه بتو راهنمایی می‌کنم زنان را بیازمایی وکسانی‌که ترا بزرگ نمی‌دارند وکسانی را که در خور سرزنش نیستند بشناسی . اما در بارهٔ مردان ، من همداستان نیستم که بآغل‌ها همه‌جا بروی تا ایشان را بیازمایی ؛ ما این کار را برای زمانی دیگر می‌گذاریم ؛ چشم براه نشانه‌ای درست از زئوس خدای سپردار باش .»

هنگامی که اولیس و پسرش این سخنان را با یکدیگر می‌گفتند ، کشتی استواری که تلماك و همهٔ یارانش را از پیلوس می‌آورد بکرانهٔ ایتاك رسید . همین که ببندرگاه ژرف رسیدند ، کشتی سیاه را روی شنزار کشیدند و مردان دریانورد بتندی افزارها را برداشتند ؛ همان دم راه آوردهای با شکوه را نزد کلیسیوس[1] بردند . سپس پیاسبری بسرای اولیس فرستادند به‌پنلوپ فرزانه‌ترین زنان بگوید که تلماك در کشت‌زارهاست ، واداشته است کشتی را بشهر ببرند ؛ وهراسهایی که این شاهبانوی پاك‌زاد در دل خود داشته

۱ــ Clytios

است آرام کنند ، وی را از اشك ریختن بـاز دارند . پیام‌آور و آن خوکبان بلند پایه بهم رسیدند ، هردو همان پیام را بـرای همسر شاه می‌بردند . همین که بسرای اولیس آسمانی نـژاد رسیدند ، پیام‌آور درمیان خدمتگاران گفت : «ای شهبانو، بدان، پسرگرامیت بازگشته‌است ! » درین میان خوکبان چون نـزدیك پنلوپ رسید ، همهٔ آن چیزهایی را که پسرش کرده بود باوبگوید بازگوکرد . چون این‌پیام را بگزارد ، رفت بخوکان خـود بپیوندد ، از تالار بزرگ و سرای بیرون رفت .

خواستگاران دردل‌خود پریشان وسراسیمه شدند ، ازتالاربیرون رفتند ، از دیوار بلند سرای گذشتند ، و آنجا روبـروی در نشستند . اوریماك پسر پولیب بودکه نخست لب بسخن‌گشود : «ای دوستان ، پس این تلماك‌گستاخ شاهکار بزرگ واین سفر را بپایان رسانده‌است! مامی‌پنداشتیم این‌کاررا نمی‌کند ؟ برخیزیم ! یك‌کشتی سیاه ، بهترین کشتی را که داریم ، بدریا بیندازیم ، برای پاروب زدن دریانوردان آزموده را در آنجا گردآوریم ، باید هرچه زودتر بهمراهـانی‌که در آنجا هستند بگویندکه زودبخانه بازگردند .»

سخن خـود را بپایـان نرسانیده بود که آمفینوموس[1] چون سررا برگرداندکشتی ایشان را دید که در اندرون بندرگاه ژرفست ؛ بادبانها را می‌کشیدند و پاروب بدست می‌گرفتند . از ته دل خندید و بدوستانش‌گفت : «کسی را بفرستیم آگاهی برساند ؛ زیرا کـه اینك ایشان در بندرگاهند . یا آنکه یکی از خدایان راهنمایی بایشان

۱ــ Amphinomos

کرده ، یا آنکه بچشم خودکشتی رادیده‌اندکه پیش‌می‌آید ، بی‌آنکه بتوانند بآن برسند .»

این بگفت ، ایشان برخاستند و بسوی کرانهٔ دریا رفتند . همراهانشان بتندی کشتی سیاه را بـر روی شنزار کشیدند و مردان دریانورد شتاب کردند افزارها را بردارند . سپس خواستگاران همه با هم بمیدان شهر رفتند ، بی‌آنکه روا دارند کـی از پیر وجوان در کنارشان بنشیند . آنتینوئوس[۱] پسر اوپیتس[۲] لب بسخن گشود : «چه پیش‌آمد ناگواری ! چرا خدایان این مردرا از مرگ رهانده‌اند؟ در سراسر روز مردان ما می‌رفتند در روی تخته سنگهایی که باد بآنها می‌خـورد کمین می‌کردند ؛ پیوسته بجای یك دیگر می‌رفتند و چون آفتاب فرومی‌رفت ، هرگز شب ما در خشکی‌نماندیم ، اما دردریاراه می‌پیمودیم ، بر فرازکشتی تندرومان ، چشم براه سپیده‌دم فروزان بودیم و برتلماك کمین کرده بودیم ، تا او را بگیریم و بکشیم . و درین هنگام‌یکی از خدایان وی را به خانه‌اش راهنمایی می‌کرد . مادرین‌جا مرگ ناگهانی‌برای این تلماك آماده‌کنیم ، وامیدست ازآن رهایی نیابد ؛ زیرا که اگر وی زنده باشد ، پندارم که کار ما بسامان نمی‌رسد . وی هوشیارست ؛ هوش و پشت کار دارد و مـردم دیگر هیچ‌گونه آمادگی در بارهٔ وی ندارند . برخیزیم ! باین هماورد روزگار ندهیم که مردم آخایی را در میدان شهر گرد آورد . گمان ندارم بهمین بسنده‌کند ؛ با ماکینه خواهد ورزید ؛ خواهد ایستاد و در برابر همه خواهد گفت که ما به نابکاری در مرگ او زمینه

۱ـ Antinoos ۲ـ Eupithés

می‌چیدیم و کاری از پیش نبردیم . و چون کارهای ناروای ما را بمردم بگویند ایشان این را برما روا نخواهند داشت . هشیار باشیم که رفتار بدی باما نکنند ، ما را از سرزمین خود بیرون نکنند ، تا ناچار بشویم بکشور دیگری پناه ببریم . بـا دشمن خود پیش دستی کنیم ؛ دور ازشهر ، در روستا ، یا برسر راهی که بآنجا می‌رود ، تن او را بدست آوریم ؛ بر دارایی او ، بر هرچه دارد دست بیندازیم ؛ دادگرانه آنرا در میان خود بخش کنیم ؛ و خـانه‌اش را بمادرش و بکسی که او را بهمسری خواهد گرفت بدهیم . اگر این پیشنهاد را نمی‌پسندید ، اگر می‌خواهید زنده بماند و همهٔ مرده ریگ پسدر باو برسد ، دیگر اینجا گرد نیاییم تا همهٔ درآمد های وی را که در دل هر مردی گرامیست ، هرچه بیشتر ازمیان ببریم ، و هرکس از سرای خود پیشکش‌هایی بدهد و دنبالهٔ کارخود رابگیرد . سپس پنلوپ آن کسی را که بیش ازهمه داده است و سرنوشت او را روزی‌وی‌کرده است بهمسری برخواهدگزید .»

چنین سخن گفت ؛ همه سرگردان و خاموش ماندند . آنگاه آمفینوموس[1] پادشاه بزرگ‌زاد نیزوس[2] ، پسر آرتـوس[3] در برابر انجمن لب بسخن گشود ؛ وی نخستین‌کس از خواستگاران بود که از دولیکیون که گندم و مرغزار بسیار دارد آمده بود و پنلوپ گفتار وی را بیش از دیگران می‌پسندید ؛ زیرا که وی خردمند بود ؛ پس وی‌که اندیشه‌هـای نیك داشت لب بسخن گشود و گفت : « ای دوستان ، من از سوی خود نمی‌توانم کشتن تلماك را روا بـدارم ؛

۱ - Amphinomos ۲ - Nisos ۳ - Arétos

نابود کردن بازماندهٔ نژاد شاهان کار هراس انگیزیست . نخست در پی آن باشیم که خواست خدایان را بدانیم . اگرداوری زئوس بزرگ بسود ماست ، من نخستین کس خواهم بود که بخواهم وی را بکشم، همهٔ دیگران را بکشتن وی برانگیزم . اما اگر خدایان ما را ازین کار بازمی‌دارند سن‌بشمااندرز می‌دهم که از آن‌چشم بپوشید .» آمفینوموس چنین گفت و گفتار وی انجمن را پسند آمد. سپس همان دم برخاستندو بسرای اولیس رفتند؛ چون بآنجا رسیدند بر کرسیهای فروزان نشستند.

پنلوپ خردمندترین زنان نیز اندیشه ای پخت : خود را بخواستگاران که گستاخی ایشان از اندازه گذشته بود بنمایاند . زیرا وی آگاه شده بود که در همان خانه در بارهٔ مرگ پسرش زمینه می‌چینند ؛ این آگاهی از مدون پیام آورد باو رسیده بود که اندیشهٔ ایشان را پنهانی دریافته بود. پس با زنان هم‌نشین خود بتالار بزرگ رهسپار شد . چون آن زن‌پاکزاد دربرابر خواستگاران رسید ، نزدیك بدنه‌ای ازدیوار که باستواری ساخته شده بود ایستاد ، وچون روپوش فروزان خویش را بررخسار خود فرودآورد، رو به‌آنتینوئوس کرد و دلیرانه باوگفت . ای‌آنتینوئوس ، ای‌مرد بی‌باك و دوروی ، درایتاك می‌گویند که در میان همهٔ مردان همسالت ، تو در خرد و زبان آوری برتری ، پس‌آنچه می‌گفتند تو نیستی ! ای بی‌خرد ! پس چرا دربارهٔ تلماك زمینهٔ کشتار و مرگ را می‌چینی ؟ هیچ درخواست کنندگان را که بااین همه زئوس نالهٔ ایشان را می‌شنود بزرگ نمی‌داری . زمینه چیدن برای مرگ این وآن کار زشتیست . چگونه ! آیا نمی‌دانی که پدرت از ترس مردم ، که خشمشان بجای بلند رسیده بود باین‌جا پناه

آورد ؛ وی از دزدان دریایی مردم تافی پشتیبانی کرده وتسپروتها[1] را که هم‌پیمانان مابودندآزرده‌بود . می‌خواستند اورا نابودکنند ، دلش رابیرون‌بیاورند ، دارایی‌وی‌را که فراوانی آن‌آزمندان‌را برمینگیخت ازمیان ببرند .

اما اولیس مردم را بازداشت و با همهٔ خشمی که داشتند ایشان را آرام‌کرد. واینك خانهٔ اولیس‌را بی‌آنکه سرکیسهٔ خودرابگشایی: از میان می‌بری ؟ تو درپی زن اوهستی ، میخواهی پسرش را بکشی: ودل مراشکنجه می‌دهی . آه ! من‌ترا بخدا سوگند می‌دهم دست‌ازین کاربرداری دیگران را آرام‌کنی .»

اوریماك پسر پولیب باو پاسخ داد . « ای پنلوپ ، ای دختر ایکاریوس[2] ، ای‌خردمندترین زنان ، دل بد مدار؛ دیگر این رنجها را بدل راه‌مده . مردی نیست‌ومردی نخواهد بود ، نمی‌تواند مردی‌باشد که دست برپسرت تلماك بیازد ، تاهنگامی‌که من زنده باشم وچشمان من فروغی را ببیند . من این‌را می‌گویم وناچار سخن من رواخواهد شد . همان دم‌خون سیاه‌آن‌گناهکار گرداگرد نیزهٔ من‌روان خواهدشد، زیرا بیاددارم که اولیس ، ویران کنندهٔ شهرها ، بارها مرا بر زانوی خود نشانده ، یك‌پاره‌کباب بدست من داده وازبادهٔ سرخ خویش‌بمن داده است بیاشامم . بدین گونه تلماك از همهٔ مردم برای من گرامی‌ـ ترست ، ونباید بترسدکه مرگ اواز سوی خواستگاران خواهدبود ؛ اما اگر از سوی خدایان باشد نمی‌توان ازآن پرهیزکرد .» وی برای آرام‌کردنش چنین می‌گفت ؛ وجزین چیزی نمی‌خواست : تلماك را

۱ــ Thesprotes ۲ــ Icarios

نابود کند .

وی بسراچه‌ای که در آن بالا بود و بدنه‌های فروزان داشت رفت: همواره بر اولیس شوی گرامیش می‌گریست ، که سرانجام آتنه که چشمان فروزان دارد ، خواب نوشین را بر پلکهای چشم او فروریخت. چون چاشت فرا رسید ، آن خوکبان بلندپایه نزد اولیس و پسرش که می‌شتافتند خوراك را آماده کنند و یك خوك یك ساله را قربانی کرده‌بودند بازگشت . اما از همان‌گاه آتنه نزدیك اولیس پسر لائرت رفته و چوبدست خود را باو زده و بار دیگر او را بگونهٔ پیرمردی درآورده بود ؛ جامه‌های ناچیزی بر پیکر او پوشانده بود، نمی‌خواست که چون خوکبان اورا روباروی می‌بیند اورا بشناسد و چون ناتوانست راز را نگاه بدارد برود وهمه چیز را به‌پنلوپ درست پیمان بگوید .

نخست تلماك این سخنان را باو گفت . «ای اومهٔ بلندپایه ، اینك بازگشته‌ای . درشهر چه‌می‌گویند ؟ آیا آن خواستگاران بی‌شرم اکنون درخانه‌اند واز کمین‌گاه‌خود بازگشته‌اند ، یا آنکه در کمین‌منند تاچون از آنجا می‌گذرم برسرمن بریزند ؟»

اومهٔ خوکبان درپاسخ او گفت : «چون از شهر می‌گذشتم هیچ بر آن‌نشدم که درین زمینه آگاهی بهم‌رسانم : چون‌پیام خود رارساندم جزین چیزی نمی‌خواستم که هرچه زودتر بدین‌جا بازگردم . درین میان بپیام آوری تندرو برخوردم که همراهان توفرستاده بودند ، پیام آوری که پیش از همه آگاهی را بمادرت داد . اما چیز دیگری هم می‌دانم : آنرا بچشم خویشتن دیده‌ام . من تازه دربالای شهر بودم ، آن‌جایی که تپهٔ هرمس هست ، که یك کشتی تندرو دیدم ببندرگاه ما

می‌آمد ؛ چه‌بسیار مردم در آن بودند ! بار آن سپر و زوبین‌های دوشاخ بود ؛ بیادم گذشت که ایشان هستند ؛ اما نمی‌توانم هیچ چیزرا درست بدانم .»

این بگفت ؛ تلماك زورمند ونیرومندلب‌خند زد ، نگاهی پرمغز بپدر خود کرد ، پرهیز داشت که خوکبان اورا ببیند .

چون همه چیز را آماده کردند وخوراك را آوردند ، خوردند ، وهیچ یك دلگیر نبود که بخش‌او کمتراز دیگری شده است . چون‌از آشامیدن و خوردن کامیاب شدند ، در اندیشهٔ آسایش برآمدند و از گوارایی خواب برخوردار شدند .

سرود هفدهم

خلاصهٔ سرود : بامدادروزبعد تلماك بشهر رفت،چون بخانهٔ پدر درآمد اوریکله و مادرش باو خوش آمد گفتند و مادر پذیرایی و مهمان نوازی منلاس و هلن را برای او گفت . سپس پهلوان جوان بمیدان شهر رفت ؛ می‌خواست مادرش را وادار کند ازتئوکلیمن پیش‌گوی که از آمدن اولیس به‌ایتاك آگاهی می‌داد پذیرایی کند . درین هنگام خواستگاران در تالارگرد آمدندو می‌خواستند بزمی برپا کنند ، هنگامی که اولیس و اومه بسوی سرای‌رهسپارشده بودند . درراه ملانتیوس یکی از سواران دستگاه اولیس باو ناسزا گفت و با وی بدرفتاری می‌کرد . اومه‌واولیس از راه رسیدند، تنها سگ پیر آن پهلوان وی را شناخت . چون دریوزه‌گر ساختگی بتالار بزرگ درآمد در میان آنتینوئوس و اومه گفتگویی درگرفت و تلماك وارد آن شد. آنتینوئوس اولیس‌را استهزاءکرد وچهاپایه‌ای را برسر او انداخت . پنلوپ‌که از شنیدن این بانگها آمده بود هواخواهی از آن مرد بیگانه کرد ؛ حتی می‌خواست ازو پرسشی بکند ، اما اولیس‌که می‌بایست ناگزیر راز نگاه‌دار باشد وادار کردگفتگورا برای

شب آن روز بگذارند . ناچار اومه تنها بکشت‌زارها بازگشت .

چون سپیده که در آغاز روز پدیدار می‌شود و انگشتان پشت‌گلی دارد آشکار شد ، تلماك پسر گرامی اولیس یزدانی‌نژاد پای افزارهای زیبایی بپای خود بست : سپس زوبین خوب خودرا برداشت که‌چنان بخوبی با دست او آشنا بود ؛ شتاب داشت بشهر برسد ؛ بدین‌گونه بخوکبان گفت : «ای پدرمهربان ، همین‌دم بشهر می‌روم تا مادرم مرا ببیند ؛ زیرا گمان‌ندارم زاریهای دردانگیز وی، ناله‌های‌او واشکهایش پیش از آنکه چشمش مرا ببیند بپایان برسد . اما این سفارش را بتو می‌کنم . میهمان‌بدبخت‌مارا بشهر ببر ؛ می‌خواهم که‌در آنجاخوراکی برای خود دریوزه کند . هرکس بخواهد یك‌پاره نان ویك پیمانه‌باده باو خواهد داد ؛ من نمی‌توانم بکار همه کس برسم ؛ اندوه بسیار در دل دارم ! اگرمیهمان ازمن برنجد برای اوجای دریغست ؛ من‌دوست دارم راست بگویم .»

اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانست در پاسخ او گفت : «ای دوست ، گمان مدار که من نیز خواستار آن باشم مرا درین‌جا نگاه بدارند : برای دریوزه‌گری سودمندتر آنست که در شهر گدایی کند تا در کشت‌زارها . هرکس بخواهد بمن چیزی می‌دهد . من چندان جوان نیستم در آغل بمانم تا در همه کار فرمانروای یکی از سرکاران باشم . پس تـوبرو ؛ مردی که بـاو فرمان دادی رهنمای منست ؛ چون از آتش گرم شدم و آفتاب را دریافتم خواهم رفت . زیرا که جامه‌های من بسیار بدست ؛ می‌ترسم که یخبندان بامـدادی

مرا سرما بدهد ؛ شما می‌گفتید که این‌جا بشهر دورست . » چنین سخن می‌گفت ؛ تلماك پیش از آن از آغل گذشته بود ، با گامهای تند پیش می‌رفت و در آرزوی آن بود که خواستگاران را از پای درآورد . چون بدان سرای پهناور رسید ، همان دم زوبین خود را در برابر ستون بلندی برافراشت ، سپس از آستانهٔ در گذشت و باندرون رفت .

اوریکلهٔ[1] دایه پیش از دیگران وی را دید : پوست روی کرسیهایی که خوب ساخته بودند می‌گسترد ؛ با چشمان پر از اشك یکسره بسوی او رفت ؛ سپس خدمتگاران دیگر اولیس بردبارگردش را فرا گرفتند ؛ باو خوش‌آمد می‌گفتند ، پیشانی و شانه‌هایش را می‌بوسیدند . آنگاه‌پنلوپ‌از سراچهٔخودبیرون‌آمد ، وی‌خردمندترین زنان وبزیبایی آرتمیس یاآفرودیت زرین بود . بگریستن آغازکرد، دست بگردن پسر بسیار گرامیش انداخت ، پیشانی و دوچشم‌زیبایش را بوسید و با بانگی پر از ناله این سخنان را شتابان باوگفت : « ای تلماك ، ای نور چشم ، تو بازگشتی ! امیدوار نبودم ترا باز ببینم ، از آن روزی که پنهانی بناخواه من با کشتی خود به‌پیلوس رفتی آگاهی از پدرت بیابی . اینك ، همهٔ آنچه راکه دیدی وآموختی با من بازگوی .»

تلماك فرزانه باو پاسخ داد : « ای مادر ، ناله‌های مرا برمینگیز ، دل مرا درسینه‌ام میازار ، زیرا توانسته‌ام از مرگ‌ناگهانی جان بدربرم . روی خویشتن را بشوی ؛ اندام خود را از جامه‌های

۱ـ Euryclée

پاکیزه بیآرای ؛ با زنان همنشین خود بسراچهٔ خویش رو . بهمهٔ خدایان نوید ده که اگر زئوس کیفر نابکاریها را بدشمنان ما بدهد قربانی‌های فراوان برای ایشان بکنی . من بمیدان شهر می‌روم میهمانی راکه از پیلوس تااینجا از من جدا نشده است بخودبخوانم. وی را با همراهانی که همانند خدایان هستند پیشاپیش باین جا فرستاده‌ام . به‌پیرئوس[1] فرمان داده‌ام او را بخانه ببرد ، ازو خوب پذیرایی بکند ، دوستانه با او رفتار کند و تامن می‌آیم او را بزرگ بدارد . » چنین گفت ؛ پنلوپ سخنان وی‌را دریافت ، چهرهٔخویشتن را شست، جامه‌های‌پاکیزه دربر کرد، بهمهٔ خدایان‌نویدداد که‌اگرزئوس کیفرنابکاریهارابد شمنان بدهد قربانی‌های فراوان برای ایشان بکند.»

آنگاه تلماك زوبین بدست از تالار بزرگ گذشت ؛ دو سگ تندرو در پی او بودند . آتنه زیبایی یزدانی بدو بخشیده بود ؛ چون می‌گذشت همهٔ چشمها نگران بودند . گرداگرد وی خواستگاران باشکوه گرد می‌آمدند تا بزبان خود باو خوش آمد بگویند ؛ اما درنهانگاه دل خود اندیشه‌ای جز فراهم کردن مرگ او نداشتند . وی ازین گروه بسیار پرهیز کرد ، رفت درجایی که مانتور[2] ، آنتیفوس[3] و هالیترسس[4] می‌نشستند و از روز های نخستین یاران پدرش بودند نشست . ازو داستان سفرش را خواستند . پیرئوس آن نیزه‌دار نامی نزدیك شد . میهمان خود را در شهر بمیدان برده بود . تلماك چندان دور از آن بیگانه نماند ، بلکه نزدیك او رفت .

۱ــ Piraeos ۲ــ Mentor ۳ــ Antiphos ۴ــ Halithersès

پیرئوس که پیش‌بینی می‌کرد این سخنان را باو گفت : « ای تلماك ، بی درنگ زنانی را نزد من بفرست ارمغانهایی راکه منلاس بتوداده‌است بیاورند .»

تلماك فرزانه باو پاسخ داد : « ای پیرئوس ما نمی‌دانیم چه پیش خواهد آمد . اگر خواستگاران باشکوه مرا در سرای بکشند و سپس همهٔ مرده ریگ پدرم را در میان خود بخش کنند ، بهتر آن می‌دانم توازین ارمغانها برخوردار شوی تا یکی ازیشان. اگر کامیاب شوم و مرگ شوم را برسرایشان فرود آورم ، آنگاه برای تو گوارا خواهد بود بیایی این‌اندوخته را بمن بدهی وبرای من‌گوارا خواهد بود آنرا بپذیرم .»

پس از گفتن این سخنان آن بیگانه را که آن همه آزموده بود بخانه برد . چون بآن سرای پهناور رسیدند . بالاپوشهای خود را برروی کرسیها و نشمین‌ها گذاشتند و سپس رفتند در آبزن های بسیار فروزان تن خود را شستند . چون زنان ایشان را شستند و روغن مالیدند ، بالاپوشهای ستبر ونیم تنه پوشیدند ، سپس بتالار بزرگ رفتند و در آنجا جای گرفتند . خدمتگاری آب دست شویی آورد که از آبریز زرین زیبایی برفراز لگن سیمینی می‌ریخت و میز بسیار فروزانی در برابرشان گذاشت . زن پیشکار بزرگ منشی ، نان برایشان آورد و گذشته از آن خوراکهای بسیار آورد که از اندوخته های خود برگرفته بود . مادر تلماك آمد روبروی او نزدیك لنگهٔ در نشست ؛ بر روی کار دستی خود خم شده بود ، ریسمانهای سبك را بردوك می‌پیچید . تلماك و میهمانش بسوی

خوراکهایی که آماده در برابرشان گذاشته بودند دست یازیدند. چون از آشامیدن و خوردن کامیاب شدند، پنلوپ خردمندترین‌زنان نخست لب بسخن گشود واین سخنان را بایشان گفت: «ای تلماك، اینك من بدان بالاخانه می‌روم، برروی آن خوابگاهی دراز بکشم که گواه زاریهای من بوده است و از روزی که اولیس با پسران آتره به‌ایلیوس رفته‌اند آنرا از سرشك خویش‌تر کرده‌ام؛ و تو روا نمی‌داری، پیش از آنکه خواستگاران با شکوه بابن تالار بیایند، آنچه را که توانسته‌ای از بازگشت پدرت بدانی درست برای من بگویی.»

تلماك فرزانه باو پاسخ داد: «بسیار خوب! ای مادر، اینك همهٔ راستی را برای تو می‌گویم. ما بسوی پیلوس رفتیم نستور راهنمای مردم را ببینیم. وی در سرای برافراشتهٔ خود مرا پذیرفت، و مهربانی های خود را آشکارکرد، مانند پدری دربارهٔ پسری که دیرزمانی دور بوده و از خاك بیگانه بازمی‌گردد. راستی هم‌که وی و پسران سرفرازش مرا بسیار نواختند. اما مرا از دودلی بیرون آورد وگفت که دربارهٔ اولیس بردبار، هیچ‌کس در جهان نتوانسته است باو بگوید مرده است یازنده. بااین همه مرا نزد منلاس،زادهٔ آتره آن نیزه‌دار نامی فرستاد و مرا با گردونه‌ای‌که بسیار استوار بود و اسبانش آنرا می‌کشیدند روانه کرد. در آنجا من دختری از مردم آرگوس، هلن را دیدم، که در راه وی مردم آرگوس و مردم تروابخواست خدایان آنهمه رنج برده‌اند. همان دم منلاس که در کار زار دلیرست از من پرسید به‌لاسدمون فروزان برای چه‌کار آمده‌ام

ومن همهٔ راستی را باو گفتم . این بود که در پاسخ من گفت : « چه بدبختی ! می‌خواهند در بستر این پهلوانی که جانی دلاور دارد این مردان بیدل را بخوابانند . هنگامی که گوزنی ماده بچه‌های نوزاد خود را ، که هنوز از پستانش شیر می‌خورند ، در آسایشگاه خود گذاشته‌است ، تا تپه‌های پر درخت را بیابد و در دره‌های پرگیاه بچرد ، چون بخوابگاه خود برمی‌گردد می‌بیند شیری زورمند سرنوشت جانکاهی برای دو بچه‌اش فراهم کرده است ؛ بدین‌گونه اولیس مرگی شرم آور بر سرخواستگاران فرود خواهد آورد . امیدست زئوس پدر ، آتنه ، آپولون روا دارند هم‌چنانکه پیش‌ازین در سرزمین زیبای لسبوس[1] ، برخاست و پاسخ انگیزشهای فیلوملد[2] را داد با بازوی توانای خود او را ازپای درآورد ، همهٔ مردم آخایی شاد شدند ، وی بازگردد و با خواستگاران روبرو شود ! سرنوشت همه‌کوتاه و جشن زناشوییشان ناگوار خواهد شد ! برای اینکه بپرسش‌های تو و درخواستهایت پاسخ بدهم ، نمی‌توانم چیزی که راست نباشد بتو بگویم و ترا فریب بدهم ، اما اینست آنچه پیرمرد لغزش ناپذیر دریا برمن آشکار کرده است ، نمیخواهم یك سخن از آنرا فراموش کنم واز تو پنهان بدارم . بمن گفته است که اولیس را گرفتار اندوهی جان شکر ، در جزیره‌ای ، درسرای فرشتهٔ دریابی ، کالیپسو ، دیده است که وی را بزور درآنجا نگاه‌می‌دارد . نمی‌تواند بسرزمین پدران خود بازگردد . زیرا درآنجا نه‌کشتی پاروبدار هست ، نه همراهانی که بتوانند او را بمیان سینهٔ دریا ببرند .»

۱ـ Lesbos ۲ـ Philomèlède

سخنان پسر آتره، منلاس، آن نیزه‌دار نامی چنین بود. چون جستجوی من بپایان رسید باز گشتم وخدایان بادی سازگار بهرهٔ من کردند، زود مرا بزادگاه گرامیم رساندند.»

این بگفت و سخنانش دل پنلوپ را در اندرون سینه‌اش پریشان کرد. تئوکلیمن که سیمای یزدانی داشت در برابر ایشان چنین سخن گفت: «ای زن بزرگ زاد اولیس، پسر لائرت، چنانکه می‌بینی منلاس چیز درستی نمی‌داند؛ اما آنچه را که اینك بتو می‌گویم خوب دریاب: شگرف گویی درستی برای تو می‌کنم بی‌آنکه چیزی را از تو پنهان کنم. زئوس را پیش از خدایان دیگر، خوان میزبانی را، این کانون اولیس سرزنش ناپذیر را که اینك بدانجا رسیده‌ام گواه می‌گیرم. پس بدان که اولیس اینك در زادگاه خودست، گاهی درنگ می‌کند، گاهی پیش می‌آید تا دربارهٔ کارهای زشتی که همواره در خانه‌اش می‌کنند آگاه شود؛ خود را آماده کند مرگ شوم را بر سرخواستگاران فرود آورد. چون بسر روی کشتی که دیواره‌های استوار دارد نشسته بودم فالی که در اندیشهٔ من راه یافت و به‌تلماك گفتم چنین بود.» پنلوپ خردمندترین زنان باو پاسخ داد: «ای بیگانه، امیدست که شگرف گویی تو روا گردد! آنگاه زود بدوستی من پی‌خواهی برد؛ پیشکش بسیار از من بتو خواهد رسید ونیك بختی تو هر کس را که درسرراهت باشد برشك خواهد آورد.»

این بود گفتگوهایی که بایکدیگر می‌کردند. درین میان خواستگاران در برابر اولیس سرگرم این بودند خشت و زوبین

برروی میدان همواری که بیشتر گستاخی خود را در آنجا پدیدار می‌کردند بیندازند. اماچون‌هنگام چاشت‌فرارسید ومیشها ازهرسوی ازکشت زارهامی‌آمدند، شبانان هرروزی راهنمای‌آنها بودند، آنگاه مدون بایشان‌گفت: ـ وی همان پیام آوری بودکه ایشان بیش از همه ازو خوششان می‌آمد ودربزمهای ایشان می‌نشست ـ: «ای جوانان، اکنون‌که همه دلهای خودرا از بازی شادکرده‌اید، بخانه بازگردید، تاخوراك را آماده‌کنیم؛ زیرا بدتر ازین چیزی نیست که‌کسی‌چاشت را بهنگام نخورد.»

این بگفت؛ همه برخاستند باندرون بازگردند، از درخواست او پیروی کردند. سپس چون بخانهٔ پهناور رسیدند، بالاپوشهای خود را برروی کرسی‌ها و نشیمن‌ها گذاشتند؛ غوچهای بزرگ و بزهای مادهٔ پروار قربانی کردند؛ خوکهایی را که چربی بسیار داشتند و یك گوسالهٔ مادهٔ گله را بخدایان نیازکردند و بزم را آراستند.

درین‌میان اولیس وخوکبان نیك نهاد از کشتزارها بسوی شهر می‌شتافتند. اومه پیش از دیگران لب بسخن گشود: «ای بیگانه، چون می‌خواهی آن چنانکه خداوندگارم فرمان داده است امروز بشهر بروی، رهپسار شویم؛ امامن بهتر می‌دانستم ترا برای پاسبانی آغل بگذارم؛ اما من پیرو فرمانم؛ می‌ترسم مرا سرزنش کنند؛ و بازخواستهای آن خداوندگار گوارا نیست. برویم، بخش بزرگ‌تر روزگذاشته است وبزودی که شب‌فرارسد روزگارسخت‌تر خواهد بود.»

اولیس که هزاران چاره‌جویی داشت در پاسخ باو گفت :
« درمی‌یابم ، با توهمداستانم ؛ من هم اندیشهٔ آنرا داشتم درست‌همان کاری را که روا می‌داری بکنم ؛ بسیار خوب ، برویم ، در سراسرراه راهنمای من باش ، اما چوبی بمن بده ، اگر چوب تراشیده‌ای داشته باشی ، تا از آن یاری بجویم ، زیرا می‌گویید راه بسیار لغزنده است.»

چون این را گفت خرجین کهنهٔ خود را که همهٔ آن پاره‌دوزی شده بود بدوش انداخت و ریسمانی بجای بند آن بکار برد . اومه چوبی راکه می‌خواست باو داد . هردو باهم می‌رفتند ؛ سگها و شبانان برای پاسبانی آغل در پشت سرایشان ماندند . بدین‌گونه سرکردهٔ خوکبانان خداوندگار خود راکه بسیمای پیرمرد دریوزه‌گر تهی دستی بود و از چوبی یاری می‌جست بشهر برد . برتن او جز ژنده‌های چرکین چیزی نبود . چون راه سنگلاخ را پیمودند ، نزدیك شهر بسرچشمه‌ای رسیدند که آبهای زدودهٔ آنرا گرد آورده‌بودند ، مردم می‌آمدند از آن برمی‌داشتند وآنرا ایتاکوس[۱]، نریت[۲] و پولیکتور[۳] ساخته بودند ؛ گرداگرد آن بیشه‌ای از درخت کبوده بودکه از آن آب می‌خورد و جایگاه گردی فراهم‌کرده بود ؛ آب خنك از بالای تخته سنگی روان بود ، در پای نمازگاهی که برای فرشتگان دریا ساخته بودند ، همهٔ مردم راهگذر نیازهای خود را بآنجا می‌بردند . درآنجا بهملانتئوس[۴] پسردولیوس[۵] برخوردند ، که راهنمای زیباترین بزهای مادهٔ رمهٔ خودبود، تادرخوراك خواستگاران

۱ـ Ithacos ۲ـ Nérite ۳ـ Polyctor ۴ـ Mélantheus ۵ـ Dolios

بکاربرند . دوشبان درپی او بودند . چون اولیس واومه را دید آغاز کرد بایشان ناسزای درشت بگوید ، سخنان تلخ خشم آلود ودل‌آزار بکار برد که دل اولیس را بدرد آورد : « درست این بی‌سروپاییست که راهنمای بی سروپای دیگریست ، زیراکه همیشه یکی ازخدایان همانندآنرا باهمانندان می‌پیوندد . ای خوکبان بدبخت، این شکم‌خواره ، این‌کاسه لیس مردم آزار ، این مرد شهر آشوب‌را بکجا می‌بری ؟ مردی که ازین دربآن درمیرود شانه‌های خود راگران‌بار کند ، خرده‌نان‌دریوزه کند و نه شمشیر ولگن ! اگر اورا بمن‌بدهی که روستای مرا نگاه بدارد،پاکار ستورگاه باشد وگیاه برای بزغاله‌ها ببرد ، آب پنیر بخورد ساق پاهایش فربه خواهد شد . اما چون‌هرگز نتوانسته است کاری را خوب بکند ، تن بکار نخواهد داد ؛ خوشتر دارد درین سرزمین راه بپیماید ، برای این شکمی که همیشه بانگ می‌کند گدایی کند . چیزی بتو می‌گویم و آن بجا آورده خواهد شد ، اگر بسرای اولیس ایزدی نژاد برود ، ازهرسوی چهارپایه‌هایی را که بهمن‌وار بسوی اوخواهند انداخت ، آنها را گرداگردسرخود خواهد دید وازبس دنده‌های وی را شخم خواهند زد فرسوده‌خواهد شد . »

این بگفت و آن مردم آزار چون از نزدیك اولیس گذشت لگدی بپهلویش‌زد. اولیس ازین‌کار از راه بدر نرفت واستوار ماند . باخود اندیشیدکه برای کشتن او باید گرز خود را برسر او بزند ، یاآنکه او را از زمین بردارد ، کاسهٔ سرش را برروی خاك خردکند . اما این دلاوری را داشت که دل خود را رام کند . تنها خوکبان

برروی اونگریست. به‌ملانتئوس‌ناسزا گفت‌وسپس دستها رابرافراشت واین نماز پرشور را گزارد : « ای فرشتگـان این چشمه سارهـا ، دختران زئوس ، اگر هرگز اولیس برای بزرگذاشت شمـا رانهـای بزغاله‌ها وبره‌ها را که سراسر پوشیده از پیه بوده است سوزانده‌باشد درخواست مرا برآورید ؛ امیدست آن خداوندگار برگردد ، خدایی راهنمای او باشد ! ای مرد گستـاخ ، بزودی همهٔ بادهایی را که تو در مغز داری و همیشه در شهر باخود می‌گردانی فرو خواهد نشاند ؛ درین میـان ستوران نزار می‌شوند و سپرده بشبـانـان نـابکاری هستند .»

ملانتئوس‌بزچران باو پاسخ داد : «این سخت ناگوارست! این سگی که جزبدکرداری اندیشه‌ای ندارد چه‌گفت ؟ یکی ازین روزها بایك‌کشتی سیاه‌که نشیمن‌خوب داشته باشد او را دور ازایتاك‌خواهم برد وبهای خوبی بدست خواهم‌آورد. اما تلماك‌را ، امیدست‌آپولون که کمان سیمین دارد ، همین امروز درسرای درهم بکوبد ، یا آنکه دست خواستگاران از پای درآورد ، بهمان درستی‌که روز بازگشت برای اولیس بپایان رسید.»

چون این بگفت ایشان را بخود گذاشت ، زیرا که آهسته راه می‌پیمودند ؛ وی بسیـار تند می رفت و بزودی بسرای خداوندگـار رسید . همان دم بساندرون رفت و در میان خواستگـاران نزدیك اوریماك نشست : وی را بیش از دیگران دوست می‌داشت . خدمت‌گزاران یك بخش از گوشتها را در بـرابرش گذاشتند و یکی از پیشکاران بزرگ‌زاد نان باو داد . اولیس وخوکبان بلندپایه اندکی

دور ازخانه ایستادند : بانگ یك نای میان تهی بگوش ایشان‌خورد ؛ این پیش درآمد یکی از آوازهای فمیوس[1] درمیان‌خواستگاران بود. اولیس چون دست خوکبان راگرفت باوگفت : «ای اومه، جای‌سخن نیست که این سرای اولیس است ؛ درمیان سرایهای دیگر هم‌شناختن آن آسانست . چنان ساختمانها درپی یکدیگرند ! سراچه با دیوارش وکنگره‌هایش هم‌آهنگی زیبایی دارد ؛ این‌جا دربست که سخت بسته شده است : هیچ‌کس نمی‌تواند آنرا درهم بشکند . می‌بینم میهمانان بسیار در اندرون آن بزم نشسته‌اند : بوی چربی از آن برمی‌خیزد و نای در آن بانگ می‌کند ، نایی که خدایان آنرا هم‌نشین بزمها کرده‌اند.»

اومهٔ خوکبان باوگفت : « تو دردم سرای را شناختی: دیدگان تو بهرچیز آزموده‌اند . امادربارهٔ آنچه باید بکنیم گفتگو کنیم. یا آنکه تو نخست باندرون‌خانهٔ پهناورخواهی‌رفت وباخواستگاران‌درخواهی آمیخت ومن این‌جا درپشت خانه می‌مانم. یا اگر بخواهی چشم براه باش ومن نخست باندرون خواهم رفت . اما زود باش ؛ اگر ترا در بیرون ببینند، بترس ازآنکه‌ترا بزنند یابیرون بکنند ؛ بتواندرزمی‌دهم که هشیار باشی.»

سپس اولیس نامآور که نمونهٔ بردباری بود باو پاسخ داد : « درمی‌یابم ، باتو همداستانم . سفارشهای تو باکسیست که پیش ازین اندیشهٔ آنرا کرده است . نخست تو برو ؛ من این‌جا می‌مانم . در برابر تپانچه‌ها و تیرها نا آزموده نیستم . دل من تاب بسیاردارد ؛

---

۱ - Phèmios

آن همه درکشاکش کار زارها رنج برده‌ام ! اگر باید باز رنج بردمن آماده‌ام . این راه خاموش کردن فریادهای شکمی گرسنه ، این شکم نفرین‌کرده است ، که آن همه برای مردم دردسر فـراهم می‌کند ؛ برای آنست که کشتی‌ها را که چوب بست خوب دارند وبرای ویران کردن خانهٔ دشمن دریای خستگی ناپذیر را می‌پیمـایند از سلاح پر می‌کنند.»

سخنـانی که هر دو بیکدیگر می‌گفتند چنین بود . درآنجـا سگی خفته بود که سروگوشها را بلند کرد ؛ آن آرگوس[1] سگ اولیس بردبـار بود ، که بدست خود پرورده بود و نتوانسته بـود از آن برخوردار شود ؛ زودتر از آن بسوی ایلیوس متبرك رهسپار شده‌ـ بود . پیش از آن جوانان او را به‌پی‌کردن بزهای دشتی ، گوزنها و خرگوش ها می‌بردند . اما از آن گاه که این خداوندگار رفته بود بی‌پرستـار ، روبروی در خانه ، روی تـوده‌ای از سرگین استران و گاوان می‌ماند ، همان جایی که خدمت گزاران اولیس می‌آمدند چیزی بردارند تا روستای بزرگ او را کوت بدهند . پس آن سگ آرگوس در آنجا خفته بود و شپش سراپایش را گرفته بود . آنگاه چون اولیس را شناخت که نزدیك آن بود ، دم جنبـانید وگذاشت هردوگوشش پایین بیفتد ؛ اما نیروی آنرا نداشت نزدیك خداوندگار مهربانش بیاید . وی از دیدن آن ، روبرگرداند تا اشکی را پاك کند، برای اوآسان بود آنرا از اومه پنهان‌کند وشتابان این پرسش را ازو کرد : « ای اومه ، ایـن چیز شگفتیست ، چنین سگی که روی

---

۱ - Argos

کوتهاست ؛ اندام زیبایی دارد ؛ اما نمی‌توانم بدانم آیا تندروی آن در دو برابر زیبایی آنست ، یا آنکه یکی از آن سگان بزرگانست که در خانه پرورده شده وبزرگان برای خودنمایی نگاه می‌دارند .»

اومهٔ خوکبان در پاسخ او گفت : «این سگ از آن مردیست که در دوردست مرده است . اگر در اندام ودر شوری که داشت هم‌چنان بود که هنگام رفتن اولیس بسوی تروآد بود، تو همان‌دم تندروی وشوری را که داشت می‌ستودی . درژرفنای بیشهٔ انبوه هیچ نخجیری نبود که از دنبال کردن آن برهد: برای یافتن پی‌های نخجیر چسان بو می‌کشید! اکنون نیرو ندارد؛ خداوندگارش دور از زادگاه خودجان سپرده است وزنان سست کار دیگر از آن پرستاری نمی‌کنند . خدمت‌گزاران همین که خداوندگاران دیگر بایشان فرمان نمی‌دهند ، دیگر نمی‌خواهند کار خود را بکنند . زئوس که آوازش از دور شنیده می‌شود از مردی که گرفتار روزگار بردگی شده است یك نیمه از ارزش او را می‌گیرد .»

چون چنین سخن گفت باندرون خانهٔ پهناور رفت ؛ یکسر بتالار بزرگ رفت با خواستگاران بزرگ زاد درآمیزد . اما سگ آرگوس همین که پس از بیست سال خداوندگار خسود را دید گرفتار مرگ سیاه شد .

تلماك که سیمای خدایان داشت پیش از دیگران خوکبان را دید که در تالار پیش می‌آید و همان دم باسرباو نشانه‌ای داد تا او را نزدیك خود بخواند . اومه که با چشم در پی نشیمنی گشت ، آن کرسی را برداشت که همواره ستوربان کار بر که گوشتهای فراوان برای خواستگارانی که در خانه گرد آمده بودند می‌برید بر آن

می‌نشست . رفت این نشمین را روبـروی میز تلماك گذاشت و در آن‌جا نشست . پیام‌آور پاره‌ای بـرداشت و بانانی که از سبد بیرون کشید باوداد .

پس از آن بـزودی اولیس بسیمای دریوزه گری پیر و تهی ـ دست باندرون تالار آمد ؛ از چوبی یاری می‌جست و جز ژنده‌هـای ناچیز چیزی دربر نداشت . برآستانهٔ چوب زبان گنجشك در پیش در نشست ، پشت ببدنه ای از چوب صنوبر دادکـه پیش از آن‌خانه‌ـ سازی آنرا فروزان کرده و با ریسمان بـرافراشته بود . تلماك چون خوکبان را بخود خواند وچون یك پارهٔ درشت نان ازسبد بسیار زیبا وگوشت باندازه‌ای‌که می‌توانست درکف دستش‌جای بگیردبرداشت بـاو گفت : «این را ببر ، بآن بیگانه بده و بـاو بگو بـرود از همهٔ خواستگاران یکسر دریوزه کند . هنگامی‌که‌کسی نیازمند باشد شرم جا ندارد .»

این گفت و خـوکبان پس از آنکه آنـرا شنید بسوی اولیس رفت ؛ سپس درکنار اوجای‌گرفت واین سخنان را شتابان باو گفت : « ای بیگانه ، تلماك این را بتو می‌دهد و بتو راهنمایی می‌کند بروی از همهٔ خواستگاران یکسر دریوزه‌کنی ؛ می‌گوید هنگامی که کسی دریوزه‌گرست‌شرم‌جای‌ندارد !» اولیس که‌هزاران‌چاره‌گری‌می‌دانست باو پاسخ داد : « ای زئوس شاه‌منش ، امیدست کـه تلماك درمیان همهٔ مردم نیك‌بخت باشد ؛ امیدست هرچه دلش خواستار آنست باو برسد ! »

این گفت ، آن بخش را با دو دست گرفت و آنرا در پیش

پای خود برروی خرجین ناچیزش گذاشت . هنگامی که سرودسرای درتالار بزرگ سرود می‌سرایید وی‌چیز می‌خورد . چون سرودسرای یزدانی نژاد سرود خود را بپایان رساند اولیس هم خوراك خود را بپایان رسانید . خواستگاران در تالارهیاهو کردند . آنگاه آتنه‌نزدیك اولیس پسر لائرت شد ، او را برانگیخت در میان خواستگاران نان گدایی کند ، تا آنکه نرم‌دلان را از بیدادگران بشناسد . اما برای‌این کار در اندیشهٔ آن نبود که هیچ‌یك ازیشان را برهاند . پس وی‌رهسپار شدگدایی کند ، از راست آغازکرد در برابر هر یك دست بگسترد ، چنانکه گویی همواره دریوزه‌گر بوده است . خواستگاران که دلشان نرم شده بود باو چیزی دادند ؛ امـا از دیدن این ناشناس در شگفت بودند و از یك‌دیگر می‌پرسیدندکیست واز کجا می‌آید . درین میان ملانتئوس بزچران بایشان‌می‌گفت : «ای‌خواستگاران شاهبانوی‌بسیار بزرگ زاد ، آنچه رادر بارهٔ این بیگانه دارم بشما بگویم بشنوید ؛ زیرا که من وی را تاکنون دیده‌ام . خوکبان بود که وی را باین‌جا راهنمایی می‌کرد ؛ اما درست نمی‌دانم‌لاف‌می‌زندازکدام نژاد زاده‌است .» این‌گفت وآنتینوئوس این سرزنش‌ها رابخوکبان‌کرد ، «ای خوکبان ، ای‌مرد سرشناس ، چرا این‌مردرا بشهر رهنمایی کرده‌ای ؟ اگراو نباشدآیا باندازه‌مردم هرزه‌گرد نداریم ، دریوزه‌گران دل‌آزار، که بزمهای ما را آشفته می‌کنند ؟ درین‌جا گروهی از مردم دارایی خداوندگار راناچیز می‌کنند وتو خرسند نیستی ! توهم این مهمان را فراخوانده‌ای.»

اومهٔ خوکبان در پاسخ او گفت : «ای آنتینوئوس آنچه تـو

گفتی پسندیده و شایستهٔ خاندان تو نیست . که در پی آنست میهمانی در خاك بیگانه بیاید ، مگر از کسانی کـه بتوانند کارساز همهٔ مردم باشند ، پیش‌گویی ، پزشکی ، درودگری یا سرودسرایی که خدایان چیزی باو آموخته باشند و بتواند با سرودهای خود دل بدست آورد ؟ ایشان آدمی‌زادگانی هستند که همه‌جا در روی زمین پهناور ایشان را مهمان می‌کنند . هیچ‌کس در یوزه‌گری را مهمان نمی‌کند که دارایی او را بخورد ! اما تو ، بیش از همه خواستگاران دیگر ، همواره دربارهٔ زرخریدان اولیس و بویژه من تند خویی . من‌ازآن هیچ اندوه ندارم ، تا هنگامی که پنلوپ پاکزاد و تلماك که همانند خدایانست در سرای زنده باشند ! » تلماك فرزانه باو پاسخ داد : خاموش باش ! پاسخ‌باین درازی باین مردمده ! آنتینوثوس‌خوگرفته است باسخنان دلازار مردم را بخشم آورد و دیگران را برمینگیزد مانند اورفتارکنند .»

این بگفت و این سخنان را شتابان به‌آنتینوثوس گفت : « ای آنتینوثوس ، راستی‌که تو در بارهٔ من همان نگرانی را داری که پدری دربارهٔ پسرش دارد ، هنگامی که با سخنان درست مرا وادار کنی این بیگانه را از تالار بزرگ بیرون کنم ؛ اما امیدست که یك تن از خدایان مرا ازین کار بازدارد ! این را بگیر و باو بده ؟ ترا سرزنش نخواهم‌کرد ؛ بلکه ترا باین کار وادار می‌کنم . درین زمینه نه از مادرم هراسان باش و نه از هیچ یك از خدمت‌گزارانی که در خانهٔ اولیس یزدانی‌نژاد هستند . اما تو این اندیشه را در دل نداری . بلکه بیشتر تو خواستار آنی که بخوری و بدیگری چیزی ندهی .»

آنتینوئوس در پاسخ او گفت : «ای تلماك که بانگ‌بلند، دلاوری خود-سرانه‌ای داری ، چه گفتی ؟ اگر خواستگاران بهمین اندازهٔ من باو می‌دادند ، تا سه ماه دیگر خانه ازوی رهایی می‌یافت .»

این گفت و از زیر میز چهار پایه‌ای را که هنگام خوراك خوردن پاهای فروزان خود را بر روی آن گذاشته بود برگرفت . دیگران همه چیزی می‌دادند و خرجین را از نان و گوشت پر کرده بودند . همان‌گاه اولیس بسوی آستانهٔ در می‌رفت از دهشهای مردم آخایی برخوردار شود . اما نزدیك آنتینوئوس ایستاد و باو گفت : ای دوست ، توهم بده . تو پست‌تر از دیگران نمی‌نمایی ، بلکه‌پاك-زادتر از همه مردم‌آخایی هستی ؛ زیرا که تو گونهٔ یکی از شاهان را داری . بدین گونه بایستی نان بیش از دیگران بمن بدهی : من در روی زمین پهناور ترا خواهم ستود . زیرا که من هم در گذشته توانگر بودم و در میان مردم در خانه‌ای با شکوه جای داشتم و همیشه‌به‌هرزه‌گردان چیزی می‌دادم ، نامش هرچه بود و برای هر نیازی که می‌آمد . راستی هم که هزاران خدمت‌گزار و همه دارایهایی را داشتم که شما را در زندگی نیك‌بخت می‌کنند ووامی-دارند شما را توانگر بخوانند . اما زئوس پسر کرونوس همه را از میان برد . شاید چنین پسندیدهٔ او بود . وی بود که مرا واداشت با دزدان دریایی بسوی اژیپتوس[1] بروم ، سفری دراز بکنم تا در آنجا نابود شوم . من کشتی‌هایم را که مانند ماه نو بود در رود اژیپتوس نگاه داشتم ؛ بهمراهان درست‌پیمانم گفتم نزدیك کشتیها بمانند

1 ـ Egyptos

و از کشتی‌ها پاسبانی کنند ، و بدیدبانان فرمان دادم از بالای بلندیها برکرانهٔ آسمان بنگرند . ایشان پیروی از دلاوری دیوانه‌وار خودکردند و بشوری که داشتند تن در دادند . همان دم آغاز کردند کشت زارهای مردم اژ پیتوس را که بدانسان زیبا بود تاراج کنند ، زنان و کودکان خرد را ربودند ، مردان را کشتند ؛ بزودی آوازه در شهر افتاد . مردم که فریاد جنگ را شنیدند در سپیده‌دمان آمدند ؛ همهٔ دشت پر از پیادگان ، اسان و روبینهٔ فروزان بود . زئوس که تندر را می‌جهاند همراهان مرا دوچار شکست کرد ؛ هیچ کس یارای برابری نداشت . از هرسوی در بیم بودند . آنگاه دشمنان بسیاری ازما را بانوك رویینه‌ها کشتند ، دیگران را زنده بردند که برده کنند وبکار بگمارند . مرا ببیگانه‌ای که بایشان برخورد دادند ببرد ، دمتور[1] پسر ایازوس[2] پادشاه توانای قبرس . اینك از آن‌جا می‌آیم ، پس از آنکه رنج بسیار برده‌ام .»

آنتینوئوس بانگ برافراشت این پاسخ را باو بدهد . « کدام اهریمن این مرد بی‌سروپارا که برهم زن بزم ماست باین‌جا آورده‌است ؟ ای گدای گستاخ و بی‌شرم ، اگر نمی‌خواهی بار دیگر به‌اژیپتوس دیگر یا قبرس دیگر که جای تلخ‌کامی باشد بروی ، در آن میان بایست ، از میز من دور شو . سپس بهمهٔ میزهای‌دیگر برو . دیگران چیز بسیار بتو خواهند داد ؛ ایشان باین چیزها ارزشی نمی‌دهند و هیچ میانه‌روی و خویشتن داری دریشان نیست : مال دیگری را هم می‌دهند ؛ زیرا هریك از هرچیز فراوان دارند .»

۱ـ Dmétor ۲ـ Iasos

اولیس که هزاران چاره جویی داشت بکنار رفت و گفت: «آه! ای خدایان بزرگ ! اگر روی زیبا داری پس دل زیبا نداری! بکسی که از تو درخواست می کند یك‌دانهٔ نمك‌هم ازدارایی خودنمی‌دهی؛ تویی که اکنون برسرخوان دیگری نشسته‌ای ، جانت چنان سخت‌بود که ازخوراکی که ازاندوختهٔ دیگری برداشته‌ای‌یك بخش ازمن‌دریغ کردی ؛ وهمه چیز زیر دست تست!»

این بگفت ؛ خشم در دل آنتینوئوس جای گرفت و از زیر چشم برونگریست، این سخنان را شتابان به‌او گفت : « اکنون گمان ندارم که چون ازین تالار بروی سودی ازین‌جا ببری ، زیرا که تو بجایی رسیده‌ای که ناسزا بزبان می‌آوری . » چون چنین سخن گفت چهار پایهٔ خود را برگرفت و آنرا بسوی شانهٔ راست وی در بالای پشتش انداخت . اولیس مانند تخته سنگی برزمین ماند ؛ آسیبی که آنتینوئوس باو رساند نگذاشت که یك گام بردارد . اما بی‌آنکه سخنی بگوید ، سر را جنبانید ، در ته دل خویش اندیشهای شوم پخت . بسوی آستانهٔ در باز گشت ، درآنجا نشست خرجینش را که خوب پرشده بود برزمین گذاشت و در میان خواستگاران گفت : « ای خواستگاران شهبانوی ناماور ، سخن مراگوش کنید ، تا آنچه راکه دلم در سینه‌ام فرمان می‌دهد بزبان بیاورم بگویم . مردی که آسیب دیده است ؛ در راه دارایی خویش ، گاوان خود و میشان سفید خود کارزار می کند ، می‌تواند در دل اندوهی و رنجی نداشته باشد . اما آنتینوئوس بمن آسیب رسانده است زیرا که شکم من فریاد برمی‌آورد ، این نفرین شده‌ای که آن همه رنج برای مردم

فراهم می‌کند. اگر چنانکه می‌پندارم برای دریوزه‌گران هم خدایانی وارینی[1]هایی باشند ، امیدست که آنتینوئوس پیش از زناشویی مرگ را دریابد !»

آنتینوئوس پسر اوریتس باو پاسخ داد : « ای بیگانه ، بخور و خاموش باش ؛ یا بجای دیگر برو ؛ از آن بترس که جوانان مابرای سخنان‌شیوایت ترابایك پایایك دست درمیان‌تالار بکشند وهمهٔ‌پیکرت را پاره پاره کنند.» چنین سخن گفت ؛ وهمه سرزنش‌خود راباترش‌رویی بزبان آوردند . یکی ازین جوانان گستاخ می‌گفت : « ای آنتینوئوس، این‌کار پسندیده‌نبود: توبرمرد سرگردان بیچاره‌ای‌آسیب رسانیدی . ای بی‌باك ! اگر یکی از خدایان آسمان می‌بود ! خدایان همانند بیگانگانی که از راه دور می‌آیند ، سیماهای دیگرگون بخود می‌دهند وازین شهر بآن‌شهر میروندودرمیان مردم نیکوکاران‌ودادگران را بشناسند.»

پس خواستگاران چنین سخن می‌گفتند . اما آنتینوئوس هیچ از سخنان ایشان باك نداشت . تلماك دلش شکافته شده بود که می‌دید پدرش را زده‌اند . نگذاشت اشکی هم از پلك چشمش بریزد ؛ بی‌آنکه سخنی بگوید سر را می‌جنباند ، دراندرون خویش اندیشهای شوم می‌پخت .

هنگامی که پنلوپ خردمندترین زنان شنید که در تالار بزرگ دریوزه گری را زده‌اند بخدمتگاران خود گفت : « امیدست که آپولون که کمانی نساماور دارد ترا هم بزند ! » اورینومه[2] زن

۱ــ Erinyes ۲ــ Eurynomé

پیشکار باو پاسخ داد : «امیدست نفرین ماشنیده شود ! هیچ یك ازین کسان سپیده‌دم‌را که‌تخت زیبادارد نخواهد دید . » پنلوپ‌خردمندترین زنان باو پاسخ داد : «ای دایه ، ایشان همه دشمن منند : زیرا که جز بدخواهی اندیشهٔ دیگر ندارند ؛ اماآنتینوئوس بیش ازدیگران‌همانند مرگ سیاهست . یك‌مرد بیگانهٔ بدبخت بتالار بزرگ می‌رود ازهریك از مهمانان چیزی‌بخواهد؛ نیازمندی وی‌را وادار کرده است. دیگران همه‌چیزباو داده‌وخرجینش‌را پر کرده‌اند . امااو چهارپایه‌اش را ببالای شانهٔ راستش‌زده است .»

بدین گونه در سراچهٔ خویش در میان خدمتگارانش سخن می‌گفت . درین‌میان اولیس ناماور خوراك خود را بپایان می‌رسانید. پنلوپ خوکبان بلند پایه را نزد خود خواند و باو گفت : « ای اومهٔ دلبر ، برو و بآن بیگانه بگو بیاید : می‌خواهم با او گفتگویی داشته باشم ، ازو بپرسم آیا سخنی دربارهٔاولیس بردبار شنیده یا اورا بچشم خویش دیده است ؛ زیرا چنان می‌نماید که در جهان بسیار سرگردان بوده است .»

اومهٔ خوکبان در پاسخ او گفت : «آه ! ای شاهبانو ، اگر مردم آخایی خاموش ماندند ! از داستانهایی که خواهد گفت دل تو شکفته خواهد شد . سه شب با من بود ؛ سه روز در کلبه‌ام او را نگاه داشتم . چون از یك کشتی می‌گریخت نخست نزد من آمد و هنوز داستان رنجهای خود را بپایان نرسانیده است . هنگامی که روبروی کسی سرود سرایی هست ، که ازخدایان سخن‌آموخته‌است، برای آدمی داستانهای دلفریب می‌سراید ، می‌خواهند همواره تا

هرگاه که سرود می‌سراید سخن اورا اگرهم پایان‌ناپذیر باشدبشنوند؛ بدین گونه که درخانهٔ من‌نشسته بود دل‌مرا می‌ربود . می‌گوید یکی‌از مهمانان خاندان‌اولیس است ، دراقریطس جای‌گزینست ، آنجایی‌که نژاد مینوس[1] هست . از آنجاست که‌باین‌جاآمده‌است ، این تیره‌بختی که همواره سرگردانست . می‌گوید در نزدیکی این‌جا ، در سرزمین بارآور تسیروتهاشنیده‌است ازوسخن می‌گویند ، اولیس زنده است‌و گنجینه‌هایی بخانهٔ‌خود می‌آورد .»

پنلوپ خردمندترین زنان باو پاسخ داد : « بـرو ، اورا باین‌جا بیاور ؛ می‌خواهم که وی خود روباروی بـا من سخن بگوید . این مردم هم باید دلخوش باشند ، در پیش دریا در تالار بنشینند ، زیرا که دل خوش دارنـد ، دارایی ایشان در خانه‌هایشان دست نخورده است ، نان ایشان ، باده های خوبشان : تنها خدمت‌گزاران در خانهٔ ایشان خوراك می‌خورند . ایشان هرروز باین‌جا می‌آیند ؛ گاوان‌نر ، میشها و بزهای پروار را قربانی می‌کنند ، جشن می‌گیرند ، باده‌هایی را که فروغ‌آتش دارندمی‌آشامند ، بی‌آنکه اندیشه‌ای‌بکنند ؛ بخش فراوانی از دارایی ازمیان رفته‌است . زیرا که دیگر مردی هم‌چنانکه اولیس بود ، درین‌جا نیست تاخانه را از ویرانی بازدارد اگر اولیس می‌آمد ، بسرزمین زادگاه خود می‌رسید ، بزودی باپسرش سزای این درشتی‌ها را باین‌کسان می‌داد !

چنین سخن می‌گفت ؛ دربـن میان تلماك عطسه‌ای بلند کرد و همهٔ خانه سخت از آن پر بـانگ شد . پنلوپ خندید ؛ همان دم

۱- Minos

شتابان این سخنان را به او مه گفت : « برو و آن بیگانه را باین‌جا بیاور . آیا نمی‌بینی که پسرم‌بجای هر سخنی عطسه‌کرد ؟ بدین‌گونه مرگ ناگزیر برسر همهٔ خواستگاران فرود خواهد آمد و هیچ یك ازیشان از سرزمین مردگان نخواهد رست . اینك باز چیز دیگری بتو می‌گویم ، آنرا دردل خود خوب‌جای ده . اگر ببینم همه چیز را راست می‌گوید ، بالاپوش زیبایی ، نیم‌تنهٔ زیبایی‌باو می‌دهم.» چنین گفت ؛ خوکبان‌همین که‌این‌سخنان‌راشنید رفت ؛ ونزدیك‌اولیس‌جای گرفت ، این سخنان را شتابان باو گفت : « ای بیگانهٔ بزرگ‌زاد ، پنلوپ‌بسیار خردمند ، مادرتلماك‌ترامی‌خواند ؛ دلش وی‌رابرمینگیزد او در بارهٔ شویش پرسش کند ؛ درین میان بسیار رنج برده است ! اگر ببیند که تو همه‌چیز را باو راست می‌گویی بتو بالاپوش ونیم‌تنه می‌دهدکه تو بدان بسیار نیازمندی . نان‌را تو در میان مردم دریوزه خواهی کرد وشکم‌تو پرخواهدشد . هرکه بخواهدچیزی‌بتومی‌دهد.»

اولیس ناماورکه نمونهٔ بردباری بودباو پاسخ داد : «ای اومه ، می‌توانم همین‌دم همهٔ سخنان راست را به‌پنلوپ بسیار خردمند دختر ایکاریوس بگویم . زیرا بسیارچیزهادربارهٔوی می‌دانم ؛ ماهمان‌ناکامی را دیده‌ایم ؛ امامن ازگروه این‌خواستگاران بی‌لگام میترسم؛گستاخی وتندروی ایشان تا بآسمان آهن‌گون رسیده است . راستی هم ، این مرد ، هنگامی‌که من‌درتالارراه می‌پیمودم ، بی‌آنکه بدبکی‌برسانم، بسنگین دلی بمن آسیب رساند ، نه‌تلماك ازمن یاری کرد و نه‌کس دیگر. بدین گونه به‌پنلوپ اندرز ده‌که با همهٔ ناشکیبایی که دارد در تالار بزرگ نافرورفتن‌آفتاب چشم براه باشد ؛ آنگاه می‌تواند پس

از آنکه مرا بآتش نزدیك‌تر نشاند ازمن دربارهٔ روزی که شویش باید بیایدپرسش‌بکند. زیرا که‌جامه‌های من‌بدست ، توخود این‌رامی‌دانی؛ راستی‌هم که من نخست ازتو درخواست کرده‌ام .»

این بگفت‌وخوکبان پس‌ازآنکه این‌سخنان راشنید رفت . چون ازآستانهٔ درگذشت پنلوپ باوگفت : «ای اومه ، بسیار خوب ، او را نزدمن نیاوردی ؟ پس این‌دریوزه‌گر درچه اندیشه است ؟ آیا ازکسی بیش از اندازه هراسانست ؟ آیا درین‌خانه ازکسی هراس بسیاردارد؟ این مرد هرزه‌گرد بی‌شرم ، جزمردی بی‌دست‌وپا نیست.»

اومهٔ خوکبان درپاسخ اوگفت : «وی خردمندانه سخن میگوید ودیگری هم‌بجای اوهمین اندیشه را می‌کرد ؛ می‌خواهد از گستاخی این مردان بی‌باك بپرهیزد . پس ازتو درخواست می‌کند تا فرورفتن آفتاب چشم‌براه باشی . ای شاهبانو ، برای توهم بسیار بهترست که برای سخن گفتن بااو و شنیدن سخنش تنها باشی .» پنلوپ خردمند باو پاسخ داد : «این بیگانه از درنگ کاری چیزی کم ندارد . می‌داند چه پیش خواهد آمد . در روی زمین آدمی‌زاده‌ای ستمگرتر ازین دیوانگان برای زمینه‌سازی در زشت‌کاری نیست .»

چنین سخن گفت : خوکبان بلند پایه‌که همه‌چیز را گفته بود ، بمیان‌گروه خواستگاران بازگشت . همان‌دم چون سر را بسوی تلماك خم‌کرد تا دیگران سخنش را نشنوند این سخنان را شتابان باوگفت: «ای‌دوست ، من می‌روم از خوکهای خود و هرچه در آنجا هست و دارایی هردو ماست پاسبانی‌کنم ؛ خودرا ازهرچه ناگوارست‌بازدار. بسیاری از مردم آخایی اندیشه‌های بددرسر دارند . امیدست پیش از

آنکه مارا بدبختی روی دهد زئوس ایشان را نابود کند !»

تلماك فرزانه باو پاسخ داد : «ای پدر مهربان ، هرچه باید پیش خواهدآمد ! بروزیرا که‌شب‌فرارسیده است . سپیده‌دمان بیاوقربانی‌های زیبا بیاور . همه چیز درین‌جا بدست خدایان وبدست منست .»

این بگفت ؛ خوکبان دوباره بر روی کرسی فروزان نشست . چون‌دیگر هوای خوردنی و آشامیدنی نکرد ، ازتالار وسپس ازسرای بیرون رفت وبسوی خوکهای خود بازگشت . میهمانان‌که تالار راپر کرده بودند از پای کوفتن وسرود سرودن‌کامیاب می‌شدند ؛ زیرا اینك دیگرشب فرارسیده بود .

سرود هیجدهم

خلاصهٔ سرود : هنگامی که اولیس دست در برابر خواستگاران دراز کرده بود ، در یوزه‌گری ایروس نام سررسید و چون برورشك‌می‌برد می‌خواست او را ازخانه بیرون کند . میهمانان سرگرم بدین شدند که زد وخورد را سخت‌تر کنند ، در مشت زنی‌که در میانشان درگرفت ایروس‌آسیب سخت دید . اولیس یك پای اورا گرفت و از در بیرون برد . برای یکی از خواستگاران آمفینوموس پیش‌بینی‌کرد که بزودی اولیس برمیگردد وکین خودرا می‌ستاند اما این پیش‌گویی بیهوده بود. پنلوپ بتالار بزرگ آمد ؛ با تلماك سخن گفت و اورا برانگیخت‌که وادار کند با مهمان بدبخت وی نکویی بکنند دل‌خواستگاران را بانوید آنکه‌بزودی زناشویی خواهدکرد بدست آورد و وادارکرد ایشان پیشکشی هایی باو بدهند . خواستگاران‌ـرگرم بازی وپای‌کوبی شدند . ملانتوخدمت‌گاربا اولیس بدرفتاری می‌کند واوریماك هم هنگامی که ساقی‌شده است‌کار را بجایی می‌رساند که چهارپایه‌ای بسوی او میندازدو باو نمی‌خورد . پس‌ازآنکه تلماك وآمفینوموس‌سخنان آرام‌ـ

بخش می‌گویند همه پراکنده می‌شوند.

آنگاه ژنده پوش بسیار سرشناسی سررسید که بردرهمهٔ خانه‌های ایتاك گدایی می‌کرد :درشکم خوارگی انگشت نشان بود ،می‌توانست بی‌آنکه درنگی بکند بسیار بخورد وبیاشامد . نه نیرویی دروبود ونه توانایی ؛ اما بسیار بلند بالامی‌نمود . آرنئوس[1] نام داشت ، این‌نامی بود که مادر بزرگوارش هنگام زادن بوی داده بود ؛ اما همهٔ جوانان وی را ایروس[2] می‌نامیدند ؛ زیراکه هرگاه ازو خواستار می‌شدند هرگونه پیامی را می‌برد . وی باندرون آمد وخواست اولیس را از سرای خود بیرون کند ؛ باو ناسزا می‌گفت، این سخنان را شتابان باو گفت : « ای‌پیرمرد ، ازین جا بیرون شو؛ اگر نمی‌خواهی پایت را بگیرند و بکشند از دهلیز بیرون رو . مگر نمی‌بینی همه بمن چشمك می‌زنند مرا وادار کنند ترا بیرون بکشم ؟ اما شرم مرا ازین‌کار بساز می‌دارد . اینك، برخیز ! مبادا کشمکش مابجای بد بکشد وسرانجام آن زدوخورد روی دهد !»

اولیس که هزاران چاره‌جویی داشت از زیر نگاهی باو کرد وگفت : « ای مرد شگرف ! من باتو بد نمی کنم ، ناسزایی بتو نمی‌گویم . برین رشك نمی‌برم چیزی اگر هم بخش بیشتری باشد بتو بدهند . آستانهٔ این در تا اندازه‌ای فراخست که جای دو تن در آن هست ؛ تو نباید بکامیابی دیگری رشك ببری . پندارم که

۱- Arnaeos ۲- Iros

تومردی هرزه‌گرد چون‌منی. خدایان راست که بخش هر کس رابرو روا دارند. اما مشت بسوی من مبفراز؛ مرا بخود برمینگیز؛ زهرهٔ مرا مگداز، اگر نمی‌خواهی باهمهٔ پیری که دارم سینه ولبان‌ترابخون بیالایم. فردا وتا روزگاری درازتر آسایش‌برای من‌فراهم خواهدشد؛ زیرا پندارم که بسار دیگر بتالا ـ بزرگ اولیس پسر لائرت نخواهی آمد.»

ایروس هرزه‌گرد که بخشم آمده‌بود باوگفت: «چه‌بدبختیست! این مرد شکم‌خوار چنان باما سخن می‌گوید! پنداری پیرزنیست در کنارکانون خانهٔ خویش. دلم می‌خواهد دو دست را برهم‌زنم واورا از پای درآورم؛ مانند ماده خوکی که کشت‌زارها را تاراج می‌کند همهٔ دندانهایش را از دهانش بیرون خواهم کشید وروی زمین خواهم ریخت. کمر خود راتنگ کن تاهمه این کسان زد وخورد مارابینند. چگونه می‌توانی باجوانی درآویزی؟»

دربرابر دربلند، برروی آستانهٔ زدوده، تا اندازه‌ای که دلشان می‌خواست یك دیگر را برمینگیختند. هنگامی که آنتینوئوس توانا وزورمنداین گفتگو را دید ازته دل خنده‌ای کرد وبخواستگاران گفت: «ای دوستان، درین‌جا چیزی شگفت روی می‌دهد: یکی ازخدایان چه سرگرمی خوبی درین‌خانه برای مافراهم کرده‌است! آن مردبیگانه وایروس گرم کشمکش شده‌اند و بزودی دست بریکدیگر می‌یازند؛ زود ایشان را وادار کنیم بایکدیگر درآویزند.»

این بگفت؛ همه خنده کنان برخاستند وگرد در یوزه‌گران ژنده پوش را فراگرفتند. آنتینوئوس پسر اوپیتس بایشان گفت:

« ای خواستگاران بزرگزاد ، گوش فرادهید ، می‌خواهم باشماسخن بگویم . آنجا شکنبه‌های بزماده هست که برروی آتش پخته می‌شود، آنها را برای خوراك شب در آنجا گذاشته‌ایم ؛ همهٔ آنها انباشته از پیه‌وخون‌نست . هر کس که زورمندتر بود و درین کشمکش پیروز شد می‌تواند برود بدلخواه خود یکی از آنها را برگزیند . همیشه انباز بزم ما خواهد بود ؛ دیگر روا نخواهیم داشت دریوزگری جزو بیاید برسرمیزما گدایی کند . »

آنتینوئوس چنین سخن می‌گفت ، همه‌سخنان وی را پذیرفتند. اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانست چون اندیشه‌ای بسرش راه یافت بایشان گفت : « ای دوستان ، نتواند بود پیر مردی که اندوه او را از پای درآورده است باکسی که جوان‌تر ازوست کشتی بگیرد ؛ اما شکم من که بدخواه منست مرا وادار می‌کند تن به‌زدو_ خورد در دهم . اینك همه سوگندی بزرگ یاد کنیدکه هیچ یك از شما برای یاوری با ایروس این بیدادگری را نداشته باشد که دست گران خود را برمن فرود آورد ؛ هیچ‌کس بیاری دیگری مرابسختی نزند . »

این بگفت و همه آن چنانکه وی خواسته بود سوگند خوردند . چون سوگندی آشکارا برزبان راندند تلماك جوان و زورمند در میان ایشان چنین لب بسخن گشود : « ای مرد بیگانه ، اگر دل و جان پرشورت ترا وادار می‌کند این مرد را بیرون کنی ، از هیچ یك از مردم آخایی باکی نداشته باش ؛ زیرا کسی که ترا بزند باید باهماوردان بسیاری زد و خوردکند ؛ منی‌که ترا بمیهمانی

پذیرفته‌ام آنرا روا نخواهم‌داشت‌و آنتینوئوس‌واوریماك، این‌دوشاهی که بسیار هوشیارند ، نیز باسن همداستانند .»

چنین سخن گفت وهمه‌گفتهٔ او را روا داشتند . اولیس‌جامه‌های ژندهٔ خود را براندام مردانهٔ خویش پیچید ، رانهای زیبا ونیرومند را پدیدار کرد ؛ همان دم شانه‌های پهن ، سینه و بازوهای زورمند او را دیدند . آتنه که نزدیك او آمد نیروی اندام آن راهنمای مردم را دو برابر کرد . همهٔ خواستگاران شگفت زده شدند : هریك بهمسایهٔ خود می‌نگریست و می‌گفت : « بزودی این ایروس دیگر همان ایروس نخواهد بود و بدی را که درپی آن بوده است خواهد دید : ببینید این پیرمرد از زیر ژنده‌های خود چه رانهایی بیرون‌داده‌است ! » ایشان گفتند و دل ایروس از پریشانی می‌لرزید . بااین همه خدمت گزاران بزور کمر او را تنگ بستند و هراسان او را پیش آوردند . لرزه‌هایی گوشت اندام وی را می‌جنبانید . آنتینوئوس سخت باو پرخاش کرد : « ای مرد لاف زن ، اگر در برابر این مرد بخود می‌لرزی ، اگر از پیر مردی‌که گرفتار این بدبختی‌هاست که برو فرود آمده است‌ترسی هراس‌انگیز داری ، برای تو بهترمی بود که در جهان نبوده باشی ، از مادر نزاده باشی . اینك چیزی بتو می‌گویم و هم‌چنان خواهد بود . اگر پیروزمند شود ، اگر برتری بیابد ، ترا درکشتی‌سیاهی میفگنم وبخشکی‌نزد اکتوس[1] شاه که‌دشمن جان همهٔ آدمی زادگانست می‌فرستم ؛ وی بسنگدلی با رویینه‌ای بینی و گوشهای ترا خواهد برید ؛ اندام مردی ترا از جای خواهد-

---

۱- Echétos

کند وخام خام آنها را بسگان درندهٔ خود خواهد داد .

او گفت ، ایروس باز بیشتر سراپا ارزید . وی‌را بزمین کشتی راندند . هر دو بازو بسوی یك دیگر یازیدند . آنگاه اولیس‌بزرگزاد که نمونه‌ای از بردباری بود با خود اندیشید : آیا باید چنان او را بزند که او را مرده برزمین بیفگند ، یا آنکه باید نرم دل‌تر باشد و تنها اورا برروی زمین بگسترد ؟ پس از اندیشه‌ای دیدخردمندانه‌تر آنست که تا آن اندازه نرم با او در آویزد که مردم آخایی وی را نشناسند . چون هر دو مشت برافراشتند ، ایروس برشانهٔ راست اولیس زد ، وی برگردن آن هماورد بزیر گوشش زد و استخوان آنرا شکست . همان دم خونی سیاه دهان ایروس را پر کرد ؛ غرش‌کنان بخاك افتاد ، دندانها را بهم می‌زد ، پاشنه‌ها را بر زمین می‌کوفت ؛ درین میان خواستگاران بزرگزاد ، که بازوها را برافراشته بودند ، از خنده می‌مردند . با این همه اولیس یك پای ایروس را گرفت و از میان دهلیز او را کشان کشان تا سراچه و آن سوی ایوان برد . آنجا پشت وی را بردیوار سراچه داد و چوبش را بدستش داد ؛ سپس شتابان این سخنان را باو گفت : « اکنون این‌جا بمان ، خوکان وسگان را ازخود دور کن؛ اگر نمی‌خواهی‌بیش‌ازین بدبخود برسانی ، دیگر لاف مزن که شاه بیگانگان و دریوزه‌گرانی ، تویی که مردی بی سروپایی .»

این گفت و خرجین فرسودهٔ وی را که همهٔ آن پاره دوزی شده بود و بند آن ریسمانی بود بردوش وی افگند . سپس بسوی آستانه بازگشت و در آنجا نشست . آنگاه بینندگان که از ته دل

می‌خندیدند بازگشتند ؛ بااین سخنان باو خوش آیند می‌گفتند : « ای بیگانه ، امیدست که زئوس وخدایان جاودان دیگر آنچه راکه بیش‌از همه‌خواهان‌آنی وپسندیدهٔ دل‌توخواهد بود برتو روا دارند ، که درین کشور دریوزه‌گری این شکم خواره را بپایان رسانیدی . بزودی مااو را بخشکی نزد اکتوس شاه که دشمن جان آدمی زادگانست روانه خواهیم کرد.»

چنین سخن می‌گفتند ، واولیس پاکزاد از پیش بینی که درین آرزو بود شاد شد . پس آنتینوئوس شکنبهٔ بزرگی که انباشته از پیه وخون بود باو داد ، آمفینوموس دونان از سبدی برگرفت وباو داد و با ساغر زرین بدست او را ستود و گفت : « درود برتو ، ای بیگانهٔ بزرگوار، امیدست درآینده بدارایی‌سرشار برسی ! امادرین دم‌گرفتار رنجهای بسیاری.»

اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانست در پاسخ او گفت : «ای آمفینوموس ، تو مانند پدرت که نیك نامی او ارزش وی را می‌رساند بسیار خردمند می‌نمایی : نیك نامی او مرا آگاه کرده است که نیزوس از مردم دولیکیون نیکوکاری را باتوانگری توأم کرده است . می‌گویند تو پسراویی ، وتو چون مردی می‌نمایی‌که می‌توان با او سخن گفت . بدین گونه اینك باتو سخنی می‌گویم ، گوش فراده و بیاد خویش بسپار : در میان همهٔ بودنیها که دم برمی‌آورند وبرروی زمین می‌خزند زمین چیزی را که ناتوان‌تر از آدمی زادگان باشد نمی‌پرورد . زیرا می‌پندارد تا آنگاه که خدایان یاور وی در نیك بدبختی‌اند و زانوهایش نرمست در آینده هیچ

رنج نخواهد برد . روزی که خدایان نیك بخت روزگار را از وی برگردانند ، تن در می‌دهد ، اما بناخواه در برابر آن تاب می‌آورد . خرد آدمی‌زادگان در روی زمین سازگار باروزهای گوناگونیست که پدر آمی‌زادگان وخدایان برایشان فراهم می‌کند . من‌نیزمی‌بایست در میان‌مردم نیك‌بخت بزیم؛ اما بیدادگریهای فراوان کردم، سخت‌گیری مرا از سرشت زورمندم بدربرد وپشتیبان من سرپرستی پدرم وبرادرم بود . بدین‌گونه امیدست که همواره آدمی‌زادهٔ بتواند خود را از هر بیدادی بازدارد ولب بسته از نیکی‌هایی که خدایان درباره‌اش‌می‌کنند برخوردار شود . این خواستگاران دارایی همسر مردی راکه می‌دانم تادیرگاهی ازکسانی‌که ایشان را گرامی می‌دارد واز سرزمین زادگاه خود دور نخواهدماند،ازمیان می‌برند واو را بزرگ نمی‌دارندوایشان می‌بینم چسان از اندازه بیرون می‌روند ! زیرا که وی باین‌جا بسیار نزدیکست. دربارهٔ توآرزومندم که یکی‌ازخدایان وادارت بکند بخانهٔ خود بازگردی، هنگامی که‌بسرزمین پدرانش‌برمی‌گرددترا ازبرخورد با او باز دارد . زیرا گمان ندارم سرانجام زد و خوردی که در میان خواستگاران واولیس‌هنگامی‌که بزیربام خانهٔ خود بازگشت‌دربگیرد بی‌خونریزی باشد.»

او گفت ، و پس از آنکه نوشخواری کرد ، باده‌ای را که بشیرینی انگبین بود آشامید ، سپس جام را بدست راهنمای مردم داد . آمفینوموس بسیار اندوهگین بمیان تالار بازگشت وسر خود را می‌جنبانید . زیرا دلش بدبختی را پیش بینی می‌کرد . با این همه از اهریمن مرگ رهایی نیافت : آتنه وی را در آن سرای نگاه داشت ،

تا درزیر بازوی زورمند و نیزهٔ تلماك رام‌شود . رفت بر کرسیی که از آن برخاسته بود نشست .

آنگاه آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، پنلوپ ، دختر ایکاریوس ، خردمندترین زنان را ، بدین اندیشه واداشت ، در چشم خواستگاران نمایان شود ، تا دل ایشان را شاد کند و بیش از آنچه تا آنگاه بود شوهرش و پسرش او را بزرگ بدارند . از روی بیخودی خنده‌ای کرد ، بانگ برافراشت‌واین سخنان راگفت ، «ای اورینومه، دلم که هرگز خواستار چنین چیزی نبوده است ، خواهانست‌دربرابر خواستگاران نمودار شوم ، باآنکه یکسره ازیشان بیزارم ؛ می‌خواهم بفرزندم سخنی بگویم که باشد او را سودمند افتد ، باو اندرز دهم که پیوسته با این خود خواهانی که سخنان دلفریب بوی می‌گویند ، و چون او نیست در اندیشهٔ نابود کردن وی هستند در نیامیزد .»

اورینومه زن پیشکار باو پاسخ داد : « آری ، فرزند ، آنچه گفتی بجا بود . پس‌برو با پسرت سخن گوی وچیزی ازو پنهان‌مکن. اما تن خویش‌را بشوی وگونه‌های خود را خوشبوی‌کن ؛ آن‌چنانکه هستی باچهره‌ای اشك آلود ازین جاپایین مرو؛ زیرا نیازی نیست که کسی‌پیوسته‌خود را گرفتار رنج‌کند . مگرپسرت اینك جوانی‌رسیده نیست ؟ و تو از خدایان جزین چه می‌خواستی‌که ریش درآوردن او را ببینی؟»

پنلوپ خردمندترین زنان ، باو پاسخ داد : « ای اورینومه ، دوستداری ترا وادار باین کرده است : با این همه مرا رهنمایی مکن

که تن خود را بشویم وخود را خوشبوی کنم . از آنگاه که اولیس با کشتیهای میان تهی بآنجا رفته است ، خدایانی که جای‌گزین اولمپ هستند ، زیبایی مرا تا جاودان از میان برده‌اند . اما برو به‌آنتونوئه[1] وهیپودامی[2] بگو بیایند ، تادر تالاربزرگ درکنار من باشند . زیراکه تنها بمیان این مردان نخواهم رفت ، شرمساری مرا باز می‌دارد .» او گفت وآن پیرزن ازمیان تالاررفت تافرمان پنلوپ را بآن زنان‌برساند وایشان را وادارکند درآمدن بشتابند .

آنگاه آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، اندیشهٔ دیگر کرد . خوابی نوشین برسر دختر ایکاریوس فرود آورد . درهمان دم سرش بزیر افگنده شده ؛ با اندامی درمانده برتخت خوابگاه خویش خفت ؛ و درین هنگام آن الههٔ یزدانی نژاد در میان همه زنان وی را بزیبایی‌های آدمی زادگان برای دلربایی از مردم آخایی آراست . نخست با گوهری که سیتره[3] که تاج زیبا برسردارد ، هنگامی که بدستهٔ سرود سرایان دل انگیز کاریت‌ها[4] می‌پیوندد خود را بدان خوشبوی می‌کند ، پرتوی یزدانی برچهرهٔ زیبایش افگند ؛ وی رادر چشمان مردم بلند بالاتر و باشکوه‌تر ، سفیدتر از سودهٔ عاج کرد . چون آن الههٔ یزدانی نژاد این کار را کرد در میان آن زنان رفت ، درین میان زنان خدمتگار که بازوهای سفید داشتند سخن گویان باندرون تالار بزرگ می‌رسیدند . از بانگ آواز ایشان ، خواب نوشین از پنلوپ بدررفت ؛ دست برگونه‌های خود کشید و گفت : «افگندگیی کشش آرام بخش خود را در میان تیره روزیها براندرون

۱ Antonoé- ۲ Hipodamie- ۳ Bythérée- ۴ Charites- فرشتگان‌زیبائی.

من دمید . امیدست که آرتمیس پاکیزه دامن همین دم مرگی نیز بهمین اندازه آرام بخش بهرهٔ من کند ، تا آنکه با این دل پراندوه دیگر بینایی خویش را از دریغ خوردن برهمسری گرامی وهرگونه برتری‌های وی از میان نبرم ؛ زیرا که وی در میان همهٔ مردم آخایی همانند نداشت.»

چون چنین سخن گفت از سراچهٔ با شکوه خود فرود آمد ؛ تنها نبود : دو زن هم‌نشین درپی او بودند . اما چون آن زن بزرگزاد روبروی خواستگاران رسید ، نزدیك یکی از لنگه درهای تالاری که استوار ساخته شد بود ایستاد ، روی پوش رنگارنگ خود را برگونه‌های خویش کشید. زنان هم‌نشین درست پیمانش در کنارش ایستاده بودند . خواستگاران از دیدن وی دریافتند که زانوهاشان سست شده است ؛ مهردلشان رامی‌رباید ؛ همه درین آرزومی‌سوختند که درکنار وی بخسبند . آنگاه روبه‌تلماك ، پسر گرامیش کرد و این سخنان را گفت : « ای تلماك ، مگر تو دیگر سرشت دادگران و رای فرزانگان نداری ؟ هنگامی که خرد بودی خرد و اندیشه در سر تو بیشتر بود . امروز که بزرگ شده‌ای ، چون مردی سالمند شده‌ای بیگانه‌ای که بالای بلند و زیبایی ترا ببیند ، بی درنگ خواهد گفت که پسر مردی توانایی ؛ اما تو دیگر آن سرشت دادگران را نداری ؛ دیگر اندیشه نمی‌کنی‌چگونه در تالار بزرگ کار بسیار ناروایی پیش آمده است و گذاشته‌ای با میهمان ما چنین ناسازگاری بکنند ! اگر بیگانه‌ای که در سرای مانشسته است گرفتار سختی جانکاهی می‌شد و از پا درمی‌آمد ما را چه پیش می‌آمد ؟ در میان مردم شرمساری و

رسوایی برسرتو فرودمی‌آمد .»

تلماك فرزانه باوپاسخ داد : ای‌مادرمن ، این دگرگونی رابرتو سرزنش نمی‌کنم . با این همه من با خود میندیشم ، می‌دانم چه چیز خوبست وچه‌چیز بدست ؛ تاکنون تنها کودکی بودم . اما راستی را ، نمی‌توانم همیشه بدانم چه‌بایدکرد . واین کسانی‌که گروه‌گروه برسر خوان مانشسته‌اند رای‌مرا می‌زنند : دراندیشهٔ ویران‌کردن خانهٔ من‌اند وکسی را ندارم ازمن پشتیبانی کند ! وانگهی این‌زد وخورد درمیان آن مرد بیگانه وایروس راخواستگاران برنینگیختند : ومیهمان ماکه زورمندتر بود پیروز شد . امیدست که زئوس پدر ، آتنه ، آپولون درین‌دم روا دارندکه درسرای مااین خواستگاران رام شده ، برخی‌در سراچه وبرخی درخانه سررا بجنبانند ، اندامشان درهم شکسته شود، هم‌چنانکه اینك ایروس‌که بردرسراچه‌نشسته‌است ، مانند مردی‌مست، سرمی‌جنباند ، ناتوانست برروی پای‌خودراست بایستد ، بخانه‌ای‌که می‌خواهد بدانجا بازگردد برسد ؛ زیرا که اندام او دیگر بجای خود نیست .»

سخنانی‌که با یك‌دیگر گفتند چنین بود . اوریماك این سخنان‌را به‌پنلوپ ، گفت: «ای‌پنلوپ , ای دختر ایکاریوس ، ای‌خردمندترین زنان ، اگرهمهٔ مردم آخایی در آرگوس یونانی تـرا می‌دیدند ، در سرای مابیش ازین خواستگاران می‌بودند کـه از سپیده دمـان بزم بیارایند ؛ زیرا که‌تو برهمهٔ زنان درزیبایی ، دربلندی اندام ، درهوش سرشار برتری .»

پنلوپ خردمندترین زنان بـاو پـاسخ داد : « ای اوریماك ،

دلربایی‌های من ، بالای بلند من وزیبایی مرا هنگامی که مردم آخایی بسوی ایلیوس برکشتی نشستند و اولیس شوی من با ایشان بود ، خدایان همه را از میان بردند . اگر باز می‌گشت و بردارایی خود فرمانروا می‌بود ، آنگاه پیروزمندی من و زیبایی من بیشتر می‌شد ! اما یکی از خدایان چنان رنج بر من روا داشته است که من گرفتار اندوهم ! هنگامی که وی می‌خواست از سرزمین زادگاه خود برود مچ دست راست مرا گرفت و گفت : « ای زن ، گمان ندارم همهٔ مردم آخایی که ساق پوشهای خوب دارند تن درست و تن آسان از تروا بازگردند ؛ زیرا می‌گویند که مردم تروا چه در بکاربردن نیزه ، چه در انداختن تیر ، چه در سواری براسبان تندرو که در جنگهای دامنه‌دار جست وخیزشان پیروزمندی را بکار می‌آورد جنگ‌جویانی خوبند . بدین گونه نمی‌دانم یکی از خدایان مرا بازخواهد گرداند یا آنکه در آنجا ، در سرزمین تروا جان خواهم سپرد . تو درین‌جا نگران همه چیز باش . هم‌چنان که تا امروز کرده‌ای و بلکه بیشتر در نبودن من ، در سرای بیاد پدرم و مادرم باش . سپس چون دیدی فرزند ما ریش برآورده است ، همسر هرکه می‌خواهی شو ، و از سرای خود بیرون رو . » چنین سخن می‌گفت ؛ و اینك هرچه وی پیش‌بینی کرده است‌دار دبانجام می‌رسد . منی که زئوس از نیك‌بختی ناکامم کرده است ، آن‌شبی که گرفتار زناشویی شومی بشوم مرا نزدیکست . اما اندیشه‌ای جانکاه سرم و دلم را فرا گرفته است : خواستگاران دیگر امروز در اندیشهٔ آیین کهن نیستند : کسانی که می‌خواهند دل زنی بزرگزاده ، دختر مردی دارا را بدست آورند و

بایك دیگرهم‌چشمی می‌کنند، خودگاوها ومیشهای پروار می‌آورند ، تا نامزدشان از مهمانان گرامی خوب پذیرایی کند ، پیشکش‌های گران بهاباو می‌دهند ؛ امابی‌آنکه برایشان ارزشی داشته باشد،دارایی دیگری را نمی‌خورند.»

چنین سخن می‌گفت ؛ و اولیس ناماورکه نمونه‌ای از بردباری بود ، چون شنید خواستار پیشکشهاییست ، باسخنانی انگیبن آسا دل خواستگاران را نرم می‌کند ، هنگامی که اندیشه‌های دیگر در دل او بود ، شاد شد .

آنتینوئوس پسر اوپیتس باو پاسخ داد : «ای پنلوپ ، ای‌دختر ایکاریوس، ای خردمندترین زنان، پیشکش‌هایی راکه هریك از مردم آخایی دریغ‌نخواهدکرد این‌جا بیاورد بپذیر ؛ نپذیرفتن دهشی‌خوب نیست . اما پیش ازآنکه تو بزنی آن‌کس از مردم آخایی درآیی‌که چنان می‌نماید او را ارجمندتر از دیگران بدانی ، ما بکار خود باز نمی‌گردیم، بجای دیگر نمی‌رویم.»

آنتینوئوس چنین می‌گفت و سخنانش را ایشان روا می‌داشتند ؛ هرکسی پیام آوری بسرای خود فرستاد از آنجا ارمغانی بیاورد . برای آنتینوئوس روپوش بزرگ بسیار زیبای گلدوزی‌کرده آوردند ؛ روی همرفته دوازده سگك از زر داشت که با چنگك‌هایی سازگار بود که هنرمندانه آنرا خم داده بودند . برای اوریماك بزودی گردن بند پرکاری از زر آوردند ، که در آن گرده‌های عنبر را مانند خورشیدی بنخ کشیده بودند . خدمتگزاران

اوریداماس[۱] بادوگوشواره بازگشتند که سه مروارید بدرشتی‌دانهٔ‌توت داشت، زیوری بازیبایی بسیار دل‌انگیزی بود. پیزاندر[۲] بزرگ‌زاده، پسر پولیکتور[۳]، گردن بندی ازدست خدمت گزاری گرفت که زیور بسیار رخشنده‌ای بود. روی همرفته هریك ازمردم آخایی راواداشت ارمغان زیبایی آوردند.

آنگاه آن زن پاکزاد بآشکوب بالارفت؛ زنان هم نشین درپی او بودند، آن پیشکش‌های باشکوه را باخود می‌بردند. دوباره خواستگاران بپای کوبی و ترانه‌های دل‌انگیز پرداختند: نگران آن بودند که شب فرارسد. هنگامی که بدین گونه شادی می‌کردند برتاریکی شب افزود. همان دم در سراچه سه چراغدان‌جای دادند، تا روشن شود؛ آنها را از چوبی که زود افروخته می‌شود، گذاشته بودند تا دیرگاهی بماند و خشك بشود و تازه با رویینه‌ای شکافته‌بودند پرکردند. دسته‌هایی از کاه افروخته در آنجا گذاشتند، خدمتگاران اولیس بردبار یك بیك آتش آنها را تیز تر می‌کردند. آنگاه زادهٔ زئوس[۴] اولیس که هزاران چاره جویی داشت، لب‌بسخن گشود و چنین گفت: «ای خدمتگاران اولیس، که خداوندگار شما دیرگاهیست درین جانیست، بساختمانی بروید که شهربانوی بزرگوار شما در آنجاست؛ در سراچه‌اش بنشینید و بکوشید سرگرمش کنید، دوك را بگردانید یا بادست خود پشم ها را شانه کنید. من‌روشنایی رابجای همهٔ شما درین جا افروخته نگاه می‌دارم. اگر بخواهند تادمیدن سپیده‌ای که تختگاه زیبا دارد درین جا بمانند،

۱- Eurydamas ۲- pisandre ۳- Polyctor

برمن چیره نخواهند شد ، زیرا که من تاب و توان بسیار دارم . »

چنین سخن می‌گفت ؛ ایشان بخندیدن آغاز کردند ، بیك ـ دیگر می‌نگریستند . وملانتو[1] که گونه‌های زیبا داشت در پاسخ او ناسزا گفت ؛ وی دختر دولیوس بود ؛ پنلوپ از وی سرپرستی کرده ، مانند فرزند خود پرورده بود ، هرچه می‌توانست دل‌اورا شاد بکندبوی می‌داد . بااین‌همه‌این‌زن هیچ دلسوزی برای پنلوپ‌نداشت؛ زیرا که‌اوریماك رادوست می‌داشت وخویشتن را باو وامی‌گذاشت . ناچار این‌سخنان ناسزا را باولیس‌گفت : «ای بیگانهٔتیره بخت ، مگر اندیشهٔ تو واژگونست ؛ مگر نمی‌روی در کارگاه آهنگری یا پناه‌گاه همگانی دیگربخسبی ، بجای آنکه درین‌جا در برابر همهٔ این مردان بگستاخی سخن‌سرایی کنی‌وباك نداشته باشی ؟ پیداست‌که باده‌اندیشهٔ ترا دگرگون‌کرده ، یا آنکه همواره تیره‌رای هستی و تنها می‌توانی سخنان سربهوابگویی ؛ یاآنکه بی‌خردشده‌ای زیرا که بردریوزه‌گری پیر ، برایرومی ، پیروزگشته‌ای ؟ هشیارباش که‌بزودی دیگری ازجای برنخیزد ، دلیرتر ازونباشد ، تا دستهای گران خود را بر سرت فرود آورد وسراپا خون‌آلود ترا ازین‌جا بیرون‌کند . »

اولیس‌که هزاران چاره‌جویی می‌دانست از زیر چشم نگاهی‌باو کرد و گفت : «ای ماده سگ ، همین دم می‌روم سخنان ترا به‌تلماك می‌گویم ، تا درهمین جا ترا پاره پاره کند . » این سخنان زنان را در هراس‌افگند . درخانه پراگنده‌شدند ؛ چنان‌هراسان بودندکه‌اندامشان درزیر پیکرشان خم‌می‌شد ! می‌پنداشتند راست می‌گوید . با این همه

۱- Mélantho

وی‌رفت نزدیك چراغدانها جای گرفت تا با ایشان گفتگو کند؛ چشم‌از ایشان برنداشت؛ اما سرش انباشته از اندیشهایی بود که می‌بایست روا گردد.

آتنه نمی‌گذاشت خواستگاران نابکاریهای خودرا بپایان‌رسانند، تا آنکه‌دل‌اولیس ، پسرلائرت ، بیشتربدردآید . پیش ازهمه‌اوریماك، پسرپولیب ، سخنان نیشدار بسیار باولیس گفت که خندهٔ همراهانش را برانگیخت : «ای خواستگان شاهبانوی ناماور ، بآنچه دلم در سینه‌ام مرا وامی‌داردبشمابگویم گوش فرادهید : بناخواه‌خدایان نیست که‌این مرد بسرای اولیس آمده است ؛ بهرگونه چنان می‌نمایدکه راستی پرتوی ازچراغدانها از مغز او می‌تراود ؛ زیرا که سر او بی‌موست ، یك‌مو برسرندارد .»

اوگفت و پس ازآن‌این‌سخنان را به‌اولیس تاراج کنندهٔ شهرها گفت : «ای بیگانه ، بمن‌بگوی : اگرترامزدور خودبکنم ، جای‌سخن نیست تن‌درخواهی دادکه درآن دوردست ، درکشت‌زارهای من کار بکنی ــ مزدفراوانی خواهی گرفت ــ ؛ خارها را گردخواهی آورد و درختان‌بزرگ‌خواهی نشاند ؛ در آنجا بی‌شمار نان بتو خواهم داد ، جامه‌هایی‌بتو خواهم‌دادکه خودرا بدان‌بپوشانی، وپای افزارهایی‌برای پاهایت . اما نه ، تونمی‌توانی‌کاری را خوب بکنی ؛ نمی‌خواهی تن بکار بدهی ؛ بهتر آن می‌دانی درکشورچیزی را دریوزه کنی که شکم سیرناشدنیت راپرکند.»

اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانست در پاسخ او گفت : «ای اوریماك ، چسان‌دلم می‌خواهد درموسم بهار ، هنگامی که روزها درازترست دربریدن‌گیاه باتو هم‌چشمی کنم ؛ من‌داسی خواهم داشت

که خوب خمیده باشد و توهم مانند آن را خواهی داشت ، و بی آنکه تاشب چیزی بخوریم ، بکارگیاه‌های چرب وانبوه خواهیم پرداخت. چسان بازدلم می‌خواهد بتوانم گاوهای نربسیارزیبا را برانم ، که پشم زرد داشته‌باشند ، درشت باشند ، هردوازگیاه سیرشده باشند ، همسال و همزور باشند ، و نیروی بسیار داشته باشند ؛ چهار جریب را شخم بزنم و کلوخه‌های آن درزیر گاوآهن‌یارا نداشته‌باشند؛ آنگاه‌خواهی‌دید شیارخودرا ازین‌سوی تاآن‌سوی راست‌خواهم کشید یانه ! چسان باز دلم می‌خواهد روزی پسرکرونوس ، در همان روز ، کارزاری برانگیزد ، من سپری ، دو زوبین وخودی که سراسرآن از روی باشد داشته باشم ، خوب‌گرد سرمرا فراگرفته باشد ، آنگاه مرادرکارزار با جنگ جویان ردهٔ نخستین خواهی دیدودیگر در بارهٔ شکم سن‌شیرین‌زبانی‌نخواهی کرد . اماتوتنهاگستاخی ودلی‌سنگین‌داری . می‌پنداری بزرگ‌وزورمندی : هم‌نشینان‌توجزمردی کم شماره‌ومردمی‌بی‌دلاوری نیستند . اما اگر اولیس می‌آمد ، بسرزمین پدرانش می‌رسید ، همان دم درها هراندازه که گشاده باشند برای اوریماك که از دهلیز بیرون خواهدگریخت بسیارتنگ خواهند شد!»

چنین سخن می‌گفت ؛ اوریماك باز در دل خـود از آن بیشتر بخشم‌آمد و از زیر چشم نگاهی باو افکند و شتابان این سخنان‌را باو گفت : «ای‌تیره‌بخت ، همین دم از همین سخنانی که اینك با گستاخی دربرابر این مردان‌گفتی وهیچ نهراسیدی تراکیفرخواهم داد؛پیداست که باده‌مغزت را پریشان‌کرده ، گفتارت آشفته است ونمی‌توانی جز سخنان سربهوا چیزی بگویی ؛ یاآنکه چون ایروس در یوزه‌گری را

شکست داده‌ای هوش از سرت بـدر رفته است ؟ » چون چنین سخن گفت ، چهارپایه‌ای را برگرفت ؛ اما اولیس از ترس اوریماك برروی زانوهای آمفینوموس ازمردم دولیکیون‌نشست ووی برباده‌گساری که بردست راست بـود زد ؛ از آن آوند باده بانگ برخاست ، برزمین غلتید ، وآن مرد باناله‌ای ازپشت برروی خاك افتاد ؛ خواستگاران‌در تالار که سراسر تاریك شد هیاهـوی بسیار کردند ؛ بهمسایهٔ خـود می‌نگریستند وبایك‌دیگرمی‌گفتند : «می‌بایست‌این‌مردبیگانه‌درجهان‌ـ گردیهای خود درجای دیگرجان سپرده وباین‌جا نیامده باشد ؛ این‌همه آشوب برپـا نمی‌کرد . اینك کارمـا بجایی رسیده است که دربـارهٔ دریوزه‌گری بایك‌دیگر کشمکش داریم ؛ اگر این تیره‌بختی‌ها افزون گردد پس شادی که از بزمی آراسته خواهیم بردکدام خواهد بود ؟»

تلماك توانا و دلاور لب بسخن گشود : «ای مردم بیگانه ! شما دیوانه‌اید ؛ بسیار آشکارمی کنیدکه خورده وآشامیده‌اید ! جای سخن نیست‌که یکی ازخدایان هوش شما را می‌رباید ! شما بزم آراستید ؛ اگرخواستارآن باشید بروید درخانهٔ خود بخسبید ؛ زیرا که من‌کسی را ازین‌جا بیرون‌نمی‌کنم .»

اوگفت ، وهمه لب‌گزیدند وبا شگفتی برتلماك می‌نگریستند که چنین دلیرانه سخن می‌گفت . آمفینوموس لب بسخن‌گشود و بایشان گفت (وی پسرپاکزاد نیزوس وپسرزادهٔ آرتس[1] بود) : «ای دوستان، برای یك‌سخن درست جای خشم‌گرفتن و بتندی پاسخ دادن نیـست : نه‌این مرد بیگانه و نه‌هیچ یك از خدمتگزارانی را که درخانهٔ اولیس

1 Arétès_

یزدانی نژاد هستندمیازارید. هشیار باشید! باید باده‌گسارسراسربرای همه در جامها می‌بریزد، برای نوشخواری که پیش از رفتن بخانه و بخوابگاه اینك می‌کنیم. تلماك را در خانهٔ اولیس بگذاریم از مرد بیگانه‌ای که درسرای خود پذیرفته است سرپرستی کند.»

او گفت وسخنان اورا همه رواداشتند. مولیوس[۲] بزرگ‌زاد در دوستگانی باده‌را درآمیخت: یکی‌ازپیغام‌آوران دولیکیون، خدمت‌گزارآمفینوموس بود. سراسر جامها را پرکرد. خواستگاران برای خدایان نیك‌بخت نوشخواری کردند وباده‌ای که بشیرینی انگبین بود آشامیدند. سپس چون نوشخواری بپایان رسید، هرکس بدلخواه خود نیزآشامید وبرای خفتن بخانهٔ خویش رفت.

۱- Moulios

سرود نوزدهم

خلاصهٔ سرود : پس از رفتن خواستگاران اولیس بپسرش گفت سلاحهایی را که در خانه هست پنهان کند . آنتنه مشعلی بدست پیشاپیش او می‌رفت . پنلوپ خدمتکار خود ملانتو را که دربارهٔ دریوزه‌گر بدرفتاری کرده بود سرزنش کرد . از آن مردبیگانه دربارهٔ زادگاهش پرسید و وی نخست از گفتن آن خودداری کرد . پنلوپ اصرار ورزید سرانجام اولیس باین کار تن در داد . پنلوپ با تأثر بسیار بسخنان میهمان خود گوش فراداد و وی گفت اولیس را در جزیرهٔ اقریطس دیده است . پنلوپ خواست راستگویی آن‌دریوزه‌گررا آزمون کند و وی پیش بینی کرد که اولیس بزودی بازمیگردد. پنلوپ‌بداوریکلهٔ پیرزن دستورداد پاهای‌آن دریوزه‌گررا بشوید . اوریکله ازدیدن جای‌زخمی‌که‌بپا داشت اولیس‌راشناخت.پیلوپ‌برای اولیس خوابی راکه دیده‌بودو گویا بازگشت‌شوهرش راپیش‌گویی می‌کردنقل کرد. باموافقت آن‌دریوزه‌گردرصدد برآمدخواستگاران را بمسابقه‌ای وادارکند تا هرکس پیروزشدزن‌اوبشود.

درین میان اولیس یزدانی نژاد در تالار مانده بود و با آتنه اندیشهٔ کشتن خواستگاران را می‌کرد . ناگهان این سخنان را شنایان به‌تلماك گفت : « ای تلماك ، باید همهٔ سلاحهای جنگ را درجایی که در دسترس نباشد پنهان کنی . اگر خواستگاران بخواهند آنها را بگیرند دربارهٔ آنها از تو پرسشی بکنند باید بنرمی پاسخ دهی : « من آنها را جایی گذاشته‌ام که دود نخورند : زیرا دیگر مانند آن سلاحهایی نبودند که اولیس هنگام رفتن به‌تروا درین‌جاگذاشته بود: همه فرسوده شده‌اند ؛ بخار آتش همهٔ آنها را تباه کرده است ! وانگهی من انگیزهٔ بالاتری هم دارم که یکی از خدایان در اندیشهٔ من جای داده است : می‌ترسیدم که باده شما را بیخود کند ، روزی کاربجایی بکشد که باهم زدوخورد کنید ، یکدیگر را زخمی کنید و خواستگاران و بزمهای ایشان را ناهنجار بدانید : شما می‌دانید که آهن بخودی‌خود مردم‌را بخود می‌کشد . » اولیس چنین سخن گفت وتلماك شتاب کرد فرمان پدر را ببرد . پس چون دایهٔ پیرش اوریکله را فراخواند باوگفت : « ای پیر زن مهربان ، بشتاب ، در را برروی زنان ببند، درین هنگام من می‌روم سلاحهای پدرم را در اسلحه خانه بگذارم ، این‌سلاحهای باین‌زیبایی که درین خانه آنها را بی‌سرپرست گذاشته‌اند ، از آنگاه که اولیس رفته است دود آنها را تباه کرده است . من آنگاه هنوز بسیار خرد بودم : اما اینك می‌خواهم آنها را درجایی بگذارم که بخار آتش بآنها نرسد . » اوریکله دایهٔ او بوی پاسخ داد : « آه ! ای فرزند ، چه بهتر ازین : امیدست که سرانجام اندیشمند شوی ، دل بدارایی خویش بدهی و دربارهٔ هرچه

درین‌جا داری سرپرستی کنی ! اما که مشعل بدست باتو همراه‌خواهد بود ؟ اکنون گفتی که نمی‌خواستی خدمتگاران را ببینی : وگرنه راه را برتو روشن می‌کردند ! » تلماك فرزانه پاسخ داد : « این بیگانه این‌جاست . زیرا نمیخواهم درین‌جا بماند وکاری نکند ، این مردی که با من هم پیاله است هرچند که از جای بسیاردور آمده‌باشد . »

او گفت : سخنانش در اوریکله کار خود را کرد . درهای خانهٔ پهناور را بست . پس اولیس و پسرش که جوانی برومند بود شنابان هر دو خودها ، سپرهای برجسته ، نیزه‌های نوك تیز را می‌بردند و پیشاپیش ایشان پالاس آتنه مشعلی زرین بدست داشت که پرتوی باشکوه میفگند . درین میان تلماك ناگهان بپدرش گفت : « ای پدر ، در برابر دیدگان من چیز شگفتی هست . از بالا تا پایین همه چیز ، دیوارهای خانه ، ستون بندیهای دل انگیز ، تیرهای چوب صنوبر ، ستونهای بلندبالا ، همه چیز درچشم من می‌درخشد : گویی پرتو آتشی را می‌بینم . جای سخن نیست : یکی از خدایان این‌جاست ، از آن خدایانی که در آسمان پهناور جای گزینند . » اولیس هوشیار پاسخ داد : « خاموش باش ؛ اندیشهٔ خود را پنهان‌دار و هیچ پرسش مکن ؛ این همان روش خدایان ، جای گزینان اولمپیست ، اکنون ، تو برو بخسب ، من اینجا می‌مانم تا باز خدمتگاران و مادرت را بیازمایم ؛ وی نهانی دربارهٔ همه چیز از من پرسش خواهد کرد : آن همه اندوه در دل دارد ! » وی باز سخن می‌گفت . از همانگاه تلماك از تالار می‌گذشت و چون خواستار

خفتن بود در پرتو مشعلها بخوابگاهی رسید و در آنجا دراز کشید ، درین میان خواب نوشین وی را فراگرفت : پس آنگاه خود را برتخت خواب خویش انداخت و نگران آن بود که سپیده دم بدرخشد .

درین میان اولیس یزدانی نژاد در تالار مانده بود ، با آتنه اندیشهٔ کشتار خواستگاران را می‌کرد . درین هنگام پنلوپ دور - اندیش که مانند آرتمیس یا آفرودیت الههٔ زرین بود از سراچهٔ خود فرود آمد . نزدیك آتش برای وی همسان کرسی را گذاشتند که خوگرفته بود بر آن بنشیند : سراسر آن را از عاج و سیم آراسته بودند ، چیزی بود که ایکمالیوس[1] آن هنرمند چیره دست پیش از آن ساخته بود . برای پاها درآن چهار پایه‌ای جا داده بود که پوست فراخی آنرا می‌پوشانید . پنلوپ دوراندیش بر روی آن نشست . آن گاه خدمتگارانی که بازوهای سفید داشتند از سراچهٔ زنان آمدند : نانها را که روی هم می‌چیدند ، میزها را ، جامهایی راکه‌در آنها مردان‌گستاخ این خانه باده‌خورده بودند برمی‌داشتند . آتشهای اخگر ها را برروی زمین می‌ریختند و هیزم تازهٔ بسیار برروی آن میفگندند ، تا از شرارهٔ آنها فروغ وگرما برخیزد . و ملانتو بار دوم به‌اولیس پرخاش‌کرد : « ای مرد بیگانه، پس تو می‌خواهی همشب ما را بدرد سرافگنی و در خانه بگردی و جاسوسی کارهای زنان را بکنی؟ بشتاب ، بیرون رو ، از دربرو ، ای بی سروپای نفرین شده ؛ خوراك خود را خوردی ؛ همین بسست ؛ همین دم بیرون شو ، یا

۱ـ Icmalios

آنکه این نیم سوزرا برتومی‌زنم، تا بتو یاد بدهم چگونه ازدربیرون بروی .»

اولیس هوشیار از زیر چشم باو نگریست و گفت : « ای زن بدذل ، چرا بدین گونه باخشم درپی منی ؟ پیداست برای اینست که من چرکینم ، جامه‌های ژنده دارم و در کویها دریوزه‌گری می کنم ، چاره جزین نیست ؛ من نیازمندم . همهٔ گدایان و هرزه گردان چنین‌اند . منی که امروز این چنین می‌بینی پیش ازین دارا بودم ؛ در خانه‌ای گران‌بها جای داشتم ؛ بیشتر بهرزه‌گردی چیزی می‌دادم ، بی‌آنکه تهی دستی او را خرد بشمارم ، بی آنکه یك دم دراندیشهٔ آن باشم درخواست او را نپذیرم . گروهی از خدمت گزاران داشتم و باز بسیاری‌چیزهای‌دیگر که زندگی مردم تن‌آسان ونیك نام رافراخی می‌دهد . امازئوس پسر کرونوس همه چیز را نابودکرد : جای سخن نیست‌که خواست او این بود . تونیز ، ای زن ، از آن بترس‌که این تروتازگی و رخساره‌ای را که ترا برخدمتگاران دیگر برتری‌می‌دهد از دست بدهی : از آن بترس که کدبانوی تو بخشم آید و خوی بد خویش را بتو نشان بدهد یا آنکه اولیس بازگردد : می‌توان هنوزهم امیدوار بود ! اماچنان پنداریم که او مرده باشدو نباید دیگر پدیدار گردد . وی پسری دارد . تو می‌دانی‌که بیاری آپولون تلماك امروز چیست : درین‌جا زنی نیست‌که بدرفتاری‌کند ودرنیابد: آه !که‌دیگر وی‌کودك نیست .»

او گفت و پنلوپ دور اندیش سخنش را شنید . بآن زن پرخاش‌کرد واندیشهٔ‌خود را چنین گفت : ای زن بی شرم، ای ماده‌

سگ خود سر ، من از رفتار تو آگاهم . تو اینك کاری کردی که بیاد خواهم داشت . هشیار باش که سربرسر این کار نگذاری . زیرا که تو خوب می‌دانستی : شنیدی می‌گفتم می‌خواهم درین تالار ازین مرد بیگانه دربارهٔ شوهرم پرسش بکنم : من تاب و توان همه چیز را دارم !»

او گفت : سپس روبه‌اورینومهٔ زن پیشکار کردو گفت: « ای اورینومه ، یك کرسی بیاور و پوست میشی را بر روی آن بگستر ، تا این مرد بیگانه بر آن بنشیند ، بامن سخن بگوید و سخن مرا بشنود : می‌خواهم ازو پرسش کنم . » او گفت ؛ اورینومه ، شتابان یك کرسی بسیار فروزان آورد و پوست میشی بر روی آن افگند ؛ اولیس یزدانی نژاد که نمونه‌ای از تاب و توان بود ، بر آن جای‌گرفت . پنلوپ دوراندیش‌نخست لب بسخن گشود : « ای مرد بیگانه ، پرسشی هست که می‌خواهم نخست از تو بکنم : تو که‌ای ؟ از کجا می‌آیی ؟ شهر تو کجاست ؟ پدر و مادرت کجایند ؟ » اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « ای زن ، برروی زمین پهناور آدمی‌زاده‌ای نیست که بتواند ترا سرزنش بکند : آری ، سرفرازی تو بآسمان پهناور هم می‌رسد ، مانند سر فرازی پادشاهی والاجاه ، که از خدایان می‌ترسد ، برمردمی بسیار فرمانرواست و دادگستری را پاس می‌دارد وبکار می‌برد . زمین تیره برای او گندم وجو بارمی‌آورد ، درختان بارآور می‌شوند، میشها بچه‌های دلپذیر می‌زایند ، دریا ماهی فراهم می‌کند ؛ این نیك بختی پاداش فرمانروایی دادگسترانست و مردم باچنین شاهی از نیك‌بختی کاسیابند . بدین گونه اینك هرچه

پسندیدهٔ تست‌از من‌بپرس؛ بااین‌همه چیزی‌از زادوبوم من واززادگاهم مپرس : مرا گرفتار یادگارهای رنجهایم مکن وبراندوه دل‌من‌میفزای: من رنج بسیار دارم . وانگهی سزاوار نیست که در سرای دیگری مرا پیوسته نالان وگریان ببینند ، زیرا کسی که همیشه می‌نالد ناپسندست : شاید یکی اززنان خانه‌ات یاخودت ، که ازشکوه‌های من‌بخشم‌بیاید، بگویید که این همه‌گریه‌ها را باده‌ای که سرم را برتن‌گران کرده است فراهم می‌کند.»

پنلوپ دوراندیش‌باو پاسخ داد : « ای مرد بیگانه ، از آنچه پیش ازین بمن برتری می‌داد ، از زیبایی و دلارایی اندامم ، خدایان همه را تباه کردند ، هنگامی که مردم آرگوس که اولیس شوی من درمیانشان بود بسوی ایلیوس رفتند . آه ! اگر این پهلوان بازمی‌گشت و سرپرست زندگی من می‌شد ، آنگاه سرفرازی من فراوان‌تر و بیشتر می‌بود . اما اینك جز اندوه چیزی ندارم : آن همه یکی از خدایان دردبرجان من‌گماشته است . زیرا همهٔ بزرگانی که درجزیره‌های دولیکیون ، سامه و زاسنت پردرخت فرمان روایی دارند یا در ایتاك که از دور دست نمایانست جای گزین‌اند ، همه بناخواه من در پی من هستند و دارایی مرا تباه می‌کنند . بدین گونه من از همه چیز دل زده‌ام : از میهمانان ، از درخواست کنان ، از پیام برانی که مزدور مردم هستند . من‌تنها بر اولیس دریغ‌دارم ودلم نگران اوست . خواستگاران درین زناشویی شتاب دارند ؛ من در برابر ایشان بچاره جویی دست می‌یازم . نخست یکی از خدایان این اندیشه را بدلم آورد که در سراچهٔ خویش دستگاهی بزرگ بیفرازم

و در آن روپوشی نازك و دراز ببافم ؛ پس من همان دم بسراغ ایشان رفتم و گفتم : «ای جوانان ، ای خواستگاران من ، شما در زناشویی با من شتاب دارید . اولیس ناماور مرده است ؛ پس درنگ کنید تا من این روپوش را بپایان برسانم : کاری نکنید که این تار و پودها بیهوده بماند ؛ این کفن خداوندگار لائرت خواهد بود ، روزی که در چنگال شوم مرگ جانکاه از پا درآید ؛ کاری نکنید که یکی از زنان آخایی برود بزبان من با مردم سخن‌گوید ، ازین که دیده است مردی که آن همه دارایی بدست آورده بی‌کفن مانده است بیزاری جسته باشد !» با ایشان چنین سخن می‌گفتم . با همهٔ خودخواهی که در دل داشتند تن در دادند . آنگاه هرروز این پارچهٔ بلند را می‌بافتم و هرشب در فروغ مشعلها کار خود را برهم زدم . بدین گونه بود که سه سال پی درپی توانستم چاره‌گری خویش را پنهان‌کنم و مردم آخایی را بفریبم . اما چون سال چهارم فرارسید ، ماههایی که بپایان می‌رسید فصلها را با خود آورد ، روز های فراوان درپی یك‌دیگر آمد ، نابکاری خدمتگارانم ، این ماده‌سگان بد دل ، ایشان را واداشت سربرسند ، ناگهان آمدند و مرا گرفتار سرزنشهای خود کردند . آنگاه ناگزیر شدم این روپوش را بپایان برسانم ، اوه ! این دلخواه من نبود : اما می‌بایست این کار را بکنم . اکنون نمی‌توانم ازین پیوند شانه تهی کنم ، دیگر چیزی ندارم که از خود دربیاورم : پدر و مادرم مرا وادار می‌کنند شوهر بکنم ، پسرم ازین که می‌بیند این مردم دارایی وی را می‌خورند بی‌تاب و توان شده است . وی این‌را درمی‌یابد ؛ زیرا که وی اکنون

مردی شده ، شایستهٔ آنست که بردارایی خود فرمانروایی کند ، وزئوس اورا واداشته است ببزرگواری جایگاه خویش پی‌ببرد . با این همه دودمان خود را بمن بگوی ؛ از کجایی ؟ زیرا پندارم که تو از درخت بلوط افسانه آمیزی یا از تخته سنگی نزاده‌ای .»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : «ای زن بزرگوار اولیس پسر لائرت ، مگر نمی‌خواهی چشم بپوشی ازین که دیگر دربارهٔ این دودمان ازمن پرسشی نکنی ؟ اینك بتو خواهم گفت : جای‌سخن نیست که بیش از آنچه من اکنون گرفتار اندوهم مرا دوچار آن خواهی کرد . زیرا ناگزیر سرنوشت مردی که چون من دیرگاهیست از زادگاه خود دورست همین خواهد بود : سرگردان بشهر های بسیاری که آدمی‌زادگان درآنند خواهد رفت وگرفتار درد خواهد بود . با این همه روا نخواهم داشت بپرسشهای تو پاسخ دهم و خواست ترا برآورم . سرزمینی هست ؛ اقریطس ، که در دریای میگون‌جای دارد . زیباست ، بار آورست ، آب‌گردش را فرا گرفته است : مردم آن بسیارند ؛ نمی‌توان ایشان را شمرد ؛ نود شهر دارد . درآنجا همهٔ زبانها باهم هست ؛ زیرا در آنجا مردم آخایی و مردم بومی اقریطس هستند که دل مهربان دارند ، و دورین‌ها[1] که سه تیره فراهم می‌کنند و پلاسژسهای[2] بزرگوار . در شمار این شهرها یکی کنوسوس[3] است ، شهربزرگیست ، مینوس[4] هم نشین زئوس بزرگ از نه‌سالگی در آنجا فرمانروایی کرد . وی پدر پدر من ، دوکالیون[5]

۱ـ Doriens ۲ـ Pélasges ۳ـ Cnossos ۴ـ Ninos ۵ـ Deucalion

بخشنده بود . دوکالیون مـرا بجهان آورد هم چنانکه ایدومنهٔ[1] شاهزاده را . وی با پسران آتره با کشتی‌های خمیـده بسوی ایلیوس رفت . من از همهٔ ایشان خردسال‌تر بودم : نام اتون[2] سرفراز را داشتم . ایدومنه پسر مهتر و دلاورتر از همه بود . در اقریطس بود که اولیس را دیدم و پیشکش‌های میزبانی باو دادم . راستی هم‌که چون به‌تروا می‌رفت ، باد زورآور او را از ماله[3] بکرانهٔ اقریطس برد : کشتی‌های خود را در آمنیزوس[4] لنگر انداخت ، آنجایی که دخمهٔ ایلیتی[5] دربندرگاهی هست‌که رفتن بآن دشوارست وبا رنج بسیار از توفان رهایی یافت . همان‌دم ، چون بشهر رسید ، ایدومنه را خواست ومی‌گفت میهمان بزرگوار و مهربان اوست . اما از آنگاه که وی با کشتی‌های خمیدهٔ خود بسوی ایلیوس رفته بود سپیده ده یا دوازده بار دمیده بود . پس من اولیس را بسوی خـانهٔ خودمان بردم و ازو پذیرایی کردم ؛ بـا بزرگداشت بسیار دوستانه با او رفتار کردم . ما خانه‌ای باشکوه داشتیم . باو و همراهانی که با خود آورده بود ، آرد ، باده‌ای که فروغ آتش داشت ، گاوان نری برای قربانی دادم که از میان مردم گردآورده بودم ، روی همرفته هرچه برای آن بود که همهٔ خـواهشهای ایشان را برآورد . مـردم بزرگزاد آخایی دوازده روز در خانهٔ ما ماندند : زیرا بادشمال ایشان را نمی‌گذاشت بروند ، باندازه‌ای سخت بود که در روی زمین هم کسی نمی‌توانست بایستد : جای سخن نیست که یکی از خدایـان بدخواه آنرا برانگیخته بود . اما روز سیزدهم باد ایستاد و بمیان

۱ـ Idoménée ۲ـ Ethon ۳ـ Malée ۴ـ Amnisos ۵ـ Ilithye

دریا رفتند .» چون‌چنین سخن می‌راند ، دروغهای فراوان می‌گفت ، اما آنها را راست وانمود می‌کرد . هنگامی که پنلوپ بسخن او گوش می‌داد ، اشك‌برچهره‌اش روان بود ، برپوست‌آن‌شیار میفگند. بدان سان‌که برف از کوههای بلند روان می‌شود ، اوروس[1] آنرا در آنجا آب می‌کند ، هنگامی‌که نسیم آنرادرآنجا پراگنده‌کرده است وچون آب می‌شود رودها را پرمی‌کند وبرآبهای‌آن میفزاید ، بدان‌سان هم اشك برگونه‌های زیبای پنلوپ روان بود ، با آنکه دربارهٔ شوهری می‌گریست که درکنار او بود . واولیس در اندرون خود بر زنش‌که زاری می‌کرد دل می‌سوخت؛ بااین همه مانند شاخی‌باآهنی چشمان‌خودرادرپلکهای‌خویش‌نمی‌جنبانید : برای‌اینکه درچاره‌جویی پیش‌ببرد خود را از اشك ریختن باز می‌داشت .

هنگامی که وی از ناله‌وگریه سیر شد لب بسخن گشود و گفت : «ای مرد بیگانه ، اکنون می‌خواهم ترا بیازیم ، بدانم آیا ، چنانکه می‌گویی ، شوی مرا با همراهانش که همانند خدایانند ، راستی آنجا در خانهٔ خود پذیرفته‌ای . بمن بگوی چه جامه‌هایی اندام او را می‌پوشانید ، خود چگونه بود و همراهانش چگونه بودند ؟»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : «ای زن ، برای من دشوارست خواهش ترا برآورم : دیرگاهیست که از من جدا شده است . اینك نزدیك ده سالست ، از آن‌گاه از آنجا رفت واز زادگاه من دور شد . با این همه بتو خواهم گفت بهچه سیما در یاد من

۱ـ Eurus

نمودارست . اولیس بزرگ‌زاد بالا پوشی بسیار با شکوه ، نرم ، آستردار داشت ، باسگکی که دوسوراخ در آن بود : در رویهٔ آن بسیار خوب‌کار کرده بودند ، سگی دیده می‌شد که در میان دستهایش طاوس خال خالی را نگاه داشته بود و آنرا می‌فشرد و آن طاوس می‌تپید . همهٔ مردم آنرا می‌ستودند : زیرا که آن دوجانور زرین بودند ، یکی طاوس را نگاه می‌داشت و آنرا خفه می‌کرد و دیگری در پای آن بال می‌زد که بگریزد . هنوز نیم تنهٔ فروزانی که اولیس را می‌آراست بیاد دارم مانند پوست پیازی بود که از بس پارچهٔ نرم بود خشك می‌نمود و مانند آفتاب می‌درخشید : آه ! بسیاری از زنان آنرا ستودند . اما چیز دیگری هم بتو می‌گویم : نمی‌دانم اولیس در سرزمین توهم این جامه‌ها را دربرداشت ، هنگامی که با کشتی تندروی رهسپار شد دوستی باو داد یا آنکه میزبانی باو بخشید . این کار شدنیست ؛ اولیس را آن چنان دوست می‌داشتند ! این را هم می‌توان دریافت : کمتر از مردم آخایی ارزش او را داشتند . من خود شمشیری رویین ، بالاپوشی آستردار و دلپذیر ، بسیار با شکوه و نیم‌تنه‌ای که تا پایش می‌رسید باو دادم : سپس او را با بزرگداشت بکشتی وی رساندم که نشیمن‌های خوب داشت . باز چیز دیگری : پیام‌آوری همراه او بود ، اندکی سالمندتر ازو اینك سیمای او را هم‌چنانکه بود بتو می‌گویم : نامش اوریبات[1] بود . اولیس او را از همهٔ همراهان خود بیشتر بزرگ می‌داشت ؛ زیرا که اندیشه‌هایشان با یك‌دیگر سازگار بود . »

۱ــ Eurybate

او گفت و با این سخنان باز پنلوپ را برانگیخت که بگریستن نیازمند شود : نشانیهایی را که اولیس با آن همه درستی برای او نوشته بود درمی‌یافت . چون از گریستن و نالیدن سیر شد بازلب بسخن گشود و باو گفت : «ای میهمان من ، که تاکنون این همه در باره‌ات نگران بوده‌ام ، ازین پس درخانهٔ من گرامی خواهی‌بود وترا بزرگ خواهم داشت : زیرامن خود این‌جامه‌هایی را که از آن سخن می‌گویی باوداده بودم ،آنها را تاکرده از سراچهٔ اندوخته‌هابرداشته‌ بود ، سگکی فروزان برآن جاداده بودم که زیوراولیس باشد . نه در بازگشت بسرزمین زادگاهش دیگر از او پذیرایی نخواهم کرد . سرنوشت شومی بودکه اولیس باکشتی فرورفتهٔ خود برای دیدن‌این ایلیوس پراز بدبختی که نامش مایهٔ بیزاریست رفت . »

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : «ای زن بزرگ زادهٔ اولیس پسر لائرت ، دیگر چهرهٔ زیبای خود را تباه مکن و دیگر در اشك‌ ریختن بر شوهرت دل خود را فرو مریز . جای سخن نیست که من ترا سرزنش نمی‌کنم ؛ تو نخستین زن نیستی که برشوی‌گرامی خود زاری می‌کند ، تافرزندانی در آغوش مهر پرور او بزاید ، هرچه هم پست‌تر از اولیس باشد که می‌گویند همانند خدایان بود . اما دیگر منال وبسخن من‌گوش فراده ، زیرا راستی را می‌خواهم باتو بگویم، همهٔ راستی را . پس آنچه را که در بارهٔ بازگشت اولیس شنیده‌ام بدان . او ازین‌جا دور نیست ، درسرزمین تسپروسی[1] باشکوهست ؛ زنده است و بسیاری ازچیزهای گران‌بها هم که از میان مردم گرد ـ

۱ ـ Thesptotie

آورده است برای شما می‌آورد . اما همراهـان خود را که آن همه دوست می‌داشت و باایشان کشتی فرورفتهٔ خود ، همه را در دریـای میگون ، هنگامی که از جزیرهٔ تریناسی[۱] می‌رفت از دست‌داده است: زیرا که زئوس و هلیوس[۲] که گاوهای‌نر ایشان را همراهـانش کشته بودند بدخواه او بودند . ایشان همه در دریایی که خیزابه‌هـای آن برخاسته بود جان سپردند ؛ اما وی در دنبـال کشتی خود ایستادگی کرد و خیزابه‌ای او را بکرانه انداخت ، در سر زمین مردم فئاسی ، مردمی که با خدایان برابرند . ایشان بدل وجان اورا پذیرفتند ، مانند خدایی بزرگ داشتند ، هرگونه پیشکش باو دادند ، و می‌خواستند خود وی را تن درست وتن آسـان بخانه‌اش برسانند . دیرگاهی بود که اولیس درین‌جا بود ، اما پیش خود گفت بهتر اینست که نخست درجهان درپی دارایی بگردد : زیرا که اولیس در چاره‌گری درمیـان آدمی‌زادگان همانند ندارد و درین زمینه هیچ‌کس نمی‌تواند بـا او برابری بکند . داستانی که فیدون[۳] شاه تسپروتهـا برای من آورده چنینست و چون در خانهٔ خود نوشخواری می کرد برای من سوگند یادکرد که یك‌کشتی‌در دریاست و کسانی آماده‌اندکه او را بسرزمین کشورش برسانند . اما وی مرا پیش از آن دم روانه‌کرد : زیراچنین پیش آمد که کشتیی میخواست بسوی دولیکیون که گندم بسیـار بارمی‌آورد بادبان بگشاید. همهٔ دارایی راکه اولیس روی هم‌انباشته‌ بود بمن نشان داد : آن باندازه‌ای بود که خاندانی تا ده پشت با آن گذران کند . اندوخته‌هـایی که در سرای آن شاهزاده جـای داده‌

۱- Thrinacie ۲- Hélios رب‌النوع آفتاب. ۳- Phidon

بودندتا این اندازه فراوان بود. وی‌بمن‌نیز گفت‌اولیس‌به‌دودون[1] رفته‌است بانگ آسمانی زئوس را بشنود از درخت بلوطی بیرون آید که گیسوان برافراشته دارد و بدین‌گونه پس از آنکه تادیرگاهی دوربوده است ، چگونه می‌باید بسرزمین کشورخود آشکارا یا پنهانی‌بازگردد. بدین‌گونه رهایی یافته است وبزودی خواهد آمد ؛ دیگر تا دیرگاهی از دوستان و زادگاه خود جدا نخواهد ماند ؛ میخواهم سوگندی بدرست باتو یاد کنم . امیداست نخست خدای بلند پایهٔ بسیار توانا وکانون خاندان پاکدامن اولیس که درین‌دم من در آن‌جا هستم‌سخنان مرا بشنوند : آری همه چیز آن چنانکه من می‌گویم پیش‌خواهدآمد. در همین سال اولیس‌باین‌جا خواهد رسید، هنگامی که ماه بپایان‌برسد و ماه دیگری پدیدار شود .»

پنلوپ دوراندیش باو پاسخ داد : « ای مرد بیگانه ، امیدست آسمان بخواهد که سخنان تو روا باشد ! همین دم پی بدوستی من خواهی برد و پیشکش‌های فراوان از من بتو خواهد رسید : کسانی که بتوبربخورندبرسرنوشت تورشك خواهند برد . اما دل من‌بدان‌چه روی خواهد داد گواهی می‌دهد : اولیس‌دیگر باین خانه‌نخواهد آمد وتو نیز راه آنرا نخواهی داشت که بازگردی : زیرا کسانی که در خانه فرمانروایی می‌کنند آنچه اولیس در بارهٔ مردم بود نیستند ، وی همواره بیش ازهرکس آماده بود مهمان بزرگواررا همراهی کند و او را بپذیرد . اما ، ای خدمتگاران ، بیایید ، این مرد را بشویید ؛ بستری ، بافرشها ، بالاپوشها ، روپوشهای فروزان برایش برپاکنید ،

---

۱ Dodone

تاهنگامی که‌سپیده دم که‌تخت‌زرین دارد پدیدارشود خوب گرم‌بشود . فردا ، هنگامی‌که روز دمید باید تن اورا شست ، بروبوی خوش زد، تاچون در تالار ما درکنار تلماك نشست آرزوی خوراك داشته باشد ؛ وبدا بروزگار آن‌کس از میهمانان بی‌دل وبی‌جگر که درپی آن باشد وی را بیازارد : دیگر درین جـاگستاخی نخواهد کرد ، اگر هم از بدرفتاری‌که با او خواهد شد از جـایگاه بدر رود . راستی ، ای مرد بیگانه ، اگر درتالاری که در بزم انباز می‌شوی چرکین وژنده پوش باشی، چگونه خواهی دانست‌که من درهوشیاری و آهسته‌کاری‌برزنان دیگر برتری دارم ؟ مردان برای روزگاری دراز بجهان نمی‌آیند . آن‌کس که‌سنگین دلست وبجز سنگ دلی اندیشه‌ای نداردهمهٔ آدمی‌زادگان برونفرین می‌کنند ؛ تا زنده‌است جزاندوه چیزی آرزو ندارد وچون بمیرد همه شاد می‌شوند . اما آن‌کسی‌که سرزنش پذیر نیست وهیچ اندیشه‌ای نداردکه ناروا باشد، بیگانگان نام وی را بسرافرازی درمیان همهٔ مردم بدور دست خواهند برد ، وبیشتر دربارهٔ او خواهند گفت : این مرد نیکوکارست.»

اولیس هوشیـار بـاو پاسخ داد : « ای زن بزرگوار اولیس پسر لائرت ، بدان : از آن روزی که باکشتی‌هایم که پاروبهای بلند دارند از اقریطس‌که کوههای آن پراز برفست بیرون آمدم ، بالا ـ پوشها و روپوشهای فروزان مرادل زده می‌کنند . من مانندروزگاران پیش‌که شب رابی‌خواب بسرمی‌بردم خواهم خفت . زیرا بسیاری از شبها برروی بستری چرکین آرامیدم ، چشم براه سپیده دم بودم که تخت زرین دارد . پاشویه دیگر برای من چندان گوارا نیست ، از

زنانی که درین سرای مزدورتوهستند هیچ‌یك دست بپای من‌نخواهد‌زد ؛ برای این‌کار تنها پیرزنی فرزانه وراز نگاه‌دار می‌خواهم که در دل خود بهمان‌اندازهٔ من‌رنج کشیده باشد ؛ اگرچنین کسی‌اینجاهست، روا خواهم داشت دست بپای من بزند.»

پنلوپ دوراندیش پاسخ داد : « ای بیگانهٔ‌گرامی ، من در خانهٔ خویش ازبسیاری مهمانان‌مهرپرورده پذیرایی کرده‌ام‌که از سرزمین‌های دور دست می‌آمدند ؛ اما هنوزکسی نیامده است‌که باندازهٔ تو هوشیار باشد : هرچه تومی‌گویی گفتهٔ خردمندان و اندیشمندانست . بسیار خوب درین‌جا پیر زنی هست که جز اندیشه‌های خردمندان چیزی در دل‌او نیست ؛ این بدبخت را وی شیر داد و پرستاری کرد، وی را در آغوش گرفت ، همین که مادرش او را زاد ؛ پای ترا وی خواهد شست ، هرچند که بسیار نازورمند شده است . اما ، ای اوریکلهٔ خردمند ، برو ، برخیز ، این مرد را بشوی : او همسال خداوندگارتست وجای سخن نیست که اکنون اولیس از پا وازدست همانند اوست : زیرا چندان روزگاری نمی‌گذردکه مردان دربدبختی پیرمی‌شوند.»

او گفت و پیر زن چهرهٔ خویش را در دستهای خود پنهان کرد . سرشکهای سوزان می‌ریخت و با بانگی شکوه آمیز فریاد برآورد : « دریغا ، ای فرزند من ، نمی توانم کاری برای تو بکنم ، آری ، زئوس بیش از هر مرد دیگر برتو کینه ورزیده است ، تویی که آن همه از خدایان ترس داشتی . زیرا تاکنون هیچ یك از آدمی‌زادگان تا این اندازه برای زئوس که دوستدار تندرست ، رانهای

پروار ، قربانی‌های برگزیده که تو برای او نیازکردی نکرده است ، خواستار بودی در نیك‌بختی بپیری برسی وپسر ناماوری را بپروری: اینك تنها ترا از آن روز بازگشت بازداشته است . کسی چه می‌داند؟ شاید در سرزمین دور دست هنگامی که بخانهٔ باشکوه یکی از آن بیگانگان می‌رسید ، زنانی که مزدور او بودند ، باو می‌خندیدند ، هم‌چنان که‌درین‌جا این‌سگان‌ماده برتومی‌خندند : برای اینکه‌بنابکاری ایشان وبناسزاهای فراوان ایشان تن درندهی‌نمیخواهی بگذاری‌ایشان ترا بشویند ؛ اما من‌خوش بختم فرمان دخترایکاریوس ، پنلوپ دور- اندیش‌را ببرم. بدین‌گونه‌برای خشنودی پنلوپ وهم‌برای خشنودی‌تو پاهای ترا خواهم شست : زیرا که دلم ازاندیشه‌های دردانگیز سراسر پریشان شده است . اینك ،گوش فراده ،آنچه را خواهم‌گفت‌درباب: تاکنون بسیاری ازبیگانگان‌که بدبختی درپی‌ایشان بوده است‌بدین‌جا آمده‌اند : اما می‌توانم بگویم که تاکنون یك تن ازیشان را ندیده‌ام که دراندام و بانگ آواز و پاها بدان سان‌که تو مانندهٔ اولیس هستی همانند او بوده باشد .»

اولیس‌هوشیارلب بسخن‌گشودوگفت : «ای پیرزن ، همهٔ‌کسانی که من واورا بچشم دیده‌اند می‌گویندکه درهرچیز بیکدیگرمی‌مانیم، هم‌چنانکه تو نیز بآن پی‌برده‌ای.»

او گفت ؛ پیرزن دیگی فروزان برداشت و آنرا برای پاشویه بکار برد ؛ آب سرد بسیار در آن ریخت ، سپس آب گرم برآن افزود . اما اولیس در کنار کانون نشست : اما بزودی روی خود را بسوی تاریکی برگردانید ؛ زیرا همان دم اندیشه‌ای در دل او جای

گرفته بود ؛ می‌ترسید که چون اوریکله دست باو می‌زند جای زخم‌او را ببیند وهمه چیز آشکار شود .

با این همه ، وی نزدیك آمده و خداوندگار خود راشست : ناگهان جای زخمی را شناخت که پیش از آن دندان سفید گرازی دروگذاشته بود . هنگامی که به‌رزمین پارنز[1] بدیدار اوتولیکوس[2] وپسران او می‌رفت . وی پدر ناماور مادرش بود که در دزدی دریایی وپیمان شکنی برهمه برتری داشت . یکی از خدایان ، هرمس ، این برتری را باو داده بود : زیرا که اوتولیکوس رانهای دلربای بره‌ها و بزغاله‌ها را در راه او می‌سوخت و خدایی که دوستدار وی بود بهمراهیش پیمان بسته بود . پس اوتولیکوس که بمیان مردم دارای ایتاك آمده بود نوزادی در آنجا دید ، که پسردخترش بود . اوریکله آن کودك را برروی زانوهایش گذاشت، هنگامی که خوراك چاشت‌را بپایان می‌رسانید وبچابکی بااو سخن‌راندوگفت : «ای اوتولیکوس، اکنون خود نامی پیداکن که پسندیدهٔ تو باشد بپسر دخترت،بنواده‌ات بدهی : توبسیار آرزوی آمدن اورا داشتی .»

اوتولیکوس پاسخ داد : « ای دختر من ، داماد من و تو ، نامی را که بشما می‌گویم باو بدهید : من با خشم فراوان در بارهٔ بسیاری از مردان و زنانی که در روی زمین ، این دایهٔ مهربان ، دیده‌ام ، کسانی که راستی زشت رفتارند ، باین جا آمده‌ام : پس بایستی نام این کودك اودیسئوس[3] باشد . هنگامی که بزرگ شد و به‌پارنز، بجایگاه پهناور مادرش آمد که دارایی من در آنجاست ، من

۱ـ Parnèse ۲ـ Autolycos ۳ـ Odysseus

بخشی از آن باو خواهم داد و او را شاد از بخشش‌های خویشتن باز خواهم‌گرد اند.»

پس اولیس بآنجا رفت تا ارمغانهای باشکوه دریافت کند. اوتولیکوس و پسر اوتولیکوس شتابان او را بخود پذیرفتند، در آغوش خود گرفتند و سخنان مهر انگیز باو گفتند: آمفیته[1]، مادر مادرش، که اولیس را دربغل گرفته بود سرش و دو چشم زیبایش را می‌بوسید. اوتولیکوس بپسران بزرگ زادش گفت خوراك آماده کنند: فرمان او را بردند. همان دم گاو نر پنج ساله‌ای آوردند و پوست کندند: سپس چون آنرا آماده کردند، همهٔ آنرا پاره پاره کردند، بازبردستی آنرا از هم بریدند. باسیخهایی پاره‌هاراسوراخ کردند، درست آنها را بریان کردند و سپس در میان همه بخش کردند. در سراسر روز تا فرورفتن آفتاب، بدین‌گونه بزم آراستند: بهر کس بخشی رسید که برابر بخش دیگری بود وهیچ کس جای گله نداشت. هنگامی که آفتاب فرورفت و تاریکی فرا رسید، ببستر رفتند و از خواب، این دهشی که تا این اندازه گواراست کام برگرفتند. هنگامی که سپیدهٔ بامدادی که انگشتان پشت گلی دارد پدیدار شد، پسران اوتولیکوس باسگان خود بشکار رفتند: اولیس یزدانی نژاد در میان ایشان راه می‌پیمود. بکوه سراشیب پارنز رسیدند که پهلوهای آن از بیشه‌ها جامه در برکرده است، و بزودی بشکافهایی رسیدند که باد درآنجا می‌وزد. درین دم آفتاب پرتوهای نوین خود را بردشت‌ها می‌تابید، ازژرفنای آرامی که اوقیانوس

۱- Amphithée

درآنجـا روانست بیرون آمده بود . شکار افگنان بدره‌ای رسیدند : پیشاپیش ایشـان سگان می‌رفتند و در پی نخجیر می‌گشتند ؛ پسران اوتولیکوس از دنبال می‌آمدند و اولیس یزدانی نژاد ، درمیان‌ایشان، نزدیك سگان پیش می‌رفت ، نیزه‌ای را که سایهٔ درازمیفگندافراشته‌ـ بود . اینك در آنجـا ، در درختستـان انبوهی گرازدرشتی خسبیده‌ـ بود . بادهای سرکش دمهای خود را که از آب بـاردار بود درین درختستان نمی‌دمیدند ، چنان بیشه انبوه بود و تودهٔ درختان در آنجا باندازه‌ای فراوان بود که بـاران توفانی آبهای خود را از آنجـا نمی‌گذراند . آن جانور آواز پای شکار افگنان و سگان را که جست و خیز می‌کردند شنید . روبروی ایشان از درختستان بیرون آمد ، پشمهایش راست برخاسته بود ، چشمانش شراره میفگند و در چند گام ازیشان آرام ایستاد : نخست اولیس خود را بسویش انداخت ، چوب دراز نیزه‌اش را بدست زورمندی که برافراشته بود داشت ؛ دوید آنرابکشد : اما آن جانوربرو پیش دستی کرد ، بربالای‌زانویش زد : بادندانش که چون از کنار بروتاخته بود فروبرد ، گوشت بسیار ازجاکند ، بی‌آنکه باستخوان شکار افگن برسد . با این همه اولیس رهایش نکرد ، زخمی برشـانهٔ راستش زد : نوك نیزهٔ فروزان ازین سو بآن سو فرورفت ، گراز افتاد و در خاك خفت و جـان از تنش بدررفت.

آنگاه پسران اوتولیکوس بـاشوری گرد اولیس را گرفتند . با زبردستی زخم اولیس پاکدامن را که همانند خدایان بود ، بستند و سخنان جادوگران را بزبـان راندند و خون سیاه بسته شد : سپس

بی درنگ بخانهٔ پدرشان بازگشتند. چون اولیس با پرستاری اوتولیکوس و پسرانش بهبود یافت، ایشان بشادمانی ارمغانهای باشکوه باو دادند و وی بشادکامی پذیرفت، شتاب کردند او را به‌ایتاك گرامی برگردانند. بازگشت وی پدر و مادرش را شاد کرد، که در بارهٔ زخمش ودردی که کشیده بود پرسش‌های فراوان ازو کردند: پس وی بایشان گفت چگونه در شکار گرازی دندان سفید خود را باو زده بود، در سرزمین پارنز بود که با پسران اوتولیکوس‌همراهی کرده بود.

پیر زن که ساق پای اولیس‌را در کف دست‌گرفته بود، زخمی‌را که بر آن‌دست می‌زدشناخت؛ پای‌وی را رها کرد و آن درتشت افتاد، بانگ از رویینه برخاست؛ آن آوند واژگون‌شدو آب درزمین‌پراگنده گشت. آنگاه دل وی هم‌گرفتار اندوه شد و هم جایگاه شادی: دو چشمش از سرشك پرشد، آوازش از گلویش بیرون نیامد. و دست برچانهٔ اولیس زد و باو گفت: «آری، ای فرزندگرامی، تو همان اولیس هستی؛ و من درآغاز ترا نشناختم. برای این کار می‌بایست برهمهٔ پیکر خداوندگار خود دست بزنم.»

او گفت و چشم را بسوی پنلوپ گرداند، می‌خواست برو آشکار کندکه شوهرش درخانه است. اما پنلوپ نتوانست نه نگاه او را دریابد ونه بوی از چیزی ببرد؛ زیراکه آتنه هوش او رابجای دیگر برگرداند. درین میان اولیس بادست راست گلوی دایه‌اش را گرفت وبادست دیگر او را پیش خود کشید وباوگفت: «ای پیرزن

مهربان ، چرا می‌خواهی مرا نابود بکنی ؟ تو بودی که مرا پروردی ، تو بودی که مرا در آغوش می‌گرفتی . امروز پس ازین همه رنج ، سرانجام پس از بیست سال بکشور خود بازگشته‌ام . بدین گونه ، چون مرا شناختی و یکی از خدایان ترا واداشت براستی پی بردی ، خاموش‌باش وبایددیگری درخانه ازآن آگاه نشود. زیرا بتومی‌گویم ـ و این سخن بیهوده نیست ـ اگر یکی از خدایان خواستگاران را از زخمهای من از پای در آورد ، هنگامی که در خانه‌ام زنان دیگری را که مزدور من بوده‌اند خواهم کشت، هرچندکه تو دایهٔ من‌بوده‌باشی، از تو چشم پوشی نخواهم کرد . » اوریکلهٔ خردمند باو پاسخ داد : « ای فرزند من، این‌چه سخنانیست‌که ازدربند دندانهایت بیرون‌آمد! باآنکه میدانی دل من تـاچه اندازه استوار وسستی نـاپذیرست ، من مانند سنگی ستبر ، مـانند آهن خواهم بود . امـا چیز دیگری بتو می‌گویم ؛ آنرا دردل خود جای ده . اگر یکی ازخدایان‌خواستگاران را از زخمهـای تو از پـا درآورد ، آنگاه من بدرستی بتو نشـان خواهم داد زنانی‌که ترا خرد می‌شمارندو آنان که سرزنش ناپذیرند کدامند .»

اولیس هوشیار باو پـاسخ داد : « ای پیر زن مهربـان ، چه سود دارد بمن بگویی ؟ نیازی باین نیست . خود می‌توانم درست دریشان بنگرم و بارزش هریك پی‌ببرم : اما خاموش باش ، یك‌سخن هم مگوی وخود را بخدایان بسپار . » او گفت ؛ آنگاه پیر زن خانه را پیمود تابازآب برای‌گرمابه بیاورد : زیراکه همهٔ آبهای‌نخستین‌بار پراگنده شده بود . چون خداوندگار خود را شست و روغنی چرب

برومالید ، اولیس بار دیگر کرسی خود را بآتش نزدیك کرد تاخود را گرم کند وجای زخم خود را از جامه‌های ژندهٔ خود پوشید .

درین میان پنلوپ دورانـدیش نخست لب بسخن گشود : « ای‌مرد بیگانه، می‌خواهم باز اندکی از توپرسش کنم ؛ زیرا بزودی برای آن‌کس هم‌که با همهٔ اندوهی که دارد می‌تواند باز از خوابی شیرین برخوردار شود هنگـام آن خواهد رسید که از آسـایشی دلپذیر برخوردار شود . اما یکی از خدایان دردهای بی‌کرانی‌بخش من‌کرده است : روزها هنگامی که در خانه بکار خود سرگرمم یـا بکار خدمتگارانم می‌رسم از نالیدن وزاری کردن کامیاب می‌شوم ؛ سپس چون شب فرا می‌رسد وهمه می‌روند در خوابگاه خود بخسبند من در بستر دراز می‌کشم ؛ هـزاران اندیشهٔ دلآزار دلـم را درهم می‌شکند و می‌گریم . بدان سان که آئدون[1] سرسبز دختر پـانداره[2] دربازگشت بهار نوین سرودی دل انگیز می‌خواند : برروی برگهای انبوه درختان جای می‌گیرد وازآنجا بازیروبمهای پی درپی‌آهنگهای پایان ناپذیر می‌سراید ، بر ایتیلوس[3] پسرگرامی خود،فرزند زتوس[4]ـ شاه که روزی نادانسته وی را بزخم شمشیری کشته است می‌گرید ؛ بدان سان هم دل من درهم شکافته می‌شود و اندیشهـای گونـاگون آنرا بجنبش می‌آورد ؛ آیا باید درکنار پسرم بمانم و از همه چیز ، از داراییم ، از خدمتگارانم و از خانهٔ پهناوری که بـام بلند دارد سرپرستی کنم ، خوابگاه شوهرم را ارجمند بشمارم و در میان مردم بنیك نامی پای بند باشم ؛ یا آنکه باید اکنون دنبـال یکی از مردم

۱ـ Aédon ۲ـ Pandarée ۳ـ Itylos ۴ـ Zéthos

آخایی که در پی من هستند بروم و آن کسی را که بزرگ زاده‌تر از دیگرانست و پیشکش‌های بی‌شمار بمن می‌دهد برگزینم؟ تاهنگامی که پسرم هنوز بسیار جوان بود و خردی نداشت نمی‌توانستم شوهر بکنم و از کانون خانوادگی بیرون بروم؛ اما اکنون که بزرگ شده‌است و همسال مردان گشته، او خود نیز وادارم می‌کند از خانه بیرون شوم، ازین که می‌بیند مردم آخایی همهٔ دارایی را در کام خود می‌ریزند بیزار شده است اما اینك این رؤیا را برای من گزارش کن؛ گوش فراده. در خانه‌ام بیست‌غاز گندمی‌را که‌بآب آغشته شده می‌خورند ومن ازنگریستن بر آنها شاد می‌شوم. آنگاه همان درشتی که نوك خمیده دارد، از کوه فرود می‌آید، گردن آنها را می شکند و همه را می‌کشد. می‌دیدم که درین خانه همه روی زمین انباشته شده‌اند. سپس همای برخاست و برسپر یزدانی بالا رفت. و من در میان رؤیا می‌گریستم وزاری می‌کردم؛ زنان آخایی که گیسوان بافتهٔ زیبا دارند گردمرا فرامی‌گیرند، در آن هنگامی که من فریاد-های پراز زاری می‌راندم، زیراکه همای غازهای مرا کشته بود. آنگاه آن همای بازگشت و در برجستگی بام فرود آمد؛ با بانگ آدمی‌زادگان برسر آن بود که مرا آرام‌کند ومی‌گفت: «ای دختر ایکاریوس، که نیاکان ناماور داری، آرام باش؛ این رؤیا نیست، دورنمای ناگزیر آن چیزیست که راست در خواهد آمد. این غازها همان خواستگارانند؛ تا اندکی پیش، من همایی، پرنده‌ای، بودم؛ اینك شوی توام که بازگشته‌ام و همهٔ خواستگاران را گرفتار مرگی شرم‌آور خواهم کرد.» چنین سخن می‌گفت و خواب نوشین از

سرم بدررفت . شتابان می‌رفتم غازها را درخانه ببینم؛ مانندهمیشه در آنجا بودند ، درکنار تشت گندم می‌خوردند.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : «ای زن ، معنی این روشنست ؛ جای آن نیست که در پی معنی دیگر برآیی؛ اولیس خود ترا آگاه کرده است گزارش این خواب چه خواهد بود : درنابود شدن همهٔ خواستگاران جای سخن نیست ؛ هیچ یك ازیشان ازمردن واز چنگ اهریمن مرگ رهایی نخواهد یافت .»

پنلوپ دوراندیش باو پاسخ داد : « ای مرد بیگانه ، جای سخن نیست که بآسانی نمی‌توان خوابها را دریافت و نخست کسی پی بمعنی آنها نمی‌برد ؛ هرچه بدان گواهی می‌دهند برای آدمی‌زادگان روا نخواهد شد . زیرا رؤیاهای نااستوار دو در دارند ؛ یك درآنها از شاخ ودیگری از عاجست ، هنگامی که رؤیایی از راه عاج سوده فرا می‌رسد نمی‌توان چیزی را که راست باشد در آن‌دید؛ سخنانی هستند که در چشم ما هیچ چیز راست را پدیدار نمی‌کنند ؛ اما چون رؤیایی از راه شاخ زدوده فراسد ، برای هرکس که آنرا ببیند براستی می‌پیوندد . بدین‌گونه من گمان ندارم که رؤیای شگرفم ازین راه آمده باشد : هرآینه برای من و پسرم شادی بسیار فراهم خواهد کرد . اماچیز دیگری بتو می‌گویم ؛ آنرا خود بیاد بسپار . آن سپیده دم تیره بختی که مرا ازخانهٔ اولیس دورکردبزودی فرا خواهد رسید ؛ زیرا اکنون اندیشهٔ من اینست که زد وخوردی با تیرپیشنهاد بکنم هم‌چنان که اولیس در خانهٔ خود برپا می‌کرد ، همهٔ آن دوازده تبر مانند ریسمان بندی کشتی دریك رده بودند ؛ سپس

خود بسیار دورمی‌ایستاد ، تیری ازمیان‌همهٔ سوراخها پرتاب‌می‌کرد . اکنون خواستگاران را باین کشتی‌گیری وادار خواهم‌کرد : آن‌کسی که آسان‌تر از دیگران کمان را در دست خـودکشیده باشد و تیر از دوازده تبرگذشته باشد ، در پی او خواهم‌رفت و این جایگاه جوانی خود را بدرودخواهم‌گفت، تااین‌اندازه زیبا، باین‌اندازه‌انباشته‌ازهمه چیزست‌که پندارم هرگز و درخواب هم آنرا فراموش نخواهم‌کرد.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « ای زن بزرگوار اولیس پسر لائرت ، درنگ مکن واین‌کشتی‌گیری را درخانه‌ات آغازکن ، زیرا پیش از آنکه این مردان‌کمانهای زدوده را بردارند ، زه آنرا بکشند و تیرهای خود را از آهنینه‌هـا بگذرانند اولیس هوشیار بـاین جـا خواهد رسید.»

پنلوپ دوراندیش پاسخ داد : « ای مرد بیگانه ، اگر بخواهی درین سرای درکنار من‌بنشینی و بدین‌گونه مرا شاد کام کنی‌خواب‌بر پلکهای چشم من‌فرود نخواهد آمد . اما آدمی زادگان توانایی آنرا ندارد که همیشه بی‌خواب بمانند ، زیرا که خدایـان آیینی برای هریك از آدمی‌زادگـان برروی زمین بـارآور نهـاده‌اند . پس من بآشکوب بالا می‌روم در آن بستر بخسبم ، راستی که برای من بستر رنجست ، همیشه از اشکهای من نمناکست ، از آنگاه‌که اولیس‌باین ایلیون پراز بدبختی که نام آن مایهٔ بیزاریست رفته است . در آنجا دراز خواهم کشید : تو خود در همین جـا بخسب : بستر خود را برزمین بیفگن ، یا آنکه خدمتگارانم آنرا برای تو آماده خواهند کرد .»

چون چنین سخن گفت بآشکوب بالا بسراچهٔ باشکوه خود رفت ؛ تنها نبود ؛ خدمتگارانش همراه او بودند . هنگامی که بازنان خانهٔ خود بآنجا رسید ، براولیس شوی بسیار گرامی خود گریست ، تا آنگاه که آتنه که چشمان فروزان دارد خواب نوشین رابرپلکهای وی فرود آورد .»

سرود بیستم

خلاصهٔ سرود: اولیس بخواب نرفت، در اندیشهٔ آن بود که خدمتکاران را کیفر بدهد. اما سرانجام تاب آورد. آتنه اورا بخواب برد. پنلوپ بربدبختی‌خود زاری می‌کرد. اولیس از زئوس درخواست که پیش‌گویی برای او بکند و درخواست او برآورده شد. تلماك بانجمن رفت. خدمتکاران خانه را پاك‌کردند، چوپانان با قربانی‌ها از راه رسیدند. ملانتیوس بز‌چران می‌خواست در یوزه‌گر را از در بیرون بکند، فیلوئتیوس چوپان در بارهٔ آن بیگانهٔ بدبخت دلسوزی‌کرد وبالحنی مؤثر بااو سخن از اولیس گفت. پیش‌گویی شومی خواستگاران را نگران کرد و از اندیشهٔ کشتن تلماك چشم پوشیدند. تلماك بالحنی آمرانه سخن گفت‌که دیگر بمیهمان او توهین‌نکنند. پس از آن قربانی کردند و بزم آراستند. آژلائوس بخواستگاران تکلیف‌کرد آرام باشندو به‌تلماك‌راهنمایی کرد در زناشویی مادرش شتاب بکنند. تئوکلیمن که‌در آن خانه مهمان بود بانگ برافراشت و پیش‌بینی‌کرد که بدبختی روبخواستگاران خواهد نهاد. هنگام‌کیفر دادن نزدیك شد.

درین میان اولیس یزدانی نژاد بستر خود را در دهلیز گسترد : سپس چند پوست میش که مردم آخایی قربانی کرده بودند روی آن کشید . چون خفت اورینومه روپوشی برروی او انداخت. در آنجا اولیس آرمیده بود و در اندیشهٔ نابود کردن خواستگاران بود . زنانی که خوی گرفته بودند بایشان بپیوندند از تالار گریختند : یك دیگر را بخنده و شادی برمینگیختند . خشم دل اولیس را در سینه‌اش بجنبش می‌آورد ؛ در دل وجان خود دو دل بود و با خود میندیشید که از جای بجهد و هریك از آن زنان را بکشد ، یا آنکه بگذارد بخواستگاران بزرگوار بار دیگر ، بازپسین بار ، بپیوندند ودلش در اندرون او می‌غرید . بدان سان که ماده سگی از دیدار آدمی‌زاده‌ای که هنوز نمی‌شناسد ، گرداگرد توله‌های خود که هنوز ناتوانند می‌گردد ، می‌غرد ، وخود را باشوری برای کارزار آماده می‌کند ، بدان‌گونه هم دل اولیس که ازین زشتکاری بستوه آمده ـ بود در اندرونش می‌غرید . آنگاه بسینهٔ خود می‌زد و با این سخنان بآن پرخاش می‌کرد : « ای دل من، تاب‌بیاور ،آن‌روزی که‌سیکلوپ[1] باخشمی دیوانه‌وار همراهان دلیر مرا می‌خورد ، در برابر سخت‌تر ازین‌ها تاب آوردی : توانستی خود داری کنی ، تا آن‌دم ، که بیاری چاره جویی‌های من ، پس از آنکه می‌پنداشتی خواهی مرد ، خود را از دخمه بیرون کشیدی . » بدین‌گونه سخن گفت ، بدل خود در سینهٔ خویشتن سرزنش می‌کرد ؛ و جانش آن چنانکه گویی لنگر انداخته است در بردباری پایدار بود ؛ اما بهرسو می‌غلتید . هم‌چنان

۱ـ Cyclope

که آدمی‌زاده‌ای شکنبه‌ای را که انباشته از چربی و خونست و شتاب دارد ببیند بریان می‌شود از هرسوی برروی آتشی‌سوزان می‌گرداند، بدان‌گونه اولیس ازین سوی بدان سوی می‌غلتید، دو دل بود باخود می‌اندیشید چگونه تنها در برابر این همه مردان کامیاب می‌شود برخواستگاران بی‌شرم دست یابد. اما آتنه که از آسمان فرود آمد درکنار وی پدیدار شد: سیمای زنی را بخود داده بود؛ در بالای سرش ایستاد و این سخنان را باو گفت: «ای بدبخت‌ترین آدمی‌زادگان، چرا هنوز بیداری؟ این خانه از آن تست: زنت با پسرت درین خانه‌است، پسری‌بدان‌گونه‌که پدری می‌تواندآرزوی‌آنراداشته‌باشد.» اولیس هوشیار باو پاسخ داد: آری، ای الهه، آنچه تو می‌گویی سراسر درستست؛ اما جان من در تنم مرا دو دل می‌کند: چگونه می‌توانم برخواستگاران بی‌شرم دست یابم؟ من تنها هستم و ایشان همواره درین‌جا شمارهٔ بسیار دارند. وانگهی اندیشهٔ دیگری بازجانم را پریشان تر می‌کند: اگر بیاری زئوس و توبتوانم ایشان را بکشم، بکجا پناه ببرم؟ از تو درخواست می‌کنم در اندیشهٔ آن برآیی.»

آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد، باو پاسخ داد: «اما، ای دوست بیچاره، کسان پشتیبانی از یاوری که ناتوان‌تر از من باشند، از آدمی زاده‌ای که کمتر چاره جویی درسرداشته باشد، می‌خواهند. منی‌که ترا درهمهٔ رنجها پاسبانم، من الهه‌ام. اینك آشکارا با تو سخن خواهم گفت: پنجاه دسته از مردان می‌توانند بیایند گرد من و ترا بگیرند، آزمند آن خواهند بود که

ما را بکشند و پر از خشم آرس خواهند بود : تو خود سرانه گاوان نر و میشان پروار ایشان را در برابرشان خواهی راند . اینك که خواب ترا فراگرفته است آنهمه دشوارست کسی همهٔ شب را بماند بی‌آنکه بخسبد : بزودی ازین رنجهایی که گردت را فراگرفته‌اند خواهی رست . »

او گفت و خواب را برپلکهای وی‌فرود آورد . سپس هنگامی که خواب که پیکر مارا آرامش می‌دهد بروچیره شد، آن‌الههٔ‌والاجاه دوباره‌به‌اولمپ بازگشت ، رنجهای دلش را آرام بخشید .

درین میان همسرش که اندیشه‌های فرزانگان را دارد بیدار شد ؛ بربستر نرم خود نشسته بود ومی‌گریست . چون دل خود را از اشك ریختن سیر کرد، آن زن پاك زاد نخست از آرتمیس‌درخواست کرد : «ای آرتمیس ، ای الههٔ بزرگ زاده ، ای دختر زئوس ، اینك که تیری برسینهٔ من زده‌ای ، امیدست بتوانی همین دم جان از من بستانی ، یا آنکه گردبادی مرا فراگیرد ، برود و مرا با خود در راه‌های آسمان ببرد ، و در بستر اوقیانوس که خیزابهای خروشان دارد بیندازد ! بدان گونه که گردابها دختران پانداره[1] را ربودند . خدایان برپدر و مادرشان آسیب رسانده بودند : در جایگاه خود بی‌پدر و مادر مانده بودند ؛ اما آفرودیت بلند پایه ایشان را از پنیر وانگبین شیرین و بادهٔ خوشگوار خوراك داد و هره بیش از هرزنی دیگر زیبایی و فرزانگی بایشان بخشید ؛ آرتمیس پاکدامن قدایشان و پیکرشان را برافراشت وآتنه بایشان یاد داد کارهای دلپذیر بکنند .

۱ــ Pandarée

هنگامی که آفرودیت والاجاه بسوی اولمپ سربرافراشته بازگشت ، تاشادی زناشویی نیك بختان را برای این دختران جوان از زئوس که دوستدار تندرست خواستار شود (زیرا کـه وی همه چیز را می‌داند : از سرنوشت نیك‌بختی یا بدبختی که آدمی‌زادگان خواهنـد داشت آگاهست) دربن هنگام هارپی‌ها[1] دختران جوان را ربودنـد و ایشان را بخدمتگاری اریني‌های[2] زشت‌روی سپردند . امیدست بدین‌گونه کسانی که جای گزین سرایهای اولمپ هستند مرا نابـود کنند ، یا آنکه آرتمیس که گیسوان بافتهٔ زیبا دارد بر من آسیبی رساند ، یا آنکه بزیر زمین شوم فرو روم ، و اولیس را در آنجا ببینم ، بی‌آنکه هرگز دل مردی را که ارزش وی را ندارد شاد کنم . آه ! بازمی‌توان ، هنگامی که کـسی در روز می‌گرید ، جانش گرفتار پنجهٔ دردست و شب خـواب او را فرا می‌گیرد ، در برابر رنج تاب بیاورد : زیرا خواب هر چیز خوب یا بدرا از یاد می‌برد ، هنگامی که برپلکها فرود می‌آید ؛ امایکی از خدایان رؤیاهای جانکاه نیز برمن فرود می‌آورد . زیرا همین امشب در کنار من مردی خفته‌ بودکه همانند اولیس بود ، آن‌چنان بود که وی با لشکریان رفت ، و دلم از آن شادمی‌شد ؛ نمی‌پنداشتم خوابست ، بلکه در بیداریست.» وی گفت و همان دم سپیده که تخت زرین دارد پدیدار شد . اولیس پاك‌زاد بانگ پنلوپ را شنید که می‌گرید ؛ اندیشه‌ای وی را دست داد ؛ چنان می‌نمود که او در دل خویش وی را شناخته و در آنجا نزدیك سر او جای گرفته است . چون روپوش و پوستهایی را کـه

۱- Harpyes ۲- Erinyes

بروی آنها خفته بود برداشت ، رفت آنها را روی کرسیبی در تالار گذاشت ؛ سپس پوست گاو نرا بیرون برد . آنگاه دست برافراشت واز زئوس یاری خواست : «ای‌زئوس بلندپایه ، اگرخواست خدایان اینست که پس از سرگردانی در میان دریاها و خشکی‌ها ، سرانجام بسرزمین کشورخودبازگردم‌وازدردهائی که ایشان‌برمن فرودآورده‌اند بیاسایم ، امیدست یکی از مردانی که درین خانه از خواب برمی‌خیزد معجزآسا بمن‌بگوید ، وگذشته ازآن دربیرون نشانه‌ای اززئوس‌برمن آشکار شود.»

او گفت و زئـوس خدای فرزانـه نماز وی را شنید . همان دم واداشت که تندر برفراز اولمپ فروزان از جایگاهی بلند و بی‌ابر ، بغرد واولیس پاکزاد شاد شد . درین میان زنی که دانه خرد می‌کرد ازخانه‌سخنی‌معجزآسا بگوش رساند ، نزدیك اولیس بود ، در جایی که آسیابهای آن خداوندگار راهبر مردم بود ؛ دوازده تن‌که با هم گرد آمده بودند در گردانیدن آن رنج می‌بردند ، آرد جو و آرد گندم آماده می‌کردند ، که مغز استخوان مردم را فراهم می‌کند . دیگران که دانه‌های خود را کوبیده بودند در خواب بودند : تنها یك زن هنوز کار خود را بپایان نرسانیده بود : وی از همه ناتوان‌تر بود . سرانجام سنگ آسیاب خود را نگاه داشت و سخنی گفت که برای خداوندگارش پیش‌گوئی بود : « ای زئوس بلند پـایه کـه برخدایان و بر آدمی‌زادگان فرمان‌روایی ، تندر را بسختی از آسمان پرستاره بغرش آوردی : باآنکه ابری نیست . پس جای سخن نیست که این نشانه‌ایست‌که بکسی می‌دهی : این درخواستی را که من زن

بدبخت بیچاره می‌کنم نیز برآور: امیدست که امروز باز پسین بـار، آری بازپسین بار ، خواستگاران درین خانه خوراك گوارای خویش رابخورند ، این کسانی که چون آرد رابرای ایشان می‌کوبم زانوهای مرا از خستگی جانکاه درهم‌می‌شکنند : امیدست بازپسین بار درین‌جا چیزی بخورند !» اوگفت ؛ اولیس پاکزاد ازین سخن معجزآسا و از تندر زئوس شادشد. اینك‌خوب‌امیدوار بود باین‌گناهکارانی که آدمی‌زادگان را درهم می‌شکنند کیفر بدهد .»

درین‌میان خدمتگاران دیگر که در خانهٔ زیبای اولیس گردآمدند شرارهٔ جاودانی رادرکانون افروختند . تلماك ازبسترخود برخاست ، همانند خدایی بود، جامه‌های خودرا پوشید ، شمشیر برای خویش را بگردشانه انداخت : پای افزارهای زیبا بزیرپاهای فروزان خودبست، نیزهٔ ستبری را که نوك تیز داشت برداشت ، ودرآستانهٔ درایستاد واز آنجا به‌اوریکله‌گفت : «ای مادر مهربان ، آیا از بیگانه‌ای که میهمان خانهٔ ماست پرستاری کرده‌اید ؟ آیا شیر و خوراك باو داده‌اند یا آنکه اورابی‌سرپرست‌گذاشته‌اند ؟ زیرا که‌مادرمن چنینست : خردمندست: با این همه پیش می‌آید کـه آدمی‌زاده‌ای بی‌ارزش را از مهربـانی برخوردار کند ودیگری راکه بسیاری ازو ارجمندترست خرد بشمارد وبیرون کند .»

اوریکلهٔ دوراندیش‌باو پاسخ داد : « ای فرزند من ، روانیست امروز از بی‌اندیشگی او گله‌مند باشی . زیرا که وی در کنار کانون نشسته و هرچه می‌خواسته باده خورده است‌و به‌پنلوپ‌که می‌خواست نان باو بدهد گفته است که دیگر نیازی بدان ندارد . سپس هنگامی

که در اندیشهٔ آن بـرآمد بیارامد و بخسبد بخدمتگاران گفته است بستری برایش بگسترند . اما این تیره روز بخت برگشته نخواسته‌است در بستری و روی فرش بخسبد ؛ شب را برروی پوست گاو نری که آماده نشده بود و بر روی پوست‌های میش بدهلبز پناه برده‌است وما روپوشی برروی او گستردیم . » وی گفت؛ تلماك نیزه بدست از میان خانه گذشت : سگان چابکش درپی او رفتند . بمیدان بمیان مردم آخایی که ساق‌پوشهای زیبا دارند رفت ، هنگامی که اوریکله ، آن زن بلند پایه ، دختر اوپس[1] ، پسر پیزنور[2] بخدمتگاران فرمـان می‌داد : «بیایید ، دل بکار بدهید ! باید برخی خانه را جاروب بکنند و آب بپاشند ، بر روی کرسیهای خوب ساخته شده فرشهای زیبای فروزان بگسترند ، باید دیگران همهٔ میزهـا را بـا اسفنج‌هـا پـاك کنند ، دوستگانی‌ها و جامهایی را که دو دسته دارند و خوب ساخته‌شده‌اند پاك کنند : باید برخی دیگر بسرچشمه بروند آب بردارند و بسیار زود بیاورند . خواستگاران بزودی باین‌جا خواهند آمـد : بامداد زود خواهند رسید ؛ زیرا که امروز برای همه روز جشنست.» او گفت : زنان بی‌درنگ فرمانش را بردند . بیست تن ازیشان بسرچشمه‌ای رفتند که آبهای تیره داشت : دیگران که در خانه مـاندند شتاب کردند همه‌چیز را خوب آماده کنند . خدمتگزارانی که سیمای برازنده داشتند بهنگام خود رسیدند ؛ ایشان بـا باریك بینی بسیار هیزم را شکستند ، درآن هنگام که زنان از سرچشمه بـازمی‌گشتند ؛ سپس خوکبان آمد که سه‌خوك از پروارترین خوکان‌رمهٔ خود آورده‌

۱- Ops ۲ pisénor

بود. آنها را گذاشت در چهاردیوار زیبا بچرند و این سخنان شیرین را به‌اولیس گفت : «ای مرد بیگانه ، آیا مردم آخایی بیشتر از تو پرستاری کردند ، یا آنکه چون روزهای گذشته به‌خرد انگاری درین خانه با تو رفتار کرده‌اند ؟» اولیس هوشیار باو پاسخ داد: « ای اومه ، امیدست خدایان گستاخی این مردان را کیفر دهند ، که در خانهٔ دیگری با بیدادگری دلازار رفتار می‌کنند و اندك آزرمی دربشان نیست !»

با یك‌دیگر بدین گونه گفتگو می‌کردند . درین دم ملانتیوس[1] بز چران پیش آمد ، در پیش خود بزهای ماده‌ای را می‌راند که زیباترین بزهای آغل او بودند وبرای خوراك خواستگاران‌می‌آورد؛ دو چوپان دنبال او بودند . آن جانوران را در زیرطاق نمای پربانگ بست ، سپس این‌سخنان ناروا رابه‌اولیس‌گفت : «ای مرد بیگانه ، آیا بازهم می‌خواهی مارا دردسر بدهی ودرین‌جا گدایی کنی ؟ کی‌ببرون خواهی رفت ؟ روی همرفته می‌پندارم از یك دیگر جدا نخواهیم شد مگر آنکه بامشت‌کار یك دگر را بسازیم ؛ زیرا توبا بی‌شرمی‌دریوزه‌گری می‌کنی ؛ خانهٔ دیگری ازآن مردم آخایی هم هست‌که می‌توان درآنجا چیزی خورد !»

چنین سخن گفت : اولیس هوشیار پاسخی نداد ، اما در خاموشی سر خود را جنبانید ، اندیشهٔ کینه توزی را در دل خود می‌پخت . بار سوم فیلوتیوس[2] سرکردهٔ گاو چرانان از راه رسید ، که گاو مادهٔ سترونی و بزهای مادهٔ پرواری برای خواستگاران

۱- Mélanthios ۲- Philoetios

آورده بود : دغل کارانی که مزدور هر کس که پیش آید می‌شوند آنها را با خود آورده بودند . وی آن‌جانوران را خوب در زیر طاق‌نمای پربانگ بست ؛ خود نزدیك خوکبان شد واین پرسش را ازو کرد : «ای خوکبان ، این مرد بیگانه‌ای که تازه بخانهٔ ما آمده است کیست ؟ می‌گوید پسر کیست ؟ خاندانش کجاست ؟ کشورش کجاست ؟ تیره بختیست که راستی سراپا سیمای یکی از شاهان را دارد . اما خدایان مردی را که در جهان هرزه‌گردی می‌کند گرفتار تیره‌روزی می‌کنند : شاهان را نیزدوچار رنجها کرده‌اند!»

او گفت و چون نزدیك اولیس رسید بادست سلام دوستانه‌ای باو کرد و شتابان این سخنان را گفت : «ای مرد بیگانهٔ بزرگوار ، درود برتو ، امیدست که درآینده نیك‌بخت‌باشی ! زیرا درین هنگام گرفتار رنج فراوانی . ای زئوس توانا ، خدایی هراس انگیزتر از تو نیست ؛ دلت برای آدمی‌زادگان نمی‌سوزد : تو ایشان را بجهان می‌آوری و سپس ایشان را دوچار بدبختی‌ها و دردهای جانکاه می‌کنی . هنگامی که ترا دیدم خوی سراپای مرا گرفت وبیاد اولیس چشمانم پر از اشك شد : زیرا می‌پندارم که وی هم درست مانند تو باهمین ژنده‌هایی که تو در برداری در میان مردم سرگردانست ، اگر روی همرفته هنوز زنده باشد و پرتو آفتاب را ببیند . اگر مرده و درجایگاه هادس باشد ، جای دریغست ! من برین اولیس پاکدامن می‌گویم که چون مرا برای پرستاری از گاوان نر در نزد مردم سفالونی[1] مزدور کرد هنوز بسیار جوان بودم ! اکنون جانورانی

۱ - Céphalonie

که وی دارد بی‌شمارند و هرگز هیچ آدمی‌زاده‌ای نمی‌تواند ببیند بدین‌گونه برشمارهٔ گاوهای نری که پیشانی‌های گشاده دارند برای او افزوده‌شود: امادیگرانند که‌بمن‌فرمان می‌دهندآنها را برای‌خوراکشان بیاورم واین هم‌بی‌آنکه از پسری که درین‌جادرخانه‌است باکی‌داشته‌باشند و از کیفر خدایان بترسند: زیرا جزین اندیشهٔ دیگر ندارند: دارایی خداوندگاری را که دیر زمانیست رفته است در میان خود بخش کنند! ودل من در سینه‌ام پریشانست: اندیشه‌ای مرامی‌آزارد. تاهنگامی که پسرش درین جاست دشوار خواهد بود باگاوان نرخود نزد مردمی‌دیگر، نزدبیگانگان بروم: اماماندن‌درین‌جا نیزغم انگیزتر خواهد بود تا در پرستاری گاوان نر دیگران هزاران رنج ببرم. جای سخن نیست که ازدیرگاه می‌بایست بپادشاه جوانمرددیگری پناه ببرم؛ زیرا که تاب این سرنوشت را ندارم؛ اما باز امیدوارم که آن تیره روزگارنمی‌دانم از کجا بازگردد وخداوندگار خانهٔ خویشتن‌شود وهمهٔ خواستگاران‌را بیرون کند.»

اولیس هوشیار پاسخ داد: «ای گاوچران، چنان می‌نماید که مردی پست‌منش ونابخرد نیستی، می‌بینم که خرد در مغزتوجای دارد: بدین گونه چیزی بتو خواهم گفت و درین زمینه سوگندی استوار یاد خواهم کرد: اکنون در میان خدایان و برسر خوان میهمان نوازی و در خانمان اولیس پاکدامن که امروز از من درین‌جا پذیرایی می‌کنند از زئوس درخواست می‌کنم: آری تو هنوز درین‌جا خواهی بود که اولیس بسرای خود بازخواهد گشت؛ می‌توانی بچشم خود ببینی که وی خواستگارانی را که درین‌جا

فرمانروایی می‌کنند خواهد کشت.»

آنگاه گاوچران پاسخ داد: «ای مرد بیگانه، امیدست که پسر کرونوس این پیش‌بینی‌را برآورده کند! نیروی مرا و زور بازویی را که دارم خواهی دید.» اومه نیزبهمان‌گونه ازهمهٔ خدایان درخواست که‌اولیس فرزانه بخانهٔخویش بازگردد.

ایشان چنین گفتگو می‌کردند. درین میان خواستگاران زمینهٔ مرگ و کشتن تلماك را می‌چیدند؛ پرنده‌ای از سوی چپ ایشان پدیدار شد، همایی که پروازی خود خواهانه داشت و کبوتری ناتوان را گرفته بود. آمفینوموس که لب بسخن‌گشود بایشان گفت: ای دوستان، این اندیشه، کشتن تلماك، پیش نخواهد رفت: اینك تنها در اندیشهٔ آسایش باشیم.» چنین سخن گفت و همه ایـن سخن را پذیرفتند. چـون بتالار اولیس یزدانـی نژاد انـدر آمدند، بالاپوشهای خود را روی چهار چوبه‌ها و کرسیها گذاشتند: سپس گوسفندان درشت و ماده بزهای پروار قربانی کردند؛ خوکهای درشت و گاو مادهٔ زیبایی را سر بریدند. چون دل و رودهٔ آنها را بریان‌کردند، در میان یك‌دیگر بخش کردند؛ باده را در دوستگانی آماده کردند و خوکبان جامها را بدست همه داد. فیلوسیوس، سرکردهٔ چوپانان در سبدهای زیبا نان نزدشان می‌آورد و ملانتیوس جای باده‌گسار را گرفته بود. خواستگاران بسوی خوراکهایی که در برابرشان بود دست می‌یازیدند. تلماك که اندیشه‌ای در سرداشت اولیس را در تالاری که خوب ساخته شده بود، نـزدیك آستانهٔ سنگی نشاند و کرسی فرسوده‌ای روبروی میزی گذاشت: بخشی

از دل و روده‌ها را باو داد ، در جامی زرین برایش باده می‌ریخت و باو می‌گفت : «اینك این‌جا بنشین ، ودرمیان این مردان باده بیاشام : من در برابر ناسزاها و بدرفتاریهای همهٔ خواستگاران پشتیبان تو خواهم بود . زیرا چنانکه می‌دانم این خانه از آن همه‌کس نیست ، اما ، از آن‌اولیس است‌وبرای‌من‌خریده‌است . وشما، ای‌خواستگاران، آرام بگیرید : دیگر ناسزا مگویید‌ومزنید تاآنکه درین‌جا زد و خورد و کشتی درنگیرد .»

او گفت : همه‌لب بدندان گرفتند ، در شگفت بودند می‌دیدند تلماك با این گستاخی سخن می‌گوید . آنتینوئوس پسر اوپیتس لب بسخن گشود. «ای مردم آخایی ، این سخن تلماك را که بما پرخاش می‌کند وبزبان‌خودبیم می‌دهدبچیزی‌نگیریم . زیرا که‌زئوس‌خواستار آن نیست : وگرنه اینك وی را ، این سخن سرای گستاخ را ، ازین تالار بخاموش شدن وادار کرده بودیم .»

آنتینوئومس چنین گفت ؛ اما تلماك در پاسخ او بروی خود نیاورد . درین میان پیام آوران قربانی‌های متبرك خدایان را بشهر می‌بردند : مرد آخایی‌که موهای بلند داشتند در زیر بیشهٔ آپولون که تیرهای خود را بجای دور می اندازد گرد می‌آمدند . هنگامی‌که گوشتها را ازین سوی و آن سوی بریان کردند و از روی آتش برداشتند ، آنها را بخش کردند و بخوراك باشکوهی آغاز کردند . خدمت‌گزاران بخشی را که برابر بود با آنچه که بایشان رسیده بود روبروی اولیس گذاشتند : تلماك پسر گرامی اولیس یزدانی نژاد چنین فرمان داده بود . آتنه خودداری بسیار می‌کرد خواستگاران با

شکوه را از آن درشتی که زخم آن دل را می‌شکافد بازدارد ، تا آنکه کینه بیشتر در دل اولیس پسر لائرت جای بگیرد . بااین همه درمیان ایشان مردی بی‌آزرم بود . کتزیپ[1] نام داشت و در سامه‌جای‌گزین بود . چون بدارایی سرشار خود می‌بالید ، خودسرانه در پی زن اولیس بود که دیرزمانی بود ناپدیدگشته بود . آنگاه‌بآن‌خواستگاران خودخواه‌گفت : ای‌خواستگاران‌بزرگ‌زاد ، بآنچه اینك‌بشمامی‌گویم گوش فرا دهید . دیرگاهیست که این بیگانه بخشی برابر با بخش دیگران می‌گیرد : این بسیار خوبست ؛ زیرا نه پسندیده است و نه درستست چیزی بمیهمانان تلماك ندهند ، کسی که وی درین خانه می‌پذیرد هرکه می‌خواهد باشد . بسیار خوب ، من اینك ارمغانی از میهمان نوازی باو می‌دهم ؛ وی می‌تواند بهنگام خود پاداشی به‌زنی که او را شسته است ، یابدیگری از خدمت‌گزاران‌که در خانهٔ‌اولیس هستند بدهد .»

چون این را گفت با دست ناهنجار خود پاچهٔ گاو نری راکه در دسترس او بود و از سبدی برداشت انداخت ؛ اما اولیس سرخود را اندکی خم کرد و از آن پرهیز کرد ؛ هنگامی‌که آن پاچه می‌رفت بدیوار استواربخورد ، لب‌خندی‌زد ، لب‌خند نیش‌دار مردی که‌زخم برداشته است .

آنگاه تلماك باکتزیپ درشتی کرد : «ای کتزیپ ، می‌پندارم که جان در بردی ؛ نتوانستی باین مرد بیگانه بزنی ، زیرا که وی از آن زنش پرهیز کرد . وگرنه نیزه‌ای تیزرا درمیان پیکرت‌فرومی‌بردم

۱ ـ Ctésippe

و پدرت بجای جشن زناشویی درین‌جا بخاك سپردن ترا برپا می‌کرد. باید هیچ‌کس درین خانه بگستاخی رفتار نکند؛ روی‌همرفته اینك من اندیشه می‌کنم، ازهمه چیز، از آنچه خوب وبدست آگاهم؛ تا امروز تنها کودکی بودم. و با این همه بدیدن این زشت‌کاریهایی که درین‌جا روا می‌دارند تاب می‌آورم: گوسفندانم را سرمی‌برند، بادهٔ مرا می‌آشامند، نان مرا می‌خورند: راستی بـرای یك تن تنها این دستاویزیست که این همه کسان را فرمان بردار خویش کند! اینك دیگر در پی آن نباشید کـه مرا بیازارید؛ دست ازین کینه تـوزی بردارید، یا اگر اینك در اندیشهٔ آن هستید که پیکر مرا از آهن سوراخ کنید، چه بهتر ازین، من آماده‌ام: برای من بهترست بمیرم تا اینکه پیوسته در برابر چشم من‌کارهای دلازار بکنند، با میهمانانم بدرفتاری‌کنند، در خانهٔ زیبایم با زنانی که مزدور منند ناسازگاری کنند.»

این گفت: همه خـاموش مـاندند و زبـان همه بسته شد. سرانجام آژلائوس[1] پسر داماستور[2] لب بسخن‌گشود. «ای دوستان، نمی‌توان در برابر سخنی درست دیگرگون شد و با خشم و درشتی پاسخ داد؛ نه با این مرد بیگانه و نه با هیچ یك از خدمت‌گزارانی که در خانهٔ اولیس هستند درشتی مکنید. اما من می‌خواهم سخنی آشتی‌پذیر با تلماك و مادرش بگویم: شاید ایشان را پسندیده افتد. تا آن‌گاه که شما در دل امید آنرا داشتید ببینید اولیس دوراندیش بخانهٔ خود برمی‌گردد، هیچ کس را روا نبود ازین چشمداشت و

۱ـ Agélaos ۲ـ Damastor

ازین که درنگ کردن خواستگاران را درین سرای بیش ازین روا بدارید شما را سرزنش بکند : این کار بسیار خردمندانه بود : بسا می‌شد که اولیس بازمی‌گشت ، در خانمان خود پدیدار می‌شد ؛ اما اینك آشکارست که دیگر او را نخواهید دید . پس ای تلماك ، رو در کنار مادرت بنشین ، و باو بگو بزنی آن کسی‌در آید که‌بزرگ‌زاده‌ـ ترست و پیشکش‌های گران‌بهاتر باو می‌دهد : بدین گونه در خانهٔ خود خواهی خورد و خواهی آشامید و یکباره از دارایی پـدری برخوردار خواهی شد ، هنگامی که وی از خانهٔ دیگری سرپرستی خواهد کرد .»

تلماك فرزانه باو پاسخ داد : «ای آژلائوس ، سوگند بزئوس و وسوگند برنجهای پدرم که بی‌چون‌وچرا دوراز ایتاك جان‌سپرده یا در سرگردانی زندگی می‌کند ، من در زناشویی مادرم درنگ نمی‌کنم : بلکه باو اندرز می‌دهم زن هرکس می‌پسندد بشود ، و گذشته از آن آماده‌ام پیشکش‌های با شکوه باو بدهم ، اماشرم دارم باسخنان‌درشت وی‌را ناگزیر کنم که بناخواه خویش ازین خانه بیرون رود : امیدست یکی ازخدایان مرا ازین رفتار بازدارد !»

تلماك چنین گفت . درین هنگام پالاس آتنه کـه اندیشه‌های خواستگاران را پریشان کرد ایشان را بخنده‌ای فرونـانشستنی وادار کرد . چنان می‌خندیدند که گویی دهانشان ازیشان‌نبود ؛ گوشت‌های دهانشان را می‌خاییدند و خون از آن روان‌می‌شد ؛ چشمانشان ازاشك پرمی‌شد : چون‌دلشان اندوهگین بود می‌خواستند بگریند .

آنگاه تئوکلمین که اندیشهٔ خدایان را داشت بایشان گفت :

«آه! ای بدبختان، این رنجی که شما می‌برید چیست؟ تیرگی مغز شما، چهرهٔ شما وزانوهای شمارافراگرفته است: ناله‌ای برخاست: گونه‌های‌شما ازاشك‌تر شد؛ درین ستون بندیهای‌زیبا خون‌بردیوارها روان شده است: می‌بینید که دهلیز پراز پیکرهای ناپیداست، چهار-دیوار خانه پر از سایه‌هاییست که خود را بسوی تاریکی‌های ژرف ارب[1] میندازند: آفتاب در آسمان ناپدید شد؛ مه‌شومی بر سر ما فرودآمد.»

اوگفت و همه با دلی خوش بسرو خندیدند. اوریماك پسر پولیب پیش از دیگران لب بسخن گشود: «این مرد بیگانه‌ای که تازه نمی‌دانم از کجا رسیده دیوانه است. ای جوانان، بیایید او را ازین‌جا بیرون بکنید و بمیدان ببرید، زیرا که درین‌جا برای او جز تاریکی چیزی نیست.»

تئوکلمین که اندیشهٔ خدایان را داشت باو پاسخ داد: «ای اوریماك، من از تو نمی‌خواهم کسی را راهنمای من‌بکنی؛ من دوچشم ودوگوش ودوپادارم ودردل من‌اندیشه‌ای درست‌هست. باآنهاازین‌جا بیرون خواهم رفت: زیرا می‌بینم بدبختی بر سر شما فرود خواهد-آمد که هیچکس نمی‌تواند ازآن بگریزد، هیچیك از خواستگاران، هیچیك ازشما که درجایگاه اولیس همانند خدایان با مردم بدرفتاری می‌کنید وجززمینه سازیهای نادرست درسر ندارید نمی‌تواند ازآن‌جا بدررود.»

چون چنین گفت از خانهٔ پهناور بیرون رفت و نزد پیرئوس

۱ــ Érébe سرزمین‌تاریك دوزخ‌در زیرزمین.

رفت که بشادمانی اورا بخود پذیرفت .

همهٔ خواستگاران بیك دیگر می‌نگریستند ، در پی آن بودند تلماك را بخشم آورند ، میهمانانش را دست بیندازند و در اندیشهٔ آن بودند کدام یك ازین جوانان گستاخ باو خواهد گفت : « ای تلماك ، بیش از آنچه میهمانت ترا خود بدبخت کرده است نمی‌توان بدبخت بود : نمونهٔ بسیار دلپسندیست ، این مرد هرزه‌گرد ، این دریوزه‌گری که بنان و باده نیازمندست ، بهیچ کار نمی‌خورد ، زوری ندارد ، بارگرانی بر روی زمینست ! و آن دیگری که برخاست ودم از پیامبری زد . اینك سخن مرا بپذیر : دست آویز سودمندتری هم هست . این میهمانان را درکشتی که نشیمن های بسیار داشته باشد بیندازیم و ایشان را نزد مردم سیسیل[1] بفرستیم : بهای خوبی بدست خواهد آمد . »

خواستگاران چنین سخن می‌گفتند : اما تلماك باکی از گفتگوهاشان نداشت ؛ خاموش برپدر خود می‌نگریست ، با تاب و توان بسیار در آرزوی آن دمی بود که مشتش برسر آن بی‌شرمان فرود آید .

درین میان دختر ایکاریوس ، پنلوپ دوراندیش، روبروی ایشان کرسی بسیار زیبایی گذاشته بود ، بگفتگویی که هریك ازیشان درتالار می‌کرد گوش می‌داد . زیرا این خوراك خوشگوار ، دلپذیری بود که بالبی خندان آن روز بامداد آماده کرده بودند وبرای آن تااین اندازه قربانی‌هارا نذر کرده بودند .

۱ - Sicile جزیرهٔ معروف دریای روم ، صقلیه .

اما برای چاشت خوراك دیگری آماده می‌شد ، که ناگوار بود ، هرگز هیچ خوراك چاشتی باین ناگواری نبود ، خوراکی بود که می‌بایست بزودی الهه‌ای و پهلوانی برایشان آماده کند : زیرا که ایشان زودتر زمینهٔ نابکاریها را چیده بودند .

سرود بیست‌ویکم

خلاصهٔ سرود : پنلوپ رفت کمان اولیس را آورد و خواستگاران‌را دعوت کرد بکشتی گیری آغاز کنند. اومه تیرها را در جای خود گذاشت. تلماك کوشید کمان پدرش را بکشد و چیزی نمانده بود باین کار کامیاب شود که باشارهٔ پدر از آن کار چشم پوشید. اولیس با اومه و فیلوسیوس از تالار بیرون رفت و خود را بایشان شناساند و دستورهایی بایشان داد. اوریماك نیز بنوبهٔ خود درصدد برآمد کمان را بکشد اما نتوانست. به پیشنهاد آنتینوئوس مسابقه را موکول بفردای آن روز کردند. اولیس اجازه خواست زور آزمایی بکند و آنتینوئوس مانع شد. تلماك گفت که کشیدن این کمان تنها ازو برمی‌آید. با وجود اعتراض خواستگاران اومه کمان را به اولیس داد. تلماك باوربکله فرمان داد درهای تالار را ببندد ودرین‌میان فیلوسیوس هم درهای حیاط را بست. اولیس کمان راکشید و تیری که انداخت از تبرها گذشت.

آنگاه آتنه ، الههای که چشمان فروزان دارد بهپنلوپ دوراندیش دختر ایکاریوس یادداد آهن خاکستری رنگ‌کمان را ،

که سلاحی برای نبرد بود و مرگ از آن برمی‌خاست ، درخانهٔ اولیس روبروی خواستگاران جای بدهد . وی از پلکان بلند جایگاه خویش بالا رفت ، کلید یك لخت را که بسیار خمیده و بسیار خوب ساخته‌شده بود و از روی و دستهٔ آن از عـاج بود بدست گرفت . سپس بـا همنشینـان خود بسوی سراچه‌ای که از همه دورتر بود رفت : گنجینه‌هـای شاه ، روبینه و آهنینه‌ای را که بسیار خوب ساخته‌بودند در آنجا انباشته بودند ؛ در آنجا آن کمان هم بود که بسوی خود می‌کشند وترکشی بود که شمارهٔ بسیار تیرهای پربانگ در آن بود . این ارمغـانی بود که ایفیتوس[1] پسر اوریتوس[2] که همـانند خدایان بود و میزبانی بود که اولیس درلاکونی[3] بـاو برخورده بود بوی داده بود . ایشان یك دیگر را در مسنی[4] در خانهٔ اورتیلوك[5] دوراندیش دیده بودند . اولیس در آنجا برای خواستن وامی‌رفته‌بود که همهٔ مردم بدهگار آن بودند : زیرا که مردم مسنی باکشتی‌های خود که نشیمن‌های فراوان داشت سیصد میش را باشبانان آنها از ایتاك برده بودند . اولیس برای آنکه آنهـا را پس بگیرد مـانند نماینده‌ای سفر دور و درازی کرده بود . هنوز بسیار جوان بود و پدرش و پیران دیگر وی را باین کار گماشته بودند . در همان سرـ زمین ایفیتوس در پی دوازده مادیان می‌گشت که ناپدید شده بود و نیز استرانی که کار کشته بودند : پس ازین آن جانوران انگیزهٔ رنج سختی شدند که وی‌گرفتار آن شد ، هنگامی‌که بخانهٔ هراکلس[6] پسر زئوس رفت که آدمی زاده‌ای بادلی پرشور بود و کارهای باین

۱- Iphitos ۲- Eurytos ۳- Laconie ۴- Messénie ۵- Otiloque
۶- Héraclés

بزرگی ازو سرزده است. هرچند که وی میهمان او بود ، آنهراکلس بی‌خرد وی را در خانهٔ خود کشت ، بی‌آنکه باکی‌از خشم و کینه ـ جویی خدایان داشته و آن میزی را که برسرآن ازوی‌پذیرایی کرده‌ـ بود بزرگ شمرده باشد ، وی را کشت و مادیانهایی را که سمهای استوار داشتند برای خود نگاه داشت . هنگامی‌که ایفیتوس در پی آنها می‌گشت باولیس برخورد و این کمان را باو داد که پیش از آن اوریتس‌بزرگ باخود می‌داشت و در دم مرگ درخانهٔ بلندساختهٔ خود برای پسرش گذاشت. اولیس شمشیری تیز و نیزه‌ای ستبر باو داد تا با وی پیوند میهمان نوازی دوستانه را ببندد . اما هرگز در سر میز یك‌دیگر ننشستند : زیرا که پیش از آن پسر زئوس،ایفیتوس پسر اوریتوس را که همانند خدایان بود و آن کمان را ارمغان‌داده ـ بود کشت . اولیس پاکزاد که بجنگ می‌رفت‌هرگز آنرا با کشتی‌های سیاه خود نمی‌برد : این یادگار میزبانی مهربان را درخانه می‌گذاشت و تنها در کشور خویش آنرا بکار می‌برد . پس هنگامی که این زن پاکزاد باین سراچه رسید و بآستانهٔ چوب بلوط آن برخورد ، که هنرمندی پیش ازین آن را باهنرنمایی فروزان‌کرده و مانند ریسمانی ساخته بود ، سپس لنگه‌های در را در آن جای داده و دری فروزان ساخته بود ، شتابان دوال چنبرهٔ در را بازکرد ، کلید را فرو بسرد ، بادستی استوار و چیره چفت‌های لنگه‌های در را تکان داد : در مانند گاونری که در چمن زاری می‌چرد در زیر فشار کلید غرید وهمان دم گردش کرد .

پنلوپ بر روی تختهٔ بلندی که رختدانها را بـر روی آن

گذاشته بودند و پر از جامه‌های خوشبوی بود بالا رفت . سپس‌دست یازید ، آن‌کمان را با روپوشی‌که داشت ازمیخ برداشت . در آن‌جا نشست و آن را برروی زانوهای خود گذاشت وهنگامی‌که کمان‌شاه را بیرون می‌آورد زارگریست . چون از ناله‌ها و اشکهای فراوان‌سیر شد بسوی تالار بزرگ درمیان‌خواستگاران رفت : کمانی راکه‌بخود می‌کشند و ترکشی‌را که‌همه پراز تیرهای پربانگ بود بدست‌داشت. زنانی درپی او بودند و رختدانی در دست داشتند که در آن روبینهٔ بسیار بود وپیش از آن شاه در سرگرم‌کردن خودآنها را بکارمی‌برد . چون این زن بزرگ زاد برابر خـواستگاران رسید ، در تـالاری که باستواری ساخته شده بود ، نزدیك لنگهٔدر ایستاد و روپوش خود را که فروزندگی درخشانی داشت برچهرهٔ خودکشید . درراست وچپ اویك خدمتکار درست‌پیمان بود .

همان دم لب بسخن گشود و بخواستگاران گفت : « ای خواستگارانی که دلهای خود خواهان دارید و دست برروی این خانه انداخته اید تا درین‌جا پیوسته هرروز در نبودن خداوندگار آن‌که دیرگاهیست رفته است بخورید و بیاشامید ، گوش فرادهید . این رفتار خود را انگیزه‌ای جزین نمی‌توانید بدهید که خواستارید مرا بزنی بگیرید و همسر خود بکنید . اکنون ، ای خواستگاران ، بیایید ، اینك هنگام آزمایشی رسیده که بشما پیشنهاد می‌کنم ؛ آن کسی‌که دستش آسان‌تـر زه را کشید و از میان یك دسته درست از دوازده تیرتیر را گذراند ، من بی‌درنگ در پی او خواهم رفت ، در راه وی ازین خانه‌ای‌که جایگاه سالهای جـوانی من بوده و آن همه

خوراك در آن فراوانست جدا خواهم شد ! آه ! می‌پندارم همیشه، در خواب هم بیاد آن خواهم بود.»

او گفت و به‌اومهٔ خوکبان‌بلندپایه فرمان‌داد که کمان و آهنینه‌ای‌را که رنگ خاکستری داشت برای خواستگاران آماده کند. اومه‌گریه‌کنان آنها را گرفت ودربرابر چشم ایشان‌گذاشت :گاوچران‌نیزچون کمان خداوندگارخویش‌را دید ازسوی خود نالید . آنگاه‌آنتینوئوس بسختی ایشان را سرزنش داد :

« ای روستاییان بی‌خرد ، ای کسانی که تنگ چشم هستید ، هردو نادانید ، چرا بدین‌گونه می‌گریید و دل این زن را در سینه‌اش پریشان می‌کنید؟ این دل او مگر بخودی خود در رنج نیست ، زیرا که شوهری را که بسیار گرامی بوده از دست داده است ؟ اکنون بجای خود بنشینید و خاموش خوراك بخورید ، یا اینکه بروید بیرون بگریید ، این‌کمان را درین‌جا برای نبرد در میان خواستگاران بگذارید . این کار دشوار خواهد بود . در میان همهٔ ایشان تنها یك تن همانند اولیس هست : منی‌که با شما سخن می‌گویم او را دیده‌ام و بیاد دارم : با این همه من در آن هنگام بسیار جوان بودم ، کودك بودم .»

او گفت : اما دلش در سینهٔ وی در آرزوی آن بود زه را بکشد و از آن آهنینه‌ها سراسر تیر را بگذراند . وی می‌بایست پیش از دیگران تیرهایی را که اولیس پاکدامن بدست خود انداخته بود وبهمین تازگی‌ها او باوی درشتی کرده بود بیندازد، درخانهٔ اونشسته‌بود ودیگران را هم بروی برمی‌انگیخت .

درین میان تلماك زورمند وتوانا لب بسخن گشود :

« آه ! بسیار شگفتست ، جای سخن نیست که زئوس پسر کرونوس اندیشهٔ مرا پریشان کرده است . مادرم که این همه وی را بس دوست می‌دارم ، این‌زنی که تااین اندازه اندیشمندست ،می‌گوید که در پی مرد دیگری خواهد رفت ، ازین خانه بیرون خواهد شد : و من می‌خندم و از آن شاد می‌شوم : بایستی مغز من پریشان شده‌باشد . اینك ، ای خواستگاران ، بیایید ، پاداش این نبرد را درین‌جا می‌بینید : زنی که نه همانندش درسرزمین آخایی هست، نه درپیلوس متبرك ، نه در آرگوس ، نه در میسن[1] ، نه هم درایتاك ، نه درخشکی تیره رنگ . واین را شما خود می‌دانید ؛ چه نیازی هست که من از مادر خویش لاف بزنم ؟ اما ، بیایید ، دو دل نباشید : مگذارید کار بدرازا بکشد ؛ دیگر در کشیدن این کمان درنگ مکنید . باید شما را درکار دید ! اما من هم‌اکنون این کمان را خواهم آزمود ، و اگر آنرا بکشم وتیر من تا پایان از آهنینه‌ها بگذرد ، این اندوه رانخواهم داشت که ببینم مادر بزرگوارم ، ازین خانه بیرون می‌رود و با شوهر دیگری رهسپار می‌شود ، پسری را که مانند پدر شایستگی دارد در افزون جویی‌های سرفرازان پاداش بگیرد در پشت سر بگذارد .»

او گفت و نیم تنهٔ خویش را از دوش خود بزمین انداخت ، بیك جست برخاست : شمشیری را که نوك تیز داشت از گردن خود بازکرد . آغاز کرد تبرها را بجای خود بگذارد ؛ گودالی را درست

۱ــ Mycène

برای آنها کند ، آنها را مانند ریسمانی درپی‌هم گذاشت ، وخاك رادر پای هرکدام از آنها توده کرد و لگدمال کرد . همه از دیدن این کار سرگشته شدند : آنها را چنان درست در پی‌هم گذاشته بود ، با آنکه هرگز آنها را ندیده بود ! سپس رفت درآستانهٔ درجای گرفت‌وکمان را آزمود . سه بار آنرا برافراشت ، درین آرزو می‌سوخت‌که زه را بکشد وتیرها را از آهنینه‌ها بگذراند .

چیزی نمانده بودکامیاب‌شود، زیراکه بار چهارم‌کششی‌نیرومند بآن داده بود ،که اولیس اشاره‌ای کرد بهمان بسنده‌کند واو را ازین کار پرشور بازداشت .

تلماك زورمند وتوانا چون دوباره لب بسخن گشود بکسانی‌که بودندگفت :

« آه ! این بسیار جای دریغست ! من هرگز جز مردبیچارهٔ بی‌زوری نخواهم بود ! ... شاید هنوز بسیار جوانم وهنوز دربازوهای خویش‌آن نیرو را نمی‌بینم ازکسی‌که بامن‌درشتی می‌کند ومرابخشم می‌آورد کین بکشم ! اما ، بیایید ، شما بیش از من زور دارید ، این کمان را بیازمایید واین نبرد را بپایان رسانیم .»

او گفت و کمان را بزمین گذاشت ، آنرا بهزارهای بسیار بهم پیوسته وبسیار فروزان‌تکیه داد : تیر تندرورا برچنبرهٔ زیبای‌کمان‌خم کرد وبرگشت برکرسی‌که ازآن برخاسته بود نشست .

آنگاه آنتینوئوس پسر اوپیتس بدیگران گفت :

« ای دوستان ، برخیزید ، هریك بهنگام خود : از چپ آغاز کنیم ، از آن‌جا که ساقی روانه می‌شود تا باده بریزد . » آنتینوئوس

چنین گفت ورأی او را پذیرفتند .

نخستین کس که برخاست لئیئودس[۱] پسر انوپس[۲] از دستیاران ایشان بود ، که همیشه درپایین تالار، نزدیك دوستگانی زیبامی‌نشست: یگانه‌کسی بود که نتوانست در برابر بیدادگری تاب بیاورد و رفتار همهٔ خواستگاران وی رامی‌آزرد . پس‌وی پیش از دیگران کمان‌وتیر را برداشت . آنرا هیچ نکشید : زیرا کوششی که برای کشیدن کرد دستهای نازك وناتوان وی را خسته‌کرد ؛ سپس بخواستگاران‌گفت : « ای دوستان ، من نمی‌توانم بکشم ؛ دیگری آنرا بگیرد . بزرگانی که این‌کمان بزودی جانشان وهوششان را خواهد ربود بسیارند؛زیرا برتری داردکسی بمیرد تا آنکه زنده بماند و نتواند بآن چیزی برسد که ما پیوسته برای آن درین‌جا گردآمده وهمواره چشم نگران‌آنیم. درهمین دم بسیار کسان هستند که در دل خود آرزومندند پنلوپ زن اولیس‌را بهمسری بگیرند : بدین‌گونه چون‌کمان را آزمود ودانست چیست باید در پی‌زن دیگری از مردم آخایی برآیدکه روپوش زیبا داشته باشد وپیشکش‌های زناشویی‌خود را باو بدهد : اما این زن باید همسر آن‌کسی بشود که‌گران بهاترین چیزها را باو بدهد و سرنوشت اورا برگزیده باشد .»

اوگفت وکمان را بزمین گذاشت وآنرا بردیوارهایی که خوب بهم پیوسته شده و بسیار فروزان بود تکیه داد : تیرتندرو را برروی چنبره خم کرد : سپس رفت برهمان کرسی که از آن برخاسته بود جای گرفت.

۱ـ Leiôdès ۲- Oenops

آنگاه آنتینوئوس بااین سخنان او را سرزنش کرد :

« ای لئیئودس ، این چه سخن بود که از در بند دندانهای تو بیرون آمد ؟ سخنی بیم دهنده و بیزار کننده بود : من دگرگون شدم . چگونه ! این کمان جان و هوش بزرگان را خواهد ربود ! چرا ؟ برای آنکه تو نمی‌توانی آنرا بکشی ! اما این برای آنست که مادر بزرگوارت ترا سزاوار کشیدن و انداختن تیر نزاده است : اما ازین خواستگاران ناماور دیگران آنرا خواهند کشید : دمی درنگ کن.»

او گفت ، سپس به‌ملانتیوس سرکردهٔ بزچرانان این فرمان را داد :

« ای ملانتیوس ، بیا این جا ، در تالار آتش بیفروز . کرسی بزرگی که پوشیده ازپوست باشد نزدیك‌کانون بگذار ؛ برو ازاندرون خانه یك گردهٔ بزرگ پیه بیاور ، تا آنکه ما جوانان ، چون کمان را گرم کردیم وخوب آنرا چرب کردیم ، آنرا بیازماییم و این نبرد را بپایان برسانیم.»

او گفت ، همان دم ملانتیوس شراره‌ای را که از سرکشی نمی‌آرمید برافروخت ؛ کرسیی نزدیك آتش گذاشت وبرروی آن پوستی انداخت ؛ از اندرون خانه‌گردهٔ بزرگی از پیه آورد . جوانان کمان راگرم کردند وآنرا آزمودند : اما نمی‌توانستند آنرابکشند ؛ باندازه‌ای که باید زور نداشتند . درین میان آنتینوئوس و اوریمك که همانند خدایان بودند هنوز خود داری می‌کردند : ایشان درین

هم چشمی از همه برجسته‌تر بودند و نیرویشان با نیروی هیچ یك برابر نبود.

درین دم گاو چران وخوکبان اولیس یزدانی نژاد باهم ازتالار بیرون رفتند. پس ازیشان اولیس‌هم بهنگام خود ازآنجارفت. پس هنگامی‌که از درگذشتند وچهار دیوار را پیمودند، اولیس روبایشان کرد وبانرمی وشیرین زبانی بایشان‌گفت:

« ای گاوچران وتوای خوکبان، می‌خواهم چیزی‌بشمابگویم. شاید می‌بایست آنرا در دل خوبشتن نگاه بدارم. اما دلم گواهی می‌دهدکه سخن بگویم. اگراولیس از جایی ناگهان باین‌جامی‌آمد، اگر یکی از خدایان او را می‌آورد، چه می‌کردید؟ آیا آماده می‌بودید در راه اوکارزار بکنید؟ آیا هواخواه خواستگاران‌می‌بودید یا هوا خواه اولیس؟ بگویید دل شما و جان شما چه راهنمایی بشما می‌کند؟»

گاوچران پاسخ داد:

« ای زئوس بسیار توانا، آیا می‌توانی، چنانکه‌آرزو دارم،این مرد را بازآوری، یکی ازخدایان او را بیاورد! آنگاه‌خواهی‌دانست نیروی من تاچه اندازه است وچه زوربازویی دارم.»

و اومه نیز بهمین‌گونه از همهٔ خدایان درخواست می‌کرد که اولیس‌دوراندیش‌بخانه‌اش بازگردد. هنگامی‌که اولیس براستگویی دل ایشان پی‌برد دوباره لب بسخن گشود و بایشان گفت: « وی این‌جاست: منم، که می‌بینید. پس از بیست سال رنجهای بی‌شمار، بسرزمین پدرانم بازگشته‌ام، می‌دانم‌که از میان خدمت گزارانم تنها

شما خواستار بازگشت منید : یکی از دیگران نیست که ازوشنیده‌باشم آرزومند آن باشدکه من بخانه‌ام برگردم . اندیشه‌ام راکه برای آینده‌خوب دردل خودجای داده‌ام بشما می‌گویم . اگریکی‌ازخدایان همهٔ خواستگاران را بزخم من از پای درآورد ، بهریك از شما زنی می‌دهم : شمـا دارایی خواهید داشت ، و نزدیك خـانهٔ من خانه‌ای خواهید داشت که خوب ساخته شده باشد : از آن پس شما همیشه در چشم من تا جاودان دوستان و برادران تلماك خواهید بود . اینك بیایید ، نشانه‌ای بشما می‌دهم که جای سخن درآن نباشد ، باآن مرا خوب‌خواهید شناخت ودیگر دودل نخواهید بود : آن‌جای‌زخمیست که پیش ازین‌گرازی بادندان سفید خود بمن زد، هنگامی‌که باپسران اتولیکوس به‌پارنزمی‌رفتم.»

این بگفت ، ژنده‌های خود را از جـای زخم بزرگ خود دور کرد . چون هر دو بـرآن نگریستند و دیگر دو دل نمـاندند ، بگریستن آغازکردند ، بازوهای خود را برگرد پیکر اولیس فرزانه انداختند و باشور بسیار سر و دوشش را می‌بوسیدند . اولیس نیز سرایشان و دست ایشان را بوسید . اگر اولیس ایشان را باز نداشته‌بود ، بدین‌گونه تا هنگامی‌که پرتو روز از میان می‌رفت می‌گریستند و با ایشان گفت : « این‌گریه‌ها و زاریها را بپایان برسانید ، از ترس آنکه مبادا کسی از تالار بیرون بیاید و ما را ببیند و سپس برود در اندرون تالار بگوید . اینك یك یك و نه همه باهم برگردیم ، نخست من می‌روم وسپس شما بیایید . نشانه‌ای در میان یك دیگر بگذاریم . همهٔ این خواستگاران پاکزاد تـا آنجا هستند روانخواهند داشت

کمان و ترکش را بمن بدهند : آنگاه تو ، ای اومهٔ بلند پایه ، تـالار را بپیمای و کمان را بیاور و بدست من ده ؛ سپس بزنـان دستور ده درهای سـاختمـان خود را که استوار بهم پیوسته کرده‌اند ببندند : بایشان بگوی که اگر ناله‌ای یا فریادی بشنوند که در تـالار از مردان برمی‌خیزد ، نباید بیرون بیایند، اما همان‌جا که هستند بمانند و خاموش بکار خود بپردازند . و تو ، ای فیلوسیوس بلند پایه ، ترا می‌گمـارم در بسوی چهار دیواری را ببندی : زود چفت آنرا بکش و باریسمانی آنرا ببند .»

چون این را گفت وارد خانهٔ پهناور شد : سپس رفت برهمان نشیمن که از آن برخـاسته بود نشست : پس از آن دو خدمت گزار اولیس یزدانی‌نژاد هم بهنگام خود اندر آمدند . درین هنگام اوریماك کمان را در دست‌خود می‌گردانید ، ازشرارهٔ کانون آنرا از همه‌سوی گرم می‌کرد ؛ بااین همه نمی‌توانست آنرا بکشد واز دردی که بجان خود خواه اوراه می‌یافت می‌نالید . چون از ناتوانی خود بخشم آمد فریاد کرد :

« چه دردسریست ! که نزد خود و نـزد همه سرشکسته شدم ! نه‌تنها در راه این زنـاشویی اندوه دارم ، هرچند این شکست مرا رنج می‌دهد (زنان دیگری در آخایی ودرایتاك هم هستند که بسیاری از شهرهای آنرا خیزابه‌ها فرامی‌گیرند) : بلکه بیشتر ازین شرمنده‌ام که در زورمندی این همه پست‌تر از اولیس باشیم ، زیرا که مـا قادر بکشیدن کمان او نیستیم : این رسوایی‌ست که حتی بازماندگان ماهم از آن آگاه خواهند شد.»

آنگاه آنتینوئوس پسر اوپیتس باو گفت:

«ای اوریماك ، چنین‌نخواهد بود : توخود نیز آنرا درمی‌یابی. اما امروز مردم جشن متبرك خدایان را می‌گیرند : آیا هنگام کمان کشیدن امروزست ؟ بیایید ، آنرا بزمین بگذارید ، ورزش بپایان رسید . اما تبرها را می‌توان بی‌آنکه زیانی برسد هم چنان برافراشته گذاشت : زیرا پندارم کسی نمی‌آید در تالار اولیس پسر لائرت آنها را بردارد . پس اینك بایدباده‌گسار گرداگرد بهمه جامهایی بدهد تا نوشخواری بکنند: این کمان‌خمیده را رها کنیم، به‌ملانتیوس‌سرکردهٔ بزچرانان ، فرمان بدهید فردا در نخستین هنگام ، زیباترین بزهای مادهٔ آغل خود را بیاورد : رانهای آنرا نذر آپولون خدای ناماور کمانداران خواهیم کرد ؛ سپس این کمان را برمی‌داریم و افزونه جویی خود رابپایان می‌رسانیم . » آنتینوئوس چنین سخن‌گفت‌وهمه این‌گفته را پذیرفتند .

آنگاه‌پیام‌آوران‌آب‌بردست‌خواستگاران ریختند ،خدمتگزاران جوان دوستگانی‌ها را پرکردند و نوشابه افسری برسرآنها گذاشت : بهمه از آن دادند وجامها راگرداگرد گردانیدند .

چون نوشخواری کردند و همه باندازه‌ای که می‌خواستند آشامیدند، اولیس هوشیار لب بسخن‌گشود وچون چاره‌جویی درسر داشت گفت :

« ای خواستگاران شهبانوی ناماور ، گوش فرادهید ، دلم مرا وادار می‌کند اندیشه‌ای را بگویم که در سینه‌ام جای گرفته‌است : بیشتر روی سخن من بااوریماك وآنتینوئوس است که همانند

خدایانند : اینك آنتینوئوس باچنان فرزانگی‌درین زمینه سخن‌رانده‌است و من ازو خواهش می‌کنم امروز این کمان را این‌جا بگذارد وببزرگداشت خدایان بپردازد : فردا بامداد یکی از خدایان پیروزی رابهرهٔ هر کس بخواهد می‌کند. اما ازشما می‌خواهم این کمان‌زدوده را بمن بدهید : می‌خواهم درمیان شما نیروی خود را بیازمایم، ببینم آیا هنوز همان زوری را دارم که پیش ازین اندام نرم مرا بجنبش می‌آورد ، یاآنکه زندگی پریشان ، تنگ‌دستی من آنرا تاجاودان از میان برده‌اند .»

چنین سخن گفت ، اما همه سخت پرخاش کردند ، از ترس آنکه مبادا بکشیدن کمانی که بسیار زدوده‌بودکامیاب شود. آنتینوئوس لب بسخن‌گشود وسخت او را سرزنش کرد :

« ای بیگانهٔ بدبخت ، چگونه ؟ تو یك خردل هم از خرد نداری ! هنوز خرسند نیستی : با آسودگی بسیار در میان ما که شاهزادگان بزرگیم چیز می‌خوری ؛ هیچ خوراکی نیست که از آن بخش نگرفته باشی ؛ تنها همین نیست : گفتگوهای ما ، آنچه را می‌گوییم می‌شنوی و هیچ بیگانه و دریوزه‌گری جز ترا نپذیرفته‌ایم آنها را بشنود . این باده‌ای که بشیرینی انگبینست ترا گمراه کرده‌است . تنها تو نیستی : هرکس که دهان خود را از باده پرکند و باندازه ازآن نخوردباده اورا پریشان می‌کند. درجایگاه پیریتوئوس[1] جوانمرد ، باده اندیشهٔ اوریتیون[2] ناماور ، مردی راکه یك نیمه‌تن‌او اسب ونیمهٔدیگرآدمی‌زاده بود[3] ، نزدلاپیت‌ها[4] آمده بود پریشان کرد.

۱ـ Pirithoos ۲ـ Eurythion ۳ـ Centaure ۴ـ Lapithes

بسیار آشامید ، برای او بد شد؛ گرفتار دیوانگی شد ، در زیر بام خانهٔ پیروتوئوس نابکاریها کرد . آن پهلوان بیزار شد : مردم خود را بروی او افگندند ، او را از میان دهلیز کشیدند و بردند ، از در بیرون کردند ، پس از آنکه با آهنینه‌ای جانکاه بینی و گوشهای او را بزمین افگندند . و وی که خردش آسیب دیده بود رفت و بار تیره بختی را که هذیان مستی بردوش او افگنده بود با خود برد . زد وخورد مردانی که یك نیم از تنشان اسب ونیمی دیگر آدمی‌زاده است و سرشت باده‌خواری دارند بالاپیت‌هـا ازین جاست . توهم ، پیش بینی می‌کنم ، اگر این کمان را بکشی ، گرفتار درد فراوانی خواهی شد : زیرا در میان مردم ما دیگر بهیچ نیکوکاری برنخواهی خورد ، ای مرد بی‌شرم ، باکشتی سیاهی ترا نزد اکتوس شاه‌خواهیم فرستاد که بلای جان همهٔ آدمی‌زادگانست ؛ و از آنجا دیگر رهایی نخواهی یافت . پس آرام بیاشام وبر مردانی که جوان‌تر از توهستند متاز .»

آنگاه پنلوپ دوراندیش گفت : « ای آنتینوئوس ، روا و درست نیست میهمانـانی را که تلماك درین جـایگاه می‌پذیرد کسی بدرشتی با ایشان رفتار بکند . پس آیـا می‌پنداری که اگر این مرد بیگانه ، بپشت‌گرمی زور بازو و نیروی خویش بتواند کمان بزرگ اولیس را بکشد ، هـرگز مرا بخـانهٔ خود خواهد برد و من زن او خواهم شد ؟ اوهم بیش از تو این اندیشه را ندارد ، و این امید در دل او نیست . باید هیچ یك از شما این نگرانی را نداشته باشد ؛

بآسودگی چاشت بخورید ؛ زیرا که راستی هنگام این دل بازپسی نیست .»

آنگاه اوریماك‌پسر پولیب باو پاسخ داد : « ای دخترایکاریوس، ای پنلوپ دوراندیش ، مـا هیچ نمی‌پنداریم این مرد ترا ببرد ؛ این هیچ خردمندانه نخواهد بود ؛ اما از اندیشهٔ این گفتگوهایی که مردان و زنان می‌توانند بکنند نمی‌توانیم شرمسار نشویم ؛ می‌ترسیم روزی یکی ازمردم‌آخایی که فرومایه‌تر از ما باشد بگوید : این‌خواستگاران بسیار کم ارزتر از مردی هستند که درپی زن او بودند : سزاوار آن هم نیستند کمان زدودهٔ اورا بکشند ، واینك دیگری ، دریوزه‌گری که نمی‌دانیم از کجا آمده است بهمان جنبش نخستین کمان راکشید وتیر را ازمیان‌آهنینه‌ها گذرانید! این‌را خواهندگفت واین برای‌مارسوایی بسیاری خواهد بود .»

پنلوپ دوراندیش درپاسخ اوگفت :

« ای اوریماك ، کسی که بناسزا دارایی مرد پـاکدامنی را از میان می‌برد نمی‌تواند در میان مردم نیك نام باشد : پس بدین‌گونه چرا نگران این رسوایی هستی که از آن سخن می‌گویی ؟ وانگهی این مرد بیگانه بسیار بلند بالا ، تنومندست ولاف‌می‌زند ازبازماندگان پدری پاك نژادست . بیایید ، این کمان بسیار زدوده را بـاو بدهید وکار او را ببینیم . زیرا یك چیز بشما می‌گویم وآن سخن بیهوده‌ای نخواهد بود : اگرکمان را بکشد و آپولولون این سرافرازی را باو بدهد ، جامهای زیبا ، بـالاپوش و نیم‌تنه ، در بر او خواهم کرد ، دشنه‌ای تیز باو خواهم داد تا خود را در برابر سگان و آدمی‌زادگان

پاسبانی کند وشمشیری که دو دم داشته باشد : پای افزارهایی بپای او خواهم کرد و اورا بآن جاهایی خواهم فرستاد که دلش وجانش او را بدانجا راهنمایی می کند.»

تلماك فرزانه نیز بهنگام خود لب بسخن گشود :

« ای مادر من ، هیچ یك از مردم آخایی جز من توانایی این کمان را ندارد ؛ از آن منست و بهر کس می‌خواهم می‌دهم و از هر کس نمی‌خواهم باز می‌دارم : از همهٔ کسانی که در ایتاك دشوار گذر خداوندگارند، ازهمهٔ کسانی که برجزیره‌های الید که پرورندهٔ اسبانست فرمانروایی دارند ، هیچ یك نمی‌توانند مرا بناخواهم وادار کنند ، اگر هم بخواهم همیشه آنرا باین مرد بیگانه بدهم تا آنرا بخانهٔ خود ببرد . پس بساختمان خود باز گرد و بکارهای خویشتن ، بروپوش ودوك خود رسیدگی کن و بخدمتگاران فرمان ده بکار خود بپردازند . کمان بامردان سروکار دارد ، بویژه بامن : زیرا که خداوندگار این خانه منم .»

پنلوپ که ازین سخنان بشگفت آمده بود بساختمان خود رفت: زیرا سخنان خردمندانهٔ پسرش در دل او نشسته بود . چون بسا همنشینان باشکوب بالا رفت ، بر اولیس شوی گرامیش تا آن هنگام گریست که آتنهٔ دارای چشمان فروزان خواب نوشینی برپلکهای او فرود آورد .

درین میان خوکبان بلند پایه که کمان خمیده را برداشته بود آنرا آورد : آنگاه همهٔ خواستگاران آغاز کردند درتالار بروپرخاش بکنند واین جوانان خود خواه فریاد می کردند :

« ای خوکبان تیره بخت ، کمان خمیده را کجا می‌بری، مگر دیوانه‌ای ؟ اگر آپولون باماسازگارباشد وخدایان جاودانی دیگرهم سازگار باشند ، همین دم‌این سگان تندرو که آنها را می‌پروری، تنها، دور از مردم ، ترا خواهند درید .»

ایشان چنین‌سخن می‌گفتندو وی کمانی راکه‌باخود داشت‌بهمان جایی‌که بود گذاشت ، هراسان شدکه همهٔ این خواستگاران در تالار برو پرخاش‌کردند .

وتلماك از سوی دیگر براو بانگ می‌زد وتهدید می‌نمود :

« هـان ! ای پدر پیر ، برو ، کمان را ببر : همین دم از آنکه فرمان همهٔ این مردم را برده‌ای دریغ خواهی خورد . هشیار باش ؛ من جوان‌تر از توام : با این همه می‌توانم بزور سنگ ترا بیرون کنم وبکشت‌زار روانه‌کنم ؛ من زورمندتراز توام ! آه ! کاش می‌توانستم بزور بازو برهمهٔ این خواستگارانی هم که درین خـانه‌اند برتری بجویم ! چندان نخواهد کشید : هریك ازیشـان را خواهم فرستـاد دور از خانهٔ ما ، که اندیشه‌ای جز بدکردن در آن ندارند ، بروند بگردند .»

اوگفت ، همهٔ خواستگاران ازین سخنان خندیدند و از آن‌پس خشم خود را در بارهٔ تلماك بپایان رساندند . آنگاه ، خوکبان که کمان را درمیان تالارمی‌برد به‌اولیس‌دوراندیش‌نزدیك شد وکمان را بدستش داد . سپس اوریکلهٔ دایه را در بیرون بخود خواند و بـاو گفت : « ای اوریکلهٔ دوراندیش ؛ تلماك بتو فرمان می‌دهد دری را که باستواری بهم پیوسته‌اند برروی تـالار ببندی ؛ اگر یك تن از

زنان درسراچهٔ مردان هیاهویی یا ناله‌ای بشنود ، باید بیرون نیاید، اما خاموش باشد وبی‌آنکه بجنبد بکار خود بپردازد .»

او گفت و اوریکله این سخنان را پذیرفت و در تالار پهناور را بست .

فیلوتیوس بی‌آنکه سخن بگوید بتندی از تالار بیرون رفت ودرهای چهار دیواری را که دیوارهای استوار داشت بست . درزیر طاق‌نما ریسمان کشتیی بود که پهلوهای خمیده داشت : آنرا برای بستن‌درها بکاربرد وبازگشت ؛ بر کرسی که از آن‌برخاسته بودنشست، بی‌آنکه چشم از اولیس بردارد .

وی از همان دم با دست کمان را می‌آزمود ، آن را بهمه سو می‌گرداند ، بیك سوی آن دست می‌زد ، سپس بسوی دیگر آن ، می‌خواست دریابد که در نبودن خداوگار کرمها زه آنرا نخورده باشند . و هریك از خواستگاران برهمسایهٔ خود می‌نگریست و باو می‌گفت.

« جای هیچ‌سخن نیست که این‌مرد سررشته دارد و کمان کشیدن می‌داند: شاید چنین کمانی درخانهٔ خود داشته باشد ، یا آنکه‌دراندیشهٔ آنست مانند آن بسازد : ببینید چگونه این مرد هرزه‌گرد بی‌نام‌ونشان آنرا ازهرسو می‌آزماید .»

سپس دیگری ازین جوانان خود خواه بود که می‌گفت : «هم‌چنانکه این پسرك زیبا ، اکنون در کمان کشیدن کامیاب خواهد شد ، آرزومندم که در زندگی هم‌کامیاب شود .»

خواستگاران چنین می‌گفتند . اما اولیس هوشیار ، همین

که کمـان بزرگ را آزمود و از هرسوی بر آن نگریست ـ مـانند مردی که در هنرچنگ زنی و سرود سرایی زبر دست باشد بـآسانی تارهای چنگ را در زیر خرك نو آن می‌گسترد وزه خوب تابیدهٔ آنرا ازین سوی و آن سوی می‌کشد ـ اولیس نیز کمان بزرگ را کشید ، سپس بـا دست راست زه را گرفت و آزمود و از آن بـانگ بمی برخاست ، مانندبانگ پرستوك. این زخمی بزرگ بردل‌خواستگاران زد : همه رنگ برنگ شدند . درین دم زئوس تندر خود را ببانگ کردن واداشت ، پیش‌گویـی شومی بود ! این نشـانه‌ای که پسر کرونوس که اندیشه‌های پرپیچ و خم دارد داد برای اولیس پاکزاد و پرتاب و توان مایهٔ شادی بسیار شد . تیری را که از ترکش بیرون آمده ونزدیك او برروی میزبود برداشت : تیرهای دیگردربن‌ترکش مانده بود : آن تیرهایی بود که بزودی مردم آخایی می‌بایست باآنها آشنایی بهم بزنند . پس چون این تیر را بدست گرفت ، آنرا در گوشهٔ کمـان گذاشت ، بی آنکه از کرسی که بـرآن نشسته بود برخیزد ، زه و شکافهای آن‌را بسوی خود کشید و برنشانه نگریست وتیر را رها کرد : تیری‌که روبینه برآن جای داده بودند ، بی‌آنکه بیراهه برود ، از سوراخ همهٔ تبرهـا گذشت و رفت از آن سوی بیرون آمد .

آنگاه اولیس روبه‌تلماك کرد وباوگفت:

« ای تلمـاك ، میهمـانی که در جایگاه تو نشسته است ترا شرمسار نکرد : من نشانه را خطا نکردم و برای کشیدن کمان رنج بسیار نبردم : زور من هنوز بجای خود هست و درشت گویی‌هـای

خواستگاران بسررسید .

اما اینك بی‌آنکه درانتظار شب باشیم ، هنگام آن رسیده است که خوراك شامگاهان را بمردم آخایی بدهی ، درپی آن سرگرمیهای دیگر ،آواز وساز خواهد بود : چنانکه می‌دانی دلربایی‌های هربزمی درین کارهست .»

اوگفت وباجنبش ابرو نشانه‌ای داد. آنگاه تلماك، همان تلماك، پسر مهرپروردهٔ اولیس یزدانی نژاد ، شمشیر برنده را برکمربست: نیزه بدست‌گرفت و نزدیك کرسی‌خود ، درکنار پدرش ، هنگامی که سلاح فروزان باخود داشت ، قد برافراشت .

سرود بیست و دوم

خلاصهٔ سرود : اولیس نخست آنتینوئوس را می‌زند، خواستگاران او را بیم می‌دهند و وی خود را می‌شناساند، اوریماك درخواست می‌کند او را ببخشد و نوید می‌دهد که پاداش بسیار باو بدهد ولی وی رد می‌کند. اوریماك را می‌کشد و تلماك هم آمفینوموس را می‌کشد و می‌رود برای پدرش و خودش و اومه و فیلوتیوس سلاح می‌آورد. بی‌احتیاطی می‌کند و در اسلحه‌خانه را باز می‌گذارد. ملانتیوس خائن از آنجا برای خواستگاران سلاح می‌آورد و چون بر می‌گردد آن دو شبان خود را برروی او می‌اندازند و دست و پایش را می‌بندند. آتنه بسیمای مانتور پدیدار می‌شود و چون بشکل پرستوك درآمده‌است در کارزار حاضرست. ناگهان سپر خود را بیرون می‌کشد و خواستگاران هراسان می‌شوند. لئیئودس هرچه از اولیس درخواست می‌کند بجایی نمی‌رسد. تنها فمیوس خواننده و مدون پیام آور جان بدر می‌برند. تلماك دوازده زنی را که گناهکار بوده‌اند از میان می‌برد. پس از آنکه ملانتیوس را شکنجهٔ سخت دادند اولیس در پی پنلوپ و خدمتکارانی که باو وفادار بوده‌اند می‌رود.

آنگاه اولیس هوشیار ژنده‌هارا ازخود دورکرد وخودرا بسوی آستانهٔ دربزرگ انداخت ، کمان وترکش‌وی که پراز تیر بودبدستش بود . تیرهای تندرو را در پای خود ریخت ، سپس رو بخواستگاران کرد وگفت :

« این زدوخوردی که تـا این اندازه دشوار بود بپایـان رسید ؛ اینك من بنشـانهٔ دیگر تیر خواهم انداخت : هنوز کسی بآن نزده ـ است ومی‌خواهم ببینم آپولون این سرافرازی‌را بمن ارزانی‌خواهد ـ داشت یانه .»

او گفت و تیری جانگزای بسوی آنتینوئوس رهاکرد . درست درهمین هنگام وی خود را آماده می‌کرد جام زرین زیبایی را که دو دسته داشت بلب برساند ؛ اینك‌آن در دست‌های وی‌بود : میخواست باده بیاشامد . اندیشهٔ مرگ ازدل او دور بود : که می‌توانست‌بپندارد که در بزمی درمیان آن همه میهمانان ، مردی تنها، هرچندهم که‌بسیار زورمند بوده باشدآمادهٔ آن بوده باشد مرگ شوم و سرنوشت تیره را برسر وی فرودآورد؟ اولیس‌تیررا انداخت‌وآن‌تیر بگلوی آنتینوئوس خورد . تیرازین سوی بدان سوی‌گردن نازك وی فرورفت . آن مرداز پشت افتاد ، جام از دستش بدررفت ؛ تیر خوب بـاو خورده بود . همان دم فواره‌ای پر زور از خون آدمی‌زادگان از سوراخهای بینی وی روان شد ؛ بـاجنبشی سخت پـای خود را زد و میز را راند و خوراکهـا از روی آن برزمین پراگنده شد: نان ، گوشتهای بریـان خاك آلود شد . خواستگاران چون این مرد را برروی زمین دیدند

در تالار هیاهوی بسیار کردند : خود را از کرسیهای خویش بیرون انداختند، بهرسو دویدند ، همه‌جا چشمان‌نگران‌خود را بردیوارهایی که‌خوب ساخته شده بوددوختند :اما در هیچ‌جا سپری یانیزهٔاستواری نبود که بردارند .

آنگاه باخشم بسیار به‌اولیس پرخاش کردند :

« ای مرد بیگـانه ، این که مردم را نشـانهٔ تیر خود می کنی جان ترا بباد خواهد داد ؛ دیگر در هیچ نبردی انباز نخواهی شد : مرگ زشت در کمین تست. زیرا مردی را کشتی که بزرگ زاده‌ترین شاهزادگان جوان ایتاك بود ؛ بدین‌گونه کرکسها ترا این جا خواهند درید .»

هریك ازیشان چنین سخن می گفت : زیرا می‌پنداشتند اولیس بناخواه آنتینوئوس راکشته است ؛ این بی‌خردان نمی‌دیدندکه‌مرگ برسرهمهٔ ایشان آویزانست ! اولیس هوشیار که از زیرچشم بـایشان می‌نگریست بایشان‌گفت :

« آه ! ای سگان، شما می‌پنداشتیدکه من دیگر از سرزمین تروا بخانهٔخود باز نمی‌گردم وخانهٔ مراتاراج‌می کردید؛ بزوربا‌خدمتگاران من می‌خفتید ، بی‌آنکه نه از خدایـان بترسیدکه جای‌گزین آسمـان پهناورندونه از کینی که روزی‌مردان‌می‌توانستند ازشما بگیرند!واینك مرگ بربالای سرشما آویزانست !»

اوگفت وهراسی که رنگ ایشان راازمیان بردهمه را فراگرفت: هر کسی بـاچشم در پی روزنه‌ای می‌گشت که وی را از مرگ شوم برهاند . تنها اوریماك لب بسخن‌گشود وگفت :

« اگر راستی تو اولیس پادشاه ایتاك هستی، وبمیان ما باز گشته‌ای، دربارهٔ آنچه از نابکاریهای مردم آخایی گفته‌ای چیزی ندارم پاسخ بدهم : در خانهٔ تو و در سرزمین تو نابکاری بسیار کرده‌اند . اما آن کسی که برانگیزندهٔ همهٔ اینها بود اینجا خفته است : آنتینوئوس ، اوست که همهٔ اینها را برانگیخته است . وی چندان خواستار این زناشویی نبود ، خواهش بسیار در بارهٔ آن نداشت . اندیشه‌های دیگر داشت که پسر کرونوس روانداشت : میخواست در ایتاك ، این شهری که خوب ساخته شده است ، برمردم فرمانروایی کند و به‌تبه‌کاری پسرت را بکشد . اینك وی کشته شده است و دادگری در همین بود : تو از مردم خویشتن چشم بپوش ؛ و ما ترا ازدهش‌های مردم شهر ، برای آنچه درین خانه آشامیده‌اند و خورده‌اند خشنود خواهیم کرد : هر یك سیم و زری را که برابر با بهای بیست گاونر باشد باین‌جا خواهد آورد ، باندازه‌ای زرینه و روبینه بتو خواهیم ـ داد که ترا خشنود کند : تا آن گاه نمی‌توان ترا از خشمی که داری سرزنش کرد .»

اولیس که از زیر چشم می‌نگریست باو پاسخ داد : « ای اوریماك ، اگر هم در برابر این همه دارایی‌های پدرتان را بمن بدهید ، بازهم دارایی‌های دیگری را برآنچه اکنون دارید بیفزایید ، بازهم بدین گونه من کشتار بازوهای خود را پایان نخواهم داد ، مگر آنکه کیفر همهٔ گستاخی‌ها را از خواستگاران بگیرم . اینك شما آزادید که باهماوردان خود در کارزار روبرو شوید ، یا اگر بتوانید از مرگ و از اهریمنان مرگ بجهید بگریزید : من چنان

می‌پندارم که هیچ یك از شما از زخم جانکاه نخواهد رست.»

چنین سخن گفت و این سخنان خم برزانوها و دلهای خواستگاران فرود آورد. آنگاه اوریماك دوباره لب بسخن گشود وفریاد برآورد:

«ای دوستان، این مرد دستهای خونخوار خودرا از کار بازنخواهد داشت: اینك که کمان بسیار زدوده وترکش را بدست گرفته‌است، از آستانهٔ فروزان تیر خواهد انداخت تا جایی که همهٔ ما را بکشد. اینك تنها یك اندیشه داشته باشیم و آن کارزارست. شمشیر خود را بکشید و میزها را در برابر تیرهای تندرو وجانکاه بگذارید؛ همه باهم خود را برروی او بیفگنیم. بکوشیم اورا از در و ازآستانه دورکنیم. و سپس بمیان شهر برویم وفریادکنیم: یاری کنید! آنگاه کار او ساخته‌است: بزودی این بدبخت بازپسین‌بار کمان را خواهد کشید.»

چون چنین سخن گفت شمشیر رویین تیز دو دم را برآهیخت وبافریادی هراس‌انگیز خود را براولیس افگند. اما درهمان هنگام، هماورد وی، اولیس پاك نژاد، تیری بسوی او انداخت که برسینهٔ او بزیر پستان خورد وبتندی در جگرگاهش فرورفت. اوریماك گذاشت شمشیر ازدستش بزمین بیفتد، سررا برمیزی زد، بروافتاد، خوراکها را باجامی که دو دسته داشت برروی زمین ریخت، سپس دربازپسین جنبش‌ها رفت پیشانی برزمین زد: دو پایش در جنبشی مانند لگد. پرانی چارپایان یك کرسی‌را واژگون کرد: وپرده‌ای تار برچشمانش کشیده شد.

آمفینوموس بهنگام خود خویشتن را بسوی اولیس سرفراز انداخت تا بااو روبرو شود : شمشیر تیزش راکشیده بود ومیخواست هماورد را از در دورکند . اما تلماك پیش دستی کرد و ازپشت‌درمیان دوشانه‌اش نیزه‌ای را که روبینه برآن‌کشیده بودند باو زد : آن‌سلاح را درمیان سینه‌اش فروبرد . آمفینوموس بـا بانگی بلند افتاد ، همهٔ پیشانی وی بزمین خورد . آنگاه تلماك‌بایك جست خود راکنار کشید، نیزه‌اش را که سایهٔ دراز میفگند درپیکر او گذاشت : زیرا می‌ترسید که اگر این سلاح بزرگ را بیرون بکشد ، یکی از مردم آخایی‌خود را بیندازد وهنگامی که خم شده است بانوك‌یا بادم شمشیر باو بزند. دوید و بزودی بپدرش پیوست و چون نزدیك او رسید شتـابـان این سخنان راگفت :

« ای پدر ، من می‌روم برای توسپری ، بادو زوبین وخودی‌که همهٔ آن از مفرغ باشد وگرد سرت را فرابگیرد بیاورم . من خود نیز سلاح برخواهم داشت وبخوکبان وگاوچران نیز سلاح خواهم داد ؛ زیرا بهتر اینست‌که خوب در زنهار باشیم .»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « تاهنگامی‌که من برای پاسبانی از خود تیر دارم بدو وسلاحها را بیاور : مبادا چون تنها هستم مرااز در برانند.»

او گفت ، تلمـاك فرمان پدر را بـرد و بسراچه‌ای رفت که سلاحهای‌گران بها را در آنجاگذاشته بود . ازآنجا چهار سپر، هشت زوبین ، چهار خودروبین که پرچم انبوه داشت برگرفت و باشتاب بسیار آنها را برای پدرش آورد . خود پیش ازهمه روبینه دربرکرد؛

بپیروی ازو آن دوخدمت‌گزار سلاحهای زیبا پوشیدند و آمدند در دو سوی اولیس فرزانه ، آن مردی‌که چاره جویی فراوان داشت ، جای گرفتند . و وی تا آنگاه که برای کارزار تیر داشت ، پیوسته نشانه می‌رفت و در خانهٔ خود یکی از خواستگاران را زخمی می‌کرد : دسته بدسته میفتادند. سپس چون‌ازبس تیرانداخته بودآن‌خداوندگار دیگر تیری نداشت ،کمان‌خود را دربرابر یکی ازلنگهٔ درهای‌تالاری که خوب ساخته شده بود برروی دیوار فروزان افراخت : سپری را که از چهار رگ چرم ساخته بودند بردوش گرفت ؛ خودی استوار که پرچم‌داشت و پر بالای‌آن‌جنبشی‌هراس‌انگیز داشت برسر دلیرانهٔ خود گذاشت ؛ سرانجام دو زوبین استوار که روی برآنها کشیده بودند برگرفت . در دیوار استوار دری بلند بود و از آستانهٔ بلند تالاری که خوب ساخته شده بود می‌توانستند بکوچه‌ای بروند ؛ لنگه‌هایی‌که خوب‌کارگذاشته بودند برین دربود. اولیس آن‌خوکبان بلند پایه را گماشت که آنرا پاس دارد و نزدیك آن بایستد : یگانه روزنه‌ای بودکه درآنجا بود . درین میان آژلائوس روبهمهٔ همراهان خودکرد وگفت :

« ای دوستان ، آیا کسی نیست ازین در بالا رود ، بسا مردم سخن بگوید و بسیار زود فریاد بزند : یاری‌کنید ؟ اگر چنین می‌شد کارها بزودی سامان می‌گرفت : می‌پندارم که این مرد اینك بازپسین بار کمان بکشد .»

ملانتیوس سرکردهٔ بزچرانان باوپاسخ داد :

« ای آژلائوس شیر خوارهٔ زئوس ، این کار شدنی نیست :

زیرا که در زیبای چهار دیواری بسیار نزدیکست و گذشتن از روزنه بسوی کوچه دشوارست : تنها یك مرد که تا اندازه‌ای دلیر باشد بسنده است که راه بر همهٔ مابیندد . اما دل داشته باش : می‌خواهم از انبار سلاحهایی برای شما بیاورم که بپوشید : زیرا می‌پندارم اولیس و پسر پاکزادش آنها را همان‌جا گذاشته باشند و نه جای دیگر .»

چون سرکردهٔ بزچرانان، ملانتیوس،چنین‌سخن‌راند ازشکافهای تالار بآن سراچه رفت . از آنجا دوازده سپر ، بهمان اندازه زوبین و بهمان اندازه خودهای رویین که پرچم انبوه داشت برگرفت : سپس شتابان بازگشت و آنها را بخواستگاران داد . آنگاه اولیس دریافت که زانوهایش و دلش سست می‌شود ، هنگامی که ایشان را دید سلاحها را دربرمی‌کنند وزوبین‌های دراز را در دست میفرازند : چنان نمود که کار دشوار خواهد بود . همان دم شتابان این سخنان را به‌تلماك گفت:

« ای تلماك ، گمان می‌کنم درست یکی از خدمتگاران خانه است که‌این کارزار را برای ما دشوارکرده است ، یاآنکه ملانتیوس است .»

تلماك خردمند باو پاسخ داد : « ای پدر من ، این گناه بگردن منست : دیگری آنچه را که پیش آمده نینگیخته است. در سراچه را که جرزهای آنرا خوب بهم پیوسته‌اند من بازگذاشتم ، وجاسوس ایشان چابك‌تر ازمن بوده است . اینك، ای اومهٔ بلندپایه، برو در را ببند وببین یکی از خدمت گارانست این کار را می‌کند یا

ملانتیوس پسر دولیوس ؛ زیراکه من سخت بدگمانم .»

چنین بـا یك‌دیگر گفتگو می‌کردند . درین میان بـار دیگر ملانتیوس سرکردهٔ بزچرانان بسراچه می‌رفت تا سلاحهـای زیبا از آنجابیاورد. خوکبان بلندپایه‌آنرا دریافت‌وهمان‌دم به‌اولیس که‌نزدیك او بود گفت :

« ای اولیس ، ای پسر لائرت ، ای شیرخوارهٔ زئـوس ، که چاره‌جویی فراوان می‌دانی ، اینك این مرد زشتکار که مـا بـاو بدگمانیم بـار دیگر بانبـار می‌رود . آنچه می‌خواهی درست بمن بگوی . پندارم که من زورمندترم ، آیا باید او را بکشم ، یـا او را اینجا نزد توبیاورم ، تا این مرد بی‌سروپا کیفر همه تبه‌کاریهـایی را که درخانهٔ تو ازو سر زده است درین‌جا ببیند ؟ » اولیس هوشیار باو پاسخ داد :

« تلماك ومن درین تالار با خواستگاران برابری خواهیم کرد ، شورایشان هرچه می‌خواهد باشد . شما دو تن پا ودستش را بپشتش ببندید ؛ او را در سراچه بیندازید ودر راسخت پشت سرخودببندید . باریسمان بافته‌ای او را ببندید ، در سراسر ستونی بلند او را با خود بکشید و او را بتیرهـا بیاویزید ، تـا زنده بماند و تا دیرگاهی رنج بسیاربرد .»

او گفت ؛ آن دو خدمت گـزار دریـافتند و فرمـان بردند . بسوی سراچه رفتند و در آن هنگام ملانتیوس آنجا بود و ایشان را نمی‌دید . پس وی درآن سوی انبـار درپی سلاح می‌گشت : ایشـان نزدیك لنگه‌های در ، یکی درین سو ودیگری درآن سوی ، درکمین

او بودند . هنگامی که ملانتیوس سرکردهٔ بزچرانان بآستانهٔ دررسید، دریك دست خود زوبینی ودر دست دیگر سپری داشت که بسیار کهنه و از خاك خاکستری رنگ شده بود و لائرت پهلوان در جوانی آنرا بکار می‌برد- دیرگاهی بود که درآنجا بیهوده افتاده بود ودوخت‌های دوال‌های آن شکافته شده بود - پس درین هنگام آن دوخدمت گزار خود را برروی وی افگندند ، او را گرفتند و با موهایش در اندرون سراچه باخود کشیدند ؛ بزچران پریشان روزگار را بزمین افگندند ؛ بابندی که او را می‌فشرد و دردمی‌آورد اورا بستند ، وچنانکه اولیس بزرگ زاد وپرتاب وتوان خوب فرمان داده بود اورا درست روی‌هم تاکردند ؛ ریسمان بافته‌ای را برپیچیدند ودرسراسر ستونی بلند اورا بالا کشیدند و در بالای تیرها او را آویخته گذاشتند . آنگاه اومهٔ خوکبان باو گفت : « ای ملانتیوس ، اکنون در سراسر شب توآنجا پاس خواهی داد ، در همان بستر نرم که آن را خوش داری خواهی خفت ، و دختر بامدادان که از خیزابهای اوقیانوس بیرون می‌آید، از راه نخواهد رسید مگر آنکه الههٔ‌ای را که تخت زرین دارد ببینی ، درهمان دم که بزهای ماده را برای خواستگاران وخوراك ایشان باین خانه می‌آوری .»

بدین گونه که بسنگین‌دلی دست و پایش را بسته بودند او را در آنجا گذاشتند : سپس سلاحهای خود را برداشتند ، در فروزان را بستند و نزد اولیس دوراندیش که چاره جویی فراوان می‌دانست بازگشتند . در آنجا همه ایستاده بودند و از دلاوری برخوردار می‌شدند : برخی درآستانهٔ در ــ ایشان چهارتن بودند ــ برخی دیگر

در اندرون تالار بشمارهٔ بسیار و دلیر بودند . آنگاه آتنه که پیکر وبانگ اومانند مانتور بود نزدیك اولیس آمد .

اولیس از دیدار وی شاد شد وباو گفت : «ای مانتور ، ما را از مرگ‌برهان ؛ یاری رابیاد بیاورکه اوراگرامی می‌داشتی، آنهمه‌نیکی دربارهٔ توکرده است ؛ توهمسال منی.»

چنین سخن می‌گفت ، بااین همه درمی‌یافت که آتنه ، الهه‌ای که مردم را برمینگیزد ، روبروی اوست . از سوی‌دیگرخواستگاران در سراسر تالار آن الهه را بیم می‌دادند . کسی که پیش از همه باو پرخاش کرد آژلائوس پسر داماستور بود : « ای مانتور ، خودداری کن که سخنان اولیس ترا گمراه نکند ، با خواستگاران کارزار کنی و بیاری او برخیزی . زیرا ما اندیشه‌ای داریم و پندارم که بیهوده نخواهد ماند ؛ چون این دو تن ، پدر و پسر را ، کشتیم ، تو نیز برروی پیکر ایشان بکیفر آنچه در اندیشهٔ آنی درین جا بکنی کشته خواهی شد ؛ سر برسر این کار خواهی - گذاشت ، و هنگامی که آهنینه‌های ما جان از شما گرفت ، همه دارایی‌که درشهر یاکشت‌زارهاداری مانند دارایی اولیس خواهدشد؛ نه پسرانت و نه دخترانت را روا نخواهیم داشت در خانهٔ خویش زندگی کنند و زن بزرگ‌زاد تو نیز نمی‌تواند بیش ازیشان در شهر ایتاك بماند .»

وی چنین سخن‌گفت ؛ وآتنه‌که دلش ازخشم بیشتری لبریزشد سرزنش‌های سخت دربارهٔ اولیس‌گفتن‌گرفت :

« ای اولیس ، مگر دیگر همهٔ آن دلاوری را خود نداری ،

مگر دیگر آن زوری را که دربارهٔ هلن بکار بردی نداری ، او که بازوهای سفید داشت ، دختر پدری بزرگ زاد بود ، نه‌سال بی‌درنگ بامردم تروا کارزار کردی و شهر پریام که کوههای فراخ دارد با فرزانگی تو گرفته شد ؟ چه شده است اکنون که بخانهٔ خود باز ـ گشته‌ای ترش‌روی شده‌ای و دیگر نمی‌توانی زورمند باشی ؟ اینك ، جانا ، نزدیك من بیا و بکار من بنگر ، وخواهی دید در زد و خورد بادشمنانت ، مانتور پسر آلسیم از نیکی‌هایی که بااو کرده‌ای پاس‌نگاه می‌دارد.»

وی گفت ؛ برای این نبود که از همان دم در اندیشهٔ آن بود او را یکسره پیروز گرداند : درین دم تنها می‌خواست نیرو و شور اولیس وپسر سرفرازش را بیازماید . خود را بسوی یکی از تیرهای تالار انداخت که از دود سیاه شده بود ، ومانند پرستوکی در آن‌جا جای گرفت .

درین میان آژلائوس ، پسر داماستور ، با اورینوموس[1] ، آمفیمدون[2]، دموپتولم[3]، پیزاندر پسر پولیکتور[4] و پولیب خردمند خواستگاران را بکارزار برمینگیخت : زیرا که جای سخن نیست ایشان ازهمهٔ خواستگارانی که زنده مانده بودند و بجان می‌کوشیدند ارجمندتر بودند : دیگران را از همان‌گاه کمان و تیرهای فراوان رام کرده بودند .

آژلائوس رو بهمه کرد و فریاد کشید : « ای دوستان ، بزودی دستهای رام ناشدنی این مرد آرام خواهد گرفت . هم‌اکنون

۱ ـ Eurynomos ۲ ـ Amphimédon ۳ ـ Démoptolème ۴ ـ Polyctor

پس از خودنمایی‌های بیهوده مانتور رفته است و هماوردان ما تنها کسانی هستند که در آنجا بر آستانهٔ در می‌بینید . پس همه زوبین‌های دراز خود را باهم میندازید ؛ اما بیایید ، تنها شش تن از ما ـ همهٔ کسانی که اینجا هستیم ـ تیرهای خود را بیندازیم ؛ ببینیم آیا زئوس برای ما روا خواهد داشت کار اولیس را بسازیم و این پیروزی بهرهٔ ماشود . هنگامی که این یك تن بزمین افتاد ، دیگر از دیگران باکی ندارم .»

وی گفت ؛ پس چنانکه اوفرمان داده بود هرشش‌تن‌زوبین‌های خود را انداختند : دلشان پر از آتش بود . اما آتنه همهٔ این‌تیرها را بیهوده ساخت . یکی از خواستگاران برچهار چوب در تالاری که باستواری ساخته شده بود زد ، دیگری بدر ، که خوب درچهارچوب کار گذاشته بودند ؛ زوبین دیگری که روی آنرا گران سنگ کرده‌بود در دیوار فرورفت . پس چون دستهٔ یاران اولیس ازین زنش‌های هماوردان رستند ، اولیس ، آن پهلوانی که نمونه‌ای از تاب و توان بود لب بسخن‌گشود وبیاران خود گفت :

« ای دوستان ، می‌توانم این را بگویم : اینك هنگام آن رسیده است که ما برگروه خواستگاران بتازیم ، که پس ازین همه رنجهایی که بما رسانیده‌اند تنها یك آرزو دارند : ما را از پا در-آورند .»

وی گفت ؛ پس همه زوبین‌های نوك‌تیز خود را انداختند و درست نشانه رفتند . اولیس تا پای مرگ به دموپتولم زد ، تلماك

به اوریاد[۱]، خوکبان به‌الاتوس[۲] وسرانجام بزچران به‌پیزاندر زد؛ وهمه خاك تالار پهناور را بدندان خاییدند. خواستگاران دیگر در آن سوی خود را بکنار کشیدند. اولیس و یارانش باجستی برروی پیکرها افتادند و زوبین‌های خود را بیرون کشیدند. خواستگاران نیز بهنگام خود نیزه‌های تیز خویشتن را انداختند: دلشان پر از آتش بود، اما آتنه بیشتر تیرهاشان را بیهوده ساخت. یکی از آن خواستگاران برچهار چوب در تالاری که باستواری ساخته شده بود زده بود، دیگری بدر، که خوب در چهار چوب کار گذاشته بودند؛ زوبین دیگری که روی آنرا گران سنگ کرده بود در دیوار فرو رفت. بااین همه آمفیمدون بدست تلماك نزدیك مچ او زخمی زد؛ اما آهن تنها آنرا خراش داد و تنها رویهٔ پوست را آسیب رساند. کتزیپ با زوبین بلند خود شانهٔ اومه را در بالای جای سپر خراش داد، سلاح وی دورتر رفت و بروی زمین افتاد. آنگاه کسانی که گرداگرد اولیس فرزانه بودند که چاره‌جویی فراوان داشت، زوبین های نوك تیز خود را برروی گروه خواستگاران انداختند. هم‌چنانکه پیش‌ازآن شده‌بود اولیس ویران‌کنندهٔ شهرها بر اوریداماس، تلماك برآمفیمدون، خوکبان برپولیب و سرانجام بزچران زخمی به‌کتزیپ زد که بسینهٔ اوخورد وچون ازین‌کار نمایان خویش شادمان شد باو گفت: «ای پسر پولیترس[۳] که بناسزا دادن خوگرفته‌ای، دیگر پس ازین‌مست از دیوانگی باآن‌گستاخی سخن نخواهی‌گفت: اینك خدایان را بگذار در باره‌ات داوری کنند، درین کار از تو

۱ـ Euryade ۲ـ Elatos ۳ـ Polytherse

بسیار ورزیده‌ترند. دربرابر آن پاچهٔ گاو که اندکی بیش به‌اولیس‌دادی که برای دریوزه‌گری بخانه‌ات آمده بود این زوبین را مانند ارمغان مهمان نوازی نگاه‌دار.»

چرانندهٔ گاوان نری که شاخهای خمیده دارند چنین سخن گفت. دربن‌میان اولیس‌با زوبین بلند خود ازنزدیك پسر داماستور را زخمی کرد؛ تلماك هم لئوکریت[1] پسر اونور[2] را زخم زد، برگودی شکم او زد و زوبین را ازین سوی بآن سوی گذراند: لئوکریت بسختی‌از پا درآمد وپیشانیش بزمین‌خورد. آنگاه بودکه آتنه سپر جانگاه‌خود را دربالای سرشان دربام تالار نگاه داشت و دل ایشان از ترس یخ بست. و مانند گله‌ای از گاوان ماده که در روزهای بلند موسم بهار خرمگس چابکی‌برآنها می‌تازد و آنهارا می‌گزد، دیوانه‌وار درتالار می‌گریختند. هم چنانکه کرکسها که چنگالهای خمیده و نوکهای برگشته دارند، از بالای کوهها برپرندگان می تازند ـ آنها در دشت از پا درمی‌آیند، هراسان از سرزمین ابرها می‌گریزند؛ دشمنانشان خود را بروی آنها میندازند و آنها را می‌کشند، و پرنده هیچ یارای برابری ندارد، نمی‌تواند هیچ بگریزد؛ این شکار هوایی را آدمی زادگان بادلبستگی می‌نگرند ـ بهمان‌گونه اولیس ویارانش که خود را انداخته بودند، از هرسوی می‌زدند؛ نالهٔ کسانی که سرشان در زیر این زخمهامی‌ترکید دلخراش بود؛ همهٔ سنگ‌فرش‌ها ازخون می‌جوشید.

لئیئودس بسوی اولیس دوید، زانوی او را گرفت و

۱ـ Léocrite ۲ـ Evénor

درخواست‌کنان این سخنان را بشتاب بوی‌گفت :

« ای اولیس ، زانوی ترا می‌بوسم ؛ درخواست مرا بشنو ودل برمن بسوز ؛ زیرا من می‌گویم که بهیچ یك از زنان این خانه ناسزا نگفته و باایشان درشتی نکرده‌ام ؛ بلکه بالاتر از آن هنگامی که خواستگاران دیگر چنین رفتار می‌کردند همیشه می‌کوشیدم ایشان را ازین‌کار باز بدارم . اما ایشان سخن مرا نمی‌شنیدند ودست‌هایشان از بدکاری خود نمی‌کاستند ، بکیفر این دیوانگی وزشت‌کاری بسرانجام شومی رسیدند . ومن‌که درمیان ایشان دستیاری بودم وسرزنشی‌ندارم بخود بکنم ، من‌هم بایددرین میان‌کشته برروی زمین بیفتم ؛ زیرا که دیگر کارازکار گذشته است ؛ دیگر دربارهٔ کسانی‌که نیکی کرده‌اند پاداشی نیست.»

اولیس هوشیارکه از زیرچشم باونگاه می‌کرد باو پاسخ داد :

« اگر چنانکه باین خوبی می‌گویی ، تو دستیاری در میان ایشان بودی ، پندارم‌که بیشتر در خانهٔ من آرزوکرده‌ای بدین زودی دم بازگشت را که خواستار آن بودم نبینم و ناچار زن من درپی تو برود وبرای تو فرزند بیاورد . بدین‌گونه نمی‌توانی از مرگ جانکاه جان بدربری .»

چون چنین سخن گفت شمشیری را که در پیش پای او بود ، بدو دست گرفت ، شمشیری که چون آژلائوس کشته شد گذاشته‌بود بزمین بیفتد و این سلاح را ازین سوی بآن سوی گردنش فرو-

برد . لئیئودس هنوز سخن می‌گفت که سرش درخاك می‌غلتید .

درین میان فمیوس[1] سرود سرای ، پسر ترپیاس[2] که در میان خواستگاران بزور آواز می‌خواند می‌کوشید از اهریمن مرگ جان بدربرد . رود خوش‌آهنگ خود را بردست داشت ونزدیك آن‌دربلند ایستاده بود ؛ دودل بود : آیا باید هنگامی که ازتالار بیرون می‌رود‌در قربانگاهی که برای زئوس بزرگ پاسبان خانه‌ها خوب ساخته بودند، آنجایی که بارها لائرت واولیس رانهای گاوان نر را می‌سوزانیدند بنشیند ، یا آنکه خود را بزانوی اولیس بیندازد آنرا ببوسد و ازو بخشایش بخواهد ؟ باخود میندیشید : چنان نمود که خردمندانه‌ترین راه اینست زانوی اولیس‌پسر لائرت‌را بگیرد . پس رودمیان‌تهی‌خود را درمیان دوستگانی‌و کرسی که میخهای‌سیمین‌داشت بزمین‌گذاشت؛ سپس بسوی اولیس دوید ، زانوهایش راگرفت ودرخواست کنان‌این سخنان را باشتاب بوی‌گفت :

« ای اولیس ، زانوهای ترا می‌بوسم ، مرا از خود مران و دل برمن بسوزان . پس ازین تو خود از کشتن بدیهه سرایی که برای خدایان وآدمی زادگان می‌سرایید دریغ خواهی داشت . من بجز خویشتن خداوندگاری نداشته‌ام : یکی از خدایانست که هرگونه داستانی را در اندیشهٔ من جای داده است و چون آن‌داستانها را در برابر تومی‌سرایم چنان می‌نماید‌که تو نیز خدایی هستی . بدین‌گونه تن باین خواهش درمده‌که سرمرا ببری . وانگهی تلماك پسرگرامیت می‌تواند بگوید : بدلخواه خود و برای شادمانی خویشتن نبود که

۱ــ Phémios ۲ــ Terpias

من بخانهٔ تو می‌آمدم در بزمهای ایشان برای خواستگاران بسرایم ؛ اما مردانی که بیشتر وزورمندتر ازمن بودند مرا بزور می‌آوردند.»

وی گفت ؛ تلماك تنومند و زورمند سخنش را شنید . همان دم رو بپدرش که نزدیك اوبود کرد وگفت :

« دست‌نگاه‌دار؛این مردرا با آهنینهٔ‌خودزخمی‌مکن: بی‌گناهست. مدون پیام‌آور راهم ببخشیم ،که‌چون من کودك بودم درخانهٔ ماهمیشه از من پرستاری کرده‌است ، اگر فیلوتیوس یا خوکبان اورا تـاکنون نکشته باشند ، یا آنکه چون درمیان تـالار روبهمهٔ دشمنان می‌دویدی بدست تو از پا درنیامده باشد .»

اوگفت ، مدون خردمند سخنش را شنید : زیرا که در آنجادر زیر یك کرسی‌خزیده بود و پوست‌گاونری راکه تازه کنده بودندبرسر خودکشیده بود تا از اهریمن سیاهکار مرگ برهد . همـان دم از زیر نشیمن بیرون آمد ، بتندی پوست گاونر را دور افگند ، سپس چون بسوی تلماك دوید زانوهای اورا گرفت ودرخواست‌کنان این سخنان را باشتاب بوی‌گفت :

« ای دوست ، من مدون هستم ؛ تودست نگاه‌دار و دربارهٔ من باپدرت سخن‌گوی ؛ می‌ترسم خود داری نکند و با روبینهٔ تیز برمن بزند ؛ او چنان دربـارهٔ خواستگـارانی که در سرای دارایی او را نابود می‌کردند و آن بی‌خردان هیچ ترا بزرگ نمی‌داشتند پر از خشمست .»

اولیس هوشیـار لب‌خندی بـاو زد و گفت : « اینك که وی پشتیبانی از تو کرده است و یـاری از تو می‌کند نگران مبـاش ؛

می‌خواهم دل تو این را بداند و بدیگران هم بگویی تـا چه اندازه نیکی بر ناسازگاری برتری دارد. اما تو و آن سرود سرای نامی، ازین تالار بیرون بروید و در بیرون در چهار دیواری دور ازین کشتارهـا بنشینید، هنگامـی که من آنچه را بـاید بکنم درین‌جـا بپایـان می‌رسانم.»

او گفت، وهردو از تالار رفتند ونزدیك قربانگاه زئوس بزرگ نشستند، نگاههای هراسان خود را بهرسو می‌دوختند وهم‌چنان چشم براه مرگ بودند.

درین میان اولیس بهرگوشه از تالار چشم می‌دوخت تا نگرانی نداشته باشد که دیگرخواستگاری زنده نیست که پنهان شده وازمرگ سیاهکار جان بدر برده باشد. اما همهٔ ایشان را یك باره درمیان خاك وخون دید، بسیاری ازیشان بی‌جان افتاده بودند، مانند ماهی‌هایی در گودالی درکنارآب هنگامی که ماهی‌گیران درتورهای خودکه‌چشمه‌های تنگ دارند آنها رااز دریای سفید بیرون کشیده‌اند، همه‌برآبهای دریا دریغ دارندروی شن‌زارافتاده‌اند، وبزودی پرتو درخشان آفتاب جان از آنها می‌ستاند؛ بدین‌گونه پیکرهای خواستگاران روی یك‌دیگر افتاده بود.

آنگاه اولیس هوشیار به‌تلماك گفت: «ای تلماك، گوش فراده: برو اوریکلهٔ دایه را پیش من بیاور، تا آنچه در دل دارم باو بگویم.» چنین سخن گفت وتلماك فرمان پدر را برد. چون در را زد از بیرون به‌اوریکلهٔ دایه گفت: «ای پیرزن بزرگوار، که درین

خانه گماشته شده‌ای سرپرست خدمتگاران ما باشی ، برخیز ، بیا این‌جا ، زود باش ؛ پدرم ترا بخود می‌خواند ؛ می‌خواهد باتو سخن بگوید .»

وی گفت و اوریکله سخنش را شنید. در تالارگشاده راباز کرد و بیرون آمد : تلماك پیشاپیش وی راه می‌رفت . اولیس را در میان پیکرهای خواستگاران که کشته شده بودند دید : بخاك و خون آلوده شده بود ، مانند شیری که پس از دریدن گاونری درکشت زارها از آنجا می‌رود ؛ همهٔ سینه‌اش ، پوزه‌اش ازین سو بدان سوی خون ـ آلودست ؛ دیدن او هراس مینگیزد ! بدین گونه پا و دست اولیس آلوده بخون بود . چون اوریکله این پیکرها ، این خون‌های روان را دید ، آغاز کرد در برابر این کار بزرگ فریاد های شادی براند ، اما اولیس او را بازداشت ؛ با همهٔ شادمانی که داشت او را وادار بخودداری کرد و چون لب بسخن گشود شتابان این سخنان را باو گفت :

«ای‌پیرزن ، ازته دل شادی کن ؛ سرفرازی کردن‌دربرابرمردانی که از پا درآمده‌اند کار بی‌دینانست . خواست خدایان و بیدادگریشان ایشان را از پا درآورد ؛ زیراکه هیچ کس را در روی زمین ، نه‌مردم پست ونه‌هم بزرگ‌زادگان را بزرگ نمی‌داشتند ؛ گستاخیشان‌ایشان را نابود کرد ؛ بسرنوشت شومی رسیدند . اما اینك ، زنانی که در ساختمانهای این خانه با من بدکردند و آنان را که بی‌گناهند بمن بشناسان .»

اوریکله دایه‌اش باو پاسخ داد :

« ای فرزند من ، راستی را از من خواهی دانست . درین‌سرای پنجاه زن هست که ما بایشان کارکردن ، زدن پشم را یاد داده‌ایم تا با تاب وتوان کارهای مزدوری خود را بکنند : ازین زنان روی‌همرفته دوازده تن بدرفتاری کرده‌اند ، نه مرا و نه هم پنلوپ را بزرگ نداشته‌اند . اندك روزگاریست که تلماك مردی شده و مادرش روا - نمی‌داشت وی بزنان فرمان بدهد . اما برویم ، تا من بساختمانهای باشکوه اشکوب بالا بروم وزنت را آگاه کنم : یکی از خدایان این خواب را بهرهٔ وی کرده است .»

اولیس هوشیار باوپاسخ داد: «هنوز بیدارش مکن ؛ اما بزنانی که در نبودن من اندیشه‌ای جز بدرفتاری نداشته‌اند دستور ده این‌جا بیایند .»

وی‌گفت ؛ پیرزن ازتالار بیرون رفت تااین فرمان را بزنان‌بدهد وایشان را وادارد بیایند .

چون اولیس ، تلماك ، گاوچران و خوکبان را نزد خود خواند این سخنان را شتابان بایشان‌گفت :

« اینك آغاز کنید پیکرها را ببرید و بزنان فرمان بدهید باشما یاری بکنند ؛ سپس باید کرسی‌ها ومیزها را باآب واسفنجهایی که سوراخ بسیار دارند بشویند . پس از آن چون همه چیز را در خانه آراستید ، خدمتگاران را از تالاری که خوب ساخته شده بمیان آفتاب گردان و دیوار زیبای گرداگرد سرای بیاورید و در آنجا شمشیرهایی را که تیغه‌های دراز دارند بایشان بزنید تا آنکه جان از همه بستانید و این بی‌شرمیهایی را که باخواستگاران می کردند و

پیوندهای ناروا باایشان داشتند ازیاد ببرند.»

وی گفت؛ همهٔ زنان آمدند ، هراسان خود را بیك‌دیگر می‌فشردند ، فریادهای جان خراش می‌راندند و اشك فراوان می‌ریختند . نخست پیکرها را بردند و آنها را در زیر طاق نمای سرای که برج و باروی استوار داشت گذاشتند و روی یکدیگر انباشتند ؛ اولیس بایشان فرمان می‌داد و خود ایشان را باین کار وامی‌داشت و ایشان پیکرها را می‌بردند و ناچار بودند این کار را بکنند . سپس ایشان کرسیهای باشکوه ومیزها را با آب و اسفنجهایی که سوراخهای بسیار داشتند شستند . درین میان تلماك و گاوچران و خوکبان با بیلهایی زمین تالار را که خوب ساخته شده بود می‌تراشیدند : خدمت گاران خاکروبه‌ها را برمی‌داشتند و بیرون می‌ریختند . چون همه چیز را آراستند ، خدمت گاران را از تالاری که خوب ساخته‌شده بود بمیان آفتاب‌گردان و دیوار زیبای گرداگرد سرای آوردند ، و ایشان را در جای تنگی که هیچ راه گریز از آنجا نبود باهم نگاه‌داشتند . آنگاه تلماك دوراندیش لب بسخن گشود : « نخواهند گفت که من با مرگی دور از رسوایی جان را از زنانی که با من و مادرم همهٔ درشتیها را کرده و در کنار خواستگاران خفته‌اند ستانده‌ام .»

وی گفت و چون بند یك کشتی را که پیشانی تیره‌رنگ داشت برستون بلندی بست ، آنرا بربرج کوچکی پیوست و درهوا گسترد ، تا آنکه پاهایشان بزمین نرسد . بدانسان که کرکهایی که بال‌های گشاده دارند یا قمریهایی در توری که برروی مرغزاری

گسترده‌اند هنگامی که بسوی آشیان خود می‌شتابند گرفتار می‌شوند ـ و آن بستری که بدان برمی‌خورند برای آنها شومست ـ بدین‌گونه سرهای این زنان زده شده بود ، وهمه‌گرداگرد گردنشان‌گرهی‌لغزنده داشتند ، تاآنکه درمرگی هراس‌انگیز جان بسپارند . پایشان دمی‌چند جنبید . چندانی نکشید .

سپس ملانتیوس را از راه دهلیز و چهار دیواری آوردند : با رویینه‌ای جانکاه بینی وگوشهایش رابریدند ، اندام مردی اوراکندند وخام خام آنرا بجای خوراك پیش سگان انداختند ، دست وپایش‌را بریدند ، زیراکه مست از خشم بودند .

پس از آنکه دست و پای خود را شستند بخانه نزویك اولیس آمدند : کار بپایان رسیده بود . آنگاه اولیس به‌اوریکله ، دایهٔ خود گفت : « ای پیر زن ، گوگرد بیاور ، این دارویی که برای زدودن گندهاست ؛ آتش هم بیاور ، تا آنکه این جایگاه را باگوگرد گند ـ زدایی کنم : به‌پنلوپ بگوی بازنان مزدور خود باین‌جا بیاید و بهمهٔ خدمتگاران خانه فرمان ده‌شتاب کنند.»

اوریکلهٔدایه‌اش باو گفت: «آری،فرزندمن، تو آنچنانکه‌سزاوار بود سخن راندی . اما بیا ، بالاپوشی ونیم تنه‌ای بجای جامه برایت بیاورم ؛ این چنین بازنده‌هابی برشانه‌های گشادهٔ خود درخانه ممان ؛ دلزدای خواهد بود .»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « باید نخست درین تالار آتش بیاورند . » او گفت ، اوریکلهٔ دایه‌اش نافرمانی نکرد ؛ آتش و گوگرد را آورد و اولیس تالار و بازماندهٔ خانه و سرای را خوب

گندزدایی کرد. پیرزن از جایگاه زیبای اولیس رفت بزنان فرمان بدهد بیایند وبایشان گفت شتاب کنند. همه از سراچه‌های خودبیرون آمدند و مشعلی بدست داشتند. گرد اولیس را فراگرفتند: او را دربغل می‌گرفتند، سرش و شانه‌هایش و دست‌هایش را که در دست خود نگاه می‌داشتند بمهربانی می‌بوسیدند: دل وی گرفتار خواهش دلپذیری شد که بگرید و بنالد، زیرا که در دل از همهٔ ایشان خشنود بود.

سرود بیست‌وسوم

خلاصهٔ سرود : اوریکلهٔ پیر زن پنلوپ را از آمدن اولیس آگاه کرد اما وی نمی‌توانست باور کند . چون بتالار بزرگی که شوهرش در آنجا بود فرود آمد گاهی می‌پنداشت او را می‌شناسد و گاهی در شك بود . تلماك این رفتار سرد را باو ملامت کرد . پدر وپسر دربارهٔ دفع شورشی که‌ممکن بود مردم ایتاك بکنندبایکدیگر مشورت‌کردند . اولیس از بستری که در زفافگاه خود داشت وصف درستی کرد . پنلوپ دیگر از شك بیرون آمد . اولیس پیشگویی‌هایی را که تیرزیاس درباره‌اش کرده بود برای پنلوپ نقل کرد . اولیس و پنلوپ شرح دردهایی را که‌کشیده بودند بیکدیگر گفتند . چون بامداد شد اولیس نزد لائرت رفت .

اوریکلهٔ پیر زن که از شادی می‌خندید باشکوب بالا رفت که بانوی خود را آگاه کند شوهر بسیار گرامی وی آنجاست : زانوهای وی بنرمی می‌جنبید ، از شتابی که داشت پاهایش می‌لغزید

بربالین پنلوپ ایستاد وباو گفت :

« ای پنلوپ ، ای فرزند من ، بیدار شو . بیا تا چشمانت آنچه هرروز آرزوی آنرا داشت ببیند : اولیس آمده است : درخانهٔ خود هست ، دیر رسیده ، اما آن‌جاست . و خواستگاران بزرگ زاد راکه خانه‌اش‌راتاراج‌می کردند ودارایی‌ش‌رامی‌خوردند وباپسرش‌بدرفتاری می کردند کشته‌است.»

پنلوپ دواندیش باو پاسخ داد :

«ای مادر مهربان ، خدایان ترا دیوانه‌کرده‌اند: می‌توانندآدمی‌زاده‌ای را که خردمندتر ازهمه باشد بی‌خرد بکنند ، همچنانکه مردم سست اندیشه را بخرد بکنند . ایشان اندیشهٔ ترا پریشان کرده‌اند : پیش ازین اندیشهٔ تو بسیار درست بود . هنگامی‌که این همه‌اندوه در دل دارم ، چرا می‌آیی باسخنان سربهوا باجان من بازی بکنی ؛ چرا ازین خواب نوشین‌که مرا فراگرفته و پلکهای مرا بسته بود بیدارم می کنی ؟ زیرا هرگز ، آری هرگز ، از آن روزی‌که اولیس بسوی ایلیوس جایگاه بدبختی که نامش مایهٔ بیزاریست رفته بود چنین خوابی‌نکرده بودم ،اما اینك ، برو، از همین دم پایین برووبساختمان خود برگرد ؛ زیرا اگر از زنان خانه‌ام بجز تو دیگری آمده بود چنین آگهی بمن بدهد وخواب مرا برهم بزند ، ناچار وی خشم مرا دیده بود وبااین همه خوشرویی او را بهمان جایی که ازان آمده بود برگردانده بودم : پیری تو مرا واداشت که این خوش رفتاری را باتو بکنم .»

دایه ، آن اوریکلهٔ مهربان ، پاسخ داد :

« ای فرزند گرامی، من باجان تو بازی نمی کنم: تنها برای اینست که اولیس آمده است : چنانکه بتو می گویم این جاست . این همان بیگانه ایست که همه درخانه با او بدرفتاری می کردند ! دیر گاهیست که تلماك از بودن او درین جا آگاه بود؛ اما خردمندانه اندیشه‌های پدر را پنهان می‌داشت ، تا آنکه وی کیفر بدرفتاریهای این مردم بی‌شرم را بدهد .» وی گفت و پنلوپ سراپا شاد شد : از تخت خواب خود بیرون جست، پیرزن را در آغوش گرفت و اشك از پلکهای چشمش روان شد؛ سپس شتابان این سخنان را باو گفت :

« ای مادر مهربان، اینك برویم، بسیار درست بامن سخن بگوی: اگر راستی همچنانکه تو می گویی باین خانه آمده است ، پس چگونه بزور بازوی خویش توانسته است خواستگاران بی‌شرم را از پای درآورد ؟ زیرا که وی تنها بود وایشان همیشه درین خانه شمارهٔ بسیار بودند .»

دایه ، آن اوریکلهٔ مهربان پاسخ داد :

« چیزی دیدم ؛ چیزی بمن نگفتند ؛ تنها نالهٔ کسانی را که کشته می‌شدند شنیدم : ما همه سراپا لرزان در آن سوی سراچه‌هایی که دیوارهای استوار دارند نشسته بودیم ؛ درها را خوب بسته بودند ؛ هیچ راه بیرون شدن نبود . سرانجام پسرت تلماك آمد بمن گفت بفرمان پدرش که باو داده بود از تالار خود برویم . آنگاه اولیس را در میان پیکرها ایستاده دیدم : گرداگرد او برروی زمین بهم‌فشرده پیکرها توده شده و بی‌جان افتاده بودند : اگر تو وی را

می‌دیدی که مانند شیری خون آلود و گرد آلود شده است دلت شاد می‌شد! واینك همه‌گروه بهم فشرده‌ای بردرسرایند؛ اولیس با گوگرد تالار با شکوه را گندزدایی می‌کند : آتش بسیاری افروخته‌اند و مرا فرستاده است ترا ببرم . پس بامن بیا ، تاآنکه پس از آن همه‌درد یك شادی دل هردوشما را بهم بپیوندد . ! آری امروز آن آرزویی که از دیرگاهی داشتی برآورده شده است . اولیس آمده‌است، خوداولیس؛ او درخانمان خویشست ودرسرای خود ترا یافته وپسرش‌رایافته‌است؛ واین‌خواستگاران که بااوآن همه‌بدکرده‌اند همهٔ ایشان را درخانهٔخود کیفر داده است.»

آنگاه پنلوپ دوراندیش باوگفت :

« ای مادر مهربان ، هنوز شادی و خندهٔ بسیار را سرمده . می‌دانی اگر درخانه پدیدار شود چسان همه خوش‌بخت می‌شوند ، بویژه من و این پسری که ما بجهان آورده‌ایم : اما آنچه تومی‌گویی همهٔ آن درست نیست : یکی از خدایانست که خواستگاران ناماوررا کشته است ، خدایی که گستاخی دلازار ایشان و کارهای نارواشان وی را بخشم می‌آورد . زیرا در برابر هیچ‌کس که جای‌گزین این سرزمینست خود داری نداشتند ؛ چه کسی پست باشد و چه کسی بزرگ زاده باشد، هرکس بایشان نزدیك‌می‌شد اورا خردمی‌شمردند: کیفر رنجهای دیوانگی و بیدادگری خود را گرفتند . اولیس ، دور ازین جا بازگشت بسرزمین آخایی درو نابود شده ؛ خود نیز نابود شده است.»

آنگاه آن دایه ، اوریکلهٔ مهربان ، باو پاسخ داد :

« ای فرزند من، این چه سخنست که از دربند دندانهایت بیرون آمد! چگونه! شوهر درین‌جا نزدیك خانمان خویشست و تو می‌گویی که هرگز بخانهٔ خود نخواهد آمد! دل تو هنوز دیر-باورست. اینك نشانهٔ دیگری بتو می‌دهم، نشانه‌ای که نمی‌توان نادیده گرفت: همان جای زخمیست که پیش ازین گرازی با دندان سفید خود باو زده است؛ هنگامی که پاهای او را می‌شستم آنرا شناختم؛ می‌خواستم بتوهم بگویم؛ اما او دهان مرا بادست خود بست و مرا از سخن گفتن بازداشت: اندیشه‌ای خردمندانه درسر داشت. پس اینك درپی من بیا و هم‌چنان که مرا می‌بینی من جان خویش را گروگان می‌کنم: اگر ترا فریب بدهم بجان‌آزارترین مرگها مرا بکش.»

آنگاه پنلوپ دوراندیش گفت:

« ای پیر زن مهربان، دشوارست تو باندیشه‌های نهانی خدایان جاودانی پی‌ببری، هرچند هم روشن بینی توبسیارباشد. امااین گفتگو را رهاکنیم: نزد پسرم برویم تاخواستگارانی راکه کشته شده‌اندوآن کسی که ایشان راکشته است ببینیم.»

چون چنین سخن راند از آشکوب بالا پایین آمد. دو دلی جانش را فراگرفته بود: آیا باید ازین شوی مهربان از دور پرسش بکند یا آنکه نزدیك بشود و سرو دست او را بگیرد و ببوسد؟ چون باندرون رسید و از آستانهٔ سنگی گذشت، آنگاه روبروی اولیس، در روشنایی کانون، و پشت بدیوار روبرو نشت: وی پشت بستون بلندی نشسته بود، چشمها را بزیر افگنده ونگران آن

بود که همسر بزرگ‌زاده‌اش چون وی را بچشم خود می‌بیند باو چه می‌گوید. ولی او تا دیری برنشیمن خود خاموش ماند ؛ دلش‌دوچار خیرگی شده بود : گاهی نگاه‌های پرشور باو می‌کرد ،گاهی او را با آن جامه‌های ژنده که بتن داشت نمی‌شناخت.

آنگاه تلماك این سخنان را که سرزنش سختی بود باو گفت :

« ای‌مادر من،ای مادر نامهربان،که دلی سنگین‌داری، پس‌چرا این چنین دور از پدرم نشسته‌ای ، نمی‌آیی درکنارش بنشینی وشتابان پرسشهایی ازو بکنی ؟ نه ، هیچ زن دیگری دلی تا این اندازه سخت نداشت که بدین‌گونه دور ازشوهری بماند که پس از آن همه‌رنج‌های دشوار، بیست‌سال نبودن درین‌جا ، بسرزمین زادگاه خود برمی‌گردد. اما جان توهمیشه سخت‌تر از سنگست .»

پنلوپ دوراندیش باو باسخ داد :

« ای پسر من ، دل من در سینه‌ام گرفتار سرگردانیست : نمی‌توانم یك سخن بگویم ؛ نمی‌توانم ازو پرسش بکنم و روبرو باو بنگرم : اما اگر راستی اولیس بخانهٔ خود برگشته است ، بدان که بی چون و چرا و بی‌دشواری یکدیگر را خواهیم شناخت : زیرا نشانهای درستی هست که ما هردو می‌دانیم و دیگران از آن آگاه نیستند .»

وی چنین سخن گفت : اولیس بزرگ زاده و پر تاب و توان لب‌خند زد ؛ سپس شتابان این سخنان پرشتاب را به‌تلماك گفت :

« ای تلماك ، مادرت را که می‌خواهد بازهم مرا درین خانه بیازماید پریشان مکن ؛ بزودی پی‌خواهدبرد و چون و چرا درین

نیست . درین دم من‌چرکین هستم : بجز ژنده‌های زشت چیزی دربر ندارم : بدین‌گونه است که دربارهٔ من مهری نمی‌ورزد و هنوز نمی‌گوید : درست خود اوست ! اما باید کاری بکنیم که هرچیز هرچه بهتر درست بشود . آیا درین سرزمین کسی هست که آدمی زاده‌ای‌را کشته باشد و این کشتن کینه جویی را برنینگیزد ؟ درین میان وی از سرزمین خود می‌رود ، از پدر و مادر و سرزمین زادگاه خود جدا می‌شود ! وما برج وباروی این‌شهر وجوانان راکه ازبهترین‌خاندانها بودند از پای درآوردیم : این پیشامدیست که من بتو پیشنهاد می‌کنم درآن بیندیشی .»

تلماك دوراندیش باو پاسخ داد :

« ای پدرگرامی ، خود درین بنگر : زیرا می‌گویند تو درمیان همهٔ آدمی‌زادگان بیش از همه فرزانگی داری و هیچ یك از آدمی - زادگان درین زمینه نمی‌تواند باتو همسری بکند . ما باشور بسیاری از تو یاوری خواهیم‌کرد و این را بدان‌که من تاجایی که نیرو دارم هیچ دلاوری را فروگذار نخواهم‌کرد.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد :

« اینك ، آنچه بهتر می‌نماید بتو می‌گویم . نخست بگرمابه بروید، نیم تنه‌های‌خود را دوباره بپوشید؛ بزنان‌خانه بگویید جامه‌های زیبای خود را بردارند ، باید سرودسرای آسمانی‌نژاد هم بهنگام خود رود خوش‌آهنگ خویش را بردارد ، آهنگ پای کوبی شادی‌افزایی را برای ما بزند ، تا آنکه در بیرون خانه هر راهگذری و هرهمسایه‌ای که از بیرون می‌شنود پیش خود بگوید که درین‌جا

جشن زناشویی گرفته‌اند: خودداری کنیم که این آگاهی بمردم شهر نرسد و مسرگ خواستگاران را ندانند مگر آنکه ما بکشتزارهای خود که بستانهای بارآور دارند رفته باشیم. در آنجا بدان گونه که زئوس اولمپ‌نشین ما را راهنمایی خواهدکرد رفتار خواهیم کرد.»

وی‌گفت؛ دیگران بی‌چون و چرا فرمانش را پذیرفتند. آغاز کردند بگرمابه بروند، سپس نیم تنه‌های خود را دوباره پوشیدند؛ زنان خود را آراستند. آنگاه سرودسرای بزدانی نژاد رود میان‌تهی خود را برداشت و در دل ایشان آرزوی آوازهای دل انگیز و پای‌کوبیهای دلفریب را برانگیخت. بزودی خانهٔ بزرگ درزیر پای پای‌کوبان خرم‌دل، مردان و زنانی که کمربندهای زیبا داشتند پر از بانگ شد و کسانی که این بانگ را از بیرون می‌شنیدند می‌گفتند: «جای سخن نیست: یکی از خواستگاران شهبانو را بزنی گرفته، درپی او بودند، زن بدی بود، نتوانست پیمان خود را از شوهر بزرگ‌زاده‌اش نگسلد، تا پایان‌کار درخانهٔ بزرگ بماند و چشم‌براه بازگشت اوباشد!»

ایشان چنین سخن می‌گفتند؛ بی‌آنکه از هرچه پیش آمده بود هیچ آگاهی داشته باشند.

درین میان اولیس را که دلی بزرگوار داشت اورینومه زن پیشکار درخانه‌اش می‌شست. برو روغن مالید، بالاپوشی زیبا و نیم‌تنه‌ای زیبا دربرش کرد: ازسوی دیگر آتنه زیبایی دلپذیری‌برسرش فرود آورد که وی را بلندتر و زورمند تر نمایش می‌داد؛ آن الهه موهای گره‌دار را که مانند سنبل بود برپیشانی وی ازهم بازکرد.

کارگری زبردست که هفائیستوس و پالاس‌آتنه وی را درهمهٔ رشته‌های هنر استاد کرده باشند زر را گرداگرد سیم جای می‌دهد و چیزهای شگفت دلپذیر فراهم می‌کند؛ بدین‌گونه آتنه دلارایی را برسر و شانه‌های اولیس فرودآورد.

هنگامی که از گرم‌خانهٔ گرمابه بیرون آمد پیکرش مانند پیکر یکی ازخدایان بود. بازگشت ودوباره دربرابر پنلوپ برهمان کرسی که ازآن برخاسته بود نشست: سپس باوگفت:

«ای همسر شگفت رفتار، خدایان جای‌گزین در اولمپ در میان همهٔ زنان ناتوان دلی سخت‌تر بتو بخشیده‌اند: جای سخن نیست که هیچ زن دیگر چنین جان سخت نخواهد بود که بدین‌گونه دور از شوهری بنشیندکه پس از آنهمه رنجهای دشوار، پس از آنکه بیست سال دوربوده است، بسرزمین زادگاه خود باز می‌گردد.

اینك، ای مادر مهربان، برویم برای من بستری بیارای تا چون روزگاران پیشین تنها بخسبم: زیرا که وی دلی از آهن در سینه دارد.»

پنلوپ خردمند پاسخ داد: «ای مرد شگفت‌کار، ! نه، من نه خود خواهی دارم، نه ترا خرد می‌شمارم و نه شگفت‌زدگی مرا پریشان کرده است: خوب می‌دانم هنگامی که با کشتیی که پاروبهای دراز دارد از ایتاك دور شدی چه بودی، اینك، ای اوریکله، برویم. برایش بستری که خوب استوار باشد بیارای، در بیرون سراچه‌هایی که دیوارهای استوار دارند و خود آنها را ساخته است: هنگامی که این بستری راکه خوب استواراباشد بیرون

بردید ، آنرا بیارایید و برروی آن پوست ، روپوش و پارچه های فروزان بیندازید.»

چنین سخن می‌گفت تا شوی خود را بیازماید: اما اولیس از جای جست و بهمسر درست پیمانش گفت : «ای زن ، اکنون تو سخنی گفتی که زخمی بردلم زد. پس که تخت مرا جابجا کرده‌است؟ اگرخدایی بیاری او نمی‌آمد برای زبردست ترین آدمی زادگان هم این کار دشوار می‌بود؛ جای سخن نیست که‌خدایی بی‌رنجی‌خواستار بوده است آن را جابجا بکنـد: اما آدمی زادگان چنین کاری را نمی‌توانند بکنند. هیچ آدمی زاده‌ای در جهان اگر هم نیـروی جوانان را داشته باشد نمی‌تواند بآسانی آنرا تکان بدهد. این تخت خوابی که بشگفتی آنرا ساخته‌اند در ساختمان آن چیزی بویژه هست، من آنرا ساخته‌ام و نه دیگری. در چهار دیواری سرای نهال درخت زیتونی روییده بود که برگهای درازداشت : سخت و سرسبز بود مانند ستونی. گرداگرد آن من سراچهٔ خودمان را جای دادم و آنرا با تخته سنگهایی ساختم که سخت بهم فشرده بود ؛ برروی آن بامی ساختم و درهایی سراسر از چوب جای دادم که باستواری آنرا بهم پیوسته بودم. سپس شاخ و برگ درخت زیتون را که برگهای دراز داشت بریدم ، تنهٔ آنرا از ریشه تراش دادم و کوشیدم آنرا درست چهارگوش بکنم ، ریسمان کشیدم و پایهٔ تخت را از آن فراهم کردم: سپس با مته‌ای گرداگرد آنرا سوراخ کردم. برروی این پایه همهٔ تخته‌های تخت را رنده کردم و از روکش‌های زر و سیم و عاج آراستم ؛ سرانجام دوالی از چرم که فروزان و ارغوانی رنگ بود

برآن گستردم. این همان نشانهٔ ویژه‌ایست که از آن با تو سخن می‌گفتم. اما، ای زن، می‌خواهم بدانم آیا این تخت هنوزبجای خود هست یاآنکه آدمی‌زاده‌ای برای آنکه آنرا بجای دیگر ببرد درخت زیتون را ازپا بریده است.»

وی‌گفت وزنش دیدکه‌زانوها و دلش سست شده‌است، بدرستی آشکارآنچه اولیس‌گفته بود پی‌برده بود؛گریه‌کنان، یکراست‌بسوی اودوید، بازوهای خود را بگردن اولیس انداخت وچون پیشانی اورا می‌بوسید می‌گفت:

« ای اولیس ، از من دلگیر مباش ، زیرا که تو همیشه خردمندترین مردان بوده‌ای . آه ! خدایان ما را برای بدبختی برگزیدند ، ایشان برشادی ما رشك بردند که در کنار یکدیگریم ، با هم از شیرینی جوانی برخوردار می‌شویم و با هم بآستانهٔ پیری می‌رسیم. اینك ، دیگر امروز نه خشم برمن گیر و نه کینه ای با من بورز ، زیرا که چون ترا دیدم نخست ترا نبوسیدم ، آن‌چنانکه اکنون می‌کنم. زیرا که همیشه دلم در سینه‌ام می‌لرزید که مبادا مردی این‌جا بیاید مرا با سخنان خود بفریبد . چه بسا کسانی هستند که جزفریب وبدخواهی چیزی درسر ندارند ! نه ، اگر هلن از زنان آرگوس ، دختر زئوس ، می‌دانست که پسران دلاور مردم آخایی اورا بخانه‌اش و بزادگاهش برمی‌گردانند ، تن بهم‌خوابگی بسا بیگانه‌ای درنمی‌داد ! جای سخن نیست‌که یکی از خدایان خواستار رسوایی او شده است : اما دل وی در آغاز اندیشهٔ این گناه شوم را نپخته بود که رنجهای ما را نیز فراهم کرد . اینك که نشانه‌های

آشکارا نشان دادی ، سخن ازین تخت گفتی که تنها من و تو از آن آگاه بودیم و بجز ما آکتوریس[۱] خدمتگاری که چون من باین‌جا آمدم پدرم بمن داده بود ودربان سراچهٔ ما بود که دیوارهای استوار دارد نیز آگاه بود، اینك دیگر جای چون و چرا نمی‌گذاری و دل من هرچه نافرمان باشد رام شده است.»

وی‌گفت وباین سخنان دل‌اورا نیازمند کرد که بیشتر اشك بریزد. زاری می‌کرد ، همسر گرامیش ، همنشین درست پیمانش را برروی دل خود می‌فشرد. هنگامی که خشکی در چشمان کشتی شکشتگانی که پوزئیدون در دریا کشتی ایشان را از آسیب وزش باد و خیزابهای سرکش خرد کرده است پدیدار می‌شود دیدن آن گواراست؛ شنا می‌کنند، اما بسیار کم ازین شناوران از دریای سفید جان بدر می‌برند ومی‌توانند بکرانه برسند: سراسر پیکرشان پوشیده ازیك رویهٔ کف‌آلودست: چون از آسیب مرگ جان بدر بردند، شادمان بزمینی که آرزوی آنرا داشتند می‌رسند : بدین گونه بودن شوهر برای پنلوپ گوارا بود، برو می‌نگریست ونمی‌توانست دوبازوی سفید خود را از گردن شویش جدا بکند.

اگر اندیشه‌ای برای آتنه ، الههای که چشمان فروزان دارد پیش نیامده بود، سفیده دم که انگشتان پشت گلی دارد هم چنان ایشان راگریان درمی‌یافت ؛ شب را که بپایان رسیده بود دراز کرد و اوقیانوس سپیده دم را که تخت زرین دارد بازداشت، روا نداشت وی لامپوس[۲] و فائتون[۳] اسبان خود را که پاهای تندرو دارند ، و

۱- Actoris ۲- Lampos ۳- Phaéton

آدمی‌زادگان‌را بروشنایی می‌رسانند بگردونهٔخودببندد. آنگاه اولیس به‌همسرخود گفت:

«ای زن ، هنوز رنجهای ما بپایان نرسیده است : آینده مرا خواهد دید کار پردامنه‌ای ، دشواری و جانکاهی را که بار آن را بردوش من نهاده است بپایان برسانم . روزی که من نزد هادس فرود آمدم ، خواستار آن بودم راهی را بیابم که بازگشت همراهانم ومرا فراهم بکند ، روان تیرزیاس[1] آنرا برای من پیش‌گویی کرده - است. امابیا، ای زن، ببستر برویم، تا از گوارایی آسایش و خواب برخوردارشویم.»

پنلوپ خردمند باوپاسخ داد:

«اینك که خدایان ترا بخانه‌ات که باستواری ساخته شده و بسرزمین پدرانت بازگردانیده‌اند، هرگاه دلت خواستار آن باشد که درپی‌آن باشی بسترت ترا دربرخواهدگرفت . اما اینك که این‌اندیشه برای توفراهم شده ویکی ازخدایان آنرا در سر تو جای داده است ، بیا، بمن بگواین رنج چیست: زیرا می‌پندارم روزی بآن پی‌ببرم وآن بدترازین نیست که هم‌اکنون ازآن آگاه شوم.»

اولیس هوشیار باوپاسخ داد:

«آه ! ای زن بیچاره ام ، چرا تا این اندازه شتاب داری سخن بگویم ؟ اکنون ، آنرا برای تو می‌گویم، وهیچ چیزرا از تو پنهان نمی‌کنم. جای سخن نیست که دل تو ازآن شاد نخواهد شد و من خود نیز از آن شادمان نیستم . پیش‌گویی بمن دستور داده است

۱- Tirésias

ازین شهر بآن شهر نزد آدمی‌زادگان بروم و پاروبی را که خوب ساخته باشند دردست داشته باشم و درنگ نکنم، پیش از آن هنگامی که نزد مردمی برسم که از دریا آگهی ندارند وخوراکی که چاشنی نمك نداشته باشد نمی‌خورند، از کشتی‌هایی که پهلوهای سرخ دارند و از پاروبهایی که خوب ساخته شده باشند و پر و بال کشتی‌ها هستند سررشته نداشته باشند. برای این کار نشانهٔ درستی بمن داده است: آنرا هیچ از تو پنهان نخواهم کرد. هنگامی‌خواهم رسید که جهان‌گرد دیگری چون بمن می‌رسد بگوید که پاروب کرچکی برای باددادن خرمن برروی دوش توانای خود دارم. آنگاه باید پاروب خود را بزمین بکوبم، سپس برای پوزئیدون شاه قربانی با شکوهی از غوچی، گاو نری و بچه‌خوك نری بکنم که شایستهٔ آن باشد با ماده خوکان جفت گیری بکند: آنگاه من بخانه‌ام بازمیگردم و باید قربانی‌های متبرکی برای خدایان جاودانی بکنم، که جای‌گزینان آسمان پهناورند، بی‌آنکه هیچ یك ازیشان را فروگذاربکنم: وپس‌از آن، دور ازدریا، مرگ‌گوارایی پیش‌خواهد آمد، از پیری ازپا درخواهم آمد، درمیان مردمان نیك‌بختی مالدار خواهم بود. می‌گفت سرنوشتی که آینده برای من درپیش دارد بی‌چون وچرا چنینست.»

پنلوپ خردمند پاسخ داد:

«اگر خدایان بخواهند پیری بهتر ازین را بهرهٔ تو بکنند، می‌توانیم امیدوار باشیم روزی برسد که ما از رنجهای خود رسته باشیم.»

با یك‌دیگر چنین گفتگو می کردند . درین میان اورینومه ودایه، درپرتو مشعلها ، بستری را که ازپارچه‌های نرم بوده آماده می کردند؛ چهار چوب استوار تخت را خواب آراستند؛ سپس آن پیر زن بازگشت درجایگاه زنان بخسبد، و اورینومهٔ همنشین، مشعل بدست، پیشاپیش‌خداوندگاران خود بود که ببسترمی‌رفتند. ایشان را به‌اندرون سراچه برد سپس بیرون رفت: و چون پس از دیرگاهی تخت خواب خود را دوباره یافتند شادی ایشان بسیار بود. تلماك و گاوچران وَ خوکبان پای‌کوبی را بپایان رسانیدند، بزنان‌گفتند بهمان بسنده کنند ودرخانه که ازتاریکی انباشته می‌شد خفتند.

زن و شوهر پس از آنکه از دل انگیزیهای مهر ورزی خود برخوردار شدند مزهٔ رازگشایی خود را بیك‌دیگر نیز چشیدند. آن زن بزرگ‌زاد، آنچه را که درین خانه کشیده بود، هنگامی‌که گروه خواستگاران شوم را می‌دید که برای ربودن وی درخانه مانده‌اند وپیوسته گاوان نر و گوسفندان فربه وی را سر می‌بریدند، یا پیوسته باده را از خم‌ها بیرون می‌آوردند، می‌گفت . واولیس‌که از نژاد سرفرازان بود ، آنچه را که برسر مردم آورده بود ، همهٔ رنجهای دل‌آزاری راکه خودکشیده بود برای اومی‌گفت: زن از شنیدن سخن او نیك‌بخت شده بود وخواب پلکهای اورا نبست مگرآنکه همه‌چیز را یکباره‌گفت.

آن مرد نخست گفت چگونه سیکونها را رام کرده بود ، سپس بسرزمین لوتوس‌خواران رسید ، چه نابکاریهایی از سیکلوپ سرزده وچگونه وی کین یاران خود را کشید که بسنگین دلی ایشان

را خورده بودند ، چگونه نزد اثول رسید و وی بادلی مهربـان او را پذیرفت و در بـازگشت وی یاری کرد ؛ امـا سرنوشت هنوز روا نمی‌داشت بسرزمین زادگاه برگردد ؛ توفان دوباره وی را درگرفت و پریشان دل وفریادکنان او را بردریای پرمـاهی انداخت ؛ چگونه به‌تلپیل ، شهر لستریگونها ، رسید ، که‌کشتی های وی را از میـان بردند و همهٔ یارانش را که ساق‌پوشهای زیبا داشتند نـابود کردند ؛ تنها اولیس باکشتی سیاه خود جان بدربرد . سراسر چاره‌جویی‌ها و هزاران زمینه سازی سیرسه راهم‌گفت ؛ چگونه بـاکشتیی‌که نشیمن‌های فراوان داشت بجایگاه پر تراوش هـادس رسید ، تـا از روان تیرزیاس از مردم تب رای بخواهد ؛ درآنجاها همهٔ یاران خویش ، مـادر خویشتن را دید ،که وی را زاده و در خردی شیرداد ؛ سپس گفت که بانگ پرهیاهوی سیرنهـا را شنید ، بتخته سنگهای جنبـان رسید و بآبهـای شـاربید هراس‌انگیز و سیلا که همیشه برای آدمی زاده‌ای‌که در آن سرزمین گرفتـار شده شومست ؛ چگونه یـارانش گاوان‌نر هلیوس را کشتند و چگونـه زئوس خدایی که در آسمـان می‌غرد تندر دودآلود را برکشتی تندرو او فرودآورد ؛ یاران دلاور وی همه یك باره جـان سپردند وتنها وی از اهریمنـان شوم مرگ برست ؛ در جزیرهٔ اوژیژی نزد کالیپسو فرشتهٔ دریـا آمد که رشك می‌برد چرا وی شوی او نیست ، وی را در دخمه‌هـای ژرف خود نگاه داشت ، باو خوراك می‌داد ، نوید می‌داد او را از خدایان بکند وتا جاودان از پیری در زنهار باشد ، اما نمی‌توانست دلش رابدست آورد ؛ چسان پس از آن همه رنج در سرزمین مردم فئاسی فرودآمد

که بمهربانی وی را پذیرفتند ، مانند خدایی وی را بزرگ داشتند ، باکشتیی او را بسرزمین پدرانش بردند ، ارمغانهای فراوان رویینه وزرینه وپارچه‌هایی باو دادند. سخن را درین‌جا بپایان رسانده بود که خواب نوشین که دست و پا را سست می‌کند او را فراگرفت ونیز نگرانی‌های جانش راکمتر کرد .

درین میان آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، اندیشه‌ای پخت. چون دریافت که‌اولیس بسیار ازکامیابی‌های مهرورزی‌وخواب برخوردار شده است ، باشتاب بسیار اختر بامداد راکه تخت زرین دارد از اوقیانوس بیرون‌آورد تا روشنایی را برای مردم ببرد :اولیس از بسترنرم خود بیرون‌آمد وبهمسر خویش‌گفت :

« ای زن ، ما هردو آنچه بایست رنج برده‌ایم ؛ تو درین‌جا بادل پریشان واشك ریزان چشم براه بازگشت من بودی و مرا زئوس وخدایان دیگر بسنگین دلی‌از سرزمین زادگاهم‌که آرزو داشتم‌ببینم دورنگاه می‌داشتند . اینك‌که هردو درین بستری که آرام دل ما در آنست بیك‌دیگر رسیده‌ایم ، باید سرپرست دارایی باشی‌که من درین خانه دارم وچون رمه‌های مرا خواستگاران بیدادگر از میان برده‌اند، من گوسفند بسیار تاراج خواهم کرد ، و مردم آخایی باندازه‌ای گوسفند فراوان بمن خواهند دادکه همهٔ آغلهای خود را از آن پر خواهم‌کرد .

اما نخست می‌خواهم ببستان کشت زارهای خود بروم تا پدر بلندپایهٔ خویش را در آنجا ببینم که نبودن من وی را اندوهگین کرده است ؛ و بتوای زن ، سفارش می‌کنم ، هرچندکه از خردمندی

تو آگاهم : چون آفتاب برخاست بزودی آوازه درخواهد افتاد که خواستگاران درخانه کشته شده‌اند : با هم‌نشینان خود باشکوب بالا برو ، از آنجا مجنب ، درپی آن مباش کسی را ببینی ، از هیچ‌کس پرسشی مکن.»

وی‌گفت وسلاح زیبای‌خود رابردوش افگند، تلماك‌وگاوچران وخوکبان را بیدار کرد ، بایشان سفارش‌کرد افزارهای جنگ خود را بردارند . بدستور وی زرهی رویین در بر کردند ، درها را گشودند وبیرون رفتند . اولیس پیشاپیش ایشان راه می‌پیمود . از همان دم روشنایی برروی زمین پراگنده می‌شد ؛ اما آتنه ابری را برسرایشان کشید وبزودی ایشان را از شهر بیرون برد .

سرود بیست و چهارم

خلاصهٔ سرود : هرمس روان خواستگاران را بدوزخ برد و آگاممنون و آخیلوس در آنجا بودند و با یکدیگر گفتگو میکردند. چون آگاممنون پرسش کرد یک تن ازیشان آمفیمدون داستان کشتار را گفت. اولیس بکشتزار لائرت رفت و پدر وی را شناخت. هنگام خوراک دولیوس و پسرانش ازکشتزار آمدند و اولیس را شناختند وبسیارشاد شدند. درین‌میان مردم‌ازکشتار آگاه شدند. اوفیتس بفرماندهی هواخواهان خویش بجنگ اولیس پرداخت. آتنه‌با زئوس رای زد و وی خواستار بود که در اینباک صلح فراهم شود. جنگ درگرفت. اوفیتس از پای درآمد، اما بزودی آتنه سررسید ودودسته را باهم سازش داد.

درین میان هرمس ، خدای سیلن[1] ، روانهای خواستگاران را بخود می‌خواند : چوبدستی زیبای زرینی را بدست داشت که آنرا بدلخواه خود برای فروبستن چشمان آدمی‌زادگان یا بازداشتن ایشان از خواب بکار می‌برد . با آن چوبدست آن گروه را راهبری

۱ــ Cyllène

می‌کرد ، روانها درپی او می‌رفتند وفریادهای کوچك می‌راندند . در ژرفنای گود دخمه‌ای ، شب کورهایی با فریادهـای کوچك پرواز می‌کردند، که یکی از آنها خودرااز خوشه‌ای که برتخته‌سنگ آویزان بود جداکرد ؛ زیرا که آنها یك دیگر را نگاه می‌دارند ؛ بدین‌گونه روانها باهم می‌رفتند و فریادهای کوچك می‌راندند . هرمس ، خدای نیکوکار ، درکوره راه‌های نمناك راهبر آنها بود . ازبستر اوقیانوس و تخته سنگ لوکاد[۱] دروازه‌های هلیوس[۲] وسرزمین رؤیاها گذشتند ؛ شتابان بمرغزار یاسمن‌ها رسیدند که روانها ، اشباح مردگان درآنجا جای‌گزینند .

روانهای آخیلوس[۳] پسر پله[۴] و پاتروکل[۵] وآنتیلوك[۶] پاکدامن وآژاکس[۷] را دیدند که در زیبایی و بلندی بالا پس از پسر پله برهمهٔ بازماندگان‌دانائه[۸]برتری داشت وپهلوانی‌بود که کسی‌همانندا ونمی‌شد. همهٔ این‌ها گردآخیلوس را گرفته بودند که روان آگـاممنون[۹] پسر آتره[۱۰]هم که‌گرفتار رنج بود نزدیك ایشان آمد .

روان آخیلوس پیش ازدیگران چنین سخن‌گفت :

« ای پسر آتره ، ما می‌پنداشتیم که ترا بیش از پهلوان دیگری زئوس رها کنندهٔ تندر گرامی بدارد : زیرا سپاهی که در سرزمین تروا تو فرمانده آن بودی و در آنجا مردم آخایی آنهمه رنج بردند فراوان‌تر و دلیرتر از همه بود . و با این همه پیش از همه می‌بایست ببینی خدای شوم سرنوشت که هیچ‌کس ازآن‌گریز ندارد

۱ ـ Leucade ۲ـ Hélios ۳ـ Achille ۴ـ Pélée ۵ـ Patrocle
۶ ـ Antiloque ۷ـ Ajax ۸ ـ Danaé ۹ ـ Agamemnon ۱۰ ـ Atrée

در برابرت آشکار شود : تنها بجهان آمدن بسنده است . آه ! ای شاهی که سرفرازی بسیار یافتی چرا در تروآد[1] با مرگ و سرنوشت خود روبرو نشدی ؟ مردم پاناکه[2] برای تو گورگاهی می‌ساختند و برای پسرت مرده ریگی از سرفرازی می‌گذاشتی . اما قضا وقدر ترا برای دل آزارترین مرگها نشان کرده بود ؟»

روان پسر آتره پاسخ داد :

« ای پسر نیك‌بخت پله ، ای آخیلوس که همانند خدایانی ، تو در میدانهای تروا ، دور از آرگوس ، کشته شدی ، هنگامی که ارجمندترین پسران مردم تروا و آخایی که برسر پیکر تو بـاهم کارزار می‌کردند ، گرداگرد پیکرت زخم برمی‌داشتند و می‌مردند : تو در گردباد گرد و خاك با پیکری درشت و هراس انگیز بی‌جان افتـاده بودی ، بی آنکه دیگر در اندیشهٔ اسب‌دوانی باشی . مـا در سراسر روز کارزار کردیم واگر زئوس که توفان را رها کرده آن روز را پایان نداده بود زد و خورد بپایان نمی‌رسید . چون دور از هنگامهٔ جنگ ما ترا باکشتی‌ها بردیم ، پس از آنکه پیکر زیبایت را باآب نیم‌گرم و بوی خوش شستیم ترا برروی بستری گذاشتیم . آنگاه فرزندان دانـائه در کنار تـو اشکهـای سوزان فراوان می‌ریختند و موهای خود را می‌کندند . مـادرت ، چون از آن آگاه شد ، بـا الهه‌های جاودانی دریا ، از آب بیرون آمد ، و فریادی بسیار سخت برروی خیزابها پراگنده شد و همهٔ مردم آخایی را بخود لرزاند . اگر نستور[3] یك تن از پیشوایان که آزمودگی بسیار داشت و همیشه

۱ـ Troade ۲ـ Panaché ۳ـ Nestor

بالاترین فرزانگی را بکار برده بود ، ایشان را نگاه نداشته بود ، می‌دویدند بکشتی‌های ژرف خود پناه ببرند . وی بامهربانی دلپذیری گفت : « ای مردم آرگوس ، دست نگاه دارید ، ای فرزندان آخایی مگریزید ؛ مادر آخیلوسست که با الهه‌های جاودانی دریا از خیزابها بیرون می‌آید تا مردهٔ پسرش را ببیند . » وی گفت و بزرگ زادگان آخایی ازگریختن چشم پوشیدند .

آنگاه دختران پیر مرد دریا که با فریادهای بلند بر تو می‌گریستند گرداگرد ترا فراگرفتند و جامه‌های خدایان را در برت کردند . سپس نه‌فرشتهٔ موسیقی وشعر در بزرگداشت تو سوگنامه‌ای سرودند که بندهای آن پی درپی بود ؛ درین دم هیچ یك از مردم آرگوس را نمی‌دیدکه اشك برچشم نداشت ؛ آن‌همه فرشتهٔ موسیقی و شعر جانها را بدرد آورده بود ! خدایان جاودانی و آدمی‌زادگان ناپایدار هفده روز و هفده شب برتوگریستند : روز هجدهم پیکر ترا در شراره‌ها افگندند و گرداگرد تو شمارهٔ بسیار از گوسفندان پروار و گاوان نری را که شاخهای خمیده داشتندکشتند . تراپوشیده از جامه‌های خدایان و باخوشبوی های فراوان و انگبین شیرینی سوزانیدند : پهلوانان آخایی ، پیادگان ، سواران ، دسته دسته ، سلاح بدست ، گرداگرد اخگری که تو در میان آن نابود می‌شدی جنبش کردند : بانگی که برخاست بسیار بود . ای آخیلوس ، چون پسر هفائیستوس کار خود را بپایان رساند ، در بازگشت سپیده‌دم استخوانهای تراکه سفید شده بود در باده وبوهای خوش جای دادیم. مادرت کوزه‌ای زرین بما داد : بما می‌گفت ارمغان دیونیزوس وکار

هفائیستوس ناماورست . ای آخیلوس سرفراز ، استخوانهای سفید شدهٔ تو در آن آرمیده است و در آن با استخوانهای پاتروکل پسر منوسیوس[1] درآمیخته است . استخوانهای آنتیلوك راکه پس ازمرگ پاتروکل از همهٔ یاران دیگر خود بیشتر بزرگ می‌داشتی جداگانه گذاشتند. سپس بر یکی‌از دماغه‌های دریا درجایگاه هلسپون[2] پهناور، لشکر توانای مردم جنگ جوی آرگوس ، برفراز این بازمانده‌ها ، گورگاه بزرگ باشکوهی‌برپاکرد، آن چنانکه ، از دوردست اززوی دریا درچشمان‌آدمی زادگانی که‌درین روزها زنده‌اند یاپس ازما زنده خواهند بود پدیدارست .

« مادرت از خدایان پاداشهای باشکوه خواست و آنها را در میان میدان کشتی‌گیری گذاشت برای افزون‌جویی در میان سران مردم آخایی . هنگامی که در مرگ پادشاهی جوانان کمر خود را می‌بندند و خود را برای افزون جویی آماده می‌کنند تو بیشتر برای بزرگداشت آن پهلوان از بازیهای پس از مرگ انباز می‌شوی . اما اگر این پاداشهای باشکوه راکه تتیس الهه‌ای که پاهای سیمین دارد برای بزرگداشت تو در آنجا گذاشت دیده بودی بـاز ستایش تو بیشتر می‌شد ؛ زیراهیچ کس را بیش ازتو خدایان گرامی نداشته‌اند. بدین‌گونه ، هرچندکه تو مرده‌ای سرفرازی تو از میان نرفته است : ای آخیلوس ، همیشه نیك‌نامی تو در میان آدمی‌زادگان خواهد ـ ماند . اما من که جنگ را بپایان رسانده‌ام چه بری از آن برده‌ام ؟ زیرا بازگشتم : اما زئوس سرانجام غم‌انگیزی در زیر زخمهای

۱ـ Menoetios ۲ـ Hellespont

اژیست[۱] و زن نابکاری برای من فراهم کرده‌بود!»

بدین‌گونه گفتگومی‌کردند که آرژیفونت[۲] پیام‌آور روانهای خواستگارانی راکه اولیس ازپا درآورده بود آورد. آن دو پهلوان، که ازدیدن آن بسیارشگفت زده شدند، یك‌راست بسوی ایشان رفتند. روان آگاممنون پسرآتره ، آمفیمدون ناماور پسرملانئوس[۳]راشناخت که او را گرامی می‌داشت: زیرا وی‌که در اینك جای‌گزین بود درین میان میهمان اوشده بود . روان پسر آتره پیش از دیگران لب بسخن گشود

«ای آمفیمدون ، شما که همه مردمان برگزیده و هم سال هستید چه شده است که بزیر زمین تیره فرود آمده‌اید؟ اگر کسی می‌خواست بزرگ‌زاده ترین کسان را از شهری بیاورد بهتر ازین برنمی‌گزید . آیا پوزئیدونست که برروی کشتی‌ها بشما زده است و بادهای سرکش وخیزابهای بسیار بزرگ را برانگیخته است؟ یاآنکه درروی خشکی هنگامی که گاوهای نر، رمه‌های زیبای گوسفندانشان را تاراج می‌کردید ، یا آنکه بشهرشان و بر زنانشان می‌تاختید، دشمنانی شما را نابود کرده‌اند؟ بپرسش من پاسخ بده: من میهمان توام و بدان می‌نازم‌که میهمانم. مگر بیاد نیاری‌که با منلاس یزدانی‌نژاد بخانهٔ شما درایتاك آمدم تا اولیس‌را وادارکنم باما وباکشتی‌هایی که نشیمن‌های خوب داشتند بسوی ایلیوس رهسپار شود؟ در سراسر یك ماه دریا را پیمودیم، ورنج بسیار کشیدیم تا اولیس ویران کنندهٔ شهرها را وادارکنیم.»

۱- Égisthe ۲- Argiphonte ۳- Mélaneus

روان آمفیمدون باو پاسخ داد.

«ای آگاممنون ، ای پسر سرفراز آتره ، ای شاه مردمان ، ای شیرخوارهٔ زئوس، همهٔ آنچه را که اکنون گفتی بیاد دارم . اما می‌خواهم راست ودرست‌داستان روزهای غم‌انگیز سرانجام خودمان را برای تو بگویم. دیرگاهی‌بود که اولیس رفته بود: مابرای‌زناشویی درپی زن او بودیم. وی بی‌آنکه تن بپیوندی که از آن بیزار بود در- ندهد، نمی‌خواست کاررا بپایان برساند : درپی راهی می‌گشت که بزخم اهریمن سیه کارمرگ مارا نابود کند. درین‌میان ازچاره‌جویی که دراندیشهٔ خودراه دادآگاه شو.

« در سراچهٔ خود کارگاه بزرگی برپا کرد: در آن روپوش نازك و بلندی می‌بافت . بی‌درنگ نزد ما آمد وگفت : «ای جوانان، ای خواستگاران من ، شما در زناشوئی با من شتاب دارید : اولیس ناماور مرده است؛ پس چشم براه باشید تا من این روپوش را بپایان برسانم. کاری مکنید که همهٔ این تار و پودها یکسره از دستم بـرود. این کفن خداوندگار لائرت خواهد بود ، روزی که در تاخت و تاز شوم مرگ جانکاه از پای درآمده باشد . کاری مکنید که یکی از زنـان‌آخایی برود بزیان من چیزی بمردم بگوید ، ازآنکه دیده است مردی که آن همه دارایی بدست آورده بود بی‌کفن مانده است ازجا درنرفته باشد ! » وی چنین سخن می‌گفت : ما با همهٔ خودخواهی که در دل داشتیم تن در دادیم . آنگاه روزها آن پارچهٔ بزرگ را می‌بافت و شب در پرتو مشعلها کار خود را بهم می‌زد. بدین گونه سه سال پی درپی توانست چاره جویی خود را پنهان بکند و مردم

آخایی را فریب بدهد: اما چون سال چهارم فرا رسید، ماههایی که بپایان رسیدند موسمها را با خود آوردند ، بازهم روزهای بسیار فراوان دیگر یکی پس ازدیگری آمدند ، آنگاه یکی از زنان که از آن آگاه بود ، آن چاره جویی را آشکار کرد و ما هنگامی سر- رسیدیم که آن روپوش با شکوه را می‌شکافت . از آن پس بناخواه خویشتن ناگزیر شد کار خود را بپایان رساند: امامی‌بایست این کار را بکند . آن پارچه را بما نشان داد ، بافتهٔ بسیاربزرگی که بافته و شسته بود وفروزندگی آن آفتاب و ماه را بیاد می‌آورد. درین هنگام بود که یکی از فرشتگان بدخواه اولیس را از جایی بآن سوی سرزمینی که خوکبان در آن جای گزین بود آورد . پسر گرامی اولیس هم بآن‌جا رفت: با کشتی سیاهی از پیلوس شن زار آمده- بود . چون پدر و پسر برای کشتار خواستگاران همدست شدند بشهر ناماور آمدند . تلماك پیشاپیش راه می‌پیمود ؛ اولیس دربی او بود ، خوکبان راهنمایی می‌کرد ؛ جامه‌های ژنده در برداشت ، دریوزه‌گری‌پیر و تهی دست می‌نمود و از چوبی یاری می‌جست . چون ناگهان پدیدار شد ، هیچکس ، سالخورده ترین کسان هم ، نمی‌توانستند اولیس را بشناسند و ما ناسزای بسیار باوگفتیم و اورا بسیار زدیم. وی‌که درسرای خویش ناسزا می‌شنید و می‌گذاشت او را بزنند با روانی‌پرتاب همه‌چیزرا می‌پذیرفت. اما بزودی براهنمایی زئوس توانا، خدای سپردار، واکنشی کرد، بیاری تلماك ، سلاحهای باشکوه را برداشت ، آنها را بسراچه‌ای که انباربود برد، چفت‌ها را کشید ؛ سپس آن چاره جوی ، زنش را واداشت کمان و آهنینه‌های

خاکستری رنگ بیاورد و دریغا که سلاحهای او می‌بایست بزودی کار خودرا بکنند ومرگ مارا فراهم سازند. هیچیك ازما نمی‌توانست زه آن کمان استوار را بکشد؛ ما برای این کارتا آن اندازه نیرو نداشتیم، وبرای آن بیش ازین نیرولازم بود. اما چون اولیس کمان بزرگ‌را بدست‌گرفت (ماهمه بجا فریاد میکردیم که هرچه می‌خواهد بگوید آنرا باو ندهند، اما تلماك آنجا بود وتنها اومی‌گفت آنرا باوواگذار کنند)، پس چون کمان را گرفت، آن اولیس بزرگ‌زاده که نمونه‌ای ازتاب وتوان‌بود، آسوده کمان را کشید و تیررا از آهنینه‌ها گذراند؛ سپس بر آستانهٔ در ایستاد، تیرهای تندرو را بپای خود ریخت، نگاه‌های هراس انگیز بگرداگرد خود کرد. نخست شاه آنتینوئوس را زد. سپس تیرهای پربانگ را بردیگران انداخت، بهرجا نشانه می‌کرد همیشه می‌رسید: خواستگاران که بهم فشرده شده بودند از پا در می‌آمدند. پیدا بودکه یکی از خدایان یاور اوست. زیراکه ازهمان نخستین دم درسراسر تالار کشتاری درگرفت: این مردمان خشمگین ازین سوی و آن سوی همه جا کسان را می‌کشتند؛ ناله‌های جان خراش برمی‌خاست؛ کاسهٔ سرها درهم می‌شکست و زمین درخون غوطه وربود، ای‌آگاممنون، ما بدین گونه جان سپردیم، وهنوزهم پیکرهای ما بی‌گور درخانهٔ اولیس افتاده‌است: دوستان‌ما درخانهٔخویشتن ازهیچ‌چیز آگاه نیستند، آن کسانی که می‌توانستند خون سیاه راازززخمهای ما بشویند وبرپیکرهای ماکه‌آنها را نمایش میدادند بگریند: زیرا این بزرگداشتیست که باید دربارهٔ مردگان روا دارند.»

روان پسر آتره فریاد برآورد :

« ای پسر نیك بخت لائرت ، ای اولیس که چاره‌جویی فراوان داری ، ارزش آن کسی که تو او را بزنی برگزیدی بسیار بود . پنلوپ پاکدامن ، دختر ایکاریوس ، چه اندیشه‌های مهربان داشت ! چسان با سخت پیمانی یاد از اولیس شوی خود می‌کرد ! بدین‌گونه نیك نامی و پارسایی او هرگز از میان نخواهد رفت و خدایان سرودهای شیوایی بسرفرازی پنلوپ خردمند در اندیشهٔ آدمی‌زادگان جای خواهند داد . دختر تیندار[1] که برای نابکاری دربارهٔ شوهرش زمینه چید و او را کشت چنین نبود : سرودهایی که زنان دربارهٔ او خواهند گفت پر از کینه خواهد بود ، اگر هم پاکدامن باشند ، چه نام غم‌انگیزی برای هرزنی فراهم خواهد آورد !»

در جایگاه هادس ، در ژرفنای زیر زمین چنین گفتگو می‌کردند .

اولیس و یارانش که بشهر رفتند ، شتابان بکشت زار زیبایی رفتند که اولیس بادلسوزی آنرا نگاه می‌داشت و پیش از آن بهای رنج بسیار بدست آورده بود . در آنجا خانهٔ وی بود ، گرداگرد آن دالان دنباله داری بود که در آن زرخریدانش ، و خدمتگزارانش که بدلخواه خود بخواست وی کار می‌کردند می‌خوردند و می‌نشستند و می‌خفتند . در کنار لائرت زنی هم می‌زیست ، از مردم سیسیل، که

1 - Tyndare

یار جانی آن پیرمرد بود ودرین کشت زار، دور از شهر ازو پرستاری می‌کرد .

آنگاه اولیس بزرخریدان او وبپسرش گفت :

« اکنون باندرون سرایی که خوب ساخته شده است می‌روید و در دم آغاز کنید زیباترین خوکها را برای خوراك بکشید ؛ من می‌روم بیازمایم که آیا پدرم مرا می‌شناسد ، یاچشمانش مرا در برابر او پدیدار خواهد کرد یا آنکه پسری را که دیر زمانیست رفته است نمی‌شناسد . » چون چنین سخن گفت سلاحهای جنگی را بچاکران داد. ایشان شتابان بخانه رفتند ، هنگامی که اولیس برای این آزمایش ببستانی رفت که میوهٔ فراوان داشت . بدان چهاردیواری پهناور درآمد : در آنجا دولیوس[1] وهیچ کس از پسران و زرخریدانش را نیافت . راستی هم که همهٔ آن کسان براهنمایی چاکر پیر رفته بودند خار بچینند تا از آن برای بستان پرچین فراهم کنند . پس اولیس تنها بپدرش در باغی که خوب کاشته شده بود برخورد ؛ نیم تنه‌ای چرکین ، پاره دوزی کرده ، فرسوده در برداشت ، پای گیاهی را بیل می‌زد : ساق پوشهایی از پوست گاو برساق پای خود پیچیده بود که سراسر آن را دوباره دوخته بودند و پای او را از خراش برداشتن نگاه می‌داشت : دستکش‌هایی دست وی را از گزش خارها پاسبانی می‌کرد و برسرش شب کلاهی از پوست بز ماده داشت : این ساز و برگ اندوه وی را نمایان می‌کرد . چون اولیس بزرگزاده که نمونه‌ای از تاب و توان بود وی را دید که پیری از پایش در آورده

۱- Dolios

وجانش گرفتار دردست ، در زیر یك درخت امرود ایستاد و اشك ریخت . سپس در سر و دل خود باخویشتن رای زد : آیا باید پدرش را ببوسد ، درآغوش بگیرد ، باوهمه چیز را بگوید که بازگشته‌است ودر کشور خود ، درسرزمین زادگاه خویشست؛ یانه باید نخست ازو پرسش بکند ، بهرگونه شده است او را بیازماید ؟ پس از اندیشه‌ای دید بهتر آنست‌نخست باسخنان ریشخندکننده او را بیازمایدواولیس یزدانی‌نژاد بااین اندیشه یك راست بسوی او رفت‌که با پشت خمیده گرداگرد گیاهی را بیل می‌زد . چون پسر سرفراز نـزدیك او رسید بپدرش‌گفت :

« ای پیر مرد ، تو درکارهای باغبانی تازه کار نیستی ؛ درین‌جا از همه چیز خوب سرپرستی کـرده‌اند : گیـاهی ، درخت انجیری رزی ، درخت زیتونی ، هیچ سبزی نیست که درین بستان فروگذار شده باشد . اما یك چیز بتو می‌گویم : ــ و بـاید دلت ازین خرده ـ گیری بخشم نیاید ــ تو چندان پرستـاری از تن خویش نمی‌کنی ، اکنون گرفتار تهی دستی‌هـای پیری هستی و خود را بسیـار چرکین نگاه داشته‌ای ، ژنده‌های دلزدای در بر داری ! جای سخن نیست که تو مزدوری نیستی که خداوندگـارش برای تـن پروریش وی را فروگذاشته باشد ، و هیچ چیز در تو ، نه دیدارت ونه اندامت زرـ خریدی را آشکار نمی‌کند . بیشتر توگونهٔ یکی از شاهان را داری . چنان می‌نماید تو از آن مردانی باشی که پس از گرمابه رفتن وچیز خوردن می‌گذارند آهسته خوابشان ببرد : همه می‌دانندکه این خوی پیرانست . اما اینك بمن پاسخ گوی : بدرستی بـامن سخن بران .

تو مزدور که‌ای ؟ این باغی که سرپرست آنی از کیست ؟ نیز چیزی را که می‌خواهم بدانم درست بمن‌بگوی : این جایی که ما بآن‌رسیده‌ایم درست همان ایتاکست ؟ مرد ناشناسی که درین دم هنگام آمدن بـاو برخوردم این را بمن‌گفته است. اما او مردی نیست که بسیار خردمند باشد : چون‌شنید دربارهٔ میزبانی از آن‌خود ازو پرسش کردم، پرسیدم که آیا هنوز زنده است ، درین جهان هست یا آنکه مرده وبجایگاه هادس‌رفته است، خود داری کرد هیچ چیزدیگربمن بگوید . تراآگاه خواهم کرد : دلت بامن باشد ؛ گوش فراده . سخن دربارهٔ مردیست که پیش ازین بخـانهٔ من آمد ودر سرزمین زادگاهم میهمان من شد : هرگز درمیان میهمانان بیگانه ، مردی‌که اورا گرامی‌تر داشته بـاشم ، بزیر بـام خانهٔ من نیامده است . وی می‌گفت جـای‌گزین سرزمین ایتاکست ، وپس از آن گفت پدرش لائرت پسر آرسیزیوس[1] است . چون او را بخانهٔ خود بردم جشن‌گرفتم و دوستانه باوی رفتار کردم: زیرا که درخانهٔ‌من آنچه می‌بایست کم نبود. ارمغانهایی راکه‌بمیهمانی باید داد باو دادم : هفت تالان زر بودکه خوب درآن کارکرده‌بودند، پس از آن یك دوستگانی سراسر آن از سیم و گلهـای کنده‌کاری‌کرده ، دوازده بالاپوش ساده ، بهمان اندازه فرش ، بهمـان اندازه روپوشهای زیبا ، بهمـان اندازه نیم تنه ، سرانجام چهار زن زیبا بـاو دادم ، که در کارهـای زیبـا چیره دست بودند و خـود ایشـان را برگزید.»

پدرش اشك ریزان باو پاسخ داد :

۱ـ Arcisios

« ای مرد بیگانه ، تو درست بهمان سرزمینی رسیده‌ای که در پی آن بوده‌ای ؛ اما مردانی بی باك وبیدادگر آنرا بدست گرفته‌اند . بیهوده بود که توچیزی دادی ، ارمغانهایی بمیهمان خود بخشیدی . آه ! اگر دوباره در سرزمین ایتاك باو برمی‌خوردی ، از تو خوب پذیرایی‌می کرد ونمی‌گذاشت بروی مگر آنکه بهنگام خود ارمغانهای بسیار بتو می‌بخشید ؛ زیرا که دادگری همینست : کسی که نخست چیزی داده است باید چیزی هم بگیرد . اما اینك بمن بگوی وبی پیچ وخم سخن بران : چند سالست که این مرد ، میهمان خود را ، در خـانه‌ات دیده‌ای ، اما ، ای فرزند ، وی بدبختی ، بیچارهٔ تیره‌روزیست که هرگز مانند او نبوده است ، شاید دور از دوستانش و سرزمین زادگاهش ، ماهیان دریا او را فروبرده باشند ، یا آنکه برروی زمین استوار خوراك جانوران بیابانی یا مرغان شکاری شده باشد ؟ مادرش کفن برو نپوشانده باشد ؛ وی ومن برونگریسته باشیم، مـا که او را بدین جهان آوردیم : همسرش ، پنلوپ خردمند ، که برای او تا این اندازه ارزش داشته است ، نیز آن چنان که‌سزاوارست درکنار شویش که بر بستر مرگ آرمیده باشد ننالیده باشد : چشمان وی را نبسته باشد : زیرا این بزرگداشت هاییست که دربارهٔمردگان رواست .

« اما این را بگذاریم : درست بگو چه می‌خواهی بدانی ؟ تو که ای ؟ ازکدام مردمی ؟ شهرت کجاست ؟ پدر و مادرت کجایند ؟ کشتی تندروی که با یارانت که همانند خدایانند ترا باین‌جا آورده‌است کجا درنگ کرده است ؟ یا آنکه تو چون جهان گردی باکشتی

دیگران آمده‌ای که ترا پیاده کرده‌اند وسپس رفته‌اند ؟»
اولیس هوشیار باو پاسخ داد :

« همه چیز را بدرستی بتو خواهم گفت . من از مردم آلیباس[۱] هستم ، در آنجا در خانهٔ باشکوهی جای دارم ، پسر شاه آفیداس[۲] هستم که او پسر پولیپمون[۳] است . دوست من اپریت[۴] است ، اما یکی از خدایان مرا از سیکانی[۵] دور کرده است و بناخواه من مرا باین کرانه انداخته است . کشتی من درین‌جا نزدیك کشت زار دور از شهرست . اکنون چهار سال وبیشتر از آنست که اولیس از آنجا رفته است ، آن بدبخت از کشور من جدا شده است ، و با این همه در دم رفتن پیش‌گویی‌ها سازگار بود، پرندگان دردست راست او بودند من شادان باوی همراهی کردم و او نیز خود شادمان بود : هر دو امید نیك داشتیم باز از یك‌دیگر پذیرایی کنیم و پیشکش‌های زیبا بیك‌دیگر بدهیم .»

او گفت ؛ آنگاه ابر تیرهٔ درد سراپای لائرت را فراگرفت . چون خاك سیاهی را بادو دست برداشت ، آنرا برسرخود که موهای سفید وسیاه داشت ریخت ، بزاری آغاز کرد. دل اولیس بهم فشرده شد : از دیدن پدر بسیار گرامیش تپش دلازاری سوراخهای بینی او را آزرد . بسوی او جست ، وی را در آغوش گرفت ، پیشانیش را بوسید و گفت : « من همان کسی هستم که درباره‌اش پرسش می کردی پس از بیست سال دوری بسرزمین زادگاه برمی‌گردم ! اما اکنون زاری و ناله وگریه مکن . زیرا اینك بتو می‌گویم - و نباید یك دم

۱- Alybas ۲- Aphidas ۳- Polypémon ۴- Épérite ۵- Sicanie

را هم از دست داد ـ خواستگاران را در خانه‌مان کشته‌ام ؛ از بدیهای جانکاهی که بادل من کرده بودند کین کشیدم ؛ تبه‌کاری ایشان راکیفر دادم .»

آنگاه لائرت لب بسخن گشود وگفت : « ای پسرمن ، اگر تو اولیس‌هستی، به‌اینك بازگشته‌ای ، نشانهٔ آشکاری بمن ده :می‌خواهم دیگر دودل نباشم .»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد :

« نخست بچشم خویش بنگر ، این جای زخمیست که درپارنز دندان سفید گرازی بمن زده است : بآنجا رفته بودم ، تو و مادر بزرگوارم مرانزد اوتولیکوس، نیای‌مادریم‌فرستاده‌بودید تاارمغانهایی که چون باین‌جا آمده بود آشکارا بمن نوید داده بود بگیرم . اما برویم ، درختانی را که درین بستانی که خوب کاشته شده پیش ازین بمن نشان می‌دادی بتو نشان بدهم : من خردسال بودم و چون در باغ دنیال تو راه می‌رفتم این یك و آن دیگری را می‌خواستم . ازین درخت بآن درخت می‌رفتیم : در راه ، تو نام هریك از آنها را پی در پی می‌بردی و در بارهٔ هریك از آنها بامن سخن می‌گفتی . سیزده درخت امرود ، ده درخت سیب ، چهل درخت انجیر بمن دادی : پنجاه رده رز را نشان دادی و نوید دادی بمن بدهی : هریك از آنها بسیار بار آور و از هرگونه خوشه‌هایی پرمایه بود ، هنگامی که موسمهایی که زئوس ازبالای آسمان فراهم می‌کند آنها را دوباره جان می‌داد .»

او گفت ؛ در همان جا لائرت پی برد که زانوهایش و دلش

سست می‌شوند: بدرستی نشانه‌هایی که اولیس باو می‌داد ، تااندازه‌ای که جای سخن نبود ، پی‌می‌برد . دو بازوی خود را برگردن پسرش انداخت : اولیس بزرگ زاده ، نمونهٔ تاب وتوان ، پیرمرد سست و لرزان را درسینهٔ خود جای داد . چون دم تازه کرد و اندیشه‌هایش دل او را دوباره نیرو بخشید ، لائرت این سخنان را بزبان آورد :

«ای زئوس توانا ، آری، اگر راستی خواستگاران کیفرگستاخی دیوانه‌وار خود را گرفته‌اند ، هرآینه ، هنوز خدایانی برفراز اولمپ بزرگ هستند . اما اکنون پریشانی‌هراس انگیزی بدلم راه‌یافته‌است: می‌ترسم بزودی همهٔ مردم ایتاك بیایند این‌جا برما بتازند وپیام آوران از هرسوی بشهرهای سفالنیان[1] بروند.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد :

« دل‌را پریشان‌مدار : مگذار این نگرانی دردل تو جای‌بگیرد: بهتر اینست بخانه برویم که نزدیك این بستانست : تلماك و گاوچران وخوکبان را پیش ازین بآنجا فرستاده‌ام ، بایشان دستور داده‌ام هرچه زودتر خوراك آماده کنند . » چون چنین گفتگو کردند ، بسوی خانهٔ زیبا رهسپار شدند .

چون بآن خانهٔ پهناور رسیدند ، تلماك وگاوچران و خوکبان را در آنجا دیدند که گوشت بسیار می‌بریدند و بادهای را که فروغ آتش داشت درمی‌آمیختند. درین میان لائرت را که دلی بسیار مهربان داشت در خانه‌اش خدمتگاری که از مردم سیسیل بودسروتن شست و روغن مالید ، بالا پوش زیبایی بتن او کرد : آتنه نیز

1- Céphalléniens

که در کنار او بود، از سوی خود نیرو براندام این راهنمای مردم‌دمید، اورا درچشم مردم بلندتر وفربه‌تر از آنچه پیش‌از آن بود کرد. از گرم‌خانهٔ گرمابه بیرون آمد وچون پسرش او را دربرابر خویشتن دید که همانند خدایان جاویدانست شگفت‌زده شد . اولیس شتابان‌این‌سخنان را باو گفت :

« ای پدرمن، هیچ جای سخن‌نیست که یکی ازخدایان‌جاودانی این سیما ، این اندام دلربای را بتو داده است که چشمان را خیره می‌کند .»

لائرت خردمند باو پاسخ داد :

« ای زئوس شاه‌منش، وشما ای‌آپولون و ای‌آتنه، چرا دیروز آن‌چنان نبودم که چون فرمانده سفالنیان شدم ، مرا دیدند نریکوس[1]، شهری را که خوب ساخته شده و در کنار خشکی جای گرفته است گرفتم ؟ سلاح بردوش می‌داشتم ، در کنار توایستاده بودم ، در کارزار با خواستگاران شوری می‌داشتم ، در آن خانه زانوی بیش از یك تن ازیشان را درهم می‌شکستم ، و تو دلی پراز شادمانی می‌داشتی .»

چنین گفتگو می‌کردند . درین میان دیگران کار خود را بپایان رسانده و خوراك را آماده کرده بودند . در کنار یك دیگر برروی کرسیها و نشیمن‌ها جای گرفتند . دست بسوی خوراکها می‌یازیدند ، که دولیوس پیر اندرآمد و بسوی ایشان پیش رفت : پسرانش را همراه داشت : بسیار خسته بودند ، از کشت‌زارها می‌-

۱- Néricos

آمدند ، مادرشان زن پیر از مردم سیسیل، درپی ایشان رفته بود ، وی پرستار وسرپرست ایشان بود ونیز ازخداوندگار خودکه از دیرگاهی گرفتار بار گران پیری شده بود پرستاری می کرد . چون اولیس را دیدند وایشان اورا شناختند ، شگفت‌زده درتالار ایستادند. اما اولیس بامهربانی دلپذیری گفت:

«ای پیر مرد ، بیا برسر میز بنشین : اینك این شگفت زدگی را رها کنید: دیرگاهیست که خواستار آنیم دست‌بخوراك‌بیازیم ودرین‌جا مانده‌ایم وچشم براه شما هستیم : چرا نمی‌آیید !»

وی‌گفت: دولیوس یکسره بسوی او رفت ، بازوها را گسترده‌بود؛ چون دست‌اولیس راگرفت، مچ اورا بوسید وشتابان‌این‌سخنان را باوگفت :

«ای دوست، اینك‌که تو نزد ما بازآمدی وماخواستار آن‌بودیم وامیدواربآن نبودیم، چون خدایان خودترا بازگردانیده‌اند، تن‌درست باش، بسیار شادمان باش وامیدست خدایان نیکی خود را ازتو دریغ نکنند ! اماچیزی راکه می‌خواهم بدانم درست بمن‌بگوی . آیاپنلوپ دوراندیش هم اکنون از بازگشت تو آگاهست ، یا بـاید برای او آگاهی بفرستیم ؟»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : «ای پیرمرد ، او می‌داند ؛ بیش ازین نگران این‌کار مباش.»

وی گفت : دولیوس بـرکرسی زدوده‌ای نشست . فـرزندان دولیوس که چون وی گرداگرد اولیس را گرفته بودند ، باوخوش‌آمد می‌گفتند ، دستهایش را می‌گرفتند : سپس یکی درکنار دیگری

درپهلوی پدرشان دولیوس نشستند .

هنگامی که درتالار بزرگ خوراك می خوردند، فرشتهٔ نیك‌نامی که پیام آور تندروی بود ، بهمه جـای شهر می‌رفت ، داستان مرگ خواستگاران وسرنوشت شوم ایشان را می‌گفت . مردم شهر بشنیدن این آگهی ازهرسو می‌دویدند ومی آمدند، دربرابر خانهٔ اولیس فریاد می‌کشیدند وناله می‌کردند: پیکرها را برمی‌داشتند وبا شوری آنهارا بخاك می‌سپردند: مردگان شهرهای‌دیگررابرکشتی‌های تندروگذاشتند وماهی‌گیران راگماشتند هریك ازیشان‌را بشهر خود ببرد . سپس‌مردم ایناك بادلی پراز اندوه بجایگـاه انجمن رفتند . چون گروه بسیاری ازیشان گردآمد ، اوپیتس[1] برای سخن‌گفتن برخاست : زیراکه جان وی سخت سوگوار بود : پسرش آنتینوئوس نخستین کسی بود که اولیس یزدانی‌نژاد او را زده وکشته بود. چون برو می‌گریست‌بااین سخنان روبمردم کرد :

« ای دوستان ، این آسیبی که این مرد بمردم آخـایی زده هراس‌انگیزست . چه بـا دلاوران را باکشتی‌های خود برد ! بدست او کشتی‌ها از میان رفتند و مردان نابود شدند . بازگشت و دیگران را بکشت که گلهای بزرگ زادگان سفالنیان بودند . اما برویم ، بی‌آنکه درنگ بکنیم پیش از آنکه شتابان به‌پیلوس یا الید[2] خدایان ، سرزمین مردم اپئی[3] بگریزد ، اگر نمی خواهیم تا جاودان ننگین باشیم رهسپار شویم : زیرا اگر کشندگان پسرانمان وبرادرانمان کیفر نبینند ما گرفتار شکستگی خواهیم شد که آیندگان هم فراموش

۱ــ Eupithés ۲ــ Elide ۳ــ Epéie

نخواهند کرد . اما من دیگر هیچ دلبستگی بزندگی ندارم : امیدست بزودی بی‌درنگ بمیرم،درشمار کسانی باشم که دیگر درجهان نیستند! رهسپار بشویم وایشان را نگذاریم از راه دریا بگریزند.» چنین‌سخن گفت . اشکهایی که ریخت دلهای همهٔ مردم آخایی را بدرد آورد . درین میان مدون و سرود سرای زدانی‌نژاد ، که از سرای اولیس بیرون آمده و در آنجا از خواب بیدار شده بودند ، در میان ایشان پیش رفتند. در میان گروه ایستادند وهرکس از دیدن ایشان شگفت‌زده شد .

آنگاه مدون خردمند بایشان گفت :

« ای‌مردم ایتاك، بسخن من‌گوش فرادهید، اولیس بی‌خرسندی خدایان جاودانی این‌کارهارا نکرده است. منی‌که این‌جا هستم، یکی ازخدایان جاودانی‌را دیدم‌که نزدیك اولیس‌ایستاده بود وسراپاهمانند مانتور بود . این خدای جاودانی گاهی در برابر اولیس پدیدار می‌شد وشور او را برمینگیخت ، گاهی برای آنکه پریشانی در میان خواستگاران بیفگند، خود را درمیان تالار میانداخت: ایشان‌دسته‌دسته از پا درمی‌آمدند .»

وی چنین‌سخن‌گفت وایشان سخنش‌را می‌شنیدند وازترس کبود شده بودند .

پهلوان پیر ، هالیترسس[۱] ، پسر ماستور[۲] ، بهنگام خویش لب بسخن‌گشود ؛ وی درمیان ایشان یگانه‌کسی بود که از گذشته و آینده آگاه بود . بااندیشه‌ای بسیار مهربان بایشان گفت :

۱ـ Halithersès ۲ـ Mastor

« ای مردم ایتاك ، گوش فرادهید ؛ آواز مرا بشنوید . ای دوستان من ، تن‌آسایی شماست که این دردهای کنونی را برانگیخته‌است . شما برأی من وبرأی مانتور راهنمای مردم نرفتید ، هنگامی که ما بشما اندرز می‌دادیم دیوانگی فرزندانتان را بپایان برسانید ، ایشان گرفتار خشم شومی بودند ، دست ببیدادگری یازیدند ، دارایی‌ها را خوردند ، باهمسر زنی که بالاترین پایه را داشت بدرفتاری کردند : می‌پنداشتند که او دیگر برنخواهد گشت ! اکنون امیدست سخن مرا بشنوید ؛ اندرزی راکه بشما می‌دهم بکار ببندید. بزیان اولیس برنخیزیم ؛ باید هرکس بترسد ازینکه بدبختی‌رابسوی خود بکشد .»

وی گفت وبیش از یك نیمه از مردم شهرشتاب کردند ازمیدان برونـد و فریـادهای بلند می‌راندند . دیگـران از جا نجنبیدنـد : هم‌چنان رده‌هاشان بهم فشرده بود .زیرا که این گفتار باخواستهای ایشان سازگار نبود . اما بسخن رام کنندهٔ اوپیتس رفتند ، بی درنگ دویدند سلاح برگیرند. پیکرهای‌خود رااز رویینهٔ فروزان‌پوشانیدند، در برابر شهری‌که از هرسوی گشاده بود گرد آمدند . اوپیتس ، آن بی‌خرد ، پیشاپیش ایشان راه می‌پیمود . می‌پنداشت از مرگ پسرش کین می‌ستاند ؛ بی‌آنکه بازگردد می‌بایست درآنجا بسرنوشت خود بربخورد .»

درین میان آتنه بزئوس پسر کرونوس گفت :

« ای پسر کرونوس ، ای پدرما ، ای شاه بلند پایه ، بپرسش من پاسخ گوی : چه اندیشه‌ای در سرتو هست ؟ آیـا می‌خـواهی

بگذاری این جنگ شوم بدرازا بکشد، این کارزارهای هراس‌انگیز، یا می‌خواهی یگانگی را میان دودسته فراهم بکنی؟ »

زئوس‌گردآورندهٔ ابرها درپاسخ اوگفت:

« ای فرزند من ، چرا درین زمینه از من پرسش می‌کنی ؟ این پرسش ها برای چیست؟ مگر تو خود نیستی‌که اولیس را واداشتی به‌ایتاك برگردد و دشمنان خود را کیفر بدهد ؟ آن چنان که دلت می‌خواهد رفتار کن ؛ اما رای مراهم بدان . اینك که اولیس بزرگ‌زاده از خواستگاران کین ستانده، باید این دو دسته سوگندی استواریاد بکنند، بایستی اولیس همواره فرمانروا باشد. ما فراموشی پسران و برادرانی را که کشته شده‌اند در جانها جای خواهیم داد ؛ باید دوستی در میان مردم شهر جای‌گزین شود و در سازگاری دارایی بهره بخشدا»

وی گفت ، و این سخنان شور آتنه را بیشتر کرد ؛ خود را از فرازگاه‌های اولمپ بزیرافگند ورفت .

هنگامی‌که اولیس وکسانش خواهش خود را ازخوراك‌که در دل‌مردم شیرینست فرونشاندند، اولیس بزرگ‌زاده، نمونهٔ تاب‌وتوان، لب بسخن گشود:

« باید کسی بیرون برود و بنگرد ؛ شاید که دشمن چندان دور نباشد .»

آنگاه یکی از پسران دولیوس ، بفرمان وی بیرون رفت : برآستانهٔ در ایستاد و همهٔ ایشان را دید که پیش می‌آمدند ؛ همان دم این سخنان را شتابان به‌اولیس‌گفت:

«این‌جا هستند ، بسیار نزدیکند ؛ زود سلاح برداریم.»

او گفت؛ اولیس ویارانش که چهارتن‌بودند وشش پسر دولیوس سلاح‌پوشیدند. لائرت ودولیوس نیزسلاح‌برداشتند، سربازانی بودند که موهای سفید وسیاه داشتند ونیازبدان‌کارایشان را وادار کرده بود . چون پیکرشان از رویینهٔ فروزان پوشیده شد در را گشودند و پیش‌رفتند: اولیس پیشاپیش راه می‌پیمود.

آنگاه آتنه دختر زئوس که همانند مانتور بود وسیما وآواز وی را بخود داده بود نزدیك ایشان آمد . اولیس نمونهٔ تاب و توان از دیدار وی شادشد وهمان دم به‌تلماك پسر گرامی‌خود گفت:

«ای تلماك، اکنون این را بیادداشته باش: چون بهنگامه رسیدی که در آنجا دلاوران ارزش خود را نشان می‌دهند، خودداری کن از آنکه نژاد پدرانت را ننگین کنی؛ زیرا که تا امروز در زورمندی و دلاوری ما درهمهٔ جهان انگشت نمایيم.»

تلماك دوراندیش‌بپدرش پاسخ داد:

«ای پدر من ، اگر خواهش تو اینست، خواهی دید این دل من چه ارزشی دارد، وچنانکه توآرزومندی من نژاد ترا ننگین نخواهم‌کرد.»

او گفت، ولائرت که پر از شادمانی بود فریاد برآورد : «ای خدایان مهربان ، این چه روز نیك بختی برای منست ! آری، من نیك‌بختم: پسرم ونوه‌ام درراه نیك‌نامی‌کارزارمی‌کنند.»

آتنه که چشمان فروزان دارد باو نزدیك شد وگفت:

« ای پسر آرسیزیوس ، که بسیاری از همهٔ دوستانم گرامی‌

تری ، برای دوشیزه‌ای که چشمان درخشان دارد نمازکن و همان دم پس از آن زوبینی که سایهٔ درازمیفگند برافراز وبینداز.»

آتنه چنین سخن‌گفت : و شور بسیاری درو دمید. پس چون برای دخترزئوس توانا نمازگزارد، همان دم پس از آن زوبینش راکه سایهٔ دراز میفگند برافراشت وانداخت: آن زوبین به‌اوپیتس خورد : خودش که‌کناره‌های رویین داشت هیچ آن تیررا نگاه نداشت وازین سوی بآن سوی فرو رفت؛ اوپیتس‌افتاد و سلاحهایش برپیکر او ازان افتادن بانگ برآورد. از جنگ‌جویان ردهٔ نخستین اولیس خسود را برروی پسرسرفراز او انداخت: هردو شمشیرها ونیزه‌های خود راکه دودم داشتند بریك‌دیگرمی‌زدند. اگرآتنه دختر زئوس خدای‌سپردار، بانگ برنیفراشته بود و با فریادی همهٔ مردم را بازنداشته بود ، همـهٔ ایشان را کشتـه و راه بازگشت را برویشان بسته بودنـد . وی‌گفت:

«ای مردم ایتاك، این جنگ هراس‌انگیزرا بپایان‌برسانید، دیگر خون مریزید ودر دم از یك‌دیگرجدا شوید.» آتنه چنین‌گفت: همه از ترس‌کبود شده بودند . باهراس بسیار سلاحهای خود را رهاکردند و همه را برروی زمین انداختند : چنان بانگ آن الهه نیرومند بود ! دشمنـان اولیس پشت کردنـد ، بسوی شهـر گریختند ، جزین خواستی نداشتند که زنده‌بمانند. درین میان‌اولیس بزرگ‌زاده، نمونهٔ تاب وتوان، بافریادی هراس‌انگیزدست وپای خود راگردآورد، مانند همایی که بخودخواهی پرگشاید خود را بمیان انداخت.

اما پسر کرونوس تندر پردودخود را دربرابر الهه‌ای که چشمان

فروزان دارد ودختر پدر توانابیست فرود آورد.

آنگاه آتنه که چشمان فروزان دارد به‌اولیس گفت: «ای پسر بزرگ‌زادهٔ لائرت، ای اولیس که چاره‌جویی فراوان داری، خود را نگاه‌دار: این زدوخورد راکه جنگ جویان درآن باهم برابرند پایان‌ده؛ ازآن بترس که خشم‌زئوس پسر کرونوس راکه بانگ اوبجاهای دورمی‌رسد برسرخود فرودآوری.»

آتنه چنین گفت: اولیس با دلی پرازشادی فرمان‌اورا برد. سپس پیمانی مقدس‌آن دودسته را بفرمان آتنه، دخترزئوس، خدای‌سپردار، جاودانه بهم پیوست، آن آتنه‌ای که آواز و سیمای او آواز و سیمای مانتوربود.

پایان ترجمه در دانشگاه اسلامی علیگره
ساعت شش بعد ازظهر ۱۷ فروردین ماه ۱۳۳۷ ــ ۶ آوریل ۱۹۵۸
سعید نفیسی

فهرست اعلامی که در اودیسه آمده است

آ

آپره ، Apeiré - سرزمین افسانه‌ای
آترِه ، Atrée - پدر آگاممنون
آتلاس ، Atlas - ازپادشاهان داستانی‌که اورا مظهرکوه می‌دانستند
آخیلوس ، Achille - پهلوان معروف جنگ تروا
آدراسته ، Adrasté - ازخدمتگزاران منلاس
آرتس ، Arétès - پدر پنزوس
آرتوز ، Aréthuse - نام چشمه‌ای
آرتوس ، Arétos - پسر نستور
آرتوس ، Arétos - پدر آمفینوموس
آرته ، Arétée - از زنان فئاسی
آرژیفونت ، Argiphonte - از القاب هرمس
آرژیفونت ، Argiphonte - نام پیام‌آوری
آرسزیوس ، Arcésios - ازنیاگان اولیس وپدر لائرت
آرگو ، Argo - نام کشتی
آرگوس ، Argos - شهری ازیونان
آرگوس ، Argos - نام سگ اولیس
آرنئوس ، Arnaeos - دریوزه‌گری‌که اورا ایروس هم می‌نامیدند

آریان ، Ariane - دختر مینوس
آریباس ، Aribas - ازمردم فنیقیه
آزوپوس ، Asopos - پدر آنتیوپ
آژاکس ، Ajax - ازپهلوانان جنگ تروا
آژلائوس ، Agélaos - پسرداماستور از خواستگاران پنلوپ
آستریس ، Astéris - جزیره‌ای درمیان ایتاك و ساموس
آسفالیون ، Asphalion - خدمت‌گزار منلاس
آفیداس ، Aphidas - پسرپولیمون ازشاهان یونان
آکاستوس ، Acastos - پادشاه‌ولیشیون
آکتوریس ، Actoris - خدمت‌گزار اولیس
آکرون ، Achéron - رودی در دوزخ
آکرونئوس ، Acronéos - ازجوانان فئاسی
آگاممنون ، Agamemnon - پسر آتره پادشاه آرگوس
آگریفونت ، Agriphonte - نام پیام‌آوری
آلتس ، Alétès - سرزمینی افسانه‌ای
آلسیپه ، Alcippé - ازخدمت‌گزاران منلاس
آلسینوئوس ، Alcinoos - حکمران فئاسی
آلفه ، Alphée - مادر دیوکلس
آلفه ، Alphée - پدر اورتیلوك
آلکاندر ، Alcandre - زن پولیب
آلکتور ، Alector - پدرزن مکاپانتس
آلکمن ، Alcmène - زن آمفیتریون وهم خوابهٔ زئوس
آلکمنون ، Aleménon - پسرآمیفارائوس
آلوئه ، Aloée - ازپهلوانان
آلیباس ، Alybas - ازنواحی یونان
آمفیارائوس ، Amphiaraos - پسراوئیکلس
آمفیالوس ، Amphialos - ازجوانان فئاسی پسرپولینئوس
آمفیتریت ، Amphitrite - الههٔ دریا دختراوقیانوس وهمسرنپتون

آمفیتریون ، Amphitryon - شوهر آلکمن
آمفیته ، Amphithée - مادر مادر اودیسئوس
آمفیلوکوس ، Amphilocos - پسر آمفیارائوس
آمفیمدون ، Amphimédon - ازخواستگاران پنلوپ
آمفینوموس ، Amphinomos - پادشاه نیزوس پسر آرتوس
آمفیون ، Amphion - پسر آنتیوپ و زئوس
آمنیزوس ، Amnisos - ازبندرهای یونان
آمیتائون ، Amythaon - ازفرزندان تیرو
آنابزینئوس ، Anabésinéos - ازجوانان فئاسی
آنتونوله ، Antonoé - ازخدمتگاران پنلوپ
آنتیفاتس ، Antiphatès - از پیشگویان
آنتیفاتس ، Antiphatès - دختر پادشاه لستریگونها
آنتیفوس، Antiphos - ازیاران اولیس
آنتیفوس ، Antiphos - پسر ازیپسیوس
آنتیکلوس ، Anticlos - ازپهلوانان آخایی
آنتیکله ، Anticlée - زن لائرت مادر اولیس و دختر اوتولیکوس
آنتیلوك ، Antiloque - پسر نستور ازپهلوانان جنگ تروا
آنتینوئوس ، Antinoos - ازخواستگاران پنلوپ
آنتیوپ ، Antiope - دختر آزوپوس همسر زئوس
آندرمون ، Andrémon - پدر توآس
آنشیالوس ، Anchialos - پدر منتس
آنکیالوس ، Anchialos - ازجوانان فئاسی
آئدون ، Aédon - دختر پانداره

اپریت ، Epérite - ازدوستان اولیس
اپئی ، Epéie - ازنواحی اولیه
اپیکاست ، Epicaste - مادر اودیپ

اپئیوس ، Epéios - ازدلاوران جنگ تروا
اپئیوس ، Epéios - ازصنعتگران
اتولی ، Etolie - سرزمینی ازیونان قدیم
اتون ، Ethon - نام جعلی اولیس
اتئونه ، Etéonée - پسربوئتوس ازمردم لاسدمون
اتئونه ، Etéonée - خادم منلاس پسربوئتوس
ارب ، Erèbe - سرزمین تاریکی درزیرزمین وبالای دوزخ
ارتمئوس ، Eretmeus - از جوانان فئاسی
ارکته ، Erechthée - ازمردم آتن
اریفیل ، Eriphyle - اززنان زیبا
اریمانت ، Erymanthe - ازفرشتگان
اریئیس ، Erinys - از الهگان
اریئی‌ها ، Erinyes - دسته‌ای از الهگان
ازون ، Eson - ازفرزندان تیرو
اژه ، Egée - شهری درانتهای غربی شبه جزیرهٔ گالسدونی
اژیپتوس ، Egyptos - رود نیل
اژیپسیوس ، Egypsios - ازپیران ایتاك
اژیست ، Egyste - ازپهلوانان‌که اورست پسرآگاممنون راکشته بود
افتیمه ، Ephtimé - دخترایکاریوس زن اوملوس
افیالت ، Ephialte - پسرآلوئه
افیر ، Ephyre - نام سابق شهرکورنت درسفالی
اکتوس ، Echétos - ازپادشاهان یونان
اکفرون ، Echéphron - پسرنستور
اکنئوس ، Echénéos - ازمردم فئاسی
الاترئوس ، Elatreus - ازجوانان فئاسی
الاتوس، Elatos - ازخواستگاران پنلوپ
الپنور ، Elpénor - ناخدای اولیس
الید ، Elide - سرزمینی درساحل پلوپونز

الیزه ، Elysée - دشتی از بهشت
انوپس ، Oenops - پدر لئیوکریتوس
انیپه ، Enipée - رودی در تسالی
اوانتس ، Evanthès - پدر مارون
اوبه ، Eubée - ازجزایر
اوپس ، Ops - پدر اوریکله و پسر پیزنور
اوپیتس ، Eupites - پدر آنتینوئوس
اوتوس ، Otos - پسر آلوئه
اوتولیکوس ، Autolycos - پدر آنتیکله
اوتولیکوس ، Autolycos - ازمردم پارنز
اودیپ ، Oedipe - پادشاه تب
اودیسئوس ، Odysseus - نوهٔ دختری اتولیکوس
اورتیژی، Ortygie - سرزمینی افسانه‌ای
اورتیلوک ، Ortiloque - ازمردم مسنی
اورتیلوک ، Ortiloque - پدر دیوکلس و پسر آلفه
اورخومن ، Orchomène - ازنواحی مینی در بئوسی
اورژی، Orgye - واحد طول معادل یک‌متر و ۸۵
اورست ، Oreste - پسر آگاممنون
اورسیلوک ، Orsiloque - پسر ایدومنه
اورمنوس، Orménos - پدر کتزیوس و جد اومه
اوروس ، Eurus - باد مشرق
اوروس ، Eurus - ازموکلین باد
اوردیا ، Euryade - خوکبان
اوریال ، Euryale - ازمردم فئاسی پسر نوبولوس
اوریبات ، Eurybate - پیام آور
اوریپیل ، Eurypyle - ازسران تسالی
اوریتوس ، Euritos - پدر ایفیتوس
اوریتوس ، Euritos - ازمردم اوکالی

اوریتیون، Eurythion - ازپهلوانان
اوریداماس ، Eurydamas ـ ازخواستگاران پنلوپ
اوریدیس ، Eurydice - همسر نستور ودختر کلیمنوس
اوریکله ، Euriclée - دختر اوپس و خدمتکار و دایهٔ تلماك
اوریلوکوس ، Eurylochos ، ازهمراهان اولیس
اوریماك ، Eurymaque - ازخواستگاران پنلوپ
اوریمدوزا ، Eurymédouza - ازمردم آپره
اوریمدون، Eurymédon ، ازمردم فئاسی
اوریموس ، Eurymos - پدر تلموس
اورینوموس ، Eurynomos - ازهمدستان خواستگاران پنلوپ
اورینومه ، Eurynomé ـ زن پیشکاراولیس
اوریون ، Orion ـ شکارافگن زیبائی که آرتیس یادیان اوراکشت
اوژیژی ، Ogygie ـ ازجزایر افسانه‌ای
اوسا ، Ossa ـ ازنواحی اولمت
اوسیالوس، Ocyalos ـ ازجوانان فئاسی
اوسئانوس ، Océanos ـ رب‌النوع دریا
اوکالی ، Ochalie ـ سرزمینی افسانه‌ای
اولیس ، Uliysse ـ از قهرمانان جنگ تروا پسرلائرت از مردم ایتاك قهرمان داستان اودیسه وپدرتلماك
اوملوس ، Eumélus ـ شوهرافتیمه
اومه، Eumée - خوکبان اولیس
اونتور ، Onétor ـ پدرفرونتیس
اونور ، Evenor - پدرلئوکریت
اوئیکلس ، Oiclès ـ پسر آنتیفاتس
ایازوس ، Iasos ـ پدرآمفیون
ایازوس ، Iasos ـ پدر دمتر
ائاك ، Eaque ـ جد آخیلوس
ایتاکوس ، Ithacos ـ ازمردم ایتاك

ائتس ، Aiétès ـ ازفرشتگان

ایتیلوس، Itylos - پسر آئدون

ایدوته ، Idothée - از فرشتگان دریا دختر پروته

ایدومنه ، Idoménée ـ فرمانده مردم اقریطس

ایروس ، Iros ـ نام دیگر آرنئوس دریوزه‌گر

ایسماروس ، Ismaros - ازجزایر افسانه‌ای

ایفیتوس ، Iphitos - پسر اوریتوس ازمردم لاکونی

ایفیکلس ، Iphiclès ـ فرمانروای فیلاسه

ایفیمدی ، Iphimédie - همسر آلوئه

ایکاریوس ، Icarios ـ پدرپنلوپ

ایکمالیوس ، Icmalios ـ از هنرمندان

ایلوس ، Ilos ـ پسر مرمروس

ایلیتی، Ilithye - ازپهلوانان یونان

ایلیوس ، Ilios - یکی ازنامهای شهرتروا

اینو ، Ino ـ دخترکادموس ازمردم فنیقی

ائول ، Eole ـ نام یکی از جزایرونام فرمانده آن

ائیه ، Aiaie - سرزمین افسانه‌ای یا دماغهٔ میرسه

ب

بوره ، Borée - ازموکلین باد

بوئتوس ، Boéthos - پدر اتئونه

پ

پاتروکل ، Patrocle - ازپهلوانان جنگ تروا

پارنز ، Parnèse - ازنواحی یونان

پافوس ، Paphos ـ ازشهرهای قبرس

پاناکه ، Panaché ـ سرزمینی افسانه‌ای

پاندارہ، Pandarée ـ از فرشتگان

پانوپه ، Panopée ـ ازشهرهای فوسید
پرامنوس ، Pramnos ـ سرزمینی افسانه‌ای
پرسفون ، Perséphone ـ ملکهٔ دوزخ
پرسه، Persé - از فرشتگان
پرسه ، Persée - پسر نستور
پرو ، Péro ـ پسر کلوریس
پروته، Protée ـ از خدایان دریا
پرورئوس، Proreus - از جوانان فئاسی .
پروکریس ، Procris ـ از زنان زیبا
پریبه ، Péribée ـ از مردم فئاسی
پریکلیمن ، Périclymène ـ پسر کلوریس
پریمد ، Périmède - از یاران اولیس
پریمنئوس ، Prymneus ـ از جوانان فئاسی
پسیریا ، Psyria - جزیرهٔ کوچکی درمغرب کیوس
پلاسژسها ، Pélasges -گروهی از مردم یونان
پلانکت ، Planctes - آبخیزهای آمفیتریت
پله ، Pélée - از پهلوانان جنگ تروا
پلیاس ، Pélias - از خدمتگزاران زئوس
پلیون ، Pélion - ازنواحی اولمپ
پنلوپ ، Pénélope - زن اولیس مادر تلماك
پوآس ، Poeas ـ پدرفیلوکتت
پولوکس، Pollux ـ پسرلدا از پهلوانان
پولیب ، Polype ـ پدر اوریماك
پولیپمون ، Polypémon ـ پدر آفیداس
پولیترس ، Polytherse ـ پدر کتزیپ
پولیتس ، Politès ـ از یاران اولیس
پولیدامنا ، Polidamna ـ همسر تون
پولیفم ، Polyphème ـ از پهلوانان

پولیفیدس، Polyphidès - پسرمانتیوس
پولیکاست ، Polycaste - دختر نستور
پولیکتور ، Polyctor - ازمردم ایتاك پدرپیزاندر
پولینئوس ، Pontoneos - ازمردم فئاسی
پونتونوئوس ، Pontonoos - پیام‌آور آلسینوئوس
پونتئوس ، Ponteus ــ از جوانان فئاسی
پیتو، Pytho - سرزمین افسانه‌ای
پیری ، Piérie - ناحیهٔ شمالی کوه اولمپ در مقدونیه
پیریتوئوس ، Pirithoos - ازفرزندان‌خدایان
پیریتوئوس ، Pirithoos - ازجوانمردان یونان
پیریفلژتون ، Pyriphlégéthon - رودی دردوزخ
پیرئوس ، Piraeos - پسر کلیتوس از همراهان‌تلماك
پیزاندر ، Pisandre - از خواستگاران پنلوپ
پیزنور ، Pisénor - پدر اویس
پیزیسترات ، Pisistrate - پسر نستور
پیلوس ، Pylos - شهری درمسینی
پئون ، Paeon - از پزشکان معروف

ت

تافی ، Taphie - سرزمینی از یونان قدیم
تانتال ، Tantale - از پهلوانان
تایژت ، Taygète - از فرشتگان
تب ، Thébes - پای تخت بئوسی
ترازیمد ، Trasyméde ــ پسر نستور
تروآد ، Troade - ناحیه‌ای ازآسیای‌صغیر که شهرتروا پای تخت‌آن بود
تریپاس ، Teripas - پدرفمیوس
تریتون ، Triton - از رودهای اولمپ
تریناسی ، Trinacte - نام دیگر جزیره تریناسید

تریناسید ، Trinacide - جزیرهٔ صقلیه
تسپروسی،Thesprotieازنواحی‌یونان‌سرزمین‌تسپروتها
تسپورتها ، Thesprots - مردمی در افریقا
تکتون ، Techton - ازمردم فئاسی
تلپیل ، Télépyle - ناحیه‌ای در سرزمین لستریگون
تلف ، Téléphe - پسر اوریپیل
تلماك ، Télemaque - پسر اولیس وپنلوپ
تلموس ، Télémos - پسر اوریموس ازپیش‌گویان
تمزا ، Témésa - سرزمینی افسانه‌ای
تندار ، Tyndar - مادرکاستور وپولوکس
توآس ، Thoas - پسر آندرمون شاه لمنوس
تون ، Thón - ازمردم مصر
توئوزا ، Thoôsa - ازفرشتگان دریا
توئون ، Thoon - ازجوانان فئاسی
تیتیوس ، Tityos - پسر ژئا از مردم اوبه
تیتون ، Tithon - برادر پریام وشوهرالههٔ سپیده‌دم
تیرو ، Tyro - اززنان نامی آخایی
تیرو ، Tyro - دختر سالمونه وهمسر کرته
تیرزیاس ، Tirésias - ازمردم تب
تیست ، Tieste - ازمردم دماغهٔ ماله
تئوکلیمن ، Théoclymène - پسر آمفیاراثوس

د

داماستور ، Damastor - پسرآژلائوس
دانائه ، Danaé - ازهمسران زئوس دختر آکریزیوس ومادرپرسه
دلوس ، Délos - کوچك‌ترین جزیرهٔ سیکلاد
دمتور ، Dmétor - پسر ایازوس پادشاه قبرس
دموپتولم ، Démoptolème - از خواستگاران پنلوپ

دمودوکوس ، Démodocos - بدیهه سرای
دودون ، Dodone - شهری در اپیر
دورین‌ها ، Doriens - گروهی ازمردم یونان
دوکالیون ، Deucalion - ازمردم اقریطس‌پدرایدومنه
دولیوس ، Dolios - پدر ملانتئوس از مردم ایتاك
دولیوس ، Dolios - خدمت‌گار اولیس
دولیکیون ، Doulichion - ازجزایر یونان
دیا ، Dia - ازجزایر یونان
دیماس ، Dymas - ازمردم فئاسی
دیوکلس ، Dioclès - پسراورتیلوك ازبزرگان مسینی
دئیفوب، Deiphobe - پسرپریام‌ازدلاوران جنگ‌تروا

ر

رادامانت ، Rhadamanthe - پسر زئوس یکی‌از سه قاضی دوزخ
رادامانت ، Rhadamanthe - اززنان فئاسی
رکسنور ، Rhéxénor - پسر نوزتیوئوس
رئیترون ، Rheithron - بندری درتمزا

ز

زاسنت ، Zacynthe - ازجزایر
زتوس ، Zéthos - پسرآنتیوپ وزئوس

ژ

ژرست ، Géreste - دماغهٔ جنوبی جزیرهٔ اوبه
ژئا ، Géa - از مردم اوبه
ژیره ، Gyrée - نام‌کوهی

س

سالمونه ، Salmonée - مادرکرته

سامه ، Samé - ازجزایر
ستراتیوس ، Stratios ـ پسرنستور
سته ، Cétée ـ ناحیه‌ای در سرزمین میزی
ستیکس ، Styx ـ ازنواحی دوزخ
سفالنیان ، Céphalléniens ـ مردم سفالونی
سفالونی ، Céphalonie ـ بزرگترین جزایر یونان
سولیم ، Solymes ـ ازکوههای لیسی
سونیون ، Sounion ـ دماغهٔ شهرآتن
سیتر ، Cythére ـ از مجمع‌الجزایر یونان
سیتره ، Cythérée ـ ازفرشتگان
سیدون ، Sidon - شهرفنیقیه
سیدونی ، Cydonie - ازنواحی اقریطس
سیرسه ، Circé ـ از فرشتگان
سیروس ، Scyros ـ ازجزایر یونان
سیزیف ، Sisyphe ـ پسرائول پادشاه افیر
سیسیل ، Sicile - جزیرهٔ معروف دریای‌روم ، صقلیه
سیکانی ، Sicanie - ازنواحی یونان
سیکلوپها،Cyclopes-غولانی که‌یك‌چشم‌درپیشانی‌داشتند
سیکونها ، Cicones ـ ازمردم دریا
سیلن ، Cyllène - ناحیه‌ای از دوزخ
سیمریان ، Cimmériens ـ مردمی‌افسانه‌ای
سینتی‌ها ، Sintiens ـ ازطوایف‌پلاسگس‌که از تراکیه رفته بودند

ش

شاریبد ، Charybde ـ نام تخته‌سنگی
شری ، Sehérie - سرزمین‌کورسیر

ف

فاروس ، Pharos ـ جزیره‌ای نزدیك مصر

فائتون ، Phaéton ـ نام یکی از اسبان اولیس
فائدیموس ، Phaedimos - پادشاه سدوم
فائستوس ، Phaestos ـ از نواحی‌اقریطس
فتوز ، Phaethouse - از فرشتگان دریا
فتی ، Phthie - ناحیه‌ای درآرگوس
فدر ، Phèdre - زن تزه ودختر مینوس
فرس ، Phères -از شهرهای مسینی
فرس ، Phérès - از فرزندان تیرو
فرونتیس ، Phrontis - پسراونتورکشتی‌ران منلاس
فرونیوس ، Phronios - پدر نوئمون
فمیوس ، Phémios - سرود سرای پسرتریپاس
فورسیس ، Phorcys - ازخدایان دریا
فئاسی ، Phéacie - سرزمینی افسانه‌ای
فئائه ، Phéae - از دماغه‌های یونان
فیدون ، Phidon ـ پادشاه تسپورتها
فیلاسه ، Pkylacé - شهری در تسالی
فیلاکوس ، Phylacos - ازمردم پیلوس
فیلو ، Phylo - از خدمتکاران منلاس
فیلوتیوس ، Philotios - سرکردهٔ گاوچرانان اولیس
فیلوکتت ، Philoctète - پسرپوآس از جنگاوران جنگ تروا
فیلوملد ، Philomélède - ازمردم لسبوس
فیلوملید ، Philomélide - از جنگجویان‌لسبوس

ك

کادموس ، Cadmus - از مردم فئاسی
کادمه ، Cadmé - ازطوایف شهرتب
کاریت‌ها ، Carites -فرشتگان زیبایی
کاساندر ، Cassandre - دختر پریام

کاستور ، Castor - ازپهلوانان
کالیس ، Chalcis - از رودهای اوبه
کالیپسو ، Calypso - الههای‌که اولیس را درجزیرهٔ خودگرفتارکرد
کتزیپ ، Ctésippe - ازخواستگاران پنلوپ
کتزیوس ، Ctésios - پدر اومه پسر اورمنوس
کتیمن ، Ctimène - دختر لائرت
کراتائیس ، Cratais - مادر سیلا
کرته ، Créthée - از دستیاران ائول
کرومیوس ، Chromios - پسرکلوریس
کرئون ، Créon - پدر مگاره
کلوریس ، Chloris - زن نله دخترآمفیون
کلیتمنستر ، Clytemnester - زن آگاممنون
کلیتوس ، Clitos - پسرمانتیوس
کلیتوس ، Clitos - پدر پیرئوس
کلیتونئوس ، Clytonéos - پسر آلینوئوس
کلیسیوس ، Clytios - از مردم پیلوس
کلیمن ، Clymène - از زنان زیبا
کلیمنوس ، Clyménos - پدر اوریدیس
کنوسوس ، Cnossos - از شهرهای یونان
کوسیت ، Cocyte - رودی در دوزخ
کوکونها ، Caucons - مردمی افسانه‌ای

گ

گورتین ، Gortyne - ازنواحی اقریطس
گورگو ، Gorgo - از غولان

ل

لاپیت‌ها ، Lapithes - مردمی‌ازسرزمین تسالی

لاکونی ، Laconie - نام سابق ناحیهٔ جنوبی پلوپونز
لامپتی ، Lamptétie - ازفرشتگان دریا
لامپی ، Lampétie - پیام آور هلیوس
لامپوس ، Lampos - نام یکی‌از اسبان اولیس
لاموس ، Lampos - شهری درتلپیل
لائرس ، Laercès - پسرآلسینوئوس ازمردم فئاسی
لائوداماس ، Laodamas - پسرآلسینوئوس ازمردم فئاسی
لتو ، Léto - ازفرشتگان
لدا ، Léda - همسرتندار
لسبوس ، Lesbos - نام قدیم جزیرهٔ متیلن
لسترپگون ، Lestrygon - نام ناحیه‌ای درکرانهٔ سارد ومردم آن
لمنوس ، Lemnos - از مجمع‌الجزایر یونان
لوتوس ، Lotos یا Lotus - میوهٔ افسانه‌ای چنان لذیزکه هربیگانه ازآن بخورد میل بازگشت بزادگاه وخانمان خود نکند
لوتوفاژها ، Lotophages - لوتوس‌خواران‌لیبی
لوکاد ، Leucade - نام تخته سنگی افسانه‌ای
لوکوته ، Leucothée - از مردان دریا
لیبی ، Libye - ناحیهٔ معروف شمال افریقا
لئوکریت، Léocrite -پسراونور ازخواستگاران‌پنلوپ
لئیئودس، Leiôdès - پسرانوپس‌ازخواستگاران‌پنلوپ

م

ماراتون ، Marathon - دشت معروف نزدیك‌آتن
مارون ، Maron - پسر اوانتس رهبان آپولون
ماستور ، Mastor - پدر هالیترسس
مالِه ، Malée - دماغه‌ای درجنوب پلوپونز
مانتور ، Mantor - هم‌نشین اولیس
مانتیوس ، Mantios - ازپیش‌گویان
مائیا ، Maia - پدر هرمس

مدون ، Médon - پیام‌آور اولیس
مرا ، Maera - از زنان زیبا
مرمروس ، Merméros - از پهلوانان
مزولیوس ، Mésaulios - خدمتگزار اومهٔ خوکبان
مسنی ، Messénie - از نواحی سابق پلوپونز
مگاپانتس ، Mégapenthés - پسر منلاس
مگاپانتس ، Mégapenthès - از زنان لاسدمون
مگاره ، Mégaré - دختر کرئون همسر آمفیتریون
ملامپوئوس ، Méilampous - ازپیشگویان
ملانتو ، Mélantho - دختردولیوس
ملانتئوس، Mélanthéus - پسر دولیوس‌ازمردم‌ایتاك
ملانتیوس ، Mélanthios - بزچران اولیس
ملانئوس ، Mélanéus - پدرآمفیمدون
ممنون ، Memnon - پادشاه مشرق اتیوپی
منتس ، Mentès - حکمران تافوس
منلاس ، Ménélas - پادشاه لاسدمون
منوسیوس ، Menoetios - پدر پاتروکل
مولی ، Moly - نام‌گیاهی
مولیوس ، Moulios - ازپیام آوران دولیکیون
میسن ، Mycéne - اززنان نامی آخایی
میسن ، Mycéne - شهرقدیم‌آرگولید دریونان
میماس ، Mimas - کوهی درشمال شبه‌جزیرهٔ اریتره‌روبروی جزیرهٔ کیوس
مینوس ، Minos - ازمردم اقریطس
مینوس ، Minos - حکمران کنوسوس

ن

نائیاد ، Naïdes - فرشتگان دریا
نریت ، Nérite - نام‌کوهی

نریت ، Nérite - ازمردم ایتاك
نریتون ، Nériton - نام کوهی
نریکوس ، Néricos - ازشهرهای یونان
نستور ، Nestor - پدر پیزیستراتس
نستور ، Nestor - پادشاه پیلوس پسر نله
نله ، Nélée - ازخدمتگزاران زئوس
نوبولوس ، Naubolos - از مردم فئاسی
نوتوس ، Notus - از موکلین باد
نوتئوس ، Nautéus - از جوانان فئاسی
نوزیتوئوس ، Nausithoos - از مردم فئاسی
نوزیکائا ، Nausicaa - دختر آلسینوئوس
نوئمون ، Noémon - پسر فرونیوس از مردم ایتاك
نیزوس ، Nisos - ازنواحی یونان
نئر ، Néère - همسرهیپریون
نئوپتولم ، Néoptolème - پسر آخیلوس
نئیون ، Néion - کوهی دربندر رئیترون

ه

هارپی‌ها ، Harpyes - غولان ماده که صورت زن و بدن کرکس دارند
هالیترسس ، Halithesès - از پیران ایتاك ویاران اولیس
هالیوس ، Halios - پسر آلسینوئوس
هبه ، Hébé - دختر زئوس
هراکلس ، Héraclés - پسر زئوس
هراکلس ، Héraclés - از مردم اوکالی
هرمس ، Hermès - پیام آور
هره ، Héré - زن هراکلس
هلاد ، Hellade - شهری درتسالی
هلاس ، Hellas - شهری درتسالی

هلسپون ، Hellespont - نام یونانی داردانل
هلیوس ، Hélios - رب‌النوع آفتاب
هیپرزی ، Hypérésie - از نواحی یونان
هیپری، Hypérie - سرزمین افسانه‌ای در شمال جزیرهٔ شری
هیپریون ، Hypérion - سرزمینی در مشرق
هیپوتس ، Hippotès - پدر ائول
هیپودامی ، Hippodamie - از خواستگاران پنلوپ
هیلاکس ، Hylax - پدر کامتور

ی

یاردانوس ، Iardanos - از رودهای اقریطس
یازیون ، Iasion - مظهر کشاورزان
یولکوس ، Iolcos - سرزمینی افسانه‌ای